

خاطرات

جلد اول

محسن مخملباف



نشر نیکان

خاطرات

جلد اول

(از تولد تا انقلاب)

محسن مخملباف

نشر نیکان

خاطرات

محسن مخملباف

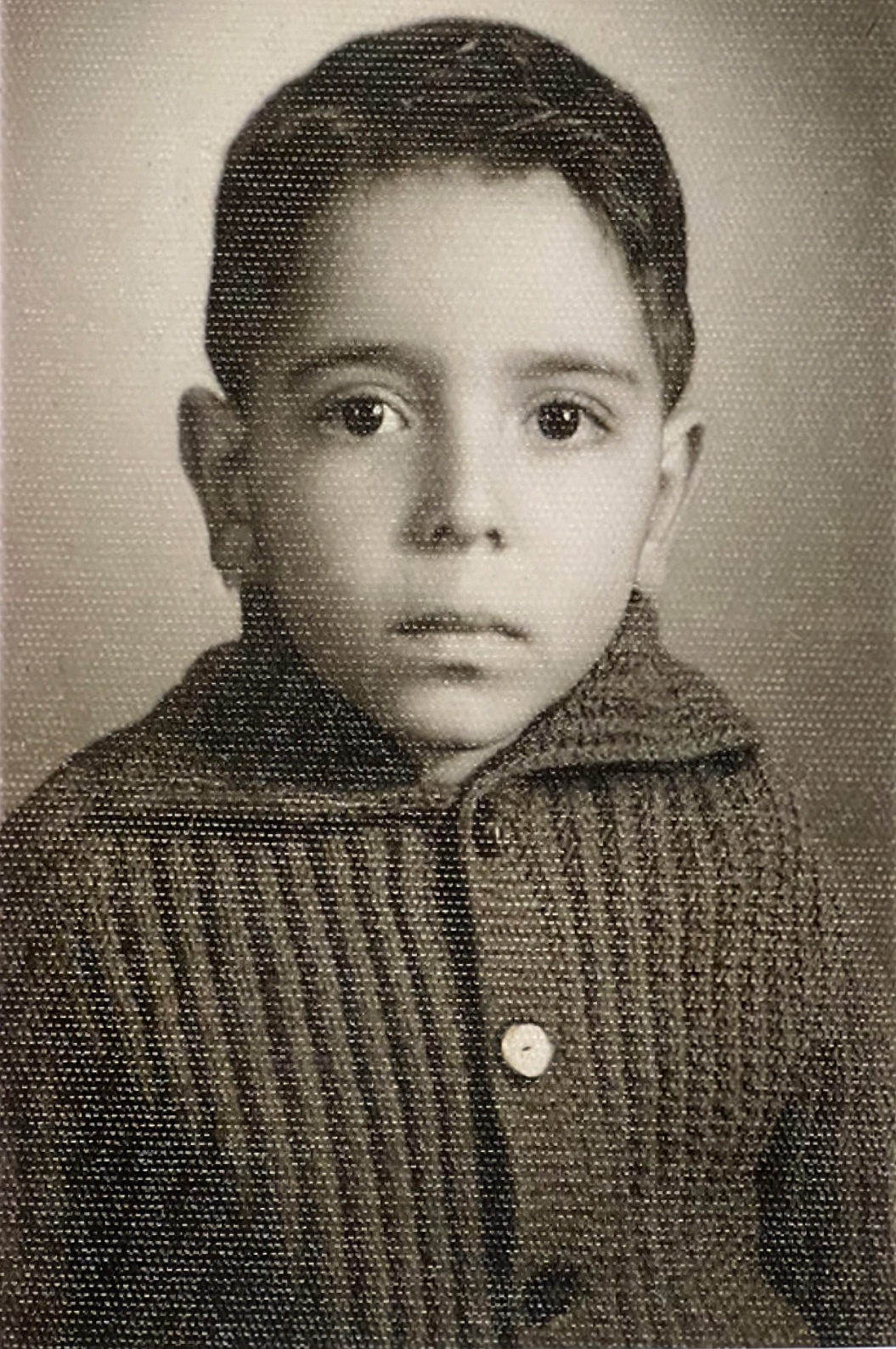
چاپ اول: نشر نیکان، لندن، ۱۴۰۲

طرح جلد: مرضیه مشکینی

عکس جلد: وحید رمق

صفحه‌بندی: نشر نیکان

تمامی حقوق برای نویسنده محفوظ است.



برای مادرم

که در سختی با وقار زیست

کودکی

از کجا آمدم

من محصول يك ازدواج شش روزه‌ام. يك روز پدرم عاشق شد، ماه‌ها زمین و زمان را به هم ریخت تا مادرم را برای ازدواج راضی کند، وقتی به عشقش رسید، شش روز با او زندگی کرد و رفت. نُه ماه و چند روز بعد من به دنیا آمدم.

مادرم چادری بود، اما مذهبی نبود. چادر گلدارِ ریزنقشی می‌پوشید و فُکلِ موهایش را از زیر چادارش بیرون می‌گذاشت. گونه‌های استخوانی‌اش لاغری او را نشان می‌داد. خودش می‌گفت از صورت گداپیم و از هیکل فقیر. لاغری مفرط او محصول فقر و گرسنگی زندگانی او بود. او را در دوازده سالگی شوهر داده بودند. در شانزده سالگی خواهر بزرگم عزت را زاییده بود و بعدتر برادرم رضا را. بعد از هجده سالگی اختیارش دست خودش آمده، طلاق گرفته بود و خودش را از شوهری که به او تحمیل شده بود، رها کرده بود. بعد شروع به درس خواندن کرده، دیپلم بهیاری‌اش را

گرفته بود و برای خودش بهیار اتاق جراحی بیمارستان شده بود. در یکی از روزها که از بیمارستان برمی‌گشته، در مقابل نگاه پدرم واقع شده بود و دوباره در دام بلا افتاده بود. می‌توانست يك دقیقه دیرتر یا زودتر از محل تلاقی نگاه پدرم رد شده باشد. و پدرم که هر روز از کوچه دیگری به سر کار می‌رفت، می‌توانست آنروز هم از کوچه خانه مادرم رد نشده باشد و مثل هر روز بی‌هیچ اتفاق هیجان‌انگیز یا خاتمان براندازی، شب به خانه خودش برگشته باشد و حالا نه من وجود داشته باشم، نه این خاطرات و خطرات.

برخلاف مادرم که لاغر بود و نحیف، پدرم چاق بود و فربه. چنان چاق که به سختی راه می‌رفت. بعدها که عکس او را دیدم، تنها شباهتی که بین او و خودم یافتم، چشم‌های ما بود که هر دو شبیه چشم گوسفند بود. پدرم ازدواج کرده بود و از همسر اولش دو دختر داشت. می‌گویند آرزوی پسر داشته و برای همین با مادرم ازدواج کرده تا برایش پسری بیاورد. این را باور نمی‌کنم. اگر چنین بود، چرا وقتی شنید از او پسری به دنیا آمده، حتی نیامد نوزاد را ببیند؟! پس چرا حاضر نبود برایم حتی شناسنامه بگیرد؟! نگرفتن شناسنامه، حادثه پیش پا افتاده دیگری است که اگر اتفاق نمی‌افتاد، اکنون زنده نبودم تا این خاطرات را بنویسم. این حادثه پیش‌پا افتاده زندگی‌بخش را بعد از این دقیق‌تر خواهم گفت

پدرم مدت‌ها برای عشق مادرم بی‌قراری می‌کرده و دست از سر او برمی‌داشته، تا مادرم عشق او را باور می‌کند و به پیوند با او رضایت می‌دهد. خطبه عقد را که خوانده بودند، دست پدر و مادرم را در دست هم گذاشته و آنها را به حجله فرستاده بودند. در اولین هماغوشی آن دو، من که همراه پدرم بودم، از او عبور کردم و در دل مادرم خانه‌نشین شدم. البته بعد از پیروزی در يك مسابقه بزرگ با میلیون‌ها اسپرمی که شبیه

من بودند. باید اعتراف کنم این تنها مسابقه معنی‌دار و ارزشمند زندگی من بوده و بس. اگر در مسابقه اسپرم‌ها برنده نمی‌شدم، هرگز وارد جهان شما نمی‌شدم. نُه ماه و چند روز در دل مادرم زیستم و از ذره‌ای به جنینی کامل تبدیل شدم. تولدم دیر اتفاق افتاد، تا آن جا که ترسیدند مرده به دنیا بیایم.

مادربزرگم می‌گفت: صدای ونگ زدنم که به هوا رفته، بند نافم با يك قیچی کهنه و زنگ‌زده از تن مادرم جدا شده. غروب بوده است. موذن مسجد اذان می‌گفته. مرا در تشت مسی شسته بودند. یکی از همسایه‌ها در گوشم اذان گفته بود، و مادربزرگم دعا کرده بود که مسلمان و شیعه و مومن باشم.

بدین‌سان در خانواده‌ای شیعه به دنیا آمدم، پس شیعه شدم. در همان خانه همسایه گُردی داشتیم که سُنی بود. اگر در اتاق او به دنیا می‌آمدم، ای بسا سُنی می‌شدم. تازه در محله‌مان يك همسایه ارمنی داشتیم که اگر در خانه او به دنیا آمده بودم، لابد ارمنی می‌شدم. اسلام، حقیقتی که سه دهه اول عمرم بدان اعتقاد داشتم، بیشتر ریشه در اتاقتی داشت که در آن متولد شده بودم

به دنیا آمدن من ناخواسته به مادرم تحمیل شده بود. نه او، نه هیچکس دیگر، منتظر آمدن يك سربارِ اضافی دیگر به زندگی پر مشقت مادرم نبود. مادرم پیش از این دو بچه زاییده بود که وبال گردنش بودند. سومی را دیگر می‌خواست چکار؟ اگر خاله عفت که خاله کوچکم بود، نگفته بود: "خرجش با من، او را نگهداریم" فقر خانواده مرا برای پدرم پس فرستاده بود. اگر پس فرستاده می‌شدم، حتما امروز آدم دیگری می‌بودم، که زادگاه و جایگاه تربیت آدمی بر هویت او بی‌تاثیر نیست.

آن روزها در ننویسی که از این سو به آن سوی اتاق می‌رفت، تاب می‌خوردم و مادرم برایم لالایی می‌گفت. من گرسنه می‌شدم، گریه می‌کردم، ناگهان ننو می‌ایستاد و سینه مهربان مادرم به دهانم فرو می‌رفت و سیر می‌شدم. در فُنداق خیس می‌شدم، گریه می‌کردم. دست رنجور مادربزرگم مرا خشک می‌کرد. سردم می‌شد و گریه می‌کردم، دست ظریفِ خاله کوچکم پتویی بر من می‌کشید، آرام می‌شدم. گرم می‌شد، گریه می‌کردم، دست مادرم روانداز را از روی من برمی‌داشت، آرام می‌شدم. کم‌کم شیفته‌ی گریه خویش شدم، چرا که گریه مشکل‌گشای من بود. اما از شیر که مرا گرفتند و مادرم که سرِ کار بازگشت، گریه‌ها دیگر معجزه نمی‌کردند و نمی‌دانستم چگونه از پس حتی ساده‌ترین مشکلات خودم برآیم. بایستی راه تازه‌ای جز گریه می‌یافتم. راه‌های تازه، مگر به آسانی برای کودکی دوساله که پدرش هرگز نبود و مادرش همیشه سرِ کار بود، یافت می‌شد؟

برگردم به کمی قبل. وقتی پدرم شش روز به خانه نرفت، زن اولش همه جا را گشت تا رد او را یافت. آمد گوشش را گرفت و او را برای همیشه با خودش بُرد که بُرد. مادرم که تازه فهمیده بود دوباره سرش کلاه رفته است، به سرِ کار بازگشته بود تا زمانی که من به دنیا آمدم. روزی که به دنیا آمدم، مادربزرگم خبر را برای پدربزرگِ پدری‌ام برد. او عموهایم را که از چاقی همگی شبیه پدرم بودند، به خانه ما فرستاد. چهار عمویم فُنداق مرا باز کردند، تا ببینند نوزاد برادرِ آنها پسر است یا دختر، و آیا نوزاد هیچ شباهتی به برادر آنها دارد یا نه. سرانجام شباهت را در چشمان گوسفندی من با برادرشان یافته بودند، و پذیرفته بودند که من پسر برادر آنها هستم. پذیرفته بودند که نامم محسن باشد، تا به نام پدرم که حسین است شبیه شود. پذیرفته بودند که برایم شناسنامه بگیرند

و برایم ماهانه خرجی بفرستند، اما تا چند سال بعد، نه خرجی فرستادند و نه شناسنامه گرفتند. و چه بلواها که از این دو بابت به پا نشد

در هشت سالگی وقتی پدرم برایم شناسنامه گرفت، سن مرا يك سال كوچكتر گرفت، تا بعدها خانواده زن اولش بتوانند ادعا کنند من يك سال بعد از جدایی پدرم از مادرم به دنیا آمده‌ام. یعنی که فرزند پدرم نیستم، تا از ارث و میراث محروم بمانم. پدرم نمی‌دانست با این کار چگونه مرا در آینده از اعدام نجات خواهد داد. سال‌ها بعد وقتی که در ۱۸ سالگی در دادگاه نظامی شاه به اعدام محکوم شدم، تنها به این دلیل که شناسنامه‌ام سنِ مرا ۱۷ ساله نشان می‌داد، از مرگ نجات یافتم و به اشد مجازات جرایم نوجوانان که در دوران شاه پنج سال زندان بود، محکوم شدم

اگر این حادثه پیش پا افتاده نبود، که شناسنامه‌ام يك سال كوچكتر گرفته شود، من از همه آن شادی‌ها و غم‌هایی که از هجده سالگی تاکنون چشیده‌ام، محروم می‌ماندم. گاهی فکر می‌کنم پدرم به من دو بار زندگی داد. يك بار وقتی برای شش روز عاشق مادرم شد. يك بار وقتی شناسنامه‌ام را یک سال كوچكتر گرفت.

به کجا آمدم

ما مستاجر خانه خاله‌ی بزرگم بودیم. او را خاله زینت صدا می‌کردیم. خانه‌ی كوچك و قدیمی خاله زینت چهار اتاق كوچك داشت. اتاق بزرگ‌تر که پنج‌درو بود مال خود خاله زینت بود با هفت بچه‌ی قد و نیم‌قدش. اتاق دو دری از همه كوچك‌تر را ما اجاره کرده بودیم. دو اتاق دیگر در طبقه دوم را هم دو خانواده شهرستانی اجاره کرده بودند. یکی از مستاجران اهل رشت بود و سلمانی می‌کرد. دیگری گُرد بود و

الان به خاطر نمی‌آورم چه‌کاره بود. به یقین اگر مستاجر خاله زینت نبودیم، به دلیل عقب‌افتادن کرایه خانه، هر روز جُل و پلاس‌مان توسط صاحبخانه‌ها گوشه‌ی این کوچه و آن کوچه ولو می‌شد

حیاط خانه‌ی خاله زینت، پنج در پنج بود. وسطِ حیاط، یک حوض مربع آبی رنگ بود، پر از ماهی‌های قرمز. کنارِ حوض، یک باغچه‌ی مستطیل شکل قرار داشت، با یک درخت سیب که میوه‌اش همیشه کرم‌زده بود. گوشه‌ی دیوار حیاطِ خانه، باغچه کوچکی بود به اندازه یک خشتِ آجر، که بوته‌ی یاس سفید و زردِ امین‌الدوله در آن کاشته بودند. وقتی در بهار و تابستان بوته‌های یاس گل می‌دادند، بوی آنها هوش از سرِ ما می‌برد، و من مُشت مُشت یاس سفید در جامه‌ای ترمه‌ی مادر بزرگم می‌ریختم.

شب‌های عید، خاله‌زینت در باغچه حیاط گل‌های بنفشه رنگارنگ می‌کاشت و در حوض آبی رنگ، ماهی قرمز تازه می‌انداخت و به ما بچه‌ها می‌سپرد که مراقب باشیم گربه‌ها در غیاب بزرگ‌ترهای خانه ماهی‌های حوض را نخورند. در یک گوشه‌ی حیاط، پلکانی آجری بود که دو اتاق پایین را به دو اتاق بالا وصل می‌کرد. زیرِ پلکان، یک انباری بود که گربه‌ها در آن می‌زاییدند و کودکی ما را پر از بچه گربه می‌کردند. خاطرات و خیالات این خانه را بعدها در قصه "محبوبه‌های شب" آورده‌ام

مطبخ خانه ما اتاقک کوچکی بود که همه مستاجران ناهار و شام خود را در آنجا می‌پختند. دود غذای همسایه‌ها همیشه از لوله این مطبخ به آسمان می‌رفت. از بوی غذاها، گربه‌ها لبِ بام جمع می‌شدند و میوه میوه می‌کردند. اینکه یک دمپایی به سمت آنها پرت شود، یا تکه‌ای از غذا، بستگی داشت به خُلق و خوی آن‌روز همسایه‌ها. گاهی همه دست‌ودلباز می‌شدند و از چشم و هم‌چشمی برای گربه‌ها تکه‌های

نان را پرتاب می‌کردند. گاهی همه خسیس می‌شدند و دمپایی بود که به سوی آنها پرت می‌شد

ما در طبقه همکف خانه خاله زینت زندگی می‌کردیم و اتاق‌مان دو متر در یک متر و نیم جا داشت، با یک درِ دولنگه چوبی. در کنار همان درِ چوبی، یک پنجره یک‌لنگه‌ی چوبی هم بود که زیرش طاقچه‌ای داشت و من گاهی روی این طاقچه در قابِ پنجره می‌نشستم و گنجشک‌هایی را که بر درخت سیب لانه داشتند، نگاه می‌کردم. درون اتاق کوچک ما هم یک طاقچه گچی بود، که آینه مادرم و قرآن قدیمیِ مادر بزرگم روی آن قرار داشت. مادرم، صندوق چوبی‌اش را زیر همان طاقچه گچی گذاشته بود، و لباس‌های هر یک از ما، درون بقچه‌ای جداگانه، داخل همان صندوق چوبی جا داده شده بود. جای سفره نان، روی صندوق چوبی بود، و جای چند کاسه و یک قابلمه و چند قاشق، همیشه کنار طاقچه پنجره بود. بساط زندگی ما همین بود و بس. همه‌ی آنچه داشتیم، به اندازه بار یک الاغ بیش نبود. ساکنان این اتاق کوچک، مادر بزرگم بود و خاله شوهرنکرده‌ام که خاله عفت نام داشت و مادرم، که خاله‌هایم او را آجی عصمت صدا می‌کردند، و من، که نامم پیش فامیل، محسنِ خاله‌عصمت بود. مرا که پدر نداشتم، وصل نام مادرم کرده بودند. بعدها که به زندان رفتم، مرا به سلول کوچکی انداختند که چهارنفر زندانی در آن چپانده شده بودیم. همان‌جا اولین چیزیی که به یادم آمد، اتاق اجاره‌ای زندگی کودکی‌ام بود که کمی بزرگ‌تر از سلول زندان بود

خواهرم عزت و برادرم رضا که از شوهر اول مادرم بودند، بعد از جدایی مادرم، پیش پدرشان زندگی می‌کردند. آنها گاهی شب‌های جمعه پیش ما می‌آمدند. من روزهای تعطیل را به سبب حضور آنها بیشتر دوست داشتم. همگی ما شب‌ها پیش مادر بزرگم و مادرم و خاله کوچکم

در همان اتاق یک وجبی می‌خوابیدیم. اگر هر کدام از بزرگ‌ترها در خواب می‌غلتیدند، من زیرتن‌شان می‌ماندم و از خواب می‌پریدم، و با هلدادن یا کشیدن دست و پایم خودم را از زیر تن آنها نجات می‌دادم.

اولین خاطره تلخ‌ام از کودکی، هوای سرد بدون آتش اتاق‌مان در زمستان بود. مادرم بی‌کار شده بود. ما نه پولی برای خرید نفت چراغ اتاق داشتیم، نه پولی برای خاکه‌زغال گُرسی. با این همه کرسی گذاشته بودیم، شب‌ها دور کرسی سرد می‌نشستیم و از گرمای تن هم گرم می‌شدیم و مادر بزرگم از خاطراتش می‌گفت. گاهی هم خاله عفت برای ما قصه می‌خواند. مادرم هم تخمه بو می‌داد و دورهمی می‌شکستیم. من و عباس و بدری، بچه‌های خاله زینت، پاهایمان را زیر لحاف کرسی دراز می‌کردیم و به قصه‌های خاله عفت و خاطره‌های مادر بزرگم گوش می‌سپردیم. از قصه‌های خاله‌ام، قصه حسین گُرد، رستم و سهراب و ملک‌جمشید را به یاد دارم و از قصه‌های مادر بزرگم، قصه عمونوروز و سرماپیرزن و موش و گربه و خاله سوسکه را. گاهی هم قصه‌هایی از رشادت حضرت علی می‌گفت و اینکه او چگونه با یک دست در خیبر را بلند کرد، تا دیگران با اسب، از روی دری که روی دست او بود، از خندق رد شوند. این قصه‌ها برای من که در آن دوران حتی زورم نمی‌رسید، یک هندوانه را به تنهایی بلند کنم، رویای بزرگی می‌شد. در خیالم تصمیم می‌گرفتم بزرگ که شدم، در چوبی بزرگ گاراژ محله را، با یک دست بلند کنم، و بگذارم همه همسایه‌ها بی‌آن که پایشان در لجن جوی بزرگ محله فرو رود، از در روی دست من عبور کنند.

علت بی‌کاری مادرم را در همان سال‌های کودکی فهمیدم. جراح بیمارستانی که مادرم در آن کار می‌کرد، طمع مادرم را کرده بود و چون دست رد به سینه‌اش خورده بود، به قصد انتقام، روی ورقه بهیاری مادرم

را با خودکاريك قرمز رنگ، يك ضربدر کشیده بود، و او را از بیمارستان "بازرگانان" خیابان ری بیرون انداخته بود. از این به بعد مادرم برای کار به هر بیمارستانی می‌رفت، به دلیل خط‌خوردگی ورقه‌ی بهیاری‌اش، به او کار نمی‌دادند. وقتی مادرم از کار ناامید شد، شروع به گریه کرد و من در همان کودکی رنج زن بودن را در جامعه مردسالار ایران فهمیدم. بعدها رمان "حوض سلطون" را بر اساس همین حال و هوا نوشتم.

در بین زنانی بزرگ می‌شدم که مورد ظلم، بی‌اعتنایی، یا هوس‌جنسی مردان بودند و حاصلش برای من ناامیدی، گرسنگی و سرمای زمستان بود. در همان سال‌ها، دست در دست مادر و مادر بزرگم تمام خیابان‌های محله را گشتیم، و دکان به دکان سراغ پاك‌کنی را گرفتیم که می‌گفتند اثر خودکاريك را هم پاك می‌کند. اما هرچه بیشتر گشتیم، کمتر یافتیم. یکی دو پاك‌کن هم که به این عنوان به ما فروخته شد، رنگ و روی کاغذِ خط‌خورده بهیاری مادرم را بدتر از بد کرد. وقتی معلوم شد پاك‌کنی که اثر خودکاريك را محو می‌کند، يك دلخوش‌کنک بوده، مادرم فهمید که دو سال درس بهیاری و چند سال تجربه کار در اتاق عمل بیمارستان، با اثر خودکار بيك از بین رفته است. الان که این خاطره را می‌نویسم، علت اینکه چرا از خودکاريك چندشم می‌شود را می‌فهمم. مادرم مدام می‌نالید که: "در این مملکت یا باید هرزه بود، یا گرسنه. من گرسنه می‌مانم. الهی خدا ما را مرگ بدهد تا از عذاب این زندگی لعنتی راحت شویم." آرزوهای مادرم برای مرگ، مرا از همان کودکی از ظالمان خشمگین می‌کرد. می‌گویند: "مادر، خورشید زندگی کودک خویش است. اگر این خورشید بدرخشد، کودک تا پایان عمر از این درخشندگی شاداب می‌ماند." خورشید کودکی‌ام، از رنج روزگار، همواره پشت ابر بود. ابری که گاه بارانی و گاه پر رعد و برق بود.

بدتر از همه اینکه تمام کودکی‌ام در ترس‌های گوناگون می‌گذشت. اولین ترسی که به یاد می‌آورم، ترس از تاریکی بود. تا چراغِ سقفِ اتاق، که یک لامپِ چهل وات کم نور بود، خاموش می‌شد، همه ترس‌های عالم به جانم می‌ریخت و خودم را به مادر یا مادربزرگم می‌چسباندم. بخصوص اگر باد از لای درزِ چوبی در اتاق، با زوزه وارد می‌شد. ترسم از زوزه باد، ریشه در این باور مادربزرگم داشت که در تاریکی جن‌ها پیدایشان می‌شود. اگر باد در اتاقی را تکان می‌داد، او می‌گفت: "جن‌ها عروسی دارند." تا باد مختصری می‌وزید و صدای قیژ در چوبی دولنگه در می‌آمد، مادربزرگم را به این فکر می‌برد که جن‌ها از سر این خانه دست بردار نیستند و شروع به دعاخواندن می‌کرد. به من هم یاد می‌داد که با گفتن بسم‌الله، خودم را از شر جن‌ها در امان نگه دارم. گاه صبح که از خواب برمی‌خاست، می‌گفت: "دیشب جن‌ها دوباره عروسی داشتند و آن قدر دست می‌زدند و هل‌هل می‌کشیدند که سر و صدایشان نگذاشت تا صبح خواب به چشم بیاید."

دومین ترسم از سرما و آب سرد حوضِ خانه بود. تنها منبع آب خانه ما شیر آبِ سر حوض بود، که زمستان‌ها یخ می‌بست. با آنکه خاله زینت شیر را با چند لایه‌ی پلاستیک و گونی می‌پوشاند، اما شیر آب دم حوض، از اول زمستان تا شب عید یخ می‌بست و تنها منبع آب خانه ما آب حوض می‌شد. آب حوضی که در تابستان‌ها پر از کرم بود و در زمستان‌ها از سرما چون چاقو دست مرا می‌برید. زمستان‌ها دست‌هایم از سرما خشکی هم می‌بست. و این دیگر قوزِ بالاقوز بود. من این دست‌های پر از زخم را در همین حوض یخ بسته فرو می‌کردم تا آنها را بشویم. وقتی از سوزش زخم دست‌هایم گریه‌ام می‌گرفت، مادربزرگم دست‌هایم را آب لیمو و گلسیرین می‌مالید تا بهبود یابند، که اول باعث سوزش و خارش بیشتر آنها می‌شد، اما بعد کم‌کم دست‌هایم آرام می‌شدند

سومین ترسی که در کودکی با آن روبرو شدم، ترس از گرسنگی بود. ترسی که همیشه به همراه دل‌درد به سراغم می‌آمد. این ترس بین بچه‌ها عمومی بود. دور و برم همه از آن حرف می‌زدند. تازه می‌شنیدم که کسانی بدتر از ما هم هستند که از گرسنگی مرده‌اند. به خصوص وقتی زلزله می‌آمد

چهارمین ترس، ترس از مریضی و بی‌دوایی بود. مدام مریض بودم. از آبله مرغان خلاص نشده، سرخک به جانم می‌ریخت. تا سیاه‌سرفه دست از سرم برمی‌داشت، اورپون یقه‌ام را می‌گرفت. دیفتری نرفته، عفونت گوش جایش را می‌گرفت. از همه بدتر مننژیت بود که یک‌بار مرا تا پای مرگ برد. مادرم برای دوا و درمان بیماری‌های بی‌پایان من، همواره به داروخانه محل بدهکار بود. نام صاحب داروخانه‌ی محله ما "منوچهرخان" بود. داروخانه کوچک او در جنوب شهر تهران، نزدیک میدان شوش، در انتهای خیابان "صدرالاشراف" قرار داشت. هنوز خاطریم هست تا در آغوش مادرم وارد داروخانه او می‌شدیم، منوچهرخان دست دراز می‌کرد و از پشت پیشخوان یکی دو شیشه‌ی خالی‌شده قرص را برای سرگرمی و بازی به دستم می‌داد. مادرم شرمسارانه عذر می‌آورد که هنوز دستش خالی است و چاره‌ای جز نسیه‌بردن ندارد. منوچهرخان که مرد با حیا و نیکوکاری بود، مهربانانه او را دل‌داری می‌داد و همزمان نسخه مرا می‌پیچید و می‌گفت: "با پول دواي بچه‌ی تو خواهر، نه دارا می‌شوم، نه گدا. هر وقت پولدار شدی، طلب مرا بده." و ماه‌ها می‌گذشت و مادرم پولدار نمی‌شد. در کنار این ترس‌ها، احساسات عاشقانه کودکی هم بود. وقتی مریض‌وار در بغل مادرم، در خیابان به این‌سو و آن‌سو می‌رفتم، دلم برای دختر بچه‌هایی که در بغل مادرشان بود می‌رفت. دخترها دور که می‌شدند، دلتنگ آنها می‌شدم و گاهی به گریه می‌زدم. اما آن هنگام

می‌دانستم نام این دلتنگی‌ها عشق‌های کودکانه است. وقتی همین بی‌قراری عاشقانه را روزی در پسر پنج ساله‌ام می‌ثم هم دیدم، برایش قصه‌ی کوتاه "محبوبه‌های شب" را نوشتم.

همه اهل محل، مثل منوچهرخان داروخانه‌چی نبودند. نانوايي ديگر به مادرم نان، و بقال محل، ديگر به او خواربار نسيه نمی‌داد. در نتیجه مادرم که ديگر خودش هم از نسيه گرفتن شرم داشت، مرا به نانوايي می‌فرستاد. چهارساله بودم که شرم نان نسيه گرفتن را تجربه کردم. خودم را به نانوايي لبِ خط آهن می‌رساندم و آن قدر منتظر می‌شدم تا مشتری‌ها بروند و نانوايي خلوت شود و کسی نسيه گرفتن مرا نبیند. بعد سلام می‌کردم و می‌گفتم: "اوسا مادرم سلام رسوند و گفت يك نون سنگك بدین، خودش بعدن پولشو می‌آره." نانوا اوایل چوب خط را از دستم می‌گرفت و آن را خط می‌زد و يك نان سنگك داغ را به دستم می‌داد که تا آن را به خانه برسانم، دستم تاول می‌زد. اما چند وقت بعد نانوا به من گفت: "به مادرت بگو چوب خط‌تان پر شده، اول طلب ما را پس بده، تا باز به تو نان نسيه بدهم."

شرم آن نسيه نان خریدن‌ها در جایی از ذهن من باقی ماند. تا جایی که در بزرگی کمتر چیزی قسطی خریدم. هر چند حالا بابت تجربه گرسنگی دوران کودکی‌ام راضی‌ام. موضوع فقر در کتاب‌ها و فیلم‌هایم بی‌ربط با لمس مستقیم من از فقر و گرسنگی در دوران کودکی‌ام نیست. بعدها وقتی فیلم "دستفروش" و "عروسی خوبان" و "بایسیکل‌ران" را می‌ساختم، برای آنکه حس آن تجربیات کودکی را در خود زنده کنم، در تمام مدت ساخت فیلم، به همان شیوه دوران کودکی‌ام، خودم را در حالت نیمه گرسنه نگه می‌داشتم تا آنچه در فیلم بیان می‌شود، بی‌ربط با درون من سازنده‌ی اثر نباشد.

شربتِ سکنجبین

از شیرین‌ترین خاطرات آن دوران، قصه‌ی نان و شربتِ سکنجبین است. رضا برادر بزرگترم که در خانه پدرش زندگی می‌کرد، تابستان‌ها به سر کار می‌رفت. یک روز گرم تابستان که مادرم به جستجوی کار از خانه بیرون رفته بود، رضا به خانه ما آمد و مرا چون خودش گرسنه یافت. او سایش او را از کار بیرون کرده بود و او هم گرسنه بود و برای ناهار خوردن پیش ما آمده بود. وقتی دید در خانه ما هم غذایی یافت نمی‌شود، جیب‌هایش را گشت و دو عدد یک ریالی در آورد. بعد کاسه‌ی سفالی لاجوردی رنگ را از روی طاقچه اتاق برداشت، دست مرا گرفت و برای خرید غذا از خانه بیرون رفتیم. وقتی نزدیک نانویی شدیم، من دستم را از دست رضا بیرون کشیدم و گفتم: "داداش من خجالت می‌کشم. اگر نانوا مرا ببیند، پول نان‌های نسیه‌اش را می‌خواهد." رضا مرا دورتر گذاشت و خودش به نانویی رفت و یک نان بیات گرفت. نان‌های از روز قبل مانده که خوردنش سخت‌تر بود و اصطلاحاً به آنها نان بیات گفته می‌شد را به نصف قیمت می‌فروختند. رضا از بقالی هم یک سیر سکنجبین خرید و به خانه برگشتیم. کاسه سفالی بزرگی که ته‌اش سکنجبین بود را از آب شیرِ سِر حوض پر کرد. دوتایی نان بیات را در کاسه سفالی فرو کردیم، تا ناامان شیرین شود و با خوشحالی و خنده آن را خوردیم. وقتی شربت به ته کاسه رسید، برادرم کاسه سفالی را به دستم داد تا زیر شیر آب بگیرم و دوباره آن را پر کنم. با آنکه دیگر شربتِ درون کاسه شیرین نبود، و درون کاسه چیزی جز آب نبود، اما من و برادرم با لذت کاسه را دست به دست می‌کردیم و آب آن را سر می‌کشیدیم و از خوشحالی می‌خندیدیم و از خنده ریشه می‌رفتیم. کاسه باز هم خالی شد. دوباره برادرم کاسه را به دستم داد و گفت: "داداش جان کاسه شربت را پُر آب کن." من به سر حوض رفتم و کاسه سفالی را که به اندازه یک قاشق آب ته‌اش مانده بود را از شیر آب

پر کردم و دوباره کاسه سفالی را دست به دست کردیم و خاطره شربت را با لذت سر کشیدیم. این شیرین‌ترین خاطره از خوردنی‌های کودکی من است که همواره از به یاد آوردنش کامم شیرین می‌شود

اولین زندان

همان روز عصر برادرم مرا به در يك نانوايي شلوغ ديگر بُرد تا به من سير شدن را ياد بدهد و گفت: "خودم چند بار که خيلي گرسنه بودم، به نانوايي‌هاي شلوغ محله رفتم. نانوايي‌ها براي آنکه حوصله مشتري سر نرود، يك نان روي پيشخوان مي‌گذارند تا مشتري‌ها لقمه‌اي از آن بخورند. من هم در صف نانوايي‌هاي شلوغ ايستادم و تکه‌تکه از آن نان‌ها خوردم. سير که شدم از صف بيرون رفتم." شب که شد اين موضوع را به عنوان راه‌حلِ گرسنگي به مادرم ياد دادم و گفتم: "ديگر لازم نيست به سرِ کار بروي. با هم مي‌روييم در صف نانوايي و سير مي‌شويم." مادرم دو دستي بر سرش کوفت و گفت: "بين ترا به خدا سرنوشت بچه‌هاي من از دست پدرهايشان به کجا رسيده!" همان شد که تصميم گرفت سراغ پدرم برود و از او طلب خرجي کند. اما هرچه رفت و آمد کرد، پدرم را پيدا نکرد. تا اينکه يك بار بر حسب اتفاق پدرم را در ميدان "بهارستان" تهران ديد، و از او بابت من، خرجي خواست. پدرم هم يك اسکناس پنج‌توماني را از جيبش در آورد و به سمت او پرت کرد. وقتی مادرم به خانه برگشت، از شدت تحقيري که شده بود، آرام و قرار نداشت. خشمگين بود و مدام تکرار مي‌کرد که: "بابات اسکناس را بر سرم پرت کرد." روز بعد مادرم با خاله زينت و خاله عفت مشورت کرد که با پدري که براي بچه‌اش خرجي نمی‌دهد، چه کند؟ اما هرچه گفتند و شنيدند، عقل‌شان به جايي قد نداد. مادرم با مادربزرگم مشورت کرد. او گفت: "به خدا حواله‌اش کن." مادرم از ناچاري با در و همسايه مشورت کرد. به او گفتند تنها راه چاره اين است که وکيل بگيرد و از پدرم به دادگاه شکايت کند. از همان

روز مادرم به جستجوی وکیل در آمد. وکیل‌ها قبل از هر شکایتی پول وکالت می‌خواستند و مادرم پولی در بساط نداشت. آنچه داشت، بدهی بود به نانوا و بقال و داروخانه‌چی محل. اگر پول داشت، که از پدرم برای مخارج زندگی من شکایت نمی‌کرد. دست آخر وکیل نسیه گرفت. مثل نان نسیه. مثل داروی نسیه. مثل اتاق اجاره‌ای نسیه. قرار شد اگر وکیل در شکایت علیه پدرم برنده شد و پولی به دست آورد، مادرم سهمی از آنچه را بابت خرجی من گرفته به وکیل بدهد. سرانجام کار به دادگاه کشید. پدرم در دادگاه حاضر نشد. مادرم دیگر داشت از زندگی ناامید می‌شد. وکیل به مادرم گفت: "جای ناامیدی نیست، جای خوشحالی است. حالا که متهم به دادگاه نیامده، حکم جلب او راحت‌تر صادر می‌شود."

پدرم و هفت برادر و دو خواهرش همگی روی هم صاحب يك حمام سنتی کوچک بودند که پدربزرگم در زمان حیاتش به آنها واگذار کرده بود. نام آن حمام "سید سقا" بود. پدر و عموهایم غروب‌ها به حمام می‌رفتند و سهم خود را از دخل آن حمام برمی‌داشتند. وکیل مادرم، به همراه پاسبان‌های کلانتری محل، پدر مرا در همان حمام سید سقا یافتند، و او را دستبند زدند و از حمام به کلانتری بردند. هرچه پدرم اصرار کرده بود، پاسبان‌ها به او اجازه نداده بودند تا لباسش را بپوشد و او را با لُنگ حمام جلب کرده بودند و به کلانتری برده بودند. با این کار آبروی پدرم در محل کسب و کارش رفته بود. اما مادرم احساس می‌کرد از کلاهی که در ازدواج شش روزه بر سرش رفته، و از تحقیری که در خیابان با پرتاب اسکناس بر سرش شده، و از خرجی‌ای که پدرم سال‌ها بابت فرزندش نپرداخته، کمی سبک شده است. می‌گفت: "خدا جای حق نشسته و انتقام مظلوم را يك روز از ظالم می‌گیرد." مادربزرگم به او می‌گفت: "حالا که هر دو مساوی شدید، مصالحه کن. دعوا را کِش نده ننه‌جان. حرف را کوتاه کن. نگذار کار بیخ پیدا کند، که اگر کارت به دادگستری کشید، حساب کار در این

مملکت بی حساب و کتاب، می افتد دست کرام‌الکاتبین."

حکم جلب و رفتن به دادگاه نه تنها پدر مرا نترساند، که او را علیه مادرم جری‌تر کرد. پدرم آن قدر پول داشت که وکیل بهتری از وکیل مادرم استخدام کند. بعد هم شاخ و شانه کشید که به وکیل مادرم و خود مادرم صدمه بدی خواهد زد که تا عمر دارند آن را از یاد نبرند. از همه بدتر، تهدید کرد که آدم‌هایش را خواهد فرستاد تا مرا بدزدند، و داغ مرا برای همیشه بر دل مادرم خواهد گذاشت. برای من که تاکنون حتی یک بار پدرم را ندیده بودم تا او را در آغوش گرفته یا بوسیده باشم، نام پدر مساوی شد با لولو خورخوره.

از فردای روزی که پدرم به ربودن من تهدید کرد، سر و کله دو لات گردن کلفت، بر سرِ کوچه‌ی بن‌بستی که خانه ما در آن واقع شده بود، پیدا شد. همان روز، مادرم که برای پی‌گیری کار دادگاه از خانه بیرون رفته بود، سراسیمه به خانه بازگشت و با وحشت آنچه را دیده بود، تعریف کرد و مرا در حد اعلائی که می‌توان یک بچه چهارساله را از دزدیده شدن و مرگ و نابودی ترساند، وحشت‌زده کرد. من که زبانم بند آمده بود، به دست مادر بزرگم سپرده شدم. در خانه‌ی ما از این به بعد دو قفله شد و من حدود یک سال در خانه زندانی شدم.

اگر آن روز پدرم به تحقیق، اسکناسی ناچیز را بر سر مادرم نکوبیده بود؛ اگر کلاتری محل، پدر مرا با لُنگ جلب نکرده بود، و اگر پدرم دو لات را برای دزدیدن من استخدام نکرده بود، من یک سال در خانه زندانی نمی‌شدم. در این صورت شاید نه هیچ‌گاه مذهبی می‌شدم و نه هیچ‌گاه نویسنده. جزییات آن را پس از این خواهم گفت

يك ماه بعد، مادرم به طور غیررسمی يك كار شبانه در بیمارستان "امیر علم" در خیابان کوشک تهران یافت. این بار کار او نه در اتاق جراحی، که در بخش عمومی بیمارستان، و برای مراقبت از بیماران بعد از جراحی بود. در نتیجه مادرم روزها در خانه خواب بود، و من نه تنها حق نداشتم از ترس لات‌ها از خانه خارج شوم تا مبادا دزدیده شوم، که بایستی ساکت می‌بودم تا مادرم بتواند کمی استراحت کند و برای شبکاری در بیمارستان آماده باشد.

مذهب

شب‌ها همین که مادرم از خانه برای کار در بیمارستان بیرون می‌رفت و تاریکی حیاط خانه ما را فرا می‌گرفت، همه ترس‌های عالم به سراغم می‌آمدند: ترس از تاریکی. ترس از سرما. ترس از گرسنگی و از همه بدتر، ترس از لات‌های گردن‌کلفتی که در خیالم از دیوار خانه‌ی ما بالا می‌آمدند، به حیاط می‌پریدند، دهان مرا می‌گرفتند تا جیغ زنم، مرا در يك گونی می‌انداختند و با خودشان می‌بردند تا در بیابان‌هایی که نزدیک خانه ما بود، سر ببرند. من همه ترس‌هایم را برای مادر بزرگم که در آغوش خوابیده بودم، بیان می‌کردم. مادر بزرگم که همه فامیل او را خانوم صدا می‌کردند، برای آنکه ترس‌های مرا دور کند، می‌کوشید حواس مرا با قصه‌های مذهبی پرت کند. قصه‌هایی که مربوط به همه انبیاء بود. از حضرت آدم ابوالبشر گرفته، تا نوح نبی، و ابراهیم و هاجر و اسماعیل، تا موسی و شبان مولوی، تا عیسی مسیح، و محمد خاتم‌الانبیاء. براستی که ترس‌های من در آغوش او با قصه‌های مذهبی‌اش گم و گور می‌شدند و من آرام می‌شدم و به خواب شیرین می‌رفتم. گاهی نیمه شب از کابوسی جیغ می‌کشیدم و از خواب می‌پریدم. مادر بزرگم دوباره مرا در آغوش امن خودش می‌گرفت، و چون می‌دید با قصه‌های او آرام می‌شوم، قصه‌های مذهبی‌اش را از نو تعریف می‌کرد و نمی‌دانست که مهربانی

او و قصه‌های مذهبی‌اش، نه تنها مرا آرام می‌کند، نه تنها اضطراب‌های مرا از بین می‌برد، که از کودکی بذرِ ایمان مذهبی را در دل من می‌کارد و مرا فردی مذهبی بار می‌آورد. قصه‌های مذهبی مادربزرگم، دواي درد ترس‌های کودکی‌ام بودند. برای همین در آغوش گرم و امن مادربزرگ مهربانم، بر همه ترس‌های کودکی‌ام غلبه کردم و از طریق قصه انبیاء که او با زبان شیرینش تعریف می‌کرد، نه تنها کودکی مذهبی شدم، که در عالم کودکی تصمیم گرفتم در آینده پیامبر شوم و بشریت را از ظلم و گمراهی که مادربزرگم توصیف می‌کرد، نجات دهم. جهان آن‌طور که مادربزرگم می‌گفت، به يك منجی احتیاج داشت و من در همان کودکی به خودم قول دادم وقتی بزرگ شدم، آن منجی باشم که مظلومان جهان را از ظلم نجات می‌دهد. مادربزرگم داستان حضرت ابراهیم را می‌گفت که وقتی او را در آتش انداختند، او به خاطر ایمان به خدا نهراسید، و آتش هم به فرمان خدا بر او سرد و سلامت شد. یا حضرت موسی که مادرش از ترس اینکه فرعون سر فرزندش را ببرد، موسی را درون صندوقچه‌ای به رود نیل انداخت، و موسی در رود نیل رفت و رفت و رفت تا از نهری در زیر تخت فرعون سر در آورد، و خدا موسی را بدین وسیله از دست ماموران فرعون حفظ کرد. من هم گاهی خودم را در خیالات کودکی‌ام مثل حضرت ابراهیم در آتش می‌دیدم، در حالی که شعله‌های آتش دورم می‌رقصیدند، اما مرا نمی‌سوزاندند. یا خودم را درون يك صندوقچه چوبی، در جوی آبی می‌دیدم که در کوچه‌ها می‌رفت و می‌رفت و سر از خانه‌ی پدرم و زیر تخت پدرم و زن‌پدرم در می‌آورد.

مادربزرگم هنگام ظهر و غروب آفتاب، سرِ حوض‌خانه وضو می‌گرفت و جامه‌آش را زیر بغلش می‌زد و روی پله‌های دم در خانه منتظر می‌نشست، تا صدای اذان موذن زاده اردبیلی از رادیو بلند شود. بعد سراسیمه از خانه بیرون می‌رفت تا به مسجد برود. رفت و برگشت او يك ساعت طول

می‌کشید. من که تازگی ساعت را از او آموخته بودم، در انتظار او به عقب‌به‌ی بزرگ ساعت خیره می‌ماندم، تا يك دور کامل روی صفحه ساعت بچرخد و مادر بزرگم که دیگر به تکیه‌گاه عاطفی‌ام تبدیل شده بود، از مسجد باز گردد. در نبود مطلق پدر، و کمبود مادری که روزها خواب بود و شب‌ها به سرکار می‌رفت، من تمامی دلبستگی امنی را که هر کودکی با پدر و به ویژه با مادر خود دارد، با مادر بزرگم داشتم. بند ناف حمایت روانی من، وصل مادر بزرگم شده بود. آرامش من، به حضور مادر بزرگم گره خورده بود. اگر يك ساعت از خانه دور می‌شد، از نظر روانی در وضعیت عدم تحمل بلا تکلیفی قرار می‌گرفتم و تا او برمی‌گشت، آرام و قرار نداشتم

گاهی مادر بزرگم دلش برای زندانی بودن من می‌سوخت، و برای آنکه دلداری‌ام دهد، داستان موسی کاظم، امام هفتم شیعیان را می‌گفت که بیشتر عمرش را در زندان سپری کرده بود. امام زندانی فرصت را غنیمت شمرده بود و مدام نماز خوانده بود و روزه گرفته بود و وقت را برای عبادت از دست نداده بود. مادر بزرگم می‌گفت: "نه جون! اگر امام موسی کاظم زندانی نبود، که این همه وقت پیدا نمی‌کرد تا خدا را عبادت کند. این زندانی شدن، لطف خدا به او بوده. تو هم به جای آنکه وقتت را از دست بدهی، نماز خواندن را یاد بگیر و فرصت را از دست نده. امروز یاد نگیری، شاید فردا دیگر یاد نگیری و بشوی مثل این جوان‌های لابلایی خیابان‌ها که از اعتیاد توی جوی کوچه افتاده‌اند." من هم تصمیم گرفتم زودتر نماز یاد بگیرم، و تا دیر نشده از همان کودکی عبادت خدا را بکنم. در خیالم با این عبادت‌ها، خدا مرا برای پیامبری خودش انتخاب می‌کرد. مادر بزرگم آستین مرا بالا می‌زد و وضو گرفتن را به من یاد می‌داد. من هم سجاده او را پهن می‌کردم و جلوی مادر بزرگم تهرین نماز خواندن می‌کردم، تا او غلط‌های حمد و سوره مرا

بگیرد. وقتی مشغول تمرین نماز بودم، او از گل‌های بوته یاس کنار حیاط می‌چید و روی مَهرِ نماز می‌ریخت. وقتی به سجده می‌رفتم و سر بر مَهر می‌گذاشتم، بوی گل یاس، مشام مرا پر می‌کرد و از بوی خوش یاس سفید مست می‌شدم. هنوز که هنوز است، بوی گل یاس مرا مفتون می‌کند و می‌برد به همان کودکی پر مه‌ری که با مادر بزرگم داشته‌ام. او برای گل یاس تعبیر شاعرانه‌ای هم داشت. از من می‌پرسید: "می‌دانی چرا گل یاس سپید است؟" بعد که سکوت و کنج‌کاو می‌دید، خودش به جای من جواب می‌داد: "برای آنکه وقتی حضرت فاطمه به فرزندش امام حسین شیر می‌داد، یک قطره از شیرش به زمین چکید، و گل یاس سپید از جای شیرش روید." به همین ترتیب برای رنگ و بوی هر چیز از او یک قصه می‌شنیدم و میل به شنیدن داستان در من به شکل یک جادو در می‌آمد. مادرم که از بیمارستان برمی‌گشت، برایش این قصه‌های جادویی را بازگو می‌کردم و منتظر بودم تا حیرت و شگفتی او را چون خودم ببینم. اما مادرم که خسته و بی‌حوصله بود، رغبت شنیدن این قصه‌ها را نداشت. اگر از خوابش وقتی باقی می‌ماند، خودش قصه‌هایی از درد و بدبختی مردمی که در بیمارستان دیده بود تعریف می‌کرد، و طعم تلخ زندگی را ذره ذره به جانم می‌ریخت. مادر بزرگ هم با شنیدن قصه‌های دردناک مادرم، دست به دعا می‌شد و از انبیاء و اولیاء می‌خواست که همه مریض‌ها را شفاء دهند و ظالمان را هم سر جای خودشان بنشانند

حالا دیگر شب‌ها نمی‌ترسیدم و از شنیدن داستان‌های مذهبی مکرر مادر بزرگم لذت بیشتری می‌بردم. انگار آن قصه‌ها را هرچه مکررتر می‌شنیدم، تازه‌تر بودند. انگار انبیاء همبازی‌های من بودند که شب‌ها پیدایشان می‌شد، تا در عالم خیال با هم معجزه بازی کنیم. قهرمانان آن قصه‌ها، با اینکه همگی زخمی و شهید می‌شدند و یا به زندان می‌افتادند و دست و پایشان غُل و زنجیر می‌شد، اما به دلیل ایمان به

خدا، هیچ کدام ترسی به دل راه نمی‌دادند و خدای مادر بزرگ هم آنها را دوست داشت و به بهشت پر از شیر و عسل و فرشتگان مهربان می‌برد. آنها گاهی در خواب و خیالم وارد قصه‌های بیمارستان مادرم می‌شدند و به سر تخت مریض‌های مادرم می‌رفتند و همه را شفاء می‌دادند و ظالمان را به يك ضربت شمشیر از پا در می‌آوردند. به این ترتیب بیماران بیمارستان مادرم و انبیای قصه‌های مادر بزرگ وارد رویاهای شبانه‌ام می‌شدند. فقط يك سوال دست از سرم بر نمی‌داشت، سوالی که حتی پاسخ‌های مادر بزرگ هم مرا قانع نمی‌کرد؛ آن سوال این بود: خدا چه شکلی است؟ خودم احساس می‌کردم خدا زنی است به مهربانی مادر بزرگ و بوی گل یاس می‌دهد، اما صدایش شبیه اذان موذن زاده اردبیلی است که از رادیوی اتاق خاله زینت پخش می‌شد. مادر بزرگ اما مخالف بود. می‌گفت: "خدا نه بو دارد، نه صدا، نه رنگ. زن هم نیست. نه می‌زاید و نه کسی او را زاییده، و اصلاً شبیه هیچ چیز نیست." و من هرچه خیال می‌کردم، نمی‌توانستم خدایی را که شبیه هیچ چیز نبود، تصور کنم. آخر این هیچ چیز، دیگر چه چیزی بود که در فکرم پیدا شده بود! فکر به چیزی که مهم‌ترین چیز دنیا بود، اما شبیه هیچ چیز نبود، مرا گیج و ویج می‌کرد

يك روز که مادر بزرگ به مسجد رفته بود، از سرکنجکاوای در صندوقچه‌ی چوبی قدیمی زیر طاقچه‌ی گچی اتاق‌مان را باز کردم، و هرچه بقچه و بندیل بود را از صندوقچه بیرون کشیدم. حتی روزنامه کهنه ته صندوق را هم برداشتم، تا همه چیز را در خفای مادر بزرگ دیده باشم. زیر روزنامه‌ی کهنه‌ی ته صندوقچه، عکس يك پیرمرد بود، که کلاه نیمه بلندی بر سرش گذاشته بود، و من احساس کردم که آن عکس خداست، و برای همین مادر بزرگم آن عکس را ته صندوقچه خودش مخفی کرده بود تا دست کسی به عکس خدا نخورد و خدا ناراحت نشود. به مادر بزرگ چیزی نگفتم.

خودم جواب سوالم را یافته بودم و باید آن را از دیگران مخفی می‌کردم. خدا پیرمردی بود با کلاه نیمه بلند، که دکمه‌های کتش را تا زیر یقه‌اش سفت بسته بود و خیلی غمگین و اخمو بود.

سال‌ها بعد دانستم که عکسِ ته صندوق، متعلق به شوهرِ مادربزرگ، یعنی پدربزرگِ مادری من است، که شغلش ابتدا گورکنی، و بعدها عملگی، و این اواخر بنایی بوده است. با آنکه مادربزرگم از جوانی مذهبی بوده، پدربزرگم بر خلاف او اهل مشروب بوده و به مرض زخم معده از دنیا رفته بود. برای همین مادربزرگ هر روز و هر شب دست به دعا می‌برد تا خدا از سرِ تقصیرات شوهر مرده‌اش بگذرد. چرا که باور داشت خدا عرقخورها را دوست ندارد و در کتابش گفته بود آنها را به جهنم می‌فرستد، و مادربزرگ با استغفار و دعا به دنبال تخفیف مجازات شوهرش از جهنم سوزان خدا بود

صندوقچه‌ی مادربزرگ، زیر طاقچه قرار داده شده بود و بین صندوقچه و طاقچه، فاصله کمی بود. یک روز خودم را روی صندوقچه کشاندم و پرده‌ای را که از طاقچه آویزان بود، پایین انداختم و در خیالات خودم غرق شدم و در همان حالت روی صندوقچه‌ی پشت پرده خوابم برد. مادربزرگم که از مسجد باز می‌گردد، مرا در خانه نمی‌یابد. همه گوشه و کنار خانه را می‌گردد و مرا پیدا نمی‌کند. هراسان همه کوچه‌های اطراف را با همسایه‌ها می‌گردند و دست آخر وقتی مادرم از سر کار به خانه باز می‌گردد، مرا در خوابی عمیق روی صندوقچه می‌یابد. گم شدن من، برای مادرم که هر آن منتظر دزدیده شدنم بود، او را نصفه عمر کرد

چند ماهی که از زندانی شدنم در خانه گذشت، حال بدی پیدا کردم. به هرکه از خانه بیرون می‌رفت، و یا به خانه برمی‌گشت، با حسرت

نگاه می‌کردم. گاهی با خاله کوچکم که تازگی دیپلمش را گرفته بود و معلم شده بود، در ایوان طبقه دوم نردبان می‌گذاشتیم و خودمان را تا پشت بام خانه بالا می‌کشیدیم، تا بتوانم غیر از حیاط‌خانه، که کم‌کم برایم به سیاهچال تبدیل شده بود، دنیای بیرون خانه را هم ببینم. از روی بام خانه‌ی ما، همه شهر تهران پیدا بود. آن وقت‌ها کمتر خانه‌ای بلندتر از دوطبقه ساخته شده بود. از بام که نگاه می‌کردیم، می‌توانستیم چهارگوشه شهر را ببینیم. در شمال شهر تهران، کوه‌های شمیران دیده می‌شد، که در زمستان سفید بود و حتی در تابستان نوکش کمی برف داشت. بالای سر ما، آسمان همیشه آبی بود و از درخت حیاط همسایه، صدای گنجشک‌ها و سارها به گوش می‌رسید. بلندترین بناها در جنوب شهر، گنبد و گلدسته مساجد بودند که تا چشم کار می‌کرد در هر کجا خودنمایی می‌کردند. بخصوص که معمولا ریشه‌ای از نور بین دو گلدسته آنها آویزان بود. صدای اذان مساجد آن روزها، برایم یادآور مادر بزرگی بود که منتظر باز آمدنش بودم. مادر بزرگی که معمولا در گوشه چارقش، برایم خرما، شکر پنیر، یا تکه‌ای حلوا از مسجد می‌آورد و می‌گفت: "نه چون تو حلوا را بخور، دهننت شیرین شه، من خودم فاتحه‌اش را برای اموات مردم می‌خونم." این قبیل خوراکی‌ها، معمولا خیرات اهل محل بود که به تعارف داده می‌شد و در مقابل، توقع خواندن فاتحه‌ای برای مرده‌هایشان را داشتند.

از این زندان خانگی، چندبار هم مخفیانه بیرون رفتم. مادر بزرگ مرا زیر چادرش قایم می‌کرد و با خود به مسجد می‌برد. آن قدر پاهایم را با او هماهنگ برمی‌داشتم که تا وقتی وارد مسجد می‌شویم، از زیر چادر او خارج نشده باشم و آن دو لات گردن‌گلفت نتوانند مرا ببینند و با خود ببرند و سر به نیستم کنند. وقتی به مسجد وارد می‌شدیم، از زیر چادر بیرون می‌آمدم و چون هنوز خیلی کوچک بودم، با مادر بزرگم به

قسمت زنانه می‌رفتم. شبستان مسجد را با پرده دو قسمت کرده بودند. يك سوى پرده زنها نماز می‌خواندند، يك سوى ديگر مردان. در مسجد همبازی‌هایی هم داشتم که به همراه مادران یا مادر بزرگ‌هایشان به مسجد آمده بودند. یکی از آنها دخترکی بود به نام نجمه، که هنوز پستانک می‌خورد و مادرش برای ترك دادن او از پستانک، نذر و نیاز کرده بود. جذاب‌تر از همه، داستان‌های روحانی مسجد بود که شبیه قصه‌های مادر بزرگم بودند. بعضی از آن قصه‌ها، حتی جملاتش هم شبیه قصه‌های مادر بزرگم بودند. در مسجد روزه هم می‌خواندند و زنها گریه می‌کردند. مادر بزرگ من از همه زنها بیشتر گریه می‌کرد و وقتی به خانه برمی‌گشتم، می‌گفت: "آقا خوب روزه خواند و یه شکم سیر گریه کردم، الحمدلله دلم وا شد، و الا غمباد می‌گرفتم."

يك روزه‌خوان هم بود که نوزدهم هر ماه به خانه ما می‌آمد و يك راست به اتاق پنجدری خاله زینت می‌رفت. خاله زینت، از صبح يك صندلی چوبی لهستانی را از انباری زیر راه پله در می‌آورد و آن را گردگیری می‌کرد و در اتاق می‌گذاشت، تا روزه‌خوان از راه برسد و روی صندلی چوبی بنشیند و روزه‌اش را بخواند. زنان همسایه هم جمع می‌شدند و قیافه گریه‌کردن را به خود می‌گرفتند. تنها کسی که واقعی گریه می‌کرد، مادر بزرگم بود و من. او از روزه گریه‌اش می‌گرفت و من از گریه‌ی مادر بزرگم. وقتی روزه‌خوان می‌رفت، منتظر بودم تا نظر مادر بزرگم را در مورد روزه‌خوان بدانم. می‌پرسیدم: "خانوم جان این آقا خوب روزه خوند؟" مادر بزرگم می‌گفت: "آره مادر جون. مرا گریه انداخت، دلم وا شد. ثواب گریه‌ی ما خیرات اموات فامیل."

مادر بزرگ خواندن و نوشتن نمی‌دانست، اما سینه به سینه شعر آموخته بود و گنجینه شعر فامیل بود. او هر سوال و سخنی را با شعری پاسخ می‌گفت.

از سعدی و حافظ شعر از بر بود، تا مولوی و بیدل و باباطاهر. او می‌کوشید آنچه از بر بود را به من هم بیاموزد. مدتی گلنچار رفت تا این قطعه گلستان سعدی را از حفظ بخوانم. "هر نفسی که فرو می‌رود مُمدِ حیات است و چون برمی‌آید مُفرِّحِ ذات. پس در هر نفسی دو نعمت موجود است و بر هر نعمتی شکری واجب. از دست و زبان که برآید. گز عهده شکرش به در آید."

سوادآموزی

فایده دیگر زندانی بودنم در خانه، سوادآموزی بود. خاله عفت تازه استخدام آموزش و پرورش شده بود و در کلاس اول و دوم دبستان معلم بود. این اواخر وقتی پریپر زدن مرا برای کوچه رفتن می‌دید، تصمیم گرفت به من خواندن کتاب اول دبستان را یاد بدهد، تا سرم به خواندن گرم شود و دیگر بهانه‌ی بیرون رفتن را نگیرم و به خطر نیفتم. من از محبتِ خاله‌ی دلسوزم، مُفت و مجانی صاحب معلم سرخانه شدم و قدرت و جرات مطالعه را یافتم. چند ماه بعد خواندن کتاب فارسی اول و دوم و سوم دبستان را یاد گرفته بودم. در جمع زنان همسایه که همه بی‌سواد بودند، من دیگر با سواد به حساب می‌آمدم و دست و پا شکسته نامه‌هایی را که برای آنها از شهرستان می‌رسید، می‌خواندم. و چه قصه‌های عجیبی در این نامه‌ها بود. اگر در نامه، خبر مرگی نوشته شده بود، همسایه‌ای که نامه به او نوشته شده بود، یک‌باره غش می‌کرد و وسط حیاط ولو می‌شد. اگر خبر عروسی نوشته بود، همسایه‌ای از خوشحالی یا حسادت گریه می‌کرد. اگر از مریضی فامیل آنها نوشته بود، نذر و نیازها شروع می‌شد. برای همین نامه‌ها را که می‌خواندم، منتظر عکس‌العمل همسایه‌ها بودم. مادر بزرگم می‌گفت: "مادر جون اول خودت نامه را بخوان، اگر دیدی خبر مرگ است، به من بگو تا کم‌کم به آنها بگویم، خبر مرگ را که یک‌باره نمی‌دهند. یک وقت دیدی یکی از این بیچاره‌ها درجا دق کرد و مُرد."

آن وقت فردای قیامت ما جواب خدا را چه بدهیم؟!"

نویسندگی

در همسایگی ما پسر نوجوانی بود که آرزو داشت در آینده نویسنده شود و در خانه‌شان کتاب‌های زیادی وجود داشت. او هر يك از کتاب‌های خانه‌شان را به بچه‌های محل به روزی يك ريال کرایه می‌داد. خاله عفت هم تصمیم گرفت از مواجب ماهانه‌اش که از آموزش و پرورش می‌گیرد، روزی يك ريال برایم کتاب کرایه کند. صبح که از خواب برمی‌خاستم، تا شب که دوباره به خواب می‌رفتم، کتاب می‌خواندم و چنان غرقِ دنیای داستان‌های کتاب‌ها بودم، که دنیای بیرون از خانه را از یاد می‌برد. دنیای کتاب‌ها، با دنیای تخیلی دوران کودکی‌ام عجین‌تر بود. من در کتاب‌های داستان، دوستانی داشتم که جای خالی دوستان کوچکی مرا پر می‌کردند. برای آنکه پول کرایه‌ی کتاب‌ها زیاد نشود، خواندن هر کتابی را يك روزه تمام می‌کردم. اولین کتاب‌هایی که خواندم، داستان‌های کودکان بود. خاله عفت از آموزش و پرورش عیدی معلمی‌اش را که گرفت، سری کتاب‌های طلایی^۱ را برایم عیدی خرید. اما کم‌کم به سراغ کتاب‌های دیگر رفتم. ناگهان احساس کردم دلم می‌خواهد نویسنده شوم. این احساس را از پسری که به خانه ما می‌آمد و گونی کتاب‌هایش را روی زمین خالی می‌کرد، تا کتاب‌کرایه دهد به وام گرفتم. از آن وقت دانستم که رویاها هم مُسری هستند. نمی‌دانم پسری که به خانه ما می‌آمد تا کتاب کرایه دهد، اگر از رویایش که نویسنده شدن است حرف نمی‌زد، آیا من هرگز چنین رویایی را در سر می‌پروراندم. آن روزها مداد را برمی‌داشتم تا بنویسم، اما هنوز نوشتن را نمی‌دانستم. خاله عفت دست به کار شد و طی چند ماه نوشتن را هم به من یاد داد. برای

۱. کتاب‌های «طلایی» مجموعه‌ای از کتاب‌های کوچک و ارزان قیمتی بود که با زبانی ساده داستان‌های مشهور ادبیات کلاسیک غرب را برای کودکان بازگو می‌کرد. این کتاب‌ها توسط انتشارات امیر کبیر در طول سال‌های ۱۳۴۰ و ۱۳۵۰ منتشر می‌شد.

خودم در پنج‌سالگی دیگر با سواد شده بودم و می‌توانستم بنویسم، اما نمی‌دانستم چه بنویسم. يك روز از رادیوی اتاق خاله زینت که دیوار به دیوارِ اتاق ما بود، داستانی را شنیدم، درباره نویسنده‌ای که يك عمر به کوهستان رفته بود، تا کتاب بزرگی را بنویسد که داستان زندگی همه عمرش بود. وقتی سرانجام پس از سال‌ها تلاش، کتابش را نوشته بود، يك مادر و کودک از سرمای وحشتناك به کلبه او پناه آورده بودند. نویسنده که هیزم خانه‌اش تمام شده بود، برای آنکه مادر و کودکی که به او پناه آورده‌اند، از سرما یخ نزنند، برگ برگ کتاب چاپ نشده‌اش را آتش زده بود، تا جایی که دیگر از کتابش چیزی نمانده بود. دوست داشتم آنچه را شنیده بودم، با مداد در دفترچه خودم بنویسم. وقتی نوشته‌ام تمام شد، زیر قصه، اسم خودم را نوشتم و کارت پستالی را که یکی از شاگردان کلاس خاله عفت برای او فرستاده بود را روی جلد دفترچه‌ام چسباندم. تصویر کارت پستال، مربوط به کلبه چوبی و کهنه‌ای بود که زیر برف مانده بود. با این کار احساس کردم نویسنده شده‌ام و کتاب خودم را چاپ کرده‌ام. دور حیاطِ خانه می‌دویدم و فریاد می‌کشیدم: "مادربزرگ من نویسنده شدم! خاله جان! من نویسنده شدم." خاله عفت دفترچه را از دستم گرفت و ورق زد و به خطوط خرچنگ قورباغه‌ای که نوشته بودم نگاه کرد و اول غلط‌های دیکته‌اش را گرفت. بعد گفت: "آفرین! تو به آرزویت رسیدی و نویسنده شدی. اما بگو معنی این داستانی که نوشته‌ای چیست؟" از معنی داستانی که نوشته بودم، چیزی نمی‌دانستم. او گفت: "آیا حاضری برای اینکه يك بچه از سرما نمیرد، کتابچه داستانت را بسوزانی؟" گفتم: "بله." گفت: "پس معنی داستان تو این است که آدم باید آماده باشد برای کمک به دیگران از چیزی که دوست دارد بگذرد." از اینکه درست جواب داده بودم، خوشحال شدم و برای دویدن دور حیاط این پا و آن پا می‌کردم. خاله عفت گفت: "يك سوال دیگر. آیا این قصه را خودت فکر کرده بودی، یا از جایی شنیده بودی؟" گفتم: "از رادیو

شنیده بودم." گفت: "پس این داستان مال تو نیست، و نباید نام خودت را به عنوان نویسنده زیر آن بنویسی." و روی اسم مرا به عنوان نویسنده خط زد. با شنیدن این حرف و کشیده شدن خط روی اسمم، از شرم سرخ شدم و دفترچه داستان که به دستم پس داده شد، در دستم سنگینی کرد و به زمین افتاد. از پیش خاله‌ام گریختم و پشت رختخواب‌های اتاق خودم را قایم کردم. فردا صبح که خاله عفت به مدرسه رفت، به آشپزخانه رفتم، کبریت را برداشتم و کتابچه داستانم را آتش زدم. وقتی کتابچه‌ام می‌سوخت، برف شروع به باریدن کرد و هوا سردتر شد و تا شب آن قدر برف بارید که کوچه‌ها زیر برف مدفون شدند و مردم برای عبور و مرور از زیر برف در کوچه‌ها تونل ساختند. لات‌ها با آمدن برف دیگر پیدایشان نشد و من دوباره آزادی‌ام را یافتم و به کوچه بازگشتم. هر چند حالا که فکر می‌کنم نمی‌دانم اصلاً آن لات‌ها را پدرم برای دزدیدن من فرستاده بود، یا همه این‌ها از ترس مادرم شکل گرفته بود

تيله

از بس به کوچه نرفته بودم، عادت نداشتم با بچه‌ها بازی کنم و فقط با بزرگان نشست و برخاست می‌کردم و گاه کتاب‌های عجیب و غریبی را که با سنم تناسب نداشت می‌خواندم و چیزی هم نمی‌فهمیدم. مثل کتاب جلیه‌المُتَّقین از علامه مجلسی. گاهی هم با عباس پسرخاله‌ام و بدری دخترخاله‌ام که دو سال از من و عباس بزرگ‌تر بود، تيله بازی می‌کردیم. با انگشت به تيله‌هایمان می‌زدیم تا آنها قِل بخورند و در چاله‌ای که لای آجرهای حیاط وجود داشت، بیفتند. وقتی یکی از ماها برنده قمار می‌شد، دوتای دیگر یکی یکی تيله‌هایشان را از دست می‌دادند و تيله‌ای برایشان نمی‌ماند تا بتوانند به بازی ادامه دهند. اما چون بازی مهم بود، نه برنده و بازنده شدن، دوباره تيله‌ها بین من و عباس و بدری قسمت می‌شد. مدتی چنان به این تيله‌بازی معتاد شدیم که حتی شب‌ها هم

خواب تیله‌بازی می‌دیدم. من يك شیشه‌ی بزرگ هم داشتم که پر از تیله‌های رنگی بود و شب‌ها آن را کنار سرم می‌گذاشتم و می‌خوابیدم. مادر بزرگم که اعتیاد مرا به تیله‌بازی دید، گفت: "تیله‌بازی قماره ننه. خدا روز جهنم قماربازهارو توی آتیش جهنم می‌سوزونه. می‌خوای روز جهنم توی آتیش قهر خدا بسوزی؟! من و بَدَری از آتش جهنم ترسیدیم و دیگَر دست به تیله نزدیم. اما عباس که از من قلچماق‌تر بود و زورش به همسن و سالانش می‌رسید و هم آزاد بود تا به کوچه رفت و آمد کند، تیله‌بازی را با خودش به کوچه برد

گاهی هم با عباس و بَدَری ته دو قوطی حلبی را سوراخ می‌کردیم و يك سیم يك لایه را بین این دو قوطی وصل می‌کردیم و برای خود تلفنی می‌ساختیم. بعد عباس و بَدَری از خانه بیرون می‌رفتند و من در خانه می‌ماندم و از این طریق با هم حرف می‌زدیم. لذتی که از آن تلفن دست‌سازِ خودمان می‌بردیم از لذتِ داشتنِ موبایلِ امروزی برایم بیشتر بود. بعدها لذایذ دوران کودکی‌ام را برای میثم پسر من این‌طور وصف کردم

بازی

مرگ اگر فرصت دهد

من زندگانی می‌کنم

گاه‌گاهی عاشقی

گاه‌گاه بازی می‌کنم.

صبح‌ها با چای شیرین

مزه‌بازی می‌کنم

در میان جوی‌ها

من آب‌بازی می‌کنم.

روزها با نان قندی
می‌دوم در کوچه‌ها
در میان دشت‌ها
پروانه‌بازی می‌کنم.

در میان بادها
دستان خود را از دوسو
چون کبوترهای چاهی
من موازی می‌کنم.

گشنگی می‌آورد من را
به سوی سفره‌نان
سفره‌مان خالی است
ناگه گریه‌زاری می‌کنم.

مادرم گه‌گاه نانی می‌پزد
توی تنور
با خمیر نان او
من تیله‌بازی می‌کنم.

تیله‌هایی را که بُردم
در قمار روزها
می‌دهم از دست
من دیوانه‌بازی می‌کنم.
می‌کشم از روی بندِ

رخت‌های رنگ‌رنگ
تکه‌های گرد را
من توپ‌بازی می‌کنم.

تشنگی می‌آورد دستم
به سوی کاسه آب
من تمام کاسه را
با هورت خالی می‌کنم.

خواهرم بر روی دفترهای
مشقِ خود ولو
خواهرم را می‌کشانم
خاله‌بازی می‌کنم.

در غیاب خواهرم
اوراق دفترهای او
تکه پاره می‌کنم
موشک‌پرانی می‌کنم.

خواهرم هرگاه نامم را
صدا زد با نهیب
در می‌آرم شکلکی
من خنده‌بازی می‌کنم.

روز طولانی به پایان می‌رسد
وقت غروب

با غروب آفتاب
من رنگ بازی می‌کنم.

شب به روی بام‌ها
خوابیده‌اند همسایه‌ها
ماه، قاچِ خربزه
من داس بازی می‌کنم.

من لحافم را کناری می‌زنم
دستی به بالا می‌برم
ماه در دستان من
من ماه بازی می‌کنم.

می‌برد هوش از سرم
دیدارِ ماه آسمان
در میان خواب‌ها
من لی‌لی بازی می‌کنم.

حمام زنانه

وقتی در خانه زندانی بودم، سر و تنم در تشتِ مسی شسته می‌شد. اما قبل و بعد از آن، تا پنج‌سالگی، به همراه عباس و بدری و مادرم و خاله زینت و مادر بزرگم به حمام زنانه می‌رفتیم. مادر بزرگم آبگرم حمام را دوست داشت. حمام رفتن هفتگی تنها لذت زمینی و مادی‌اش بود. بقیه لذت‌هایش همه آسمانی و معنوی بودند. شاید هم آبگرم حمام شفاف‌استخوان دردهایش بود. دولچه را از حوضچه حمام پُر می‌کرد و آرام و طولانی بر سرش می‌ریخت، و می‌گذاشت آب از روی صورتش سُر بخورد.

بعد در خلسه می‌رفت. بعد مثل آن‌که بخواهد اعضای بدنش را شفا بدهد، هربار دستی یا پایی را با آب‌گرم مورد نوازش قرار می‌داد. اما عذابی که من از شسته شدن با آب‌گرم در حمام زنانه می‌کشیدم، حد و اندازه نداشت. آبی که گرمایش برای پوست مادرم خنک بود، جَلَز و وِلَز مرا در می‌آورد. به خصوص بعد از کیسه‌کشیدن که پوستم نازک‌تر هم می‌شد. مادرم بارها دُولچه حمام را از آب حوضچه پر می‌کرد و پی‌درپی بر سرم می‌ریخت. من از سوختن جیغ می‌زدم و مادرم نمی‌فهمید که پوستم از پوست او حساس‌تر است. هرچند وهمی که به همراه بخار آب جلوی چشمم می‌آمد را دوست داشتم. صورت عباس و بدری که در بخار آب گم و پیدا می‌شدند، مرا شگفت‌زده می‌کرد. اکوی صداها در حمام هم برایم رازناک بود و به حال و هوای قصه‌های مادر بزرگم از بهشت و جهنم شبیه بود. مادر بزرگم می‌گفت: "غیر از بهشت و جهنم یک جای سومی هم هست که نه بهشت است، نه جهنم. چیزی است بین این دو. نامش برزخ است. من وقتی در سربینه گرم حمام لباس می‌پوشیدم و منتظر می‌ماندم که مادرم و همراهانش لباس بپوشند تا بیرون برویم، این احساس را داشتم که در برزخ گیر افتاده‌ام. سربین حمام به داغی حمام نبود، اما نفسم از هوایش می‌گرفت و دلم می‌خواست زودتر به بهشتی که برایم بیرون حمام بود، بروم

یک روز دلاک حمام زنانه گفت: "این سربچه‌ها دیگر بزرگ شده‌اند و بد و خوب را می‌فهمند، دیگر صلاح نیست به حمام زنانه بیایند." از آن پس دیگر من و عباس را به حمام زنانه راه ندادند. مادرم، من و عباس را سپرد به دست برادر بزرگ‌تر و ناتنی عباس، که داداش داود نام داشت، تا ما را به حمام مردانه ببرد. در حمام مردانه، تفاوت تن زنان و مردان را فهمیدیم و این کشف بزرگی در عالم‌کودکی برای من و عباس بود. آنچه را کشف کرده بودیم، برای بدری یواشکی بازگو کردیم و مورد اخم و تخم

بزرگ‌ترها واقع شدیم. مادر بزرگم گفت: "هرچه را آدم می‌بیند که نباید به زبان بیاورد ننه‌جان! تازه بعضی حرف‌ها فقط بین زن‌ها باید بماند و بعضی حرف‌ها فقط بین مردها." و این شروع بعضی از شرم‌ها و خویش‌تنداری‌ها در من شد.

حمام مردانه برایم دنیای راحت و آزادتری از حمام زنانه بود. با عباس خودمان آب سرد و گرم را مخلوط می‌کردیم و دیگر تن ما از آب داغ نمی‌سوخت. در بخار حمام، قایم‌موشک‌بازی هم می‌کردیم. لذتِ فرورفتن در خزینه، لذتِ گم‌شدن زیر حباب‌صابون، لذتِ انگشت کشیدن بر آینه‌ی بخار گرفته حمام. و در سرینه، لذتِ عوض کردن نُنگِ تر با نُنگِ خشک، مُشتمال گرفتن، چای آلبالو خوردن. و در بازگشت از حمام به خانه، لذتِ خریدن و خوردن بامیه و گوش‌فیل که شیرین بود. و در خانه، لذتِ خاله‌بازی. خاله‌بازی را بَدِری که دختر بود راه می‌انداخت. او همبازی ما و در عین حال مراقب من و عباس بود تا سر و کول همدیگر را در گُشتی‌گرفتن نشکنیم. در بزرگی لذت‌ها گویی آن‌قدر لذت نبودند که در کودکی بودند. شاید هم بودند، اما حواس من دیگر به اموری که فکر می‌کردم مهم‌تر است، جلب‌شده بود

يك روز که از حمام برمی‌گشتیم، داداش داود يك رادیو گوشی به من و عباس جایزه داد و گفت: "من دیگر وقت حمام بردن شما را ندارم و از این به بعد خودتان باید به حمام بروید." ما رادیو گوشی را که فقط يك گوشی بود و يك سیم، به ناودان حیاطِ خانه وصل کردیم و صدای گوینده رادیو را از آن شنیدیم. این اتفاق اولین آشنایی‌ام با تکنولوژی روز بود

از خاطرات خوش آن‌روزها، مراسم جشن‌ها در خانه بود. در عروسی‌ها، روی حوضِ حیاط را تخت می‌گذاشتند. روی تخت را هم فرش پهن

می‌کردند. خواننده‌های محلی روی همان حوض برای میهمانان آواز می‌خواندند و مهمانان همراه آنها دست می‌زدند. بزرگ‌ترها، نُقل و پول خُرد بر سر عروس و داماد می‌ریختند و ما بچه‌ها برای جمع کردن پول خُرد به زیر میزها می‌رفتیم. گاهی هم همان زیر میزها، من و عباس و بَدری لای پای میهمانان، قایم‌موشك بازی می‌کردیم و گُفر بزرگ‌ترها را از شدت شیطنت‌های خود در می‌آوردیم

تعزیه مسلم

يك روز همسایه‌ها جمع شدند پیش مادرم که: "عصمت خانوم! بیا برای گرفتن حاجتِ خود، سفره حضرت ابوالفضل نذر کن." همسایه‌ی دیوار به دیوار ما گفت: "از سفره حضرت ابوالفضل بهتر، تعزیه حضرت مُسلم است که ردخور ندارد. خودم هرچه حاجت داشته‌ام، با همین تعزیه حضرت مسلم برآورده شده." مادرم مدتی بین سفره حضرت ابوالفضل و تعزیه حضرت مسلم دو به شك بود، تا در نهایت به تعزیه راضی شد. نذر کرد که اگر در دادگاه زورش به پدرم رسید، و پدرم راضی شد برایم شناسنامه بگیرد، او هم در حیاط خانه‌ی خودمان تعزیه حضرت مسلم برپا کند. وقتی پدرم عاقبت در دادگاه پذیرفت که من بچه او هستم، و قرار شد برایم شناسنامه بگیرد، نوبت ادای نذر مادرم شد.

روز تعزیه که شد، خانه ما پُر شد از مردم محله. دوباره مثل ایام عروسی، روی حوض حیاط را تخت زدند، اما این‌بار به جای آوازه‌خوان، تعزیه‌خوان ایستاده بود، و به جای داریه دُمبک‌زن، طبل و شیپور می‌زدند. يك مردی هم که قرار بود به جای حضرت مسلم، نقش بازی کند، به طبقه دوم آمد و در اتاق بالا مخفی شد. به توصیه‌ی مادرم، من و بَدری درون یک سینی برنجی، برای تعزیه‌خوان‌ها چای و قند بردیم. وقتی وارد اتاق بالا شدیم، دیدیم مردی که نقش حضرت مسلم را بازی می‌کند، با رییس

تعزیه سر پول دعوایشان شده. مُسلم تعزیه گفت: "با این چندرغاز پول نمی‌دارم منو از ایوان پرت کنین." رییس تعزیه در جواب گفت: "اگر از ایوان نبری، آبروی من می‌رود. من تعزیه را با پرتاب حضرت مُسلم شرط کرده‌ام." مسلم تعزیه گفت: "اگر می‌خواهی بپریم، باید به من پنجزار بیشتر بدهی." دست آخر رییس تعزیه کوتاه آمد و پنجزار را از پیش به مسلم تعزیه پرداخت. قرار بود مسلم به جای پرتاب از بام دارالخلافه، از ایوان طبقه دوم خانه ما به حیاط پرتاب شود. کف حیاط را تشک پهن کردند، اما مسلم که توی اتاق بالا مخفی شده بود، دچار وحشت شده بود و مدام از لای در، بلندی ایوان تا حیاط را تخمین می‌زد و به رییس تعزیه غر می‌زد: "یادت نره، زیر پای من تشک پهن کرده باشنند. پول خونم گردنت نیفته‌ها!" سرانجام نوبت به پرت کردن مسلم از بام دارالخلافه رسید. دو نفر در نقش دژخیم، با سیبل‌های کلفت از بناگوش در رفته، زیر بغل مسلم تعزیه را گرفتند، و در حالی که چون آدم‌های بد قصه‌ها، از ته دل نعره می‌کشیدند، مسلم تعزیه را از بالای ایوان به حیاط هل دادند. نوازندگان همزمان طبل و شیپور زدند و زنها جیغ کشیدند و بر سر زدند و عزاداری شور دیگری گرفت. بدری از وحشت زبانش بند آمده بود و گریه می‌کرد. مسلم هم که پایش در رفته بود، داد و فریاد می‌کرد و به همکارانش که او را بدجور هل داده بودند، ناسزا می‌گفت. اما فحش‌های او زیر گریه زنها کمتر شنیده شد. من از این‌که شاهد پشت صحنه این تعزیه بودم، دچار احساس دوگانه‌ای شده بودم. از طرفی مادرم نذرش را ادا کرده بود و سفت و سخت باور داشت که همین نذر باعث شده پدرم برایم شناسنامه بگیرد. از طرفی دیگر، روابط مادی پشت صحنه تعزیه، مرا به شک می‌انداخت که اصلاً پیروزی مادرم در دادگاه کار این نذر بوده یا نه. آخر این آدم‌هایی که برای پنجزار کمتر و بیشتر با هم دعوا می‌کردند و به هم فحش می‌دادند، در آسمان پیش خدا چه ارج و قربی می‌شد داشته باشند؟ هرچند که علیرغم حکم دادگاه و نذر

مادرم، باز هم پدرم برای من شناسنامه نگرفت.

آلبوم

مادرم يك آلبوم عكس قدیمی داشت که پُر بود از عکس‌های سیاه و سفید. اطراف عکس‌ها را به شکل دالبر قیچی کرده بود و با چهارگوشه رنگی، آنها را به صفحه سیاه آلبوم وصل کرده بود. بیشترین عکس‌ها مربوط بود به عروسی اقوام. یا زیارت مشهد. گاهی این آلبوم را ورق می‌زدم و شجره‌نامه فامیل را می‌آموختم. عکس‌ها می‌گفتند که اصل و نسب من از مادر به مادربزرگ می‌رسد. از والدین مادربزرگ عکسی در آلبوم وجود نداشت. مادربزرگ می‌گفت پدر و مادرش مرده‌اند و او را در همان نُه سالگی به يك پیرمرد لندهور با چشم‌های باباقوری شوهر داده‌اند. وقتی پیرمرد لندهور، با چشم‌های باباقوری مرده بود، مادربزرگ زن پدربزرگ من شده بود. در آلبوم، عکسی از پدربزرگم نبود. تنها عکس باقیمانده از او، همان عکس ته صندوقچه بود که من آن را با عکس خدا اشتباه گرفته بودم. از مادربزرگ و پدربزرگم، چهار بچه به دنیا آمده بودند. اولی پسر بود که قد بلندی داشت و راننده تاکسی بود و غلامحسین نام داشت. دومی خاله زینت بود که ما مستاجر خانه‌اش بودیم. خاله زینت هفت بچه داشت و شوهرش در سلاخ‌خانه قصاب بود، و هفته‌ای یکی دو شب به خانه می‌آمد. سومین دختر مادربزرگ، مادر من بود که عصمت نام داشت و چهارمی خاله عفت بود، که معلم سرِ خانه من شده بود. آلبوم خانه، گذشته خاله‌هایم را از کودکی تا به امروز به من نشان می‌داد. آلبوم را ورق می‌زدم و به تخیراتی که خاله‌هایم کرده بودند فکر می‌کردم. عکس‌ها قهوه‌ای رنگ یا سیاه و سفید بودند، و مرا در خیالم به گذشته‌های تهران، شهر زادگاهم می‌بردند.

بی‌بی شهربانو

يك روز با مادربزرگم و بدری دخترخاله‌ام به بی‌شهریانو که امامزاده‌ای در بیرون از تهران بود، رفتیم. خادم امامزاده که جلوی در کنار مجسمه‌ای سنگی ایستاده بود، گفت: "خانم اگر این پسر بچه سید نیست، او را با خودت به داخل امامزاده نبر که مثل این مجسمه سنگ می‌شود." چون سید نبودم، مادربزرگم مرا همان دم در گذاشت و سکه‌ای پول هم در دست خادم گذاشت و با بدری وارد حرم شد. من با حیرت به مجسمه‌ای که جلوی در بود نگاه می‌کردم و بارها عقب رفتم و قدم قدم به در نزدیک شدم و خواستم یواشکی از در عبور کنم و ببینم آیا سنگ می‌شوم یا نه. اما اعتماد به حرف بزرگترها و ترسی مرموز مرا از این کار باز می‌داشت. عاقبت مادربزرگم گریان و دعاخوان بیرون آمد و دست مرا گرفت و به خانه بازگشتیم، و من از شر این وسوسه که سنگ شدن خودم را به آزمایش بگذارم، خلاص شدم

مدرسه رفتن

در شش‌سالگی بی‌شناسنامه بودم، اما چون همه بچه‌های شش‌ساله، برای ثبت نام به مدرسه رفتم. مدیر مدرسه محل، که موی زردی داشت و همه محل او را مو زرده صدا می‌کردند، مرا نپذیرفت. وقتی به توصیه‌ی خاله‌ام، جلوی مدیر مدرسه، شروع به خواندن کتاب فارسی اول و دوم و سوم کردم، مدیر مدرسه تسلیم شد و نام مرا در کلاس اول نوشت، به شرط آنکه شناسنامه‌ام را زودتر بیاورم و من تا پایان کلاس دوم را به یمن همین توانایی در خواندن، بی‌داشتن شناسنامه به پایان رساندم. اکنون وقتی از دور به چهار تا شش‌سالگی‌ام نگاه می‌کنم، می‌بینم که حادثه‌ای که به زندانی شدن من در خانه منجر شد، علاقه به مذهب و شوق به کتاب خواندن را در من چون نهالی کاشت و شخصیت بعدی مرا شکل داد. اما این شرط، تنها شرطی لازم بود و نه کافی. اگر زندانی می‌شدم، اما مادربزرگ مذهبی و خاله معلمم در کنارم نبودند، من نه مذهبی

می‌شدم و نه اهل کتاب خواندن

چونه کجه

کلاس اول مدرسه را که تمام کردم، خیلی دوست داشتم کار کنم. به مادرم اصرار کردم تا مرا ببرد دم در دکان‌ها، تا شاگرد یکی از آنها شوم. عاقبت يك روز مادرم دست مرا گرفت و جلوی در هر دکانی ایستاد و پرسید: "اوسا شاگرد نمی‌خواهی؟" دکاندارها قیافه کوچک مرا که می‌دیدند، می‌گفتند: نه. هیچ دکانداری مرا نپذیرفت، الا چونه‌کجه. او يك دکان یک متر در یک متر و نیمی داشت و کفش‌های پاره مردم را تعمیر می‌کرد. چانه‌اش هم انگار واقعاً چکش خورده و کج شده بود. برای همین به او می‌گفتند چونه‌کجه. دکان او در خیابان صدرالاشرف، نزدیک میدان شوش بود. من در دکان چونه‌کجه مشغول کار شدم. چونه‌کجه، یک جعبه که سه‌تا سوراخ داشت را گذاشت جلوی دست من و گفت: "میخ‌های ریز را بریز توی سوراخ اولی، میخ‌های متوسط را توی سوراخ دومی، و میخ‌های بزرگ‌تر را هم بریز توی سوراخ سومی."

مدت‌ها کارم طبقه‌بندی میخ‌ها در سوراخ‌های سه‌گانه بود. صبح تا شب میخ‌های کوچک و متوسط و بزرگ را پیدا می‌کردم و در جای خودش قرار می‌دادم، و میخ‌های خیلی خراب را هم در سطل آشغال می‌انداختم. در عین حال خیلی دلم می‌خواست کفاشی را هم یاد بگیرم. يك روز به چونه‌کجه گفتم: "اوسا تابستون تمام شد و شما به من کفاشی یاد ندادی. من فقط میخ جمع کردم." چونه‌کجه گفت: "پسرم اصل کار این بود که نظم کار را یاد بگیری. بقیه‌اش، یک میخ است که با چکش می‌زنی توی سرش و می‌رود در کفش فرو." آن وقت کوچک‌تر از آن بودم که منظورش را بفهمم. او داشت نظم را به من یاد می‌داد که یعنی طبقه‌بندی و حذف اضافه. درسی که در زندگی خیلی به دردم خورد

بعدها که به زندان افتادم، غیر از شش ماه اول که زیر بازجویی و شکنجه گذشت، چهار سال و نیم دیگر باید در انتظار آزادی می‌ماندم. در زندان کاری هم نداشتم جز کتاب خواندن. با خودم قرار گذاشتم تا آزاد شوم، روزی یک کتاب بخوانم. اما مطالب این کتاب‌ها را نمی‌دانستم چطور در ذهنم جمع کنم که یادم نرود. به دلیل مقررات زندان، از آن کتاب‌ها یادداشت هم نمی‌توانستم بردارم. از طرفی خطر این بود که هرچه را می‌خوانم فراموش کنم. در آن زمان خیالِ چونه‌کجه به کمک آمد و گفت: "موضوعات کتاب‌هایی که شبیه هم هستند را مثل میخ‌های شبیه هم، در ذهنات طبقه‌بندی کن و اضافاتش را مثل میخ‌های خیلی کج و کوله دور بریز." مغز من از همان کودکی دارای عادت طبقه‌بندی شد که اسمش را گذاشتم فایل‌بندی. قبل از آموختن کامپیوتر، مغزِ مرا، اوسا چونه‌کجه فایل‌بندی کرده بود. واقعاً این نظمی که او به من یاد داد، در تمام زندگی به یک ویژگی من تبدیل شد. از آن به بعد هرچه را در زندگی فراگرفته‌ام، مثل همان میخ‌های ریز و درشت، در قفسه‌های مربوط به خودش، در ذهنم قرار داده‌ام، تا هرگاه آنها را لازم دارم، به راحتی بتوانم پیدایشان کنم

سیاست

شش ساله شده بودم و به مدرسه می‌رفتم، اما جنگ بین پدر و مادرم نه تنها فروکش نکرده بود، که هر روز اوج می‌گرفت. مادرم حالا شب‌ها برای کار به بیمارستان می‌رفت و روزها به دادگستری. او عزمش را جزم کرده بود که پدرم را مجبور کند تا برای من شناسنامه بگیرد و خرجی ماهانه مرا بدهد. برای این کار به وکیل احتیاج داشت. حق الوکاله وکیل بالا بود. یک وکیل پایه یک دادگستری، دستیار تجربی خودش را که دستمزدش ارزانتر بود، به مادرم پیشنهاد کرد. این شخص نامش محمد

بود و از قم به تهران آمده بود و کار وکالت را بر اثر تجربه کار در دفتر وکیل پایه یک دادگستری آموخته بود. محمد جوان بود و ازدواج نکرده، و در پیگیری دعوی پدر و مادرم به قول خودش عاشق مظلومیت مادرم شده بود و یک روز به خواستگاری مادرم آمد. وقتی او خواستگاری اش را مطرح کرد، مادرم برای جواب از او وقت خواست. او که از خانه ما بیرون رفت، مادرم مرا و مادر بزرگم را نشانند و نظر ما را پرسید. مادر بزرگم موافق بود و گفت: "زن شوهردار پیش خدا عزیزتر است." مادرم گفت: "اگر محسن هم موافق باشد، ازدواج می‌کنم." من از این که در آن کودکی جدی گرفته می‌شدم و طرف مشورت مادرم واقع شده بودم، احساس غرور و بزرگی کردم. با این همه یک شب از مادرم وقت خواستم تا فکر کنم و صبح روز بعد موافقت خودم را اعلام کردم و از دو روز بعد، بدون انجام هیچ جشن و تشریفاتی، صاحب یک پدرخوانده شدم. پدرخوانده‌ای که دو آتشه سیاسی بود و عاشق توأمان مصدق و خمینی. او هوادار جبهه ملی بود و هر شب که به خانه می‌آمد، جیب‌هایش پر از اعلامیه‌های سیاسی و ممنوعه بود. آنها را خط به خط می‌خواند و معنی کلمات سخت آن را برایم توضیح می‌داد.

انقلاب سفید

آن سال‌ها (۱۳۴۱) مصادف بود با اصلاحات ارضی شاه و انقلاب سفیدش^۱

۱- در چند کشور جهان سوم: کوبا، ویتنام، کامبوج، الجزایر، دهقانان شورش یا انقلاب کرده بودند. جان اف کندی رییس جمهور آمریکا تصمیم گرفت در کشورهای وابسته به خود اصلاحاتی به نفع کشاورزان انجام دهد که آنها را از انقلاب بی‌انگیزه کند. ترس کندی از شروع انقلاب از روستاها بود. خروشچف در همان سال، در یک سخنرانی اعلام کرد روستاییان ایران آماده انقلاب هستند، تا آنجا که برای انقلاب آنها، نیازی به مداخله شوروی نیست. کندی می‌ترسید که انقلاب روستاییان ایران به نفع کمونیسم شوروی تمام شود، و شاه هم از فتوای‌های بزرگ می‌ترسید، که برای حکومت مرکزی او خطر بزرگی بودند. از این رو آمریکا به دست شاه، با طرح اصلاحات ارضی، خطر انقلاب کمونیستی کشاورزان، و سر بر آوردن فتوای‌های بزرگ را خنثی کرد. در نتیجه اصلاحات ارضی بیشتر بلوک قدرت را جا به جا کرد. یعنی فتوایزیم ایران را ضعیف کرد تا استبداد فردی شاه را جایگزین تام و تمام آن کند. قبل از اصلاحات

که از رادیوی خانه همسایه مدام درباره اش حرف زده می‌شد. همسایه گُرد ما که رادیوهای بیگانه را گوش می‌کرد، با ناپدری‌ام در ایوان می‌نشستند و آهسته درباره اوضاع ایران و دنیا حرف می‌زدند. همسایه گُرد می‌گفت: "رهبر شوروی گفته: بعد از انقلاب در کشورهای دنیا نوبت انقلاب کشاورزان در ایران است."^۱ ناپدری‌ام می‌گفت: "برای همین رییس جمهور آمریکا دستپاچه به شاه گفته خودش انقلاب سفید کند و زمین‌ها را بین کشاورزان تقسیم کند، تا کشاورزان دیگر انقلاب نکنند."^۲

ارضی، مالکین قدرت کامل را در روستاها داشتند، و در شهرها قدرت در دست شاه بود. اصلاحات ارضی، قدرت شاه را به روستاها هم برد و قدرت فردی او را جایگزین قدرت مالکین سابق و سران عشایری کرد.

۱. نیت اصلاحات ارضی، به جز بی‌انگیزه کردن کشاورزان از انقلاب کشاورزی، کنترل زمینداران بزرگی بود که با انتخاب نمایندگان محلی در مجلس، جلوی شاه قد علم می‌کردند، اما نتیجه اصلاحات ارضی این شد که طی چند سال، کشور ایران که صادر کننده محصولات کشاورزی بود، به وارد کننده محصولات کشاورزی تبدیل شد. هویدا در دهه هفتاد گفت وضع کشاورزی خراب است، ما درآمد نفت داریم و محصول کشاورزی را از خارج وارد می‌کنیم.

دو سوم جامعه ایران آن زمان روستاییان بودند. دولت ایران که برای اصلاحات ارضی نیرویی نداشت، تا مشخص کند در هر روستا چه مقدار زمین و چند خانوار وجود دارد و چگونه باید این مقدار زمین بین آن‌خانوارها تقسیم شود، با یک حکم کلی اعلام کرد، هر زارع مالک زمینی است که بر روی آن کار می‌کند

۲۵ درصد از روستاییانی که خوش‌نشین نامیده می‌شدند، از اصلاحات ارضی بهره‌ای نبردند و در عمل به آنها زمینی نرسید. از آن ۶۵ درصد باقیمانده کشاورزان هم که صاحب نسق بودند، و حق کشاورزی داشتند، به دلیل پارتی‌بازی مابشرین و کدخدایان، به صورت عادلانه از تقسیم زمین بهره نبردند. به هر کشاورز به طور متوسط پنج هکتار زمین رسید که برای امرار معاش یک خانواده کشاورزی کفاف نمی‌داد. و دو سوم کشاورزان زمینی گرفتند که کمتر از پنج هکتار بود. و فقط یک سوم آن‌ها که از اقشار مرفه‌تر روستاها بودند از ۷ تا ۲۰ هکتار زمین گرفتند و تنها این بخش از روستاییان از اصلاحات ارضی بهره بردند

۲. کشاورزی ایران طی قرن‌ها شکل گرفته بود و اصلاحات ارضی نظم جدیدی را برقرار کرد که کارآمد نبود. تا پیش از اصلاحات ارضی وقتی کشاورز بذریه لایروبی قنات‌ها را می‌خواست، به مالک اتکا می‌کرد. بعد از آن تعاونی‌های روستایی جای خالی مدیریت ملاکین را در روستاها نتوانستند پر کنند. مثلا وام‌هایی که دولت به کشاورزان برای بازپرداخت زمین‌ها یا بذریه کشاورزی

من از این حرف‌ها در آن‌زمان سر در نمی‌آوردم و از مادرم می‌پرسیدم: "انقلاب یعنی چه؟" و مادرم می‌گفت: "مادرجان، سری که درد نمی‌کند را دستمال نیند." از جواب مادرم بیشتر گیج می‌شدم و بر سوال خودم اصرار می‌کردم و مادرم انگشتش را روی دماغش می‌گذاشت و می‌گفت: "هیس! دیوار موش داره، موش هم گوش داره."

ورود ناپدری‌ام به خانه ما و حوادث پانزده خرداد با هم مصادف شدند. آنچه را ناپدری‌ام می‌گفت، در کوچه و خیابان می‌دیدم. روزی برای خرید نان از خانه بیرون رفته بودم، که ناگهان سیل جمعیت تظاهرکننده را دیدم. آنها فریاد مرگ بر شاه و زنده باد خمینی را سر داده بودند. لحظه‌ای بعد ماموران سر رسیدند و به سوی مردم تیراندازی کردند. در محوطه لبِ خط‌آهن که محل عبور ماشین دودی بود، تعدادی از تظاهرکنندگان به زمین افتادند و خون‌شان بر زمین ریخت. پسرِ بقال محل، که از او نسیه می‌گرفتیم هم با شلیک گلوله ماموران شاه ورپرید. نان داغ در دست به خانه دویدم و خبر شعارهای مردم و تیراندازی و زخمی‌شدن آنها را

می‌پرداخت، حتی کفاف خرج زندگی و هزینه زمین‌های کشاورزان را نمی‌داد. در نتیجه یکی از پایه‌های موجود اقتصاد ایران که کشاورزی بود، از بین رفت و ایران آماده شد تا بیش از پیش وابسته فروش نفت شود. در شرایطی که در ده سال اول بعد از اصلاحات ارضی، رشد جمعیت دو میز هشت در صد بود، رشد کشاورزی تنها سه درصد بود. یعنی نزدیک صفر. البته همین سه درصد هم با سوبسید سرپا بود. در حالی که در همان زمان، رشد صنایع در شهر ۱۶ درصد و رشد خدمات پنجاه درصد بود. دافعه زندگی در روستاها و جاذبه زندگی در شهرها به دلیل افزایش دستمزد ناشی از درآمد نفت، بر رونق مهاجرت از روستا به شهر افزود. اگر تا پیش از این صاحبان زمین، هم سرمایه تولید داشتند، هم قنات‌ها را لایروبی می‌کردند، اینک کشاورزانی که زمین‌های مختصری را در اختیار داشتند، سرمایه چنین کارهایی را نداشتند و عملاً ورشکست شدند و سرازیر شهرها شدند و طی یک دوره کوتاه، جمعیت روستاهای ایران که دو سوم جمعیت کشور بود، به یک سوم تقلیل یافت و روستاییان به حاشیه‌نشینان و کارگران ساده شهری تبدیل شدند. در نتیجه نیمی از روستاییان به سوی شهرها آمدند و دستفروش و کارگر و سیگارفروش شدند. در عمل اصلاحات ارضی فتودال‌ها را تبدیل به سرمایه‌داران شهری کرد، و کشاورزان را تبدیل به کارگران حاشیه‌نشین شهرها. و انقلاب کشاورزان ایرانی که شاه و آمریکا می‌ترسیدند در سال ۱۳۴۱ در روستاهای ایران اتفاق بیفتند، ۱۶ سال بعد در سال ۱۳۵۷ در شهرهای ایران به دست حاشیه‌نشینان اتفاق افتاد.

به مادر بزرگم دادم. آنچه را در آن روز دیدم، بعدها در رمانِ حوض سلطون نوشتم

همان شب با صحبت‌های ناپدری‌ام، جامعه برایم به دو بخش تقسیم شد: بخش اول: مردم. و بخش دوم: حکومت شاه. در حرف‌های ناپدری‌ام، مردم فقیر بودند و مظلوم، مثل مردم محله ما. مصدق رهبر ملت بود. و خمینی رهبر مردم مذهبی. به قول ناپدری‌ام، مردم ایران و حکومت شاه مثل امام حسین و یزید با هم می‌جنگیدند و این جنگ تا قیام قیامت بین مردم و حکومت ادامه داشت، تا خدا بداند کی حسینی و کی یزیدی است. ناپدری‌ام حسینی بود. اما مادر من، نه حسینی بود و نه یزیدی. نگران بود مبادا ماموران حکومت به خانه ما بریزند و شوهری که امید تازه او به زندگی‌اش بود را با خود به زندان ببرند و يك غم دیگر بر غم‌های دلش اضافه کنند. مادرم مدام از من می‌خواست که آنچه را در خانه می‌شنوم، در کوچه بازگو نکنم. دغدغه مادرم این بود که هرچه زودتر برای من شناسنامه بگیرد. دنبال این بود که خط قرمز خودکاریک را از روی ورقه بهیاری‌اش پاک کند، تا شاید به کار سابقش برگردد، که اگر شوهر تازه‌اش هم مثل پدرم او را رها کرد و رفت، دوباره گرسنه نمائیم. او دنبال این بود پول کرایه رفت و برگشت اتوبوس تهران به قم را داشته باشد، تا به دخترش که پدرش او را در یازده سالگی شوهر داده بود و تازگی زاییده بود، سر بزند. مادرم کاری به کار سیاست نداشت. سرش به زندگی خودش گرم بود و تلاش ناپدری‌ام برای آنکه مادرم را هم به راه سیاست بیاورد، بی‌فایده بود. در عوض من قهرمان خانواده خودم شده بودم. برای مادر بزرگم، يك كودك مومن با خدا بودم. برای ناپدری‌ام، يك كودك مبارز که می‌خواهد در آینده مصدق شود و ایران را از دست شاه ظالم نجات دهد. برای خاله‌ی کوچکم، نویسنده کوچکی بودم که هنوز سوژه‌های بکر خودش را پیدا نکرده است. تازگی‌ها فهمیده بودم

که دوران پیامبری به سر آمده، و دیگر هر چقدر هم که خوب باشی و عبادت کنی، خدا ترا به پیامبری انتخاب نخواهد کرد. او به حضرت محمد قول داده بود که او آخرین پیامبر است. حتی دیگر امام هم نمی‌توان شد، چون خدا همه دوازده امامی را که لازم داشت انتخاب کرده بود، و امام دوازدهم هم از دست مردم بد روزگار مخفی بود، و فعلا کاری از دستش بر نمی‌آمد. با این حساب تنها می‌توانستم عین مصدق باشم که به خاطر مردم در حصر خانگی رفته بود. معنی حصر خانگی را، پس از يك سال حبس خانگی خودم، به خوبی می‌دانستم. یا بروم قم تا ملا شوم و علیه شاه سخنرانی کنم، و به زندان و تبعید بروم. با داشتن این رویاهایی که به زبان می‌آوردم، اشک شوق را در چشم مادربزرگ و پدرخوانده‌ام می‌دیدم. مادربزرگم سیاسی نبود و جنبه‌ی مذهبی رفتار من برایش مهم بود. فکر می‌کرد آیا آن قدر زنده هست تا پشت نوه‌اش که در آینده ملا می‌شود، نماز جماعت بخواند و روز قیامت من شفیع او شوم و نگذارم خدا او را به جهنم برود. و ناپدری‌ام قهرمانی را در آینده من می‌دید که در گذشته آرزو داشت خودش بوده باشد. اریک برن می‌گوید: ما سناریوی زندگی خود را در همان پنج‌سالگی می‌نویسیم. بقیه عمر، چیزی جز اجرای آن سناریوی پنج‌سالگی نیست.

حوادث پیش پا افتاده

اگر آن اسکناِس پنج‌تومانی، در میدان بهارستان تهران، به تحقیر از دست پدرم بر سر مادرم پرت نشده بود، تا کار آنها به دادگاه بکشد؛ اگر این وکیل تجربی، پدرخوانده من نشده بود، تا من در هفت‌سالگی صاحب يك ایده و احساس سیاسی مخالف حکومت باشم، من اکنون چه جور آدمی بودم؟ کسی چه می‌داند. می‌شد پدرخوانده من طرفدار شاه باشد، و یا مادربزرگ من يك زن کمونیست دو آتشفه، آن وقت من در هفت‌سالگی صاحب ایده و احساس دیگری می‌بودم. نمی‌خواهم جبر را

مطلق کنم، اما چگونه می‌توانم این سه معلم زندگی‌ام، و شرایطی را که در بنای روح من دست به چنین معماری‌ای زدند نادیده بگیرم. بعدها که در مدرسه این ضرب‌المثل عربی را شنیدم، به خوبی معنی آن را درک کردم. "الْعِلْمُ فِي الصِّغَرِ، كَالنَّقْشِ عَلَى الْحَجَرِ" دانش در کودکی، چون نقشی حک شده بر سنگ است. تا هفت‌سالگی در من ایمان به خدا، مخالفت با حکومت شاه، شوق کتاب خواندن، چون نقشی بر سنگ حک شده بود و به آسانی پاک شدنی نبود. بعدها سال‌های زیادی از عمرم صرف مطالعه فرضیه‌های روانشناسی شد. در مطالعاتم دیدم چگونه بسیاری از روانشناسان، با یادآوری دوران کودکی، فرضیه‌های خود را بنا کرده‌اند. کشف نقش میل جنسی سرکوب شده در فرضیه فروید، چگونه بدون به خاطر آوردن تجربه کودکی خود او ممکن بود؟ پیازه، پدر روانشناسی کودک، با مشاهده و یادداشت برداری از رفتار کودکان خود در سنین ابتدایی، موفق به تعریف رفتار کودکان از دیدگاه روانشناسانه شد. کارل راجرز یا ادلر نیز تئوری خود را از تجربه کودکی خود سر و سامان داده‌اند. نه تنها این چهار روانشناس شاخص، که بسیاری از روانشناسان دیگر، با یادآوری سال‌های کودکی خود، درباره شکل‌گیری شخصیت، فرضیه‌هایشان را مطرح کرده‌اند. با این همه کمتر دیده‌ام روانشناسان درباره تاثیر محیط کودکی، در گرایش‌های سیاسی و مذهبی سخن گفته باشند

علیرغم دادگاه و محکمه‌ای که مادرم با وکیلی که حالا دیگر شوهرش بود دنبال می‌کرد؛ تا پایان کلاس دوم دبستان بی‌شناسنامه ماندم. پولی که پدرم می‌توانست برای مخارج زندگی و رشد من هزینه کند، خرج رشوه به دادگاه شد، تا هرچه را ناپدری‌ام با دلیل در دادگاه اثبات کرده بود، پدرم با پول ابطال کند، تا در مسابقه و انتقام‌کشی، برنده‌تر از مادرم باشد

در مدرسه، در کلاس اول و دوم شاگرد اول بودم. وقتی سرانجام در هشت سالگی شناسنامه‌ام صادر شد، به دلیل آنکه يك سال شناسنامه‌ام کوچک‌تر گرفته شده بود، مجبور شدم دوباره سر کلاس دوم حاضر شوم. آن هم در کلاسی که سال قبل شاگرد اولش شده بودم. در آن سال‌ها مقررات اجازه نمی‌داد کسی حتی اگر استعدادی دارد، در کلاس بالاتری از همسن و سالانش بنشیند. خواندن کلاس دوم، برای بار دوم، خسته کننده‌ترین سال عمرم بوده است. با آنکه سال قبل شاگرد اول کلاس دوم شده بودم، مجبور بودم در کنار شاگردان تازه و رفوزه‌های کلاس سال قبل بنشینم. این مرا اسباب تمسخر همشاگردی‌های سابقم می‌کرد. از مادرم خواستم مرا در مدرسه دیگری ثبت نام کند، تا از همشاگردی‌های سابقم خجالت نکشم. مادرم نام مرا در مدرسه دورتری که نزدیک میدان شوش تهران بود و نامش مدرسه "مهام" بود، ثبت نام کرد. فاصله مدرسه تا خانه ما، با پای پیاده، برای من حدود نیم ساعت بود. این نیم ساعت رفت و برگشت، از خود مدرسه برایم جذاب‌تر بود و می‌توانست جبران يك سالی باشد که در خانه محبوس بودم. با چشم کنجکاو، به آنچه در جامعه می‌گذشت نگاه می‌کردم. آنچه را ناپدری‌ام در خانه از فقر و فلاکت مردم می‌گفت، با چشم خودم در جامعه مشاهده می‌کردم. در عوض از حضور در مدرسه تنها رنج می‌بردم. تمام کلماتی را که معلم می‌گفت از پیش می‌دانستم. جالب اینکه کلاس دومی را که سال قبلش با معدل بیست قبول شده بودم، در سال بعد با نمره خیلی پایین، و آن هم به زور قبول شدم. انگار لج کرده بودم که شاگرد بدی باشم. از آن به بعد با آنکه عاشق کتاب‌خواندن باقی ماندم، اما از مدرسه رفتن بیزارشدم و به هر بهانه‌ای از آن می‌گریختم.

روایای طلبگی

مادربزرگ مرا در نه سالگی شوهر داده بودند. مادر مرا هم در دوازده

سالگی شوهر داده بودند. خواهر بزرگ‌تر مرا هم پدرش در یازده سالگی شوهر داده بود. سال‌ها بعد وقتی از خواهر بزرگم پرسیدم: "چرا به آن کوچکی به شوهرکردن راضی شدی؟" برایم چنین قصه کرد: "مادر ما طلاق گرفته بود. پدر ما همیشه نبود. من و برادرم مدام گرسنه بودیم. یک روز یک خواستگار از قم آمد که برایم یک کوزه ارده‌شیره آورده بود، انگشتم را در کوزه ارده‌شیره فرو بردم و در دهانم گذاشتم. از من پرسیدند: چه مزه‌ای دارد؟ گفتم: شیرین. بی‌هیچ نوع مراسمی مرا بی‌خبر به قم بردند تا با مردی که ارده‌شیره آورده بود، ازدواج کنم. اما زندگی‌ام فقط چون ارده تلخ شد."

ازدواج خواهرم با کارگری فنی در قم، پای همه ما را به آن شهر مذهبی باز کرد. با مادر بزرگ و مادرم برای دیدن خواهرم به قم می‌رفتیم. در هر فرصتی مادر بزرگم مرا برای زیارت به حرم حضرت معصومه می‌برد و من که کنجکاو بودم، به هر سو خیره می‌شدم. در آن سفرها، به دفعات، کودکانی همسن و سال خودم را می‌دیدم که لباس روحانی پوشیده بودند و من از لباس آنها شگفت‌زده می‌شدم. بزرگ‌تر شده بودم و می‌دانستم که دیگر نمی‌توانم پیامبر شوم، تصمیم گرفتم روحانی شوم. به مادرم گفتم: "می‌خواهم بروم قم، پیش خواهرم تا روحانی شوم." ابتدا مادرم به من خندید و بعدها برای آنکه دست از سرش بردارم گفت: "هر وقت تصدیق کلاس ششمات را گرفتی، ترا به قم می‌فرستم تا روحانی شوی." روحانی شدن برای من مدل کوچکی از همان پیامبری بود که در کودکی آرزویش را داشتم

اکنون از خودم می‌پرسم اگر خواهرم به قم نمی‌رفت، اگر مادر بزرگم سفت و سخت مذهبی نبود، آیا من در دوازده سالگی سر از حوزه علمیه قم در می‌آوردم؟ هنوز تا دوازده سالگی‌ام سال‌هایی مانده است که باید

از طریق نوشتن، خاطراتش را به یاد آورم

مدرسه مهام دولتی بود و به خلاف مدرسه کوچک قبلی محله ما، کلاس‌های زیادی داشت و مدیر خشنی آن را اداره می‌کرد. هر روز صبح که به مدرسه می‌رسیدیم، ابتدا سرصف می‌ایستادیم تا سرود شاهنشاهی خوانده شود. بعد مبصرهای هر کلاس، نام بچه‌هایی را که روز گذشته خطایی کرده بودند می‌خواندند. تعداد این بچه‌ها، معمولاً ده درصد کل بچه‌های مدرسه بود. ناظم با ترکه‌های آلبالویی که توسط خود بچه‌ها برایش آورده شده بود، آنها را به قصد کشت می‌زد. تعدادی از بچه‌ها هم روی نیمکت فلک می‌کردند. چند درصدی هم به دلیل آنکه دیر به مدرسه رسیده بودند، تنبیه می‌شدند و هر روز تا از سر صف، به کلاس درس برسیم، همه مدرسه را اضطراب تنبیه‌شدن فرا می‌گرفت. شکنجه‌هایی که بعدها در ساواک دیدم، بسیار وحشیانه‌تر، اما از همین جنس تنبیه در مدرسه کودکی من بود. نظام شاه، کشور را فقط با تنبیه و تشویق اداره می‌کرد، نه با مشارکت سیاسی مردم. البته کنار این تنبیه دردناک، تغذیه رایگان هم بود. روزی یک شیشه شیر و دو سه عدد بیسکویت. ما کودکان مدرسه مهام، صبح‌ها سر صف فلک می‌شدیم، اما ساعتی بعد با بیسکویت و شیر تغذیه می‌شدیم: لذت و رنج توامان.

کتک‌های صبحگاهی، بعد از اجرای سرود شاهنشاهی، به همراه درس‌هایی که بی‌دلیل یا با دلیل با نام شاه گره خورده بود، برای من که در خانه از ناپدری‌ام آموخته بودم همه این‌ها دروغ است، عذابی مضاعف بود. برای همین همیشه منتظر بودم که زودتر مدرسه تمام شود، تا به خانه برگردم و کتاب‌های مدرسه‌ام را به گوشه‌ای پرتاب کنم و کتابی را که دوست دارم بردارم، در کنج اتاق چمباتمه بزنم و در دنیای مطلوب خودم غرق شوم.

اولین عشق

دیگر مادربزرگ در خانه‌ی ما نبود، چرا که خاله عفت شوهر کرده و بچه‌دار شده بود و برای آنکه معلم بود، احتیاج داشت مادربزرگم به خانه او برود، تا وقتی سر کار می‌رود، از بچه‌اش مراقبت کند. در نتیجه مادربزرگ که عشق اصلی کودکی‌ام بود، هر هفته، از شنبه صبح زود، تا پنج‌شنبه عصر، به خانه خاله‌ام می‌رفت. اما شب‌های جمعه به خانه ما می‌آمد و تا شنبه صبح پیش ما بود. هر پنج‌شنبه عصر، دم ایستگاه اتوبوس می‌ایستادم و مسافران اتوبوس‌ها را یک به یک نظاره می‌کردم، تا مُراد زندگی من پیدایش شود. وقتی مادربزرگ را از دور می‌دیدم، بی‌قرارش می‌شدم و تحمل نمی‌کردم تا او پیاده شود؛ مسافران اتوبوس را کنار می‌زدم و او را جلوی در اتوبوس در آغوش می‌گرفتم و بوسه باران می‌کردم.

عشق من به مادربزرگم، ضرب‌المثل فامیل و در و همسایه شده بود. خاله عفت از حقوق معلمی‌اش، برای خانوم موجب مختصری تعیین کرده بود که ته هر هفته به او می‌پرداخت. خانوم هم از همان مواجبتش، برای من پول توی جیبی تعیین کرده بود که عصر هر پنج‌شنبه توی جیبم می‌ریخت. وقتی از اتوبوس پیاده می‌شدم، به در بقالی می‌رفت تا اسکناس پنج‌تومانی‌اش را به پول خُرد تبدیل کند، تا راحت‌تر بتواند آنها را به گداها ببخشد و تقریباً بیشتر دستمزد هفته‌اش را خیرات اموات به گداها می‌بخشید. من هم به تقلید از او، همه پول توجیبی‌ام را به گداها می‌بخشیدم. چندین بار همه آنچه را داشتم، به گداها بخشیدم و دوباره گدای ترحم‌انگیزی را سر راه خود دیدم، و چون پولم تمام شده بود، از همشاگردی‌هایم پول قرض کردم و به آن گدا دادم تا فردا با پول توجیبی روز بعدم، قرض همشاگردی‌ها را پس بدهم. هر وقت پول نداشتم، برای

آنکه از دیدن گداها تحریک نشوم، چشمم را در راه مدرسه می‌بستم. بخشیدن بزرگترین لذت من و مادربزرگم بود. مادربزرگم نمونه عملی آن چیزی بود که اعتقاد داشت. اگر معتقد بود مرد خدا برای خودش هیچ چیز نمی‌خواهد، از مال دنیا برای خودش هیچ چیز نداشت، جز دو دست لباس و یک جامه‌آز. اگر می‌گفت مرد خدا غذایش ساده است، خودش غذایش یک جور بود: یا نان و پنیر، یا نان و خرما، و از همه بیشتر نان و چای شیرین. من هم در آن سال‌ها به تبعیت از او یک جور غذا می‌خوردم، و به اعتراض مادرم که می‌گفت: "محسن درست غذا بخور که مریض نشی!" این‌طور پاسخ می‌دادم: "مگر حضرت علی جز یک جور غذا می‌خورد؟! مگر خانوم جز یک جور غذا می‌خورد؟! مجموعه قصه‌هایی که مادربزرگم از انبیاء برای من تعریف کرده بود و آنچه خودش به آن عمل می‌کرد، در یک راستا بود. برای همین به او چون یک موجود مقدس نگاه می‌کردم. و وقتی او را نمی‌دیدم، مریض می‌شدم، و وقتی او قرار بود بیاید، سر از پانمی‌شناختم. مادربزرگ که خیلی شعر حفظ بود، این حال مرا که می‌دید این شعر را زمزمه می‌کرد:

دوش دیوانه شدم، عشق مرا دید و بگفت
آمدم، نعره مزن، جامه مدر، هیچ مگو.

در چشمان من مادربزرگم بی‌اندازه بزرگ بود، زیرا که دنیا، در چشمانش بی‌اندازه کوچک بود. در عمرم، کسی را از نظر نخواستن بوداوار، چون او ندیده‌ام. او به من زیستن با معنا را می‌آموخت. در آن سال‌ها او خودش همه‌ی معنای زندگی‌ام بود

مادربزرگم، این اولین عشق زندگی‌ام، اما با سه چیز سر سازگاری نداشت: اول سینما. دوم موسیقی. سوم نامحرم. او معتقد بود هر که به سینما

برود، روی بهشتیان را نخواهد دید. هر که موسیقی گوش کند، موسیقی‌ای را که از وزیدن بادها بر برگ‌های بهشت ایجاد می‌شود هرگز نخواهد شنید، و هر که به نامحرم نگاه کند، از دیدار روی زیبای خدا در روز قیامت محروم خواهد شد. و من به تبعیت از او به همراه مادر و ناپدری‌ام به سینما نمی‌رفتم. و در عبور از کوچه‌ها انگشتم را در گوشم می‌گذاشتم، تا صدای موسیقی خیابان به گوشم نرسد. و سر به زیر و با چشم نیمه باز از کوچه‌ها عبور می‌کردم، تا چشمم به دختران نامحرمی نیفتد، که در آن‌روزگار سر و پای برهنه در کوچه‌ها بازی می‌کردند، یا با دامن کوتاه از مدرسه به خانه باز می‌گشتند

از وقتی خانوم در خانه ما نبود، دیگر دل و دماغ نداشتم. صبح‌ها تا ظهر، به مدرسه‌ای که با شکنجه‌گاه فرقی نداشت، می‌رفتم و ظهرها تا شب بیکار بودم. گاهی در کوچه با بچه‌های همقد و قواره‌ام فوتبال بازی می‌کردم و دست و پا زخمی، یا با سر شکسته به خانه برمی‌گشتم. اما بازی با کودکان کوچه، با تربیتی که من داشتم، مرا چندان راضی نمی‌کرد

اولین شغل

پدرخوانده‌ام که دفتر وکالت داشت، معمولاً روزها در دادگستری در پی پرونده این و آن بود. او برای کارش احتیاج به شاگردی داشت، که وقتی او در دفتر کارش نیست، جواب تلفن‌های او را بدهد، و وقتی هم او هست، برای مشتری‌هایش چایی بیاورد. برای این کار نیمه وقت، حاضر بود پنج ریال دستمزد بدهد. مادرم گفت: "مادر جان، پنج ریال پول کمی نیست، چرا این کار را قبول نمی‌کنی؟ صبح‌ها به مدرسه می‌روی، بعد از ظهرها هم برو سر کار. هم دستت توی جیب خودت می‌رود، هم کار یاد می‌گیری. خدا را چه دیدی، شاید بزرگ که شادی و کیل شادی و از حق

خودت و مردم دفاع کردی." من این کار را قبول کردم. هر روز بعد از ظهر، از خیابان لب خط ماشین دودی، که محله ما بود، تا خیابان خراسان، پانزده دقیقه پیاده می‌رفتم. بعد سوار اتوبوس دو ریالی می‌شدم و خودم را به بازار تهران می‌رساندم. در حجره‌ای که دفتر وکالت ناپدری‌ام بود را باز می‌کردم، آن را آب و جارو می‌کردم و پاسخ تلفن‌ها را می‌دادم و در بیکاری، روزنامه‌هایی که برای ناپدری‌ام می‌آمد را ورق می‌زدم. غروب دوباره يك اتوبوس دو ریالی را سوار می‌شدم تا به خانه بازگردم. آنچه برایم از این پنج ریال دستمزد می‌ماند، يك ریال بود. که معمولا آن را نان می‌خریدم و در راه می‌خوردم. یا به ترحم‌انگیزترین گدای سر راه می‌بخشیدم

پنجمین معلم

يك روز در صف اتوبوس بودم تا به سر کار بروم. پسر بچه‌ای همسن و سال خودم کنارم ایستاده بود. وقتی اتوبوس به ایستگاه نزدیک شد، پسر بچه به مسافری گفت: "خانوم من همراه شما سوار اتوبوس بشم؟" زنی که در صف ایستاده بود، پرسید: "برای چی؟" پسر بچه جواب داد: "اگه تنهایی سوار شم، باید بلیط بدم. اما اگه با يك بزرگ‌تر سوار اتوبوس شم، راننده فکر می‌کنه مامان یا بابامه، ازم بلیط نمی‌گیره." زن مسافر قبول کرد. اتوبوس ایستاد و پسر بچه به همراه آن زن مجانی سوار اتوبوس شد. در حالی که راننده از من، با آنکه همسن و همقد آن پسر بچه بودم، بلیط خواست. از فردا با کمی خجالت کار آن پسر را تکرار کردم. از زنی یا مردی توی صف اتوبوس می‌پرسیدم: "خانوم من همراه شما سوار اتوبوس شم؟ آقا من با شما سوار اتوبوس شم؟" جواب همه مسافران مهربانانه و مثبت بود. این کشف برایم روزی چهار ریال درآمد ایجاد کرد. حالا می‌توانستم به راحتی دو ریال آن را به ترحم‌انگیزترین گداها بدهم، که معمولا زنی بود لاغر و گریان، و بچه‌ای در بغل داشت،

و بقیه‌اش را هم برای مادرم می‌خریدم. يك روز يك كيلو انگور یا قوتی. يك روز دویست گرم گیلان. يك روز دو سیر دُغال‌اخته. و شب که به خانه می‌آمدم، مادرم قربان صدقه‌ام می‌رفت و می‌گفت: "پسرم دیگر مرد شده، و برای من از مزد خودش خرید می‌کند، پس در آینده من هم برای خودم یار و یآوری دارم." تعریف مادرم در من احساس مسئولیت بیشتری ایجاد می‌کرد. از اینکه در مقابل رنج‌های مادرم، قدم کوچکی برمی‌داشتم، احساس رضایت می‌کردم

يك روز در صف اتوبوس، از مردی که کتابی هم در دست داشت، پرسیدم: "آقا من همراه شما سوار اتوبوس بشم؟" مرد بی‌درنگ گفت: "نه." من که جاخورده بودم، پرسیدم: "چرا؟" مرد جواب داد: "برای آنکه شأن تو به عنوان يك انسان، بالاتر از آن است که از امثال من چنین درخواستی بکنی. پیاده برو، اما از کسی درخواست نکن. آدم قبل از هرکسی، خودش باید حرمت خودش را داشته باشد." به او گفتم: "من در عوض، پولش را به گداها می‌بخشم." او گفت: "گدایی نکن، تا ببخشی." صورتم مثل لبو سرخ شد و در جای خودم خشکم زد. دیگر توان حرکت نداشتم. احساس گرمای تنم را می‌فهمیدم. عرق تنم، لباسم را در چند ثانیه خیس کرد. اتوبوس‌ها می‌ایستادند و می‌رفتند و مسافران سوار و پیاده می‌شدند، اما از من حرکتی سر نمی‌زد. حس جدیدی در من ایجاد می‌شد. احساسی دردناک، که نامش احترام به خودم بود، و از دل يك شرم شدید از من بیرون می‌آمد. از خودم پرسیدم: آیا من باید از این و آن خواهش کنم، تا آنچه را بدست می‌آورم، به گدا ببخشم؟ آن روز همه راه را سلانه سلانه تا بازار پیاده رفتم، و به جمله مرد مسافر فکر کردم. بدون آنکه بدانم او چه کسی بوده است، نام او را برای خودم، معلم پنجم گذاشتم. او در کنار خانوم و خاله عفت و ناپدری‌ام و چونه‌کجه برایم معلمی شد که در خارج از خانه، چیز به درد بخوری را به من آموخت. او می‌توانست مرا

با خود سوار اتوبوس کرده باشد، در این صورت به من دو ریال کمک کرده بود، اما او به من حرمت نفس را آموخت.

روزهای بعد که پیاده به بازار می‌رفتم، بسیار چیزها را از طریق مشاهده جامعه آموختم. پیاده رفتن این فرصت را به من می‌داد که بر آنچه می‌بینم تأمل کنم. در دفتر وکالت پدرخوانده‌ام، شاهد مشاجرات مردم با هم بودم. ابتدا به حرف هر که گوش می‌دادم، حق را به او می‌دادم. بعد که به حرف طرف مقابل گوش می‌کردم، نظرم عوض می‌شد. رفته رفته احساس می‌کردم حق با همه هست، و من نمی‌توانم قاضی خوبی باشم. این مشاهدات به همراه کتاب‌هایی که می‌خواندم، مرا به فکر دیگری می‌برد. از خودم می‌پرسیدم: اشکال از کجاست که مردم یک نیمه نان را از همدیگر می‌دزدند و کارشان به دادگاه می‌کشد. و یا پول ندارند تا اجاره اتاق‌شان را بدهند، و اثاثیه‌شان گوشه کوچه ریخته می‌شود، و سر از حلبی‌آباد در می‌آورند. پدرخوانده‌ام می‌گفت: "اشکال از حکومت است و گره این مشکلات وقتی گشوده می‌شود که این حکومت عوض شود. یک روز انقلاب می‌شود و همه چیز درست خواهد شد." در آن زمان، انقلاب را بعد از خدا، مشکل‌گشای هر دردی در جامعه پنداشتم و از همان روزها در خیالم انقلابی شدم

اولین شرم

در کنار حجره ناپدری‌ام، حجره دیگری بود که یک پسر بچه تُرک، که نامش مصطفی بود در آن شاگردی می‌کرد. مصطفی مثل من نُه ساله بود، اما جثه بزرگتری داشت. او در جستجوی کار به تهران آمده بود. وقتی با لهجه ترکی از خاطرات شهرشان تعریف می‌کرد، برایم شنیدنی بود. خاطرات او دور و دراز بود و هرگز تمام نمی‌شد. انگار در نُه سال نود سال زندگی کرده بود. همه خاطراتش را با این جمله شروع می‌کرد:

"یادم هست يك روز..." و بعد بقیه قصه‌اش را می‌گفت. من احساس می‌کردم این قصه سال‌ها پیش اتفاق افتاده است. زندگی سخت در غربت و تنهایی او را در همان کودکی سالخورده کرده بود

يك روز که هوا خیلی گرم بود، خسته و تشنه به حجره‌ی ناپدری‌ام رسیدم. دست در جیبم کردم تا کلید حجره را بیابم، ناگهان فهمیدم که کلید را در خانه جا گذاشته‌ام. نفس عمیقی کشیدم و پشت حجره مچاله نشستم و از ناراحتی سرم را لای زانوهایم گذاشتم. مصطفی مرا از پشت شیشه حجره صاحبکارش دید و بیرون آمد و پرسید: "چرا زانوی غم بغل کردی؟!"; گفتم: "از خانه‌مان تا اینجا پیاده آمدم و حالا که خسته و کوفته رسیده‌ام، یادم آمده کلید را نیاورده‌ام." مصطفی گفت: "حالا می‌خواهی چکار کنی؟"; گفتم: "می‌دانم. باید تا دیر نشده برگردم و کلید را بیاورم." مصطفی گفت: "چقدر طول کشید تا آمدی؟"; گفتم: "بیشتر از يك ساعت." مصطفی گفت: "تا بری و برگردی بیشتر از دو ساعت طول می‌کشد و دیر می‌شه." گفتم: "با اتوبوس می‌رم و می‌آم." مصطفی گفت: "اون وقت باید چهارزار بدی. تازه خیابونا شلوغه، تا بری و برگردی بیشتر از يك ساعت طول می‌کشد." گفتم: "پس چیکار کنم؟"; مصطفی گفت: "بذار ببینم من چیکار می‌تونم برات بکنم." وارد حجره‌شان شد و يك دقیقه بعد با چند عدد کلید، که مربوط به حجره‌ی خودشان بود، بیرون آمد و گفت: "بذار امتحان کنیم، ببینیم این کلیدها در حجره شما رو هم باز می‌کنه یا نه." کلیدها را یکی یکی امتحان کرد. بالاخره با آخرین کلید در حجره باز شد. من از خوشحالی بال درآوردم. گفتم: "مصطفی کار مرا آسان کردی." مصطفی گفت: "این راز پیش من و خودت بماند. يك وقت به اوسات نگی، پشت من فکر بد بکنه." گفتم: "چه فکر بدی؟! اگه تو در را باز نمی‌کردی، من باید دو ساعت تا خانه می‌رفتم و برمی‌گشتم."

آن روز ناپدری‌ام سرکار نیامد و من که می‌خواستم به خانه برگردم، دوباره از مصطفی خواستم در حجره ما را قفل کند. شب که در خانه شام می‌خوردیم، به ناپدری‌ام گفتم: "امروز اتفاق با مزه‌ای افتاد. کلید حجره شما را فراموش کرده بودم با خودم ببرم، شانسم زد و شاگرد حجره بغلی با کلید خودشان، در حجره شما را هم باز کرد و الا من باید دوباره این همه راه را پیاده به خانه می‌آمدم و برمی‌گشتم و تازه دیر هم می‌شد." ناپدری‌ام با شنیدن این حرف، لقمه در دهانش ماند و دو دستی بر سرش کوفت و گفت: "ای وای! بدبخت شدم. پرونده موکلین بدبخت من در آن حجره است. یکی از آنها گم شود، مرا به دادگاه می‌کشند." گفتم: "نرسید. مصطفی بچه خوبی است. خودش هم به من گفته بود به شما چیزی نگویم که ناراحت نشوید. الان هم تقصیر من شد که به شما گفتم." ناپدری‌ام گفت: "فردا به اوسایش می‌گویم و قفل دفترم را هم عوض می‌کنم." از شنیدن این حرف دلم می‌خواست زمین دهان باز کند و مرا فرو ببرد. با بغض گفتم: "مصطفی به خاطر کمک به من این کار را کرد. اگر شما به اوسایش بگویید، او را از کار بیرون می‌کند. او پدر ندارد و کار می‌کند تا خرج مادرش را بفرستد. از بی‌جایی، شب‌ها روی یک پتوی کهنه در همین حجره می‌خوابد. اگر اوسایش او را بیرون کند، شب کجا بخوابد؟ خرج مادرش را چطوری بفرستد؟" ناپدری‌ام گفت: "از کجا می‌دانی که قبلا هم در حجره ما را باز نکرده و چیزی بر نداشته؟ فردا باید بروم همه پرونده‌ها را نگاه کنم، تا ببینم چیزی از اسناد و مدارک مردم گم‌وگور نشده باشد. او فقیر است. کافی است یک بدهکار پنجزار بذاره کف دستش، تا او در حجره مرا باز کند، چک بی‌محل طرف را بدهد دستش و خلاص. آن وقت من چطوری طلب مردم را وصول کنم؟ تو هنوز بچه‌ای و تجربه زندگی نداری. هنوز دوستان جان‌جانی‌ات سرت کلاه نگذاشته‌اند، تا بدانی آدم ابوالبشر چه جور جانوری است. تمام محکمه‌ها پر است از این جور پرونده‌ها. در این مملکت خراب‌شده پسر به پدر،

برادر به برادر، شوهر به زن رحم نمی‌کند، آن وقت تو به شاگرد حجره بغل اعتماد کردی؟"

دیگر نه من لب به غذا زدم، نه ناپدری‌ام. او يك سره از نگرانی‌اش درباره پرونده‌های در خطر مردم گفت، و من يك سره به فردا صبح فکر کردم که صاحبکار مصطفی او را از کار اخراج کرده است. خودم را تصور می‌کردم که پشت میز حجره ناپدری‌ام نشسته‌ام، و مصطفی دارد پیش صاحبکارش التماس می‌کند، و صاحبکار او پتویی را که شب‌ها مصطفی رویش می‌خوابد به بیرون پرت می‌کند. مادرم رختخواب‌ها را پهن کرد. هوا گرم بود و ما شب‌ها در حیاط می‌خوابیدیم. لحاف را روی سرم کشیدم و زیر لحاف چپیدم و از ته دل گریه کردم. از خودم متنفر بودم که حرف مصطفی را گوش نکرده بودم و موضوع را به ناپدری‌ام گفته بودم. يك باره دم خواست همان شب بهیرم و دیگر فردا زنده نباشم تا با مصطفی روبرو شوم. این اولین باری بود که در عمرم عمیقا آرزوی مرگ می‌کردم. نمی‌دانم چرا احساس کردم رابطه‌ام با خدا آن قدر خوب است که اگر از او مرگ بخواهم، او دعایم را مستجاب می‌کند. پیش خودم فکر می‌کردم، من از پنج سالگی نماز خوانده‌ام و روزه کله‌گنجشکی گرفته‌ام - روزه کله‌گنجشکی مخصوص کودکان بود. نیمه شب با خانواده سحری می‌خوردم. موقع ناهار کمی غذا می‌خوردم و دوباره تا افطار لب به غذا نمی‌زدم - از هفت سالگی روزه کامل گرفته بودم. در این یکی دو سال آخر، حتی شب‌های جمعه، نیمه شب‌ها با مادر بزرگم نماز شب خوانده بودم. بیشتر پول توجیبی‌هایم را به گدا داده بودم. در عوض همه‌ی این کارهای ثوابی که کرده بودم، امشب از خدا يك خواسته داشتم، اینکه امشب بخوابم و در خواب بهیرم و صبح روز بعد را نینم. اما آن شب، نه خوابم برد، نه مرگ به سراغم آمد. آفتاب که بر رختخواب‌ها افتاد، همه برخاستند. اما من انگار به رختخواب دوخته شده بودم. سرم درد

می‌کرد و عُنُق بودم. مادرم دست مرا گرفت که برخیزم تا رختخواب را جمع کند. من اما دیگر با خدا قهر بودم، که مرا نکشته بود. با ناپدری‌ام قهر بودم که نمی‌دانست دارد مصطفی را بدبخت می‌کند، و داشت آبروی مرا می‌برد. با مادرم قهر بودم، که زن چنین مردی شده بود. به خودم نفرین می‌کردم که با ازدواج مادرم با این مرد موافقت کرده بودم. تنها با مادر بزرگم آشتی بودم و دلم می‌خواست سرم را روی شانهاش بگذارم و مثل وقتی که روزه‌خوان روزه‌ی طفلان مسلم را می‌خواند، يك شكم سیر گریه کنم. دلم می‌خواست مادر بزرگم آنجا بود و با او به خانه خاله عفت می‌رفتم و بچه آنها می‌شدم و دیگر به این خانه لعنتی باز نمی‌گشتم. از بخت بد مادر بزرگم آن روز در خانه ما نبود. مثل همیشه رفته بود بچه خاله عفت را نگهدارد. صبحانه‌ام را که خوردم، به سمت مدرسه رفتم. اما پایم به مدرسه نمی‌رفت و در اطراف مدرسه دور می‌زدم. هیچ کجا را نداشتم که از خانه‌مان به آنجا فرار کنم. آن قدر در کوچه‌ها پرسه زدم، که دیر به مدرسه رسیدم. وارد که شدم، صدای جیغ و داد بچه‌هایی که کتک می‌خوردند، به هوا بلند بود. فراش مدرسه يك راست مرا به ته صف کتک‌خورها برد. بارها از چُغلی مبصر کلاس کتک خورده بودم. اما دیدن کتک‌خوردن دیگران، و شنیدن فریاد و التماس آنها، قبل از اینکه نوبت کتک خوردن خودم بشود، برایم بدتر از خود کتک‌خوردن بود. بعدها دیدم که همین شیوه تنبیه مدرسه ما را، ساواک شاه هم داشت. ما زندانیان سیاسی را ساعت‌ها پشت اتاق شکنجه با چشمان بسته نگه می‌داشتند، تا صدای ضجه و التماس شکنجه‌شوندگان را بشنویم، تا وقتی نوبت خودمان شد، روحیه مقاومت در ما باقی نمانده باشد. آن روز مرا روی نیمکت مدرسه خوابانده‌اند. کفش و جورابم را از پایم بیرون کشیدند. فراش مدرسه پاهایم را به هوا بلند کرد و آن را به چوبی بست. دو طرف چوب را به دست دو تن از دانش‌آموزان که در صف کتک ایستاده بودند، داد تا آن را محکم نگهدارند که موقع فلک شدن،

نتوانم پاهایم را به این سو و آن سو تکان دهم. بعد نوبت ناظم مدرسه بود که با جیغ و فریاد و فحش رکیک به پدر و مادر و اجداد شروع به زدن ترکه به کف پاهای من کند. با هر ضربه چوب آلبالویی که بر پایم فرود می‌آمد، می‌سوختم و فریاد می‌زدم. هرچه بیشتر کتک می‌خوردم، نفسم بیشتر بند می‌آمد. وقتی سرانجام مرا روی پاهایم برگرداندند تا به کلاس بروم، پاهایم در کفشم جا نمی‌شد. از شدت باد کردن کف پاهایم، انگار روی دو توپ ایستاده بودم و تعادل ایستادن نداشتم. به کلاس که رفتم، تا یک ساعت بعد اشک‌هایم هنوز خود به خود می‌آمدند. اما ته دلم انگار خوشحال هم بودم. این تنها باری بود که از کتک خوردن خودم راضی بودم. فکر می‌کردم حقم بوده است و دارم سزای نادانی‌ام برای مصطفی را پس می‌دهم. فکر می‌کردم این کتک مرا از گناهی که کرده بودم پاک می‌کند. در عمق وجودم پایی را بیشتر از آسایش دوست داشتم. ظهر که به خانه برگشتم، مادرم داشت آماده می‌شد تا به سر کار برود. گفتم: "من دیگه سر کار نمی‌روم." مادرم اخم کرد و گفت: "به جای معذرت خواستن، تازه می‌خواهی اعتصاب هم بکنی. می‌خواهی مرا پیش شوهرم سرشکسته کنی؟! یادت رفته این مرد چقدر دوندگی کرد، تا برایت شناسنامه گرفت؟" به خاطر مصائبی که مادرم در زندگی کشیده بود، نمی‌خواستم به او سختی دیگری را بار کنم. به ناچار پیاده به سمت بازار راه افتادم. وسط راه بارها تصمیم گرفتم به خانه بازگردم، اما فکر این که ممکن است نرفتن من رابطه مادرم را با شوهرش خراب کند، مرا به سمت حجره پدرخوانده‌ام هل می‌داد. از طرفی طاقت دیدن حجره بغلی که مصطفی در آن نباشد را نداشتم. سرانجام به بازار "شیرازی" رسیدم. بعد به سرای "نصیر" وارد شدم. سرای نصیر یک پاساژ سه طبقه بود. در هر طبقه یک بالکن ۳۶۰ درجه داشت که در اطرافش حجره‌ها واقع شده بودند. حجره ما در طبقه دوم سرای نصیر بود. هر روز از شوق دیدن دوستم مصطفی، از سمت چپ به سوی

حجره خودمان می‌رفتم که اول او را بینم و بعد به حجره ناپدری‌ام وارد شوم. اما امروز از سمت راست رفتم، تا از جلوی حجره مصطفی رد نشوم. به حجره ناپدری‌ام که رسیدم، زیرچشمی به حجره بغلی نگاه کردم. مصطفی غمگین روی صندلی نشسته بود. به سرعت کلید را در قفل چرخاندم و در را باز کردم و به حجره چپدم و به خلاف همیشه که در را باز می‌گذاشتم که هوا به داخل بیاید، این بار در را بستم و پشت میز نشستم و کتاب مدرسه را باز کردم و خودم را مشغول درس خواندن کردم. دعا دعا می‌کردم که ناپدری‌ام پشیمان شده باشد و چغلی مصطفی را به اوسایش نکرده باشد. چند دقیقه بعد، در حجره ما صدای قیژی کرد و تا نیمه باز شد. سرم را بلند کردم. مصطفی لای در بود. سرش را کج کرده بود و چسبانده بود به چهارچوب در. چند ثانیه بی‌آنکه هیچ‌کدام حرفی بزنیم، به هم نگاه کردیم. بعد او به صدا در آمد: "با معرفت! دوستی‌ات همین بود؟ رفتی چغلی مرا به اوسات کردی؟! مگر به خاطر تو این کار را نکردم؟!" نمی‌دانستم چه بگویم. دو سه بار جمله‌ای را به زبان آوردم و نیمه کاره رها کردم. دست آخر گفتم: "به خدا تقصیر من نبود." مصطفی گفت: "اگر تقصیر تو نبود، پس چرا مثل هر روز نیامدی اول مرا ببینی؟!" لحظاتی به سکوت بین ما گذشت. بعد خود او ادامه داد: "هیچکس غیر از من و تو نمی‌دونست که من در حجره شما را باز کرده‌ام. اگه تو نگفتی، اوسات از کجا می‌دونست؟! حالا اوسام منو بیرون کنه، از نون خوردن بیفتم، مادرم بی‌خرجی بمونه، دلت خوش می‌شه؟ باشه من می‌رم، اما این رسم رفاقت نبود."

مصطفی در را بست و رفت. اگر کسی از بیرون به حجره ما نگاه می‌کرد، به جای من، مجسمه مرا می‌دید که پشت میز گذاشته‌اند و جنب نمی‌خورد. دقایقی بعد به خودم آمدم و گفتم از جایم برخیزم و به در حجره آنها بروم و همه چیز را از سیر تا پياز برای مصطفی تعریف کنم

و حتی بگویم دیشب تا صبح از خدا آرزوی مرگ کرده‌ام. اما به خودم گفتم نباید برای تیرئه خودم، گناه را گردن ناپدری‌ام بیندازم. دست آخر تصمیم گرفتم این بدنامی را بپذیرم، اما دیگر با مصطفی چشم در چشم نشوم. بی‌آنکه ساعت کارم به پایان رسیده باشد، از جایم برخاستم، در حجره را قفل کردم و به سرعت دور شدم و دیگر به آنجا برنگشتم. وقتی در راه برمی‌گشتم، با هر قدمی که از آن حجره دور می‌شدم، احساس آزادی می‌کردم. دوباره در خودم همان حالی را حس می‌کردم که وقتی آن مرد کتاب به دست، در صف اتوبوس، به من يك نه بزرگ گفت، تا در خودم بزرگ شوم.

شب که مادرم سفره شام را در حیاط پهن کرد، در دو جمله به طور خلاصه به پدرخوانده‌ام موضوع را گفتم: "من دیگر به حجره شما نمی‌روم. این هم کلید حجره‌تان." کلید را روی سفره گذاشتم. پدرخوانده‌ام هیچ جوابی نداد. مادرم هم هیچ نگفت. در تمام طول شام، تنها صدای جویدن نان زیر دندان‌های ما شنیده می‌شد. رختخواب‌ها که پهن شد، اول از همه من به رختخواب گریختم و از بی‌خوابی شب قبل، فی‌الفور خوابم برد. صبح روز بعد، صبحانه نخورده به مدرسه رفتم. دیگر حوصله فلک‌شدن را نداشتم. کفِ پاهایم از فلک‌شدن دیروز درد می‌کرد. گلویم از بغض و گریه طولانی دیروز می‌سوخت. زن گدای ترحم‌انگیزی بچه به بغل سر راهم بود. آخرین يك ریالی باقی مانده در جیبم را به او دادم و خلاص. انگار آن يك ریالی باقی مانده از مزدِ کارم، لکه ننگی بود که بایستی هرچه زودتر از شرش خلاص می‌شدم. شب جمعه که شد، همه داستان را از سیر تا پیاز برای خانوم تعریف کردم. او گفت: "مادرجون مهم نیست آدم‌ها راجع به ما چی فکر می‌کنند، آدم باید پیش خودش و خدای خودش شرمند نباشه." گفتم: "از دو چیز ناراحتم. یکی اینکه اوسای مصطفی او را بیرون کند و از نان خوردن بیفتد. دوم اینکه مصطفی تا آخر

عمرش فکر کند من بی‌معرفت بوده‌ام." مادر بزرگم گفت: "روزی دهنده خداست. خدا گر ز حکمت ببندد دری، ز رحمت گشاید در دیگری. در هر روزِ خدا، هزارتا از این اتفاق‌ها می‌افتد. اما نه زمین دهن باز می‌کنه، تا آدم‌ها رو ببعله. نه آسمون فرو می‌ریزه، که دنیا گُن فیکون شه. بعدم هر دو تا تون بزرگ می‌شین و یادتون می‌ره."

با آنکه مادر بزرگم، پدرخوانده‌ام را راضی کرد پیش اوسای مصطفی وساطت کند، تا او را بیرون نکند و ماجرا هم به خیر گذشت، و مصطفی سال‌های دیگر هم همان‌جا کار کرد، اما من بعد از پنجاه سال، هنوز شرم و غم آن خاطره را مثل همان روز اول به یاد می‌آورم. بعضی از خاطرات، انگار همین امروز اتفاق افتاده‌اند

محلّه ما

باران که می‌آمد میدان شوش زیر آب می‌رفت. آن وقت مردانِ گالش‌پوش، مردم رهگذر را کول می‌کردند و از آبی که تمام میدان را تا زانو در خود فرو برده بود، عبور می‌دادند و دهشاهی مزد می‌گرفتند. آب باران از کوچه‌ها رد می‌شد و لجن جوی را با خود به خانه‌ها می‌آورد. همسایه‌ها زیر آب‌هایی که از سقف چکه می‌کردند، کاسه لعابی می‌گذاشتند. ما بچه‌ها مراقب بودیم تا آب باران از کاسه‌ی لعابی سر نرود و گلیمِ خانه خیس نشود.

تا آن زمان که نه ساله شده بودم، همه عمرم یا در خانه گذشته بود، یا در مدرسه، یا در محل کار، یا پیاده در مسیر مدرسه و کار. از این به بعد عصرها فرصتی داشتم تا در کوچه با بچه‌های همقد خودم بازی کنم. بیشترین بازی آن دوران پسر بچه‌های همسن و سالم، تیله‌بازی، گردوبازی و یا فوتبال با توپ پلاستیکی بود. دو آجر شکسته یا دو تکه آشغال، تیر

دروازه فوتبال ما بود و يك توپ پلاستیکی، بهانه دویدن ما از این‌سوی کوچه به آن‌سوی کوچه. اما همین بازی ساده، برای خودش ده‌ها مشکل داشت. اولین مشکل، جوی پر از لجن بود که از میانه کوچه ما می‌گذشت و تا به خانه بازگردیم، بارها در آن فرو می‌غلتیدیم. دومین مشکل، ناراضایتی همسایه‌ها بود، که نه از سر و صدای ما خوش‌شان می‌آمد، نه از توپ ما که روزی چند بار به حیاط خانه‌شان می‌افتاد. وقتی در می‌زدیم تا توپ‌مان را پس بگیریم، همسایه‌ها اوایل ملاحظه همسایگی و چشم در چشمی با مادران ما را می‌کردند، و توپ را سالم به بیرون پرت می‌کردند، اما بعد که کار ما تکرار می‌شد، عصبانی می‌شدند و توپ پلاستیکی ما را از وسط با چاقو می‌بریدند و به کوچه پرتاب می‌کردند. مشکل سوم، مشکل خریدن توپ بود. که یا نوبتی بود و یا با جمع‌کردن پول از همه بچه‌ها خریده می‌شد و معمولاً بی‌دعوا و کتک‌کاری فیصله نمی‌یافت. مشکل چهارم، قضیه برنده و بازنده بود. تا وقتی برنده و بازنده بازی معلوم نبود، همه ما می‌دویدیم و عرق می‌کردیم و از بازی غرق شادی بودیم. همین که معلوم می‌شد طرف برنده کیست، برندگان بازی را ختم شده اعلام می‌کردند و به خانه خود می‌رفتند، تا مبادا در نوبت بعد ببازند و دیگر قهرمانِ بازی نباشند. بازندگان که غمگین بودند، به آنها ناسزا می‌گفتند و شعر زشتی را برایشان می‌خواندند. مشکل بعدی زخمی شدن و شکستن سر و کله بچه‌ها بود. همین که يك بچه زخمی می‌شد، گریان به خانه‌اش می‌دوید و لحظه‌ای بعد با مادرش برمی‌گشت. مادر او بین بچه‌ها دنبال مقصر می‌گشت، تا انتقام بچه‌اش را با زدنِ یکی از بچه‌ها بگیرد. این جملات بسیار شنیده می‌شد: "دست در برابر دست. سر در برابر سر. زدی ضربتی، ضربتی نوش کن." و گاه کار به دعوا بین مادرانِ بچه‌ها می‌کشید و آن وقت ما از زنان کوچه کلمات زشتی را می‌شنیدیم، که شنیدنش حتی از زبان پسر بچه‌ها هم مجازات بدی داشت. تا چند روز همه بچه‌ها توسط مادران از بازی محروم می‌شدیم. بچه‌ها خیلی

زود دور از چشم مادرها با هم آشتی می‌کردند، اما مادران، دیرتر یخشان با هم آب می‌شد. گاه وسط بازی سروکله مادری پیدا می‌شد و کودک خود را به قصد کشت زیر مشتش و لگد می‌گرفت و می‌گفت: "نگفتم با فلان بچه بازی نکن." خیلی از بچه‌ها جلوی مادرانشان با هم قهر بودند و در نبود آنها، با هم دوستی می‌کردند. اگر دخالت پدر و مادرها نبود، بچه‌ها خودشان از پس هم برمی‌آمدند. میل به بازی در ما کودکان حلال همه مشکلات بود، و قهرهای ما چون قهر بزرگسالان زیاد طول نمی‌کشید

به جز بازی فوتبال، بادبادک هواکردن هم بازی پرطرفداری بود. یکی از بچه‌ها نخ بادبادک را می‌کشید و دیگری از پشت کمک می‌کرد تا بادبادک به هوا برود. بازی دیگر زو کشیدن بود و آلك دولك. یکی با چوب بلندی به چوب کوچکی می‌زد و بقیه باید چوپ کوچك را در هوا می‌گرفتند. به جز این بازی‌ها، بقیه بازی‌ها در حقیقت بازی نبود، مردم‌آزاری بود. مثل کندن چاله‌ای و پُر کردن گِل در آن، و ریختن خاک خشك روی آن، تا پای رهگذران در گل فرو رود و بعد بچه‌هایی که تاکنون مخفی شده بودند، با فریاد شادی از اطراف آدم‌های در گِل فرورفته فرار کنند. من به سبب تربیت مادر بزرگم، در این نوع بازی‌ها شرکت نمی‌کردم و بچه‌ها را از آن برحذر می‌داشتم. بچه‌ها به حرفم گوش نمی‌کردند و چاله خود را می‌کنند و پیرزنان و پیرمردان بیچاره را که چشم‌وچار درست و حسابی نداشتند، در چاله می‌انداختند. من هم رهگذران را از چاله‌ی سر راه‌شان خبردار می‌کردم. آن‌وقت بچه‌ها با من قهر می‌کردند و چند روزی با من همبازی نمی‌شدند. من هم حکایت شیطنت و قهر بچه‌ها را پیش مادر بزرگم می‌بردم. مادر بزرگم می‌گفت: "خوب کردی پسر! اگر بینی که نابینا و چاه است، اگر خاموش بنشیني گناه است. ننه‌جون اگه يك عمر تنها باشي، بهتر از دوستی با آدم‌های مردم‌آزاره." من هم دوباره از

تنهایی به کتاب خواندن خودم بازمی‌گشتم و یا بیشتر وقتم را در مسجد می‌گذراندم. کم‌کم از بازی با این بچه‌های مردم‌آزار، دلسرد شدم و وقتم را با آدم‌های بزرگ‌تر که رفتارشان معقول‌تر بود، می‌گذراندم. اکنون که نگاه می‌کنم، دو چیز آن‌دوران را با امروز خودم متفاوت می‌بینم. اول اینکه در آن‌روزها، دنیای من درونی‌تر بود. هرچه کودک‌تر بودم، دنیایم درونی‌تر، و جهان خیالی من قوی‌تر بود. گاهی از دنیای خیالی خودم، که از کتاب‌ها و قصه‌های مادر بزرگم می‌آمد، خارج می‌شدم و به دنیای برونی‌تر بچه‌های کوچک وارد می‌شدم. اما تا ناملایمتی می‌دیدم به دنیای درونی خودم بازمی‌گشتم. دوم اینکه در آن‌روزها، زمان برایم کندتر می‌گذشت. انگار هر روز در دوران کودکی‌ام، معادل چند روز بزرگسالی‌ام بود. اکنون اگر در تابستانم، فکر می‌کنم دیروز بهار بود و همین پریروز زمستان. اما فاصله زمستان و بهار و تابستان کودکی، برایم از یک سال هم بیشتر بود. آن وقت‌ها، به این راحتی روزها شب نمی‌شد و شب‌ها، به چشم برهم زدن صبح نمی‌شد. از این رو احساسم این بود که هرچه زمان می‌گذرد، من بزرگ نمی‌شوم و همان‌طور کودک مانده‌ام. به خصوص که قد من هم از همسن و سالانم کوچک‌تر بود و این خودش احساس کودک ماندن مرا تشدید می‌کرد

محل‌های که من در آن به دنیا آمدم، نزدیک "میدان شوش" در جنوب شهر تهران بود. آدرس ما این بود: تهران. میدان شوش. محل‌ه لب‌خط، کوچه زرگرها، بن‌بست شعبانی، پلاک ۱۵. محل بازی ما کوچه زرگرها بود، که هیچ ربطی به زرگری و زرگرها نداشت. بهتر بود اسمش را می‌گذاشتند کوچه فقرا. سر کوچه ما مسجد نویی می‌ساختند و بخشی از بازی من در آن‌سال، به کمک‌کردن به عمله بناهایی که آن مسجد را می‌ساختند گذشت. برای خدای من و مادر بزرگم، خانه جدیدی می‌ساختند. تا پیش از این من و مادر بزرگم برای رفتن به مسجد، باید به محل‌ه پشتی می‌رفتیم.

در میان کوچه زرگرها، خانه‌ای بود که به شیره‌کش‌خانه معروف بود. گاهی هم این خانه را خانه "عزیز شیره‌ای" می‌نامیدند. ما که در کوچه بازی می‌کردیم، آدم‌های معتادی را می‌دیدیم که خمیده خمیده وارد آن خانه می‌شدند و ساعتی بعد نیمه خمیده از آن بیرون می‌آمدند. بیشتر خانه‌ها، حکم خانه قمرخانم را داشت. خانه‌ها حیاطی داشتند و دور تا دور حیاطها، اتاق‌هایی بود و در هر اتاقی، مستاجری زندگی می‌کرد و هر روز هم در هر خانه‌ای، دعوائی به پا می‌شد و گاه کار به آجان و آجان‌کشی می‌کشید. اما بدبختی و فقر به يك طرف، این کوچه پر از زندگی هم بود و زندگی در این محله تماشایی هم بود. صبح و غروب از هر خانه‌ای، مثل مور و ملخ آدم بیرون می‌ریخت. همه همسایه‌ها همدیگر را می‌شناختند و قصه‌های روزانه یکدیگر را دنبال می‌کردند. کودکان معمولا به نام مادرانشان وصل بودند. حسینِ افتخارسادات، محسنِ عصمت‌خانم، عباسِ خاله‌زینت، یا امیر بُزی. منظور پسری بود که نامش امیر بود و در خانه‌شان آغلی پر از بُز بود. در محله ما، در کنار زندگی، مرگ هم دم دست بود و کار به يك ماه نمی‌کشید که یکی از میان ما ورمی‌پرید. سیم برق پاره می‌شد، کسی پایش را روی آن می‌گذاشت، پرپر می‌زد و می‌مرد. یکی بی‌محابا به خیابان می‌دوید، زیر ماشین می‌رفت، و به بیمارستان نرسیده می‌مرد. چرخ درشکه‌ای در ریلِ ماشین دودی گیر می‌کرد، قطار سر می‌رسید و اسب و گاری و مسافران را له می‌کرد. دو نفر با چاقو دعوا می‌کردند، هر دو زخمی می‌شدند و یکی از آنها معمولا می‌مرد. پسری عاشقِ دختری می‌شد، به دنبال دختر در کوچه‌ها راه می‌افتاد، برادر دختر غیرتی می‌شد، با آجر توی سرِ پسر عاشق می‌زد، اگر عاشق نمی‌مرد، با سر پانسمانی هفته بعد دامادشان می‌شد. خاطرات آن دوران را این‌گونه وصف کرده‌ام

خاطراتِ کودکی

کودکی بود و صفایی داشتیم
ما همیشه وقتِ بازی داشتیم

از پی هم می‌دویدیم گردِ حوض
ما همیشه گربه‌بازی داشتیم

دختری همبازی ما گشته بود
ما به وقتش لی‌لی‌بازی داشتیم

باغ ما بی‌میوه بود و بی‌درخت
ما از این رو خاک‌بازی داشتیم

خانه ما ساده و مخروبه بود
ما ولیکن جایِ خوابی داشتیم

صبح‌ها با آب و جارو در حیاط
عصرها ما تیله‌بازی داشتیم

شام ما همواره نان خشک بود
ما اگرچه کوزه آبی داشتیم

فوت می‌کردیم، چای تلخ را
عیدها ما نان قندی داشتیم

سفره ما سفره درویش بود

در عوض ما پادشاهی داشتیم

زانوی شلوار ما صد وصله داشت
بی خیال کفش، پایی داشتیم

خواهرم در کودکی شوهر برفت
بعد از او ما گریه‌زاری داشتیم

آب حوضِ خانه ما سبز بود
در میان‌اش کرم‌زاری داشتیم

بند رختی در حیاط ما ولو
لااقل ما تاب‌بازی داشتیم

سقف ما سوراخ بود و شب به شب
آسمان و کهکشانی داشتیم

هر اتاقی مال یک همسایه بود
دائماً ما قهر و آشتی داشتیم

گاه‌گاهی یک نفر می‌مرد و ما
دوره‌م بودیم و ختمی داشتیم

کوچه ما کوچه عیار بود
ما به نوبت دزدبازی داشتیم

بی‌پدر بودیم و او در حبس بود
دم به دم ما خاله‌بازی داشتیم

در غروب کوچه‌ها صوت اذان
تا بدانیم ما خدایی داشتیم

محسنا گو ماجرای کودکی
تا بدانند خاطراتی داشتیم.

بَدَری

خاله زینت هفت بچه داشت. عادتش این بود که دخترانش را زود به خانه شوهر بفرستد. عروسیِ مهری و شمسی دختران بزرگ خاله زینت را در همین خانه دیده بودم. بَدَری دختر سوم او بود که دو سالی از من بزرگ‌تر و همبازی من و عباس بود. خاله زینت لابلای کارهای روزانه مدام بافتنی می‌بافت تا با درآمد آن برای بَدَری هم جهیزیه عروسی جور کند. بَدَری اما ناراحتی قلبی داشت و یک روز بیماری‌اش شدت گرفت، و خاله زینت او را در بیمارستان دولتی بستری کرد. یک هفته بعد همه فامیل جمع شدند تا به ملاقات بَدَری بروند. ما بچه‌ها را هم همراه خود بردند. وقتی به بیمارستان رسیدیم، بَدَری مرده بود. از شدت شوک خبر، همه فقط به هم نگاه می‌کردند. کسی جرات نداشت به خاله زینت که نمی‌دانست چه بلایی سرش آمده چیزی بگوید. خاله زینت پرسید: "چرا همه ساکت‌اید و به هم نگاه می‌کنید؟ بَدَری من طوری شده؟" ناگهان همه ضجه زدیم

فردا با همه فامیل و همسایه‌ها به گورستان ابن‌بابویه رفتیم. وقتی بَدَری همبازی مرا خاک می‌کردند، چنان وحشت و غصه‌ای دلم را گرفت که تا پیش از آن چنین غم و وحشت توامانی را در خود سراغ نداشتیم.

انگار خایِ گور را نه بر جسم او، که بر جسم و روح من می‌ریختند. تا مدت‌ها از فکر مرگ و غصه بَدَری خوابم نمی‌برد. مصیبت پشت مصیبت آمد و شوهر خاله زینت به فاصله ۲۷ روز از فوت بَدَری درگذشت. بعد از آن خاله زینت وسواس گرفت و به جای بافتنی بافتن، از صبح تا شام مشغول پاک‌کردن شیشه‌های اتاق‌اش بود و اشک می‌ریخت.

مرگ الاغ

یک روز در خانه ما بنایی بود و با الاغی گج و آجر می‌آوردند. وقتی بار الاغ خالی شد، بچه‌های محل روی الاغ پریدند و سواری خوردند. ناگهان یکی از بچه‌های بزرگ‌تر محل، بی‌آنکه از من بپرسد آیا دوست دارم سوار الاغ شوم یا نه، مرا بلند کرد و روی الاغ نشاندد. من احساس تعادل نداشتم و می‌خواستم پایین بپریم، اما بچه‌ها به الاغ لگد می‌زدند. الاغ بیچاره برای آنکه از دست بچه‌ها بگریزد، چهار نعل می‌گریخت. از بخت بد، سیم برق کوچه ما پاره شده بود و توی آب وسط کوچه ولو بود. الاغ به سمت سیم برق روان بود که یک‌باره مرد رهگذری فریاد زد: "پسر از الاغ بپر پایین و الا می‌ری روی سیم برق." در آخرین لحظه خودم را از الاغ پایین انداختم و لحظه‌ای بعد پای الاغ روی سیم برق رفت و الاغ جلوی من شروع به لرزیدن و جان‌دادن کرد. جلو دویدم تا سیم برق را از او جدا کنم تا او را از مرگ نجات دهم، همان رهگذر فریاد زد: "بچه به برق دست نزن، می‌میری." من شوک شدم و در جای خودم می‌خکوب شدم. الاغ بیچاره جلوی چشمم تکان‌تکان خورد تا جان داد. صاحب الاغ فریادکنان به سوی الاغش دوید و تا خواست الاغش را از سیم برق نجات دهد، همان رهگذر او را از دست زدن به الاغش مانع شد. وقتی به خانه برگشتم، برای الاغ از ته دل گریه می‌کردم و تا مدت‌ها غمگین مرگ الاغ بودم. در عمرم دیگر سوار هیچ الاغ و اسبی نشده‌ام، شاید برای اینکه ناخودآگاه آن خاطره را به یاد می‌آورم. برآستی اگر فریاد آن مرد رهگذر نبود، قصه زندگی‌ام

همان‌جا به پایان رسیده بود. آیا آن رهگذر می‌دانست که چه حوادثی را پشت آن فریادش، در زندگی من رقم می‌زند؟ هیچ کدام از ما نمی‌دانیم که با رفتار و گفته‌های حتی پیش پا افتاده، چه حوادثی را در زندگی خود و دیگران رقم می‌زنیم. بارها در زندگی تا پای مرگ رفته‌ام و با حادثه پیش پا افتاده‌ای از آن نجات یافته‌ام. بسیاری را دیده‌ام که صحیح و سالم زندگی می‌کرده‌اند و با حادثه پیش پا افتاده‌ای به کام مرگ فرو رفته‌اند. به همین دلیل مهم‌ترین درسی که از فلسفه آموخته‌ام این است که: حوادث پیش پا افتاده، سرنوشت‌ها را رقم می‌زند و هویت‌ها را می‌سازد و ممکن‌ها را ناممکن، و ناممکن‌ها را ممکن می‌کند. در نهایت ما محصول مشتی حادثه پیش پا افتاده‌ایم

محلّه ما، البته در حال توسعه هم بود. آن طرف خیابان، دور يك بیابان را دیوار کشیدند و رویش را يك سقف حلبی کشیدند و اسمش را گذاشتند: "کارخانه ارج." ما بچه‌ها از پشت شیشه می‌دیدیم که دارند برای ملت یخچال می‌سازند. در خیابان هر چقدر ماشین رد می‌شد، دو برابرش هم درشکه و گاری اسبی رد می‌شد. بخشی از بازی کودکانه ما، آویختن از پشت درشکه‌ها و گاری‌ها، به قصد سواری خوردنِ مجانی بود. البته بلافاصله تَرکه‌های درشکه‌چی و گاریچی بر سر و صورت ما فرود می‌آمد و به کف خیابان پرت می‌شدیم. من این لحظات را در صحنه درشکه سواری بچه‌ها در فیلم بایسیکل‌ران نشان داده‌ام.

غیر از مساجد که هر روزه و همیشگی باز بودند، درون خانه‌های محلّه نیز هیات‌های هفتگی برگزار می‌شد. هیات‌ها گردهمایی‌های مذهبی‌ای بودند که در خانه این و آن برقرار می‌شد و به قرائت قرآن و تصحیح حمد و سوره یا روضه‌خوانی می‌گذشت. هیات‌ها از مساجد غیررسمی‌تر بودند و به مهمانی‌های دینی شبیه بودند. معمولاً کمی بعد از غروب

آفتاب، بچه و بزرگ، در هیات محله جمع می‌شدیم و قرآن خواندن را یاد می‌گرفتیم، و با چای و خرما پذیرایی می‌شدیم.

این همه انرژی زندگی، که از هر خانه‌ای بیرون می‌زد، علی‌رغم فقر و تنگدستی، زندگی جذابی را برای همه مردم مهیا می‌کرد. اگر هر مرد و زن و کودکی، قصد دوستی می‌کرد، ده‌ها نفر آماده دوستی‌شان بودند. در آن زمان برای مهمانی رفتن، از همدیگر وقت نمی‌گرفتیم، و سرزده به دیدار هم می‌رفتیم. وقتی مهمانی به خانه ما می‌آمد، ما بچه‌ها کفش‌های مهمانان را قایم می‌کردیم، تا بیشتر پیش ما بمانند. در آن زمان تنهایی کمتر وجود داشت، و نسل‌ها در کنار هم در یک خانه زندگی می‌کردند. پیرها نوه و نتیجه‌های خود را در آغوش می‌کشیدند و تا روزی که بمیرند، نقشی در زندگی خود و فامیل داشتند و برای نگهداری آنها به خانه سالمندان نیازی نبود.

در آن دوران مریضی بود، ناتوانی و پیری بود، فقر و تنگدستی بود، اما در عوض دوستی و خیرخواهی هم فراوان بود. گدایی هم شغل پُرونقی بود. مشتریانی بودند که می‌خواستند خدای جهان را با پرداخت دهشاهی از خود خشنود کنند؛ و گداهای فروشنده‌گان خشنودی خدا از مردمان بودند. دهشاهی می‌گرفتند و دعای دنیا و آخرت را بدرقه راه‌شان می‌کردند.

هر روزهی خدا، کوچه ما شلوغ‌تر می‌شد و آدم‌های جدیدی از روستاها و شهرستان‌های کوچک به تهران می‌آمدند. این جمله را در آن دوران هر روز در کوچه از مردم می‌شنیدم: "تازه اومدین شهر؟ از کدام دهات اومدین؟" و اگر آدم‌ها با هم دعوايشان می‌شد، همدیگر را دهاتی خطاب می‌کردند. هر کس چند ماه زودتر از روستایش آمده بود، خودش را نسبت به آنها که دیرتر از روستا آمده بودند، شهری‌تر می‌دانست

خیابان‌ها پر از دستفروش بود و جلوی در خانه‌ها پر از فروشندگان دوره‌گردی که همه چیز می‌فروختند. از پارچه چیت و متقال، تا دمپایی پلاستیکی و نمک و کاسه بشقاب. از نان و بستنی تا سبزی و میوه و یخ. از پاره لحاف دوز تا آب حوض‌کش. سلمانی دوره‌گرد هم با قیچی و پیت‌حلبی‌اش در کوچه‌ها می‌گشت و آینه شکسته‌اش را به دست پیرمردان و کودکان می‌داد تا سر و روی آنها را با ماشین اصلاح کند. و شب‌های عید تمام شهر پر از حاجی‌فیروز می‌شد که با داریه زنگی و رقص و آواز در لباسی سرخ از مردم پول طلب می‌کردند

گاهی بچه‌ها از کوچه‌ها به خانه‌هایشان می‌گریختند. چرا که شنیده بودند ماموران بهداشت آمده‌اند تا به کودکان واکسن آبله بزنند. فرار کودکان بی‌فایده بود. ماموران سر می‌رسیدند. آستین بچه‌ها را که از وحشت جیخ می‌کشیدند و گریه می‌کردند را بالا می‌زدند و سوزنی را در دست‌شان فرو می‌کردند و می‌رفتند. بعد بچه‌ها جای سوزن‌ها را به همدیگر نشان می‌دادند و می‌خندیدند. چرخ و فلکی‌ها هم بچه‌ها را سوار می‌کردند و دور می‌چرخاندند و دوچرخه‌سازی‌ها، به کودکان دوچرخه کرایه می‌دادند. هر پسری، عاشق دختری بود و هر دختری، عاشق پسری. تعارف يك گل سرخ، برای اعلام عشق کافی بود

مادرم از همسر تازه‌اش دختردار شده بود و نام او را زری گذاشته بودیم. همین که زری از شیر گرفته شد، مسئولیت نگهداری‌اش به عهده من گذاشته شد. ظهرها که از مدرسه برمی‌گشتم، مسئول مراقبت از زری خواهرکوچکم بودم تا دیر وقت شب که مادرم از سرکار برگردد و او را از من تحویل بگیرد. آنقدر خواهر کوچکم را نگهداشتم، که کم‌کم احساس می‌کردم او بچه خود من است. او هم به من وابسته شده بود و مدام

دنبال من راه می‌آمد. من خواهر کوچکم را با خودم به کوچه و مسجد می‌بردم و او همواره بر کول من سوار بود. از وقتی او به دنیا آمد، من فرصت بازی با بچه‌ها را از دست دادم، چرا که نمی‌توانستم از خواهر کوچکم يك لحظه غافل شوم تا يك‌سره در بازیِ کودکانه خود غرق شوم. در عوض آمدن او به دنیای ما خانه ما را گرم کرد و پیوند مادرم و شوهرش را عمیق‌تر کرد. حالا زری مرکز توجه خانه شده بود. هر کلمه‌ای که او یاد می‌گرفت و بر زبان می‌آورد، ما از خوشحالی سر از پا نمی‌شناختیم. برای زری هم حرف زدن انقلابی بود. به نظر می‌آمد همه چیز را از قبل می‌فهمیده و حالا فقط امکان بیان کردنش را پیدا کرده بود. حالا من نقش خاله معلم را برای زری بازی می‌کردم و می‌کوشیدم به او کتاب خواندن یاد بدهم. مادرم حتی جمعه‌ها که سر کار نمی‌رفت هم، سرش به کارهای خانه یا درمان مردم محله گرم بود. او نقش دکتر محله را هم بازی می‌کرد. از آمپول‌زنی تا پانسمن و قابلگی و تجویز دارو. همه این کارها را معمولاً مجانی انجام می‌داد. مریض‌های مادرم، وقتی کارشان تمام می‌شد، مادرم را دعا می‌کردند که در این دست‌تنگی روزگار، گره از کارشان می‌گشود. اگر هم گاهی کسی یواشکی پولی زیر گلیم اتاق ما می‌گذاشت، مادرم به دنبالش می‌دوید و پول‌شان را پس می‌داد و پیش ما می‌گفت: "این‌ها اگر دست‌شان به دهان‌شان می‌رسید که پیش من نمی‌آمدند." و بعد قصه بدبختی هر کدام‌شان را تعریف می‌کرد، که چطور یکی شوهرش مرده و دیگری شوهرش از کار افتاده و آن یکی شوهرش زندان است و... مادرم هنوز به سختی دستش به دهان خودش می‌رسید، اما دست و دلباز بود و تا آخر عمرش چنین ماند. او همیشه داشته و نداشته‌اش را با مردم تقسیم می‌کرد

اولین عشق زمینی

اوایل کلاس سوم دبستان يك روز سر صف مدرسه اعلام کردند که همه

باید لباس پیشاهنگی بخریم، زیرا قرار است هفته‌ای یک روز از طرف مدرسه برای پیشاهنگی به طبیعت برویم. مادرم یک روز جمعه صبح، که روز مرخصی‌اش بود، مرا به میدان شوش برد، تا برایم لباس پیشاهنگی بخرد. آن قدر جثه‌ام کوچک بود، که هیچ لباس پیشاهنگی‌ای به تنم اندازه نمی‌شد. دست آخر مادرم یک لباس پیشاهنگی بزرگ‌تر خرید و به خانه آورد و آستین‌های پیراهن و پاچه‌های شلوارش را برید و دوخت، تا لباس پیشاهنگی اندازه تنم شد. ما همیشه سالی یک بار شب عید به میدان شوش می‌رفتیم و مادرم برایم یک دست کت و شلوار نو می‌خرید. در روزهای عید این کت و شلوار نو را می‌پوشیدم و به مهمانی می‌رفتیم، اما بعد از عید، مادرم آنها را قایم می‌کرد تا مهرماه سال بعد بتوانم با لباس نو به کلاس جدید بروم. معمولا کت و شلوار نو را کمی بزرگ‌تر می‌گرفت که مهرماه سال بعد به اندازه من شده باشد. اما این لباس‌ها شب عید از بزرگی به تنم زار می‌زدند و در مهرماه از کوچکی به تنم فشار می‌آوردند. سر زانوهای شلوارم از پارگی به زودی وصله می‌خورد و ته جیب‌هایش سوراخ می‌شد. برای آنکه یقه کت بچه‌ها کثیف نشود، مدرسه اجبار داشت تا پارچه سفیدی به یقه‌ی کت پسران وصل شود، تا در آخر هر هفته شسته شود. اما لباس پیشاهنگی، که قیافه ما را شبیه سربازان وظیفه می‌کرد، جذابیت دیگری داشت. یادم هست وقتی از خرید لباس‌های پیشاهنگی به خانه برگشتیم، مادرم گفت: "من هم در بچگی به پیشاهنگی رفته بودم. تیمورتاش رییس دربار رضاشاه، به بازدید پیشاهنگی دختران آمد. مرا که کوچک بودم و در دویدن به دیگران نمی‌رسیدم، سر صف با تسمه خودش زد تا بدوم و از صف جا نمانم." مادرم نسبت به دوران خودش امروزی بار آمده بود. بهیاری خوانده بود. اکنون در بیمارستان دوباره پرستار اتاق جراحی شده بود. او هر روز شاهد بریدن و دوخته شدن شکم بیماران بود. به علم و پیشرفت باور داشت، و حالا از اینکه پسرش داشت به پیشاهنگی می‌رفت خیلی خوشحال بود

سرانجام روز موعود فرا رسید و اتوبوس‌ها به ردیف جلوی مدرسه ما ایستادند و ما را که مثل ارتش کودکان پیاده نظام بودیم، سوار اتوبوس‌ها کردند و به جایی که نامش منظریه بود و پر از دار و درخت بود، بردند. در آنجا به ما یاد دادند تا هر روز يك کار نيك انجام دهیم و هر شب قبل از خواب از خودمان بپرسیم: امروز چه کار نيكی انجام داده‌ام؟ اکنون که این متن را می‌نویسم، می‌بینم که این عادت هنوز با من مانده است. و هر شب قبل از خواب از خودم می‌پرسم خب من امروز چه کار نيكی انجام دادم؟ مریبان پیشاهنگی به ما یاد می‌دادند که چگونه چادر برپا کنیم، هیزم خشک جمع کنیم و در سرما آتش روشن کنیم و چگونه اگر کسی زخمی شد، با پتو او را بلند کنیم و به بیمارستان خیالی بفرسانیم. در این بازی‌ها، هر بار یکی از ما نقش مریض را بازی می‌کرد. چشم خودمان را می‌بستیم و نقش مریض رو به مرگی را بازی می‌کردیم. پیشاهنگان تنها از مدرسه ما نبودند. مدرسه دخترانه بغل را هم با لباس پیشاهنگی آورده بودند. بعد نوبت به بازی دیگری رسید. همه باید دست همدیگر را می‌گرفتیم و دور می‌چرخیدیم. از خوب یا بد حادثه، سمت راست من دختری هم قد من واقع شد که دست مرا سفت در دست خودش گرفت. من که تا این لحظه به توصیه مادر بزرگم، نه سینما می‌رفتم، نه موسیقی گوش می‌دادم، و نه به دختران نامحرم کوچه‌ها نگاه می‌کردم، يك باره دست خودم را در دست دختری نامحرم گرفتار دیدم. خواستم دستم را بیرون بکشم که فریاد معلم مانع شد. همه در دایره‌ای به صف شدیم. باید دور می‌زدیم، می‌نشستیم و برمی‌خاستیم و دست هم را بالا و پایین می‌بردیم. در يك لحظه چرخیدم و نگاهم به دختری که دست مرا گرفته بود، برخورد کرد. او خواهر یکی از همبازی‌های من بود و نامش زری بود. همانم خواهر من. قلبم شروع به تپیدن کرد و درجا عاشقش شدم. من کلاس سوم بودم و زری کلاس دوم. همان‌جا احساس

کردم اگر برادرش که دوست من است، عشق مرا به خواهرش بفهمد، از خجالت خواهم مرد. خوشبختانه برادرش در مدرسه ما درس نمی‌خواند و آن روز هم با ما به پیشاهنگی نیامده بود. زری که در آن محیط شلوغ و پر از غریبه آشنایی یافته بود، تا عصر که به خانه برگردیم، دور و بر من می‌پلکید و به هر بهانه‌ای دست مرا در دست خودش می‌گرفت و با خود به این سو و آن سو می‌کشید. اگر قرار بود آتش روشن کنیم، مرا هل می‌داد و خم می‌کرد تا دوتایی فوت کنیم تا آتش شعله بکشد. اگر با پتو ترمین زخمی حمل‌کردن داشتیم، زری در پتوی من و دوستانم دراز می‌کشید. اما چشمش را مثل مریض‌های رو به مرگ نمی‌بست. زل می‌زد به چشم من و می‌خندید و دندان‌های سپیدش از پشت لب‌های خیس‌اش برق می‌زد. عصر که در اتوبوس برمی‌گشتیم، من تجربه اولین روز عاشقی‌ام را داشتم. همیشه از اینکه می‌شنیدم پدرم عاشق مادرم شده، احساس بدی به او داشتم و فکر می‌کردم پدرم گناهکار است. و حالا که قلب خودم می‌تپید و دلم می‌خواست زری را نگاه کنم، احساس دوگانه‌ای به پدرم و به خودم پیدا می‌کردم. خاله زینت همیشه می‌گفت: "عاشقی عیب ندارد، همه عاشق می‌شوند. بچه پس‌انداختن است که بد است. اگر مردها جلوی خودشان را بگیرند و بچه پس نیندازند، ما زنها هم این‌قدر بدبخت نمی‌شویم." در اتوبوس که به خانه برمی‌گشتم، این سوال جلوی چشمم ایستاده بود: بچه پس‌انداختن یعنی چه؟ حتی کمی می‌ترسیدم که نکنند قلبم تپیده و بچه‌ای پس انداخته باشم. در همان ماشین، از این عشق، پیش خدای مادر بزرگم شروع به توبه کردم و بین انگشتان دستم را بارها به علامت توبه گاز گرفتم، و استغفرالله گفتم. از این موضوع با مادر بزرگم هیچ سخنی به میان نیاوردم. من که همه رازهایم را با او در میان می‌گذاشتم، این راز را فقط برای خودم نگاهداشتم. از همان وقت، به اندازه راز یک عشق، بین من و مادر بزرگم فاصله افتاد. از این به بعد هر وقت آن دختر را در کوچه می‌دیدم، دوباره قلبم تاپ تاپ

می‌کرد و من بین اینکه مومن باشم و یا او را نگاه کنم، گیر می‌افتادم.

آخر بهار که شد، خانواده زری از محله ما به محله دیگری اثاث‌کشی کردند، و شیطان هم از دامن‌زدن به آتش دل من دست برداشت، و دوباره مشغول مسجد رفتن و کتاب خواندن خودم شدم.

دوچرخه

به حکم دادگاه، پدرم موظف شده بود برای من ماهانه خرجی بپردازد. این ماهانه‌ها، به پول آن زمان پنجاه تومان بود. اما این ماهانه‌ها تقریباً سالانه پرداخت می‌شد، و همه‌اش صرف پرداخت بدهی‌های مادر من به داروخانه، نانوائی، بقالی و یا اجاره اتاق ما که چندسالی عقب افتاده بود، می‌شد. بخشی از این خرجی ماهانه هم صرف خرید لباس و هزینه‌های مدرسه من می‌شد. بعد از يك سال، دوباره ماه‌ها گذشت و از خرجی‌دادن پدرم خبری نشد و صدای مادرم باز در آمد. دو راه چاره پیش پای مادرم بود: اول اینکه باز به دادگاه شکایت کند، که مادرم حوصله پیامدهایش را نداشت. دوم اینکه مادر بزرگم را بفرستد تا شاید با گفت‌وگو مشکل را با پدرم دوستانه حل کند. با مشورت راه دوم انتخاب شد.

زمستان بود. يك روز عصر مادر بزرگم دست مرا گرفت تا به محله پدرم برویم و او را بباییم. پدرم در محله "صاحب‌جمع" نزدیک "چهارراه مولوی" خانه‌ای داشت. ما بایستی چند خیابان را طی می‌کردیم و از میدان تره‌بار پر از گل‌ولای می‌گذشتیم تا به خیابان صاحب‌جمع برسیم. همین که وارد خیابان صاحب‌جمع شدیم، پیرمرد قد کوتاهی را دیدیم. مادر بزرگم به او سلام کرد و از او پرسید: "اوس علی می‌دونی این بچه کیه؟" پیرمرد نگاهی به من کرد و جواب داد: "نه. کیه؟" مادر بزرگم گفت: "این

نوه توست اوس علی. اسمش محسنه. بچه‌ی حسین آقا!" پیرمرد از کجا باید مرا می‌شناخت؟ او خودش سه بار زن گرفته بود و هشت پسر و دو دختر داشت. پسرهایش هر کدام بارها ازدواج کرده بودند و از هر زنی بچه‌هایی داشتند. اوس علی نوه‌های بسیاری داشت، که خیلی‌هایشان را ندیده بود و اصلا دیدن آنها او را به شعف نمی‌آورد که هیچ، ای بسا او را مضطرب هم می‌کرد

از اوس علی پدر بزرگم خداحافظی کردیم و به خیابان صاحب جمع رسیدیم و سر کوچه‌ای ایستادیم. مادر بزرگم به من گفت: "آن خانه سر کوچه را می‌بینی؟ آنجا خانه پدر توست. آن بچه‌ها را می‌بینی که دارند بازی می‌کنند؟ آنها برادرهای تو هستند که از پدر یکی هستید. آنها بعد از تو به دنیا آمده‌اند. برو با آنها بازی کن." نزدیک‌تر رفتم و به آن دو پسر بچه نگاه کردم. از من کمی کوچک‌تر بودند. اما کاملا شبیه من بودند. يك باره آنها را پاره تن خودم دانستم و قلبم برایشان تپید. جلو رفتم و گفتم: "سلام. من داداش شما هستم." آنها که مرا نمی‌شناختند، نگاهی به من کردند و توپ‌شان را برداشتند و دوان دوان دور شدند. مدتی بعد مرد چاقی از خانه‌ی سر کوچه بیرون آمد. مادر بزرگم گفت: "محسن آن مرد چاق بابای توست. بدو پیش‌اش، سلام کن و بگو مادرم سلام رساند و گفت خرجی پسر را يك سال است که نداده‌ای." با دیدن کسی که پدرم بود، خشکم زد. دنبال شباهت خودم و او می‌گشتم. من لاغر بودم و او خیلی چاق. من کوچک بودم و او خیلی بزرگ. پدرم به مغازه صابون‌فروشی آن‌سوی خیابان رفت و روی صندلی کنار صاحب مغازه نشست. مادر بزرگم دست مرا گرفت و وارد مغازه صابون‌فروشی شدیم. مادر بزرگم سلام کرد. من هم سلام کردم. پدرم مرا نشناخت. مادر بزرگم گفت: "حسین آقا این محسن پسر شماست." پدرم به من نگاه کرد. انگار نه انگار که مرا می‌شناسد. بعد به دوستش با تعجب نگاه کرد. مادر بزرگم به من گفت:

"محسن! ننه‌جان، بگو مادرت چه پیغامی برای بابات فرستاده." من با غریبگی جلوی میزی که پدرم پشتش نشسته بود ایستادم و گفتم: "سلام. مادرم سلام رسوند و گفت يك ساله خرجی منو ندادید." پدرم دست توی جیبش کرد و يك اسکناس سبز پنج تومانی را از لای اسکناس‌های جیبش در آورد و به سوی من پرتاب کرد و گفت: "اینو بگیر، زود از اینجا برو نالوطی." صحنه‌ای که موجب تحقیر مادرم شده بود را با چشم خودم دیدم. مادر بزرگم اوقاتش تلخ شد و قصد رفتن کرد. من اسکناس پنج تومانی را از زمین برداشتم و به سمت پدرم پرت کردم و گفتم: "نالوطی خودتی!" پدرم با خشم از جایش برخاست. دویدم و دست مادر بزرگم را که داشت از در بیرون می‌رفت گرفتم و او را از مغازه صابون‌فروشی بیرون کشیدم. دوست داشتم زودتر به خانه برسیم تا برای مادرم تعریف کنم که انتقام او را گرفته‌ام. چند قدم که رفتیم، به پشت سرم نگاه کردم. پدرم که از چاقی به سختی راه می‌رفت، داشت از پی ما می‌آمد. به مادر بزرگم گفتم: "خانوم بدو، بابام داره می‌آد منو بزنه." خانوم که زانو درد داشت، با آه و ناله شروع به تند آمدن کرد. پدرم با هیکل چاق و چهره سرخش از پی ما می‌آمد. اگر خانوم همراهم نبود، گریخته بودم. اما خانوم تندتر از این نمی‌توانست راه بیاید. تصمیم گرفتم دیگر به پشت سرم نگاه نکنم و خانوم را به همراه خودم بکشم. چند قدمی که دور شده بودیم، دستی از پشت یقه‌ام را گرفت و مرا از زمین بلند کرد و با خود برد. صدای مادر بزرگم را می‌شنیدم که فریاد می‌زد: "حسین آقا بچه رو کجا می‌بری؟ وایسا! ترا خدا وایسا! مادرش این بچه رو سپرده دست من." ترسی که از دزدیده شدن توسط لات‌ها در کودکی‌ام وجود داشت، دیگر در من وجود نداشت. اما می‌خواستم زودتر از این مخمصه‌ای که در آن گرفتار شده بودم، خارج شوم. همان‌طور معلق بین زمین و هوا مانده بودم و دست و پا می‌زدم. بیست ثانیه بعد جلوی در يك مغازه دوچرخه‌فروشی روی زمین رها شدم. برگشتم و چهره پدرم را دیدم که صورتش از

بلندکردن من سرخ سرخ شده بود و معلوم نبود خوشحال است یا عصبانی. منتظر بودم با دستش توی گوشم بکوبد. پدرم رو کرد به دوچرخه‌فروش و گفت: "آقا مجتبی، از اون دوچرخه‌هایی که برای پسرهام مصطفی و مرتضی خریدم، یکی هم بده به این بچه، پولش با من." بعد رو کرد به من و گفت: "از کارت خوشم اومد." و رفت. مادر بزرگم نفس‌نفس‌زنان تازه از راه رسید. هر دو به پدرم نگاه می‌کردیم، که با هیکل چاقش گشاد گشاد راه می‌رفت و از ما دور می‌شد. مادر بزرگم پرسید: "چرا آوردت این‌جا؟" گفتم: "گفت از کارت خوشم اومد و برام يك دوچرخه خرید و رفت." مادر بزرگم حیران شده بود که چگونه پدرم ظرف چند ثانیه برای من دوچرخه خریده است و رفته است. دوچرخه‌های مردانه بزرگ نمره ۲۸ بودند. صاحب دوچرخه فروشی يك دوچرخه نمره ۲۶ آبی رنگ را که دور بدنه‌اش پلاستیک کشیده شده بود، در آورد. لاستیک‌هایش را باد کرد. کاغذ خریدش را امضاء کرد و به دست ما داد و گفت: "شاگردونگی شاگرد ما یادتون نره." مادر بزرگم گره چارقش را باز کرد. همه پول خردهایی را که برای گداها کنار گذاشته بود را به شاگرد مغازه داد و بیرون آمديم. من آن زمان هنوز دوچرخه‌سواری بلد نبودم. در نتیجه دوچرخه را تا خانه هل دادیم و از بس کوچه‌ها پر از گل و لای بود، تا به خانه برسیم، دوچرخه من کثیف شده بود و دیگر نو به نظر نمی‌آمد

فردا صبح خبر دوچرخه‌دار شدن من مهم‌ترین رویداد محله بود. تمام همبازی‌هایم به در خانه ما آمدند تا دوچرخه مرا ببینند. همه آنها با حسرت به دوچرخه آبی رنگ من نگاه می‌کردند و به زین و بدنه‌اش دست می‌کشیدند. عصر که از مدرسه بازگشتم، احساس کردم بعضی از بچه‌ها با حسودی به من نگاه می‌کنند و بعضی از آنها با حسرت به دوچرخه‌ام. انگار داشتن يك دوچرخه، طبقه اجتماعی مرا در نگاه آنها عوض کرده بود. خودم هم از اینکه چیزی داشتم، که بقیه بچه‌های محل نداشتند احساس

بدی می‌کردم. احساس عذاب وجدان از داشتن. این احساس، نتیجه تربیتِ مادر بزرگم بود، که داشتن را نوعی گناه می‌پنداشت، و ایثار هرچه داشتیم را وظیفه خود و من می‌دانست. با تربیتِ مادر بزرگم، من دچار طحوااره ایثار شده بودم. طحوااره‌ای که تاکنون از چنگش رهایی نیافته‌ام. هرچه را دارم، دوست دارم ببخشم. آن‌روز به خانه رفتم. دوچرخه‌ام را بیرون آوردم و به بچه‌ها گفتم: "یکی یکی و نوبتی سوار دوچرخه شین." همه آنها که دوچرخه‌سواری بلد بودند، نوبتی سوار دوچرخه من شدند و همه آنها که بلد نبودند، شروع به یاد گرفتن دوچرخه‌سواری با دوچرخه من کردند. آنها که واردتر بودند، دوچرخه را از جوی آب می‌پراندند. وقتی من خودم بلد شدم دوچرخه‌ام را سوار شوم، طوقه‌های دوچرخه‌ام دیگر از بازی بچه‌های محله غُر شده بود و تمام بدنه و زین دوچرخه‌ام، از زمین خوردن بچه‌ها زخمی شده بود. از اینکه دوچرخه‌ام را با بچه‌ها شریک شده بودم، خوشحال بودم. اما از این‌که دوچرخه‌ای که تنها یادگار پدرم بود را زخمی کرده بودند، از دست همه آنها عصبانی بودم. پیش مادر بزرگم گلگی آنها را کردم. مادر بزرگم گفت: "خدا می‌گه تا چیزی رو که دوست ندارین نبخشین، بخشش‌تون قبول نیست."

دوچرخه‌دار شدن من، سطح توقع بچه‌های محل را از پدرها و مادرهایشان بالاتر برد. آنها یقه‌ی پدر و مادرهای خود را گرفتند تا برای آنها هم دوچرخه نو بخرند. دو سه ماه بعد، کوچه ما پر از دوچرخه‌های نسیه خرید شده بود، که پدر و مادرهای بیچاره تا يك سال بعد، باید اقساطش را می‌پرداختند. تنها تفاوت دوچرخه من با دوچرخه بقیه این بود که مال همه آنها نو بود و مال من زخمی و کهنه و قراضه. من از قراضگی دوچرخه‌ام دیگر نمی‌توانستم با آنها مسابقه بدهم.

بچه‌های هم‌کلاسی من فقیر بودند. سر زانو و سر آرنج آنها وصله خورده

بود. دست‌های همه‌شان کبره بسته بود و از ترك‌های دست‌شان خون می‌آمد. وقتی هوا سرد می‌شد، آب از دماغ همه آنها آویزان می‌شد. یک روز معلم کلاس از مبصر خواست هر روز قبل از این‌که او به کلاس بیاید، لیست دماغوها و شلوغ‌کن‌ها را در آورد و پیش ناظم بفرستد، و همین فرصتی بود تا مبصرها مُفْتِش کلاس شوند. بعدها فکر می‌کردم، ساواکی‌ها را از مبصرها و مفتش‌های کلاس‌ها انتخاب کرده‌اند. خلاصه، کار مبصرها این بود که بچه‌ها را ساکت کنند و اگر کسی شلوغ کرد، نام او را به معلم یا ناظم مدرسه بدهند تا تنبیه شود. یک روز مبصر ما مریض شد و معلم مرا موقتا به جای او مبصر گذاشت. زنگ تفریح که شد، من به بچه‌ها گفتم: "تا من مبصر هستم، شما آزادید که سر و صدا کنید، من دم کلاس می‌ایستم، هر وقت معلم یا ناظم آمد، شما را خبر می‌کنم تا ساکت شوید." بچه‌ها آن‌روز آن‌قدر شلوغ کردند که وقتی هم خبر آمدن معلم را دادم، متوجه نشدند. معلم وقتی وارد کلاس شد، یکی از بچه‌ها مرا لو داد و معلم هم مرا به جای همه تنبیه کرد. از آن به بعد، دیگر نه من مبصری کردم، و نه هیچ معلمی مرا به این کار دعوت کرد

دوربین پولاروید

در يك بازی یادم ترا فراموش، از ناپدری‌ام دوربین پولارویدش را بردم و صاحب يك دوربین عکاسی شدم. در همان روزها برای دیدن خواهرم به قم رفتم، و از حرم معصومه و گنبد و گلدسته‌هایش عکس گرفتم. به توصیه بچه محل‌مان، آن عکس‌ها را به مجله دختران و پسران فرستادم. هفته بعد، عکس من جزو عکس‌های برگزیده مجله چاپ شد، اما زیر عکسم نام شخص دیگری نوشته شده بود. از این اتفاق احساس بدی کردم. فکر کردم اثر هنری مرا دزدیده‌اند و دیگر دستم به هیچ کجا بند نیست. با همان دوستم که در کودکی به من کتاب کرایه می‌داد و آرزوی نویسندگی داشت، به دفتر مجله دختران و پسران رفتیم و نکاتیو عکسی که از من چاپ

شده بود را نشان مسئل مجله دادم و گفتم: "عکس مرا به نام شخص دیگری چاپ کرده‌اید." مسئل مجله نگاتیو مرا با عکس داخل مجله مقایسه کرد و گفت: "بله حق با شماست، اشتباه شده، گاهی از این مشکلات پیش می‌آید. دفعه دیگر که عکس فرستادی، به اسم خودت چاپ می‌کنیم." همین اتفاق ناعادلانه مرا از عکاسی ناامید کرد و دوربینم را به پسر کوچک خواهرم بخشیدم و شوق عکاسی تا سال‌ها از من رفت

در تابستان‌ها برای آنکه پول تو جیبی‌ام را در بیاورم، دستفروشی می‌کردم. گاهی بامیه می‌فروختم، گاهی بستنی و آلاسکا. گاهی بادبادک می‌ساختم و می‌فروختم. يك بار که در پارک شهر بادکنک می‌فروختم، آشنایی را در حال عبور دیدم. از شرم پشت بادکنک‌ها مخفی شدم تا آن آشنا دور شود. او مؤذن مسجد نو بود و من مگر آن.

روستاییانی که از روستاها مهاجرت کردند، رفته‌رفته تبدیل به خیل بیکاران شهری، حلبی‌آبادنشینان و یا کارگران کارخانه‌ها می‌شدند. در سال ۱۳۴۰ وقتی که من چهار پنج ساله بودم، دو سوم جمعیت ایران در روستاها زندگی می‌کردند. وقتی که در سال ۵۷ انقلاب شد، دو سوم جمعیت ایران در شهرها زندگی می‌کردند. جابه‌جایی نیمی از جماعت روستایی به شهرها طی هفده سال، رفته‌رفته باعث تحولات غیرقابل مهاری در ایران شد و به انقلاب انجامید. در ایام کودکی من، شهر تهران بدون نقشه توسعه پیدا می‌کرد. مردم يك شبه در حاشیه شهر دیواری می‌چیدند و سقف می‌زدند و زیرش می‌نشستند، تا شهرداری فرصت نکند آن را خراب کند. به این ترتیب خانه در کنار خانه می‌روید. روستاییانی که به شهر می‌آمدند، حتی سنت و مذهب و مسجد خود را هم همراه آوردند. مساجد و تکیه‌های شهر تهران تقسیم شده بودند به اهالی شهرستان‌ها. مسجد ورامینی‌ها، مسجد لواسانی‌ها، مسجد بهشهری‌ها، مسجد قرقانی‌ها،

مسجد کردها، مسجد لرها، مسجد کرمانی‌ها و هزاران مسجد با اسامی دیگر که هر کدام اشاره به شهرستان یا روستایی داشت

روستاییان فوج فوج به شهر می‌آمدند، اما حزبی نبود که آنها را برای آرمان‌های زندگی شهری دور هم جمع کند و حتی جایی نبود که آنها را برای تربیت شهری آموزش بدهد. در نتیجه روستاییان خودشان دوباره مسجد و تکیه ساختند تا دور هم جمع شوند و آخوندی آوردند تا سرشان را به قصه‌های آخرت گرم کند. و چون روستاییان به شهر آمده نیاز با هم بودن را داشتند، مساجد و هیات‌های مذهبی که هر روز تعدادشان زیادتر هم می‌شد، آنها را چون احزاب غیررسمی دور هم جمع کردند. این مساجد و هیات‌های مذهبی یک دهه‌ی بعد، به پایگاه‌های انقلاب اسلامی تبدیل شدند.

یک روز با بچه‌های محل تصمیم گرفتیم از جنوب شهر به شمال شهر برویم. از میدان شوش سوار اتوبوس شدیم و به میدان فوزیه رفتیم، و با یک اتوبوس دیگر از میدان فوزیه به شمیران رسیدیم. در این سفر شهری، گویی از دو دنیای بی‌شباهت عبور می‌کردیم. شهر تهران از خیابان شاهرضا به جنوب و شمال تقسیم می‌شد. شمال مرفه بود و مدرن. جنوب فقیر بود و سنتی. البته همه جا در کنار مسجد، عرق‌فروشی و سینما و حتی کاباره هم بود. راستی هم تهران شمال و جنوبش دو دنیای متفاوت بود. در حاشیه‌ی جنوب شهر، کمی پایین‌تر از محله ما، خانه‌ها زاغه بود و از حلبی و گونی ساخته شده بودند. در شمال شهر، رفاه بود و خانه‌های بزرگ، و اتفاقات تفریحی و سرگرم کننده. در شمیران وقتی از خیابان رد می‌شدم، آن قدر محو ماشای زرق و برق خیابان شدم که ناگهان ماشینی به من زد، و چند متر به هوا پرتاب شدم و دندان و چانه‌ام شکست و سر از بیمارستان در آوردم. کسی که مرا زیر کرده بود، مدیر یک بانک بود و

ماشینی که مرا زیر کرده بود، فولکس واگن بود. اثر آن دندان شکسته و چانه‌ی بخیه‌خورده، هنوز روی صورت من نمایان است.

تاجگذاری شاه

سال ۶۶ بود که شاه تاجگذاری کرد. تمام خیابان‌ها پر شد از پارچه‌هایی که تبلیغ تاجگذاری را می‌کردند. داخل مساجد هم پر شد از اعلامیه‌هایی که تاجگذاری را نقد می‌کردند. در همه اعلامیه‌ها به فقر مردم، در مقابل هزینه‌های گزاف تاجگذاری شاه اشاره شده بود. من و بچه‌های فقیر محل هم تصمیم گرفتیم تا آنجا که می‌توانیم پارچه‌ها تبلیغاتی تاجگذاری را پاره کنیم یا آتش بزنیم. کارتن‌های مقوایی را آتش می‌زدیم و زیر این پارچه‌های تبلیغاتی قرار می‌دادیم و آهسته از آنجا دور می‌شدیم. یا کبریت را زیر پارچه می‌گرفتیم و پارچه را آتش می‌زدیم و می‌گریختیم. وقتی خواستیم پارچه مدرسه‌ای که کنار مسجد نو بود را آتش بزنیم، فراش مدرسه که خادم مسجد هم بود، در را باز کرد و گفت: "من می‌دانم که همه این آتش‌ها را شما به پا کرده‌اید، لااقل اینجا را برای رد گم‌کنی آتش نزنید تا پای ماموران را به اینجا نکشاند." به حرمت او ما این یکی را آتش نزدیم. اما معلوم نشد چه کسی آن یکی را هم به آتش کشید

رویای طلبگی

وقتی امتحان پنجم مدرسه را دادم، با مادر و مادر بزرگم به قم رفتیم. با حسرت به بچه‌های طلبه‌ای که لباس طلبگی پوشیده بودند و حتی بعضی از آنها عبا و عمامه داشتند، نگاه می‌کردم. با مادر بزرگم غروب‌ها به حرم معصومه می‌رفتیم و وقتی اذان می‌گفتند، دل من شدید می‌گرفت. علت این دلتنگی را نمی‌دانستم. مادر بزرگم می‌گفت: "صدای اذان گوی قم سوزناک است، و غروب آفتاب قم هم غمگین است." وقتی به خانه

خواهرم برگشتیم، به مادرم گفتم: "قول داده بودی وقتی مدرک کلاس ششم را گرفتم، اجازه دهی به قم بیایم." مادرم گفت: "حالا يك سال مانده تا تو کلاس ششمات را بگیری." به شوهر خواهرم گفتم: "من سال دیگر به قم می‌آیم که طلبه شوم." شوهر خواهرم گفت: "من از هرچی آخونده بدم می‌آد." من هنوز بچه بودم و اگر به قم می‌آمدم و نمی‌توانستم شبها در خانه‌ی خواهرم بخوابم، پس چگونه می‌توانستم طلبه شوم. مادربزرگم گفت: "غصه نخور مادر جون. در تهران هم مدرسه طلبگی داریم. زیر بازارچه، کنار مغازه بستنی اکبر مثنی، مدرسه طلبگی است."

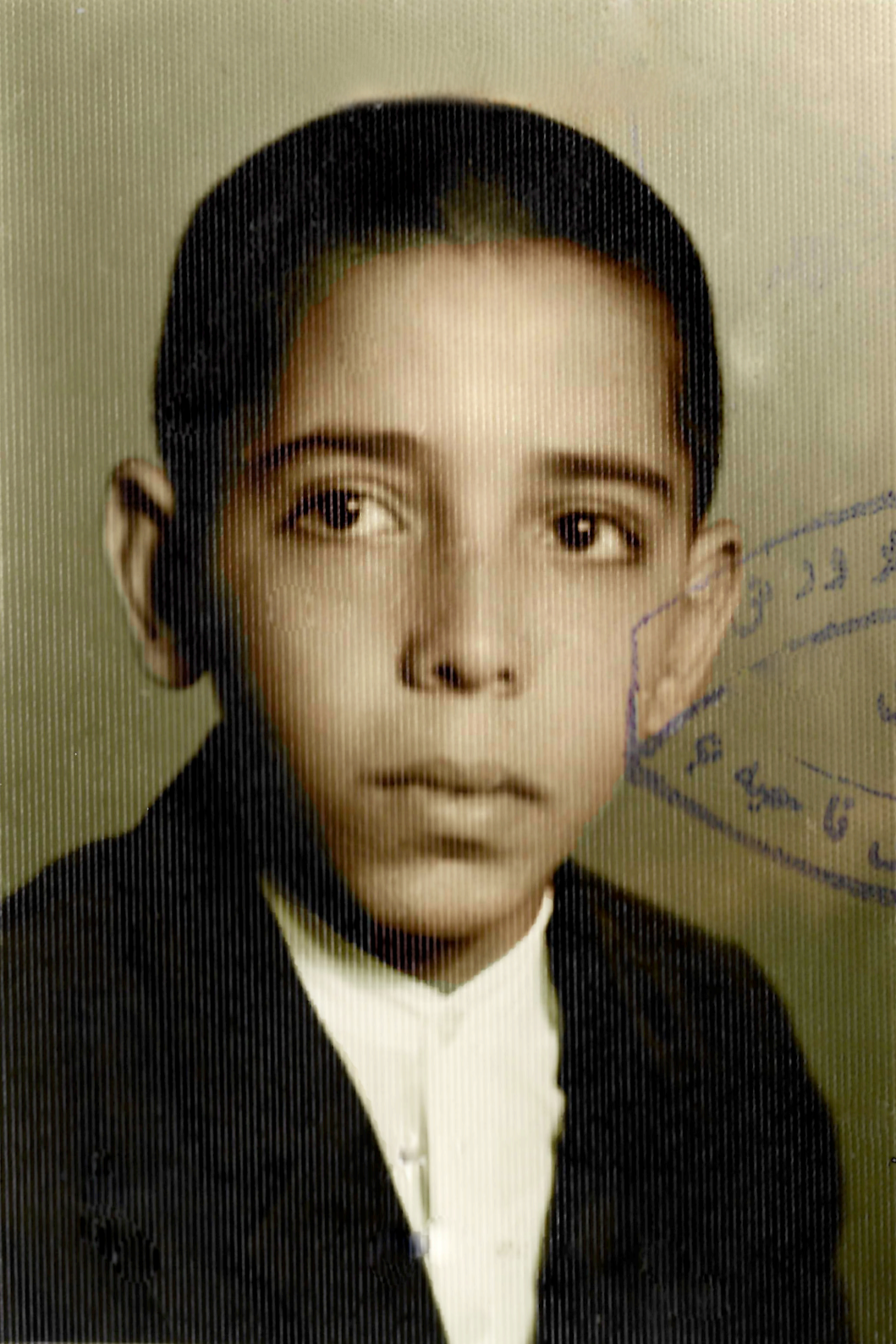
امتحان متفرقه

اوایل تابستان بود که شنیدم آموزش و پرورش از کسانی که به مدرسه نرفته‌اند، و پیش خودشان درس خوانده‌اند، یا دانش‌آموزانی که می‌خواهند جهشی امتحان دهند و به کلاس بالاتر بروند، امتحان می‌گیرد. به آموزش و پرورش رفتم. برای ثبت نام امتحان کلاس ششم شانزده تومان پول می‌خواستند. با شوهر خاله‌ام مشورت کردم که آیا امتحان بدهم یا نه. او گفت: "امتحان بده. اگر قبول نشدی، شانزده تومان پول ضرر کرده‌ای. (این پول در آن زمان معادل شاگردی يك ماه من در حجره‌ی ناپدری‌ام بود) و اگر قبول شوی، يك سال در زندگی جلو خواهی افتاد." دو هفته تا زمان امتحان وقت داشتم. کتاب‌های کهنه یکی از بچه‌های محل را قرض کردم، و صبح تا شب مشغول خواندن شدم و در امتحان قبول شدم. وقتی کارنامه قبولی کلاس ششم را به دستم دادند، احساس عجیبی داشتم. فکر کردم به خواسته مادرم که آرزو داشت تا کلاس ششم درس بخوانم، جواب مثبت داده‌ام و دیگر به او بدهکار نیستم. دوم اینکه آن يك سالی را که در سال دوم از دست داده بودم، جبران کرده بودم. سوم اینکه از حالا می‌توانستم بروم طلبه شوم و راهی را که از پنج سالگی آرزو داشتم آغاز کنم. با شرکت در امتحان متفرقه، من با يك تیر سه

نشان را همزمان زده بودم، و این روز پایان کودکی من بود. به مادربزرگم گفتم: "خانوم جان یادت هست؟ در پنج سالگی می‌خواستم پیامبر شوم. حالا در دوازده سالگی می‌خواهم طلبه شوم." مادربزرگم گفت: "یک سیب را که به هوا بیندازی، تا به زمین برسد، ده بار چرخ می‌خورد. تا ببینیم قسمت تو در این دنیا عاقبت چه می‌شود."

در دوازده سالگی نسبت به همسن و سالانم، از نظر جسمی کوچک‌تر به نظر می‌رسیدم، اما از نظر رفتار، بچه بزرگتری به نظر می‌آمدم. این پختگی، محصول رنج‌ها و محرومیت‌های زندگی ما بود. آنچه را آن روزها سختی تلقی می‌کردم، بعدها علت موفقیت‌هایم در زندگی شدند. فقر و کارگری در کودکی مانع از آن شد که بچه پرتوقعی بار بیایم. از همان کودکی آموختم که روی پای خودم بایستم. با آنکه با استعمار کودکان از طریق کار مخالفم، اما تصور می‌کنم محروم کردن کودکان از کار، و بسنده کردن تربیت آنها به مدرسه رفتن، و تنها آموختن تئوری، رشد عملی آنها را برای ورود به جامعه عقب می‌اندازد. و آنها را با مغزهایی پر شده از تئوری، و دست‌هایی ناتوان از عمل وارد جهان بزرگسالان می‌کند. تا دوازده سالگی تحت تاثیر سه شخصیت مهم زندگی‌ام قرار گرفته بودم: مادر بزرگ مذهبی‌ام، پدرخوانده‌ی سیاسی‌ام. خاله‌ی معلمم. اگرچه در کودکی مریضی و فقر و ترس را داشتم، در دوازده سالگی به خاطر ایمان به خدا، و افکار سیاسی‌ای که داشتم از کمتر چیزی می‌ترسیدم. انگار باور به اصول مذهبی و اندیشه سیاسی، مرا در دنیای امن ذهنی فرو می‌برد. از همه مهم‌تر، به خلاف قیافه و هیکلیم، که هشت نه ساله می‌نمود، حتی خودم را کودکی دوازده ساله نمی‌دیدم. گمان می‌کردم دیگر بزرگ شده‌ام و آماده بودم زندگی مستقلی را شروع کنم. شاید چون پدری بالای سرم نبود، تا با امر و نهی‌اش جرات و انتخاب مرا محدود کند، و رفتار مرا مطیع خودش بار آورد. ناپدری‌ام هم با من مهربان بود و به من امر

و نهی نمی‌کرد، و جز مورد مصطفی هیچ وقت بین ما کدورتی پیش نیامد. او همواره مرا با احترام "محسن‌جان، یا محسن‌خان، یا آقا محسن" صدا می‌کرد. اینکه مردی بزرگ، کودکی را همواره با احترام مورد خطاب قرار دهد، عادت پدران و مردان روزگار ما نبود. مجموعه آن شرایط سخت و این مهر خانوادگی، به من اعتماد به نفسی داده بود تا در نوجوانی برای آرمان عدالت و آزادی، زندگی پر مخاطره‌ای را پیش بگیرم. در فصل نوجوانی به آن خاطرات و خطرات خواهیم پرداخت



نوجوانی

مدرسه طلبگی

مادر من سیاسی نبود، اما روحیه آزاده‌ای داشت. معتقد بود بچه‌هایش باید تجربه کنند و مسیر زندگی خود را از طریق تجربه شخصی انتخاب کنند. شاید این واکنشی بود به ازدواج زودهنگام خودش در دوازده سالگی. اکنون که من تصدیق کلاس ششم را گرفته بودم، نوبت او بود که روی قول خودش بایستد و مرا آزاد بگذارد تا به راه خودم بروم. او علی‌رغم میلش، مرا آزاد گذاشت تا طلبه شوم. مدارس طلبگی در قم بود، اما من برای طلبه شدن امکان قم رفتن را نداشتم. خواهرم با آنکه در قم بود، در حال جدایی از شوهرش بود. او حالا جوان شده بود و دیگر یازده ساله نبود که پدرش او را در مقابل یک کوزه ارده‌شیره راهی خانه شوهر کند. آن هم شوهری که دو برابر سن خودش را داشت و خوش اخلاق هم نبود. خواهرم با آنکه از او سه فرزند داشت، اما طاقت ماندن در خانه به دور از عشق او را نداشت. پس حالا که سن‌اش از هجده سال گذشته بود، پایش را آن‌قدر در یک کفش کرد، تا طلاقش را گرفت و با چشم‌گریان از بچه‌هایش جدا شد و به تهران آمد. در نتیجه من برای طلبه‌شدن، تنها

يك راه داشتم. اينكه در تهران و در مدرسه مجتهدی كه نزديك بازار تهران بود، ثبت نام كنم

يك روز صبح با برادر بزرگم رضا كه هفت سال از من بزرگتر بود، سوار دوچرخه شديم و خود را به مدرسه مجتهدی رسانديم. مدرسه مجتهدی، در واقع مسجدي معمولی بود كه علاوه بر شبستاني برای نماز، چندین حجره و اتاق هم برای درس خواندن طلبه‌ها داشت. آن روز با برادرم چند دقیقه‌ای دم در مدرسه ايستاديم، تا يك روحانی از در مدرسه خارج شد. سلام كرديم. برادرم گفت: "حاج آقا اين برادر كوچك من دوست دارد طلبه شود، او برای ثبت نام چه بايد بکند؟" مرد روحانی نگاهی به من كرد و گفت: "کاری لازم نیست، فردا ساعت هشت صبح بيايد همين جا و درس را شروع کند." واقعا هم هيچ دفتر و دستکی در كار نبود، و من از فردا ساعت هشت صبح طلبه آن مدرسه شدم.

آن روز كه به خانه برگشتم، از مادربزرگم خواستم تا برای من يك پيراهن طلبگی درست كند. مادربزرگم يقه‌ی پيراهن سفيد مرا شكافت، و پيراهن مرا شبیه پيراهن طلبه‌ها بی‌يقه دوخت. بسياری از ملاها در آن زمان كفش نمی‌پوشيدند و در زمستان گالش پلاستيکی، كه ارزان‌تر از كفش بود به پا می‌کردند. در تابستان هم نعلين آخوندی می‌پوشيدند. چون پولی در بساط خانه ما نبود، من هم گالش پلاستيکی مادربزرگم را پوشيدم و با همين دو تغيير در لباس و كفش‌ام، شبیه بچه طلبه‌ها شدم، و فردا صبح زود راهی مدرسه طلبگی شدم. درون مدرسه طلبگی، كلاس درسی در كار نبود. در هر گوشه شبستان مسجد، استادی نشسته بود و چند شاگردش. برای من هم معلمی تعيين كردند كه فقط يك سال از خودم بزرگتر بود. حتی قدش از خودم هم كوچكتر بود. او يك سالی زودتر از من درس طلبگی را شروع کرده بود. بعدها دانستم كه نظام آموزشی

طلبه‌ها، کاملاً با نظام آموزش دولتی متفاوت است. در مدرسه طلبگی، به سال دوم که می‌رسیدی، به کسی که سال اولی بود، می‌توانستی درس بدهی، و همزمان می‌توانستی شاگرد کسی باشی که یک سال زودتر از تو درسش را شروع کرده بود. هر کدام از ما یک همشاگردی داشتیم، که درسی را که امروز یاد گرفته بود، با همدیگر مرور می‌کردیم. نام این کار مباحثه بود. دو نفری بر سر درس روز جرّ و بحث می‌کردیم، تا آنچه را استاد گفته بود، بهتر دریابیم. درس‌های اولیه‌ای که خواندم، ربط مستقیمی به دین نداشت. آموختن عربی کلاسیک بود. یکی دو ماه درس صرف را می‌خواندم. یعنی قواعد زبان عربی. بعد هم چند ماه درس نحو می‌خواندم. یعنی نحوه تلفظ کلمات عربی. یک درس هم مربوط به منطق بود، که بیشتر منطق ارسطو را شرح می‌داد. همه این دروس در کتابی که جامع‌المقدمات نام داشت، جمع شده بود، و حکم کلاس اول طلبگی را داشت. کتابی هم در حاشیه این کتاب می‌خواندیم، که معراج السعاده نام داشت و کتابی بود در باب اخلاق. من این یکی را بیشتر دوست داشتم. این کتاب بوی حرف‌های مادر بزرگ مرا می‌داد

برای بچه‌های محل، دیدن قیافه من، با سر از ته تراشیده شده، در لباسی بی‌یقه، و گالشی پلاستیکی، در حالی که کتاب کهنه و قطوری را زیر بغل داشتم، اسباب مزاح و کنجکاو بود. اما برای زنان محله ما، من ظرف چند روز به یک روحانی پذیرفته شده تبدیل شدم. زن‌ها از من برای تردیدهایشان در زندگی طلب استخاره می‌کردند. یا برای سوالات شرعی‌شان به من رجوع می‌کردند. من که در این موارد می‌کوشیدم رو به دیوار بایستم تا نگاهم به آنها نیفتد، صحبت‌های آنها را گوش می‌کردم و سوالات‌شان را می‌فهمیدم و از آنها برای پاسخ دادن وقت می‌خواستم. به مدرسه طلبگی که می‌رفتم، سوال زن‌های محل را از ملاهای بزرگ‌تر مدرسه می‌پرسیدم، و عصر که به خانه برمی‌گشتم، در خانه‌ی آنها را یک

به يك می‌زدم و پاسخ سوالات‌شان را می‌دادم. کم‌کم همبازی‌های کوچه هم یاد گرفتند که دست از سر به سر گذاشتن من بردارند، و به من چون مادران‌شان با احترام نگاه کنند. حالا که از دور نگاه می‌کنم، به راحتی تصویر مردم صاف و ساده آن دوران ایران را می‌بینم. يك پیراهن بی‌یقه و يك کفش لاستیکی کافی بود تا کودک دوازده ساله‌ای مثل مرا، به پاسخگوی سوالات مذهبی آنها تبدیل کند. طبیعی است چنین اعتماد و باوری به روحانیون، ده سال بعد به انقلاب اسلامی تبدیل می‌شود. واقعا اگر این مردم ساده دل نبودند، چگونه ظرف چند روز به صاحب يك کفش لاستیکی و يك پیراهن بی‌یقه، چنین احترامی می‌گذاشتند! چگونه صاحب آن پیراهن بی‌یقه و آن گالش پلاستیکی را عالم و روحانی می‌پنداشتند! من ظرف چند روز برای زنان سنتی و حتی غیرسنتی محله، به يك موجود مقدس تبدیل شدم

فضای مدرسه مجتهدی غیرسیاسی بود، و توقع مرا که منتظر بودم روحانیون از درد مردم سخن بگویند ارضاء نمی‌کرد. عصرها، يك بازاری که جثه کوچکی داشت، با يك پاکت آب‌نبات وارد شبستان مدرسه می‌شد و با شوق فراوان و سر و صدای زیاد، آب‌نبات‌هایش را بین بچه طلبه‌ها پخش می‌کرد و به شوخی می‌گفت: "آیت‌اله بعد از این‌ها، بسم‌الله!" یعنی ای کسانی که در آینده آیت‌اله خواهید شد، بفرمایید آب‌نبات میل کنید. درس که تمام می‌شد، بچه طلبه‌ها منتظر می‌ماندند تا حاجی آب‌نبات پیدایش شود، مشت‌های خالی آنها را پر از آب‌نبات کند تا بعد به خانه خود بروند. خیلی از طلبه‌ها ظهرها ناهار نمی‌خوردند و می‌گفتند که روزه‌اند. من که از خانه نان و خرما یا نان و پنیر می‌آوردم، هر روز یکی از آنها را به ناهار دعوت می‌کردم. آنها به آسانی دعوت مرا می‌پذیرفتند و روزه مستحبی خود را می‌شکستند و می‌شد فهمید که روزه تعدادی از آنها از فقر است. این نوع قصه‌ها امروزه قابل باور نیست

طلبه‌ها هنگام درس خواندن روی زمین می‌نشستند. من هم دو زانو روی زمین می‌نشستم و چون بدنی بی‌قرار داشتم، مدام دولاً و راست می‌شدم و تکان می‌خوردم و معلم را خشمگین می‌کردم. او مدام شیطان را لعنت می‌کرد تا خشم خودش را از تکان خوردن من کنترل کند. در مقایسه با مدارس دولتی، در این مدرسه نه تنها از تنبیه خبری نبود، که طلبه‌ها حتی مجبور نبودند در کلاس خاصی شرکت کنند. آنها مجاز بودند که معلمین خود را خودشان انتخاب کنند. حتی ریتم درس خواندن آنها با هم متفاوت بود. طلبه‌هایی بودند که جامع‌المقدمات، کتاب اول درس طلبگی را، در دو سال تمام می‌کردند و طلبه‌هایی که همان کتاب را در شش ماه تمام می‌کردند. علماء که این همه بر دینداری مردم قید و بند می‌گذارند، در نحوه درس خواندن خود به طلبه‌ها آزادی کامل می‌دادند

مسابقه فوتبال ایران و اسرائیل

در آن دوران، (سال ۱۳۴۷) مسابقه فوتبال ایران و اسرائیل در استادیوم امجدیه برگزار شد. در آن سال‌ها تبّ ملی‌گرایی و تبّ نفرت از اسرائیل و دفاع از فلسطین با هم عجین شده بود. این خبر در جامعه ایران به موجی تبدیل شد. در همه مساجد، منبری‌ها برای پیروزی تیم فوتبال ایران در مقابل تیم فوتبال اسرائیل دعا می‌کردند. جنگ مذهبی بین دین یهود و دین اسلام، به رقابت ورزشی تبدیل شده بود. مساجد و اماکن مذهبی که تا دیروز ورزش برایشان جدی نبود، یک شبه طرفدار بازیکنان تیم ملی ایران شدند و می‌کوشیدند تا از طریق دعا و نذر و نیاز، تکلیف جهان اسلام را با یهودیان، در میدان فوتبال معلوم کنند. مسابقه فوتبال ایران با اسرائیل، یک بازی ساده فوتبال چون همیشه نبود. یک حرکت سمبلیک ملی مذهبی بود. در مدرسه طلبگی هم این موج تبدیل شد به یک اتفاق هیجان‌انگیز. عده‌ای از طلبه‌ها توپ خریدند و تیم فوتبال راه

انداختند تا خود را قوی کنند و بتوانند در آینده بر تیم فوتبال اسرائیل غلبه کنند، و انتقام دین اسلام را از دین یهود در زمین فوتبال بگیرند. این سیاسی‌ترین حرکتی بود که در مدرسه مجتهدی آن دوران اتفاق افتاد

پس از چند ماه احساس کردم دیگر از حال و هوای این مدرسه دلزده شده‌ام. حتی مسجد محله ما، از این مدرسه هیجان‌انگیزتر بود. من از فوتبال محله خودمان دل‌کنده بودم که طلبه شوم، اینجا طلبه‌ها تازه شوق فوتبال پیدا کرده بودند. اگر من در اعتراض به شاه جمله‌ای بر زبان می‌آوردم، طلبه‌ها خبر را به گوش ملاهای بزرگ‌تر می‌رساندند. عاقبت همان روحانی که روز اول مرا به آسانی ثبت نام کرده بود و نامش آقای معصومی بود، صدایم کرد و این شعر را برایم خواند:

دو چیز تیره عقل است، دم فروبستن
به وقت گفتن و گفتن، به وقت خاموشی

او با اشاره به من فهماند که اکنون وقت این حرف‌ها نیست. وقتش که شد، همه حرف خواهند زد و حالا که وقتش نیست، بهتر است همه ساکت باشیم. به ناچار دم فروبستم و جامع‌المقدمات را به جای يك سال هفت ماهه تمام کردم و از مدرسه مجتهدی به قصد رفتن به مدرسه فیضیه قم خداحافظی کردم

رفتن به قم

دوستی داشتم به نام محمد، که در قم طلبه بود و شب‌های جمعه به تهران می‌آمد. من او را در مسجد نوی شماره ۲ که در کوچه‌ی پشتی خانه ما واقع بود ملاقات می‌کردم. از او راهنمایی خواستم. محمد گفت: "می‌توانی همراه من به قم بیایی." گفتم: "جایی برای ماندن در قم

سراغ ندارم." گفت: "موقت در حجره من بمان، تا از مدرسه دینی یکی از مراجع، حجره‌ای برایت بگیریم." سه مرجع وقت آن‌زمان، آیت‌اله گلپایگانی، آیت‌اله شریعتمداری و آیت‌اله مرعشی مداری داشتند و به تعدادی طلبه حجره (اتاق) و شهریه (خرج ماهانه مختصر) می‌دادند. از مادرم اجازه گرفتم و به همراه دوستم محمد به قم رفتم.

امروزه ماشین‌ها، فاصله تهران تا قم را يك ساعته می‌روند. اما در آن‌زمان، اتوبوس تهران تا قم ساعت‌ها در راه بود. در بین راه، اتوبوس بارها جوش آورد، و هر از گاهی در کنار قهوه‌خانه‌ای ایستاد، تا موتور ماشین خنك شود. همه راه احساس می‌کردم دارم به سوی سرنوشتی که دوست دارم می‌روم. خودم را تصور می‌کردم که در بازگشت از قم لباس روحانی به تن دارم. یا خیال می‌کردم بالای منبر نشست‌ام و علیه شاه سخنرانی می‌کنم و مردم پشت سر من به خیابان می‌ریزند و انقلاب می‌کنند. برای من مذهب و سیاست جدای از هم نبودند. اینک مادر بزرگ مذهبی من، و ناپدری سیاسی‌ام، در ذهن من یکی شده بودند. من همان قدر که مذهبی شده بودم، سیاسی بودم. برای همین مدرسه طلبگی تهران که غیر سیاسی بود، مرا سرخورده کرده بود. در راه از رخوت مدرسه‌ی طلبگی تهران به دوستم محمد گفتم. و او از آشفتگی مدارس طلبگی قم گفت: "روستاییانی که گاهی دو کلاس هم درس نخوانده‌اند، برای فرار از سربازی، یا تن ندادن به کار، حوزه علمیه قم را پر کرده‌اند. خیلی از طلبه‌ها به زور پدران‌شان به اینجا فرستاده شده‌اند. در نتیجه نه درس می‌خوانند، نه اهل معنویت هستند. حالا آنچه را می‌گوییم با چشم خودت خواهی دید. تعداد خیلی کمی هستند که واقعا برای درس خواندن و روحانی شدن آمده‌اند."

وقتی به قم وارد شدیم، اولین مشکلی که حس کردم شوری آب شهر قم

بود، که گاهی به تلخی می‌زد. و بعد هم غروب غم‌انگیزش، که هم به رنگ آفتابش مربوط بود، و هم به صدای موذن حرم. غروب‌ها در صحن حضرت معصومه می‌نشستم و به صدای اذان گوش می‌دادم و احساس می‌کردم به زودی دنیا به آخر می‌رسد

دو مدرسه اصلی طلبگی در قم، یکی "فیضیه" نام داشت و دیگری "دارالشفاء". هر دو با یک حوضخانه به هم وصل می‌شدند. هر دو مدرسه، حیاط بزرگی داشتند و در اطراف حیاطشان، حجره‌های کوچک طلبه‌ها قرار داشت. در هر حجره‌ای، دو سه طلبه با هم زندگی می‌کردند. جلوی هر حجره، ایوان کوچکی بود که طلبه‌ها در آن دو سه نفری در حال مباحثه کردن بودند. دم در مدرسه فیضیه، خادمی ایستاده بود و اگر کسی عبا بر سر وارد می‌شد، عبای او را کنار می‌زد و تا صورتش را نمی‌دید، اجازه ورود نمی‌داد. از دوستم علت این بازرسی را پرسیدم. گفت: "بعضی از طلبه‌ها زیر عبایشان زنان صیغه‌ای به مدرسه می‌آورند و برای آنکه زن بودن زنان لو نرود، عبا بر سر آنها می‌کشند تا چهره‌شان معلوم نباشد. اما هر چقدر هم جلوی در فیضیه را کنترل می‌کنند، باز هم حریف این دسته از طلبه‌ها نمی‌شوند و شب‌ها گاهی از حجره‌ها، صدای زن شنیده می‌شود. حالا خودت صدای این نوع زن‌ها را خواهی شنید." حجره دوست من در بالای حوضخانه، بین فیضیه و دارالشفاء واقع بود. در راه پله باریکی که به حجره او می‌رفت، پیرمرد کوژپشتی در تاریکی نشسته بود، که بی‌درنگ مرا یاد پیرمرد خنزر پنزری کتاب بوف‌کور صادق هدایت می‌انداخت. من هر بار برای عبور از راه پله، دچار دلهره‌ی غریبی می‌شدم. احساس می‌کردم اگر پیرمرد خنزر پنزری اراده کند، مرا خفه می‌کند و به کام مرگ می‌کشاند. شب اول، دوستم مرا به حیاط فیضیه برد و دور و اطراف گرداند تا با همه جا آشنا شوم. در هر چند قدمی، به بهانه حرف زدن می‌ایستادیم و به صدای بلندی که از

حجره‌ها می‌آمد گوش می‌کردیم. از تعدادی حجره صدای روضه‌خوانی و گریه می‌آمد. از تعدادی حجره صدای گوینده رادیو عراق شنیده می‌شد. از حجره دیگر، صدای خندیدن به جوک‌های رکیک. حتی از يك حجره صدای داریه‌زنگی را شنیدیم. آن شب وقتی به حجره رسیدم، محمد از من پرسید: "حالا بگو نظرت چیست؟" گفتم: "درباره چی؟" گفت: "راجع به حوزه علمیه قم و مدرسه فیضیه چه فکر می‌کنی؟" من ساکت بودم. او خودش اضافه کرد: "این‌جا همه جور طلبه می‌بینی. طلبه عیاش. طلبه فقیر. طلبه سل‌گرفته و رو به موت. طلبه ساواکی. طلبه پرهیزکار. اینجا هر طلبه‌ای برای خودش فیضه‌ای دارد. اگر فکر کنی همه مثل هم هستند، به خطا رفته‌ای." شب تا نیمه شب درد دل کردیم و دیروقت خوابیدیم. موقع اذان صبح به سختی از خواب برخاستیم. دوستم از لب هره ایوان، رودخانه قم را به من نشان داد. تعدادی طلبه در آن هوای سرد، لخت شده بودند، عبا و عمامه‌شان را روی سنگی گذاشته، مشغول غسل کردن در آب سرد رودخانه بودند. دوستم گفت: "بعضی از طلبه‌ها حتی پول حمام رفتن ندارند، و تابستان و زمستان در همین رودخانه حمام و غسل می‌کنند." بعدها فضای این دوران را در رمان "حوض سلطون" وصف کرده‌ام. روز بعد با دوستم به مدارس آیت‌اله گلپایگانی و آیت‌اله شریعتمداری و آیت‌اله مرعشی رفتیم، تا برای درخواست حجره ثبت نام کنیم. حجره همه مدارس پر بودند، و بایستی در نوبت طولانی می‌ماندیم. بعد هم بایستی کتاب جامع‌المقدمات را امتحان می‌دادم که من امتحان دادم. اما جواب آمد که بایستی يك سال صبر کنم، تا شاید حجره‌ای به من تعلق گیرد. دوستم اصرار کرد در حجره او بمانم تا راهی پیدا شود، ماندم

دو سه روز بعد طلبه‌ای به حجره دوست من آمد. جوانی بود بشاش و بذله‌گو. وارد حجره که شد، بلافاصله از دوستم سراغ شانه سر و یک

برگ کاغذ را گرفت. دوستم لبخندی زد و برگی از دفترچه‌اش را جدا کرد و از کیفش شانه‌ای را در آورد و به او داد. طلبه‌ی جوان، کاغذ را دور شانه پیچید و با دهانش مشغول ساز زدن شد. ملودی‌ای که سعی می‌کرد اجرا کند مربوط به فیلمی هندی بود، که تازه اکران شده بود، و او یواشکی در سینمای قم به دیدن آن فیلم رفته بود. ملودی او این بود: "گونیا، گونی گونیا، گونیا موساگیا." بعد هم از جیب قبایش یک بطری درآورد و محتوی آن را در استکان‌های خالی روی طاقچه خالی کرد و گفت: "دلم برای آب شنگولی لک‌زده بود." لحظه‌ای بعد طلبه دیگری به او پیوست و دو نفری مشغول عرق خوردن شدند. دوستم محمد که آدم راحتی بود، نه به آنها عیبی گرفت و نه با آنها همراه شد. فقط با اشاره ابرو به من فهماند که آنها را نگاه کن. یاد حرف او افتادم که گفته بود اینجا همه جور طلبه داریم. من از اینکه می‌دیدم دو آخوند، جلوی روی من، آن هم در مدرسه طلبگی، عرق می‌خورند، شاخ درآورده بودم و نمی‌دانستم چه عکس‌العملی باید نشان دهم. طلبه‌ی جوان، به خواستگاری رفته بود و نامزدی هم داشت. وقتی مست شد، بدون شرم و حیا مشغول تعریف کردن نامزد بازی‌هایش شد. بی‌آنکه ملاحظه من نوجوان دوازده ساله را بکند. با دیدن این داستان عجیب، هنوز اقامتم در قم به یک هفته نرسیده بود که نظرم درباره حوزه علمیه قم عوض شد. دوستم محمد می‌کوشید در حق من دوستی کند و مرا از عالم رویا به واقعیت بازگرداند. وقتی کاملا ناامید شدم، به من گفت: "زود قضاوت نکن. هنوز همه چیز را ندیده‌ای، کمی صبر کن. اینجا همان قدر که دروغ و ریا می‌بینی، خوبی و صداقت هم می‌بینی. اول همه چیز را بین و بعد راه خودت را انتخاب کن." روز بعد به درس اخلاق رفتیم. حدود صد طلبه در کنار حوض مدرسه فیضیه، در کلاس اخلاق یک روحانی میانسال شرکت کرده بودند. روحانی میانسال، خطبه‌ای از نهج‌البلاغه را می‌خواند و تفسیر می‌کرد. طلبه‌های جوان زار زار گریه می‌کردند. تا به حال بسیار دیده بودم آخوندها مردم

را در مساجد و تکیه‌های مذهبی بگیرانند، اما گریه‌کردن خود آنها را تا آن وقت ندیده بودم. روحانی میانسال از خودخواهی، دنیادوستی، غرور و نخوت طلبه‌ها و ملاها می‌گفت، و طلبه‌ها، های‌های به حال خود گریه می‌کردند و استغفار می‌گفتند. آن روز ظهر، نماز را پشت سر آیت‌اله مرعشی، در حرم معصومه خواندیم. نماز که تمام شد، با محمد جلو رفتیم تا با آیت‌اله دست بدهیم. بخشی از نمازگزاران هم دور آیت‌اله جمع شده بودند تا دست ایشان را ببوسند. آیت‌اله پس از نماز دستکش به دست کرد تا وقتی مریدان دست او را می‌بوسند، دستش به آب دهان مردم آلوده نشود. مردم دستکش او را می‌بوسیدند و به تبرک دست به عبایش می‌کشیدند. ناگهان حوصله آیت‌اله سر رفت و مردم را با دست خودش عقب زد و سرشان داد کشید تا راه او را باز کنند و ملازمانش مردم را از او دور کردند. دیدن همین تصویر کافی بود تا آیت‌اله عظمایی که مشتاق دیدارش بودم، در لحظه‌ای از چشم من بیفتد. دوستم که احساس مرا درک کرده بود، گفت: "صبر کن. فردا برای نماز به جای بهتری می‌رویم." روز بعد مرا به نماز آیت‌اله بهجت برد. آیت‌اله بهجت در مسجد کوچک‌تری نماز می‌خواند. در نتیجه ما جایی نزدیک صف اول، پشت سر او مشغول نماز خواندن شدیم. آیت‌اله بهجت در رکعت اول وقتی به جمله اهدنا الصراط المستقیم رسید، از خود بی‌خود شد و با صدای بلند گریه‌اش گرفت. حال او حال مرا هم دگرگون کرد و به گریه افتادم. وقتی به حجره برگشتیم، احساس کردم اینجا کسانی هم هستند که مذهب شغل و دکانشان نیست و اگر سیاسی نیستند، لاقول در ایمان‌شان مثل مادر بزرگم جدی هستند. روزهای بعد باز هم به اصرار من، به نماز آیت‌اله بهجت رفتیم. آیت‌اله بهجت هر روز دوباره به همان جمله اهدنا الصراط المستقیم که می‌رسید، به گریه می‌افتاد و ضجه می‌زد. کم‌کم از اینکه او هر روز سر همان جمله خاص گریه می‌کرد، برای من احساس بازیگران تئاتر را ایجاد می‌کرد، که در جای خاصی از نمایش

هر شب قرار بود گریه کنند، و نمایشی گریه می‌کردند. از این به بعد نه تنها از گریه او گریه‌ام نمی‌گرفت، که کم‌کم باید خنده خودم را سر نماز کنترل می‌کردم. دوستم به من گفت: "هر وقت خنده‌ات گرفت به ناخن شست‌ات نگاه کن تا خنده‌ات قطع شود." اوایل این تکنیک کارآمد بود، اما بعدها نگاه کردن به ناخن انگشتم خودش باعث خنده بیشتر من می‌شد.

مدت‌ها گذشت و من جز گشت‌وگذار در فضای طلبه‌ها کاری نداشتم. این گشت‌وگذار خاصیت‌اش این بود که آنچه را از کودکی در خیالم بافته بودم، در واقعیت بی‌اعتبار می‌شد. من فکر می‌کردم حوزه علمیه قم از آدم‌هایی پر است که قصد پیامبر شدن داشته‌اند، و حالا چون امکانش نیست، به روحانی شدن بسنده کرده‌اند. اما حالا کسانی را می‌دیدم که کم و بیش شبیه بقیه مردم جامعه بودند. بسیاری از آنها برای فرار از سربازی طلبه شده بودند. بعدها دانستم که شاه از ترس حمله شوروی و نفوذ کمونیسم به یک لشکر مذهبی احتیاج داشته، و اجازه داده در هر روستایی مساجد و منابر بیشتری برای دور نگه داشتن مردم از کمونیسم ایجاد شود. در نتیجه برای تشکیل این سپاه مذهبی، امتیازاتی هم قایل شده بود، که یکی از آنها معاف بودن طلبه‌ها از خدمت سربازی بود. برای خیلی از آنها، طلبگی یک شغل آینده‌دار بود. وقتی در جلساتی که آنها درباره آینده‌شان صحبت می‌کردند حاضر می‌شدم، می‌شنیدم که چگونه دنبال یافتن مسجدی هستند که امام جماعت آنجا شوند، و دنبال ازدواج با دختر یک بازاری، تا بقیه عمر با خواندن سه وعده نماز در مسجدی، صاحب درآمد و احترام ابدی شوند. البته کسانی هم بودند که رویای بزرگتری داشتند. می‌خواستند درس را ادامه دهند تا تبدیل به یک مجتهد بزرگ شوند. در این میان تنها چند طلبه را یافتم که منتقد این اوضاع بودند. آنها در جمع خود به راحتی طلبه‌ها را نقد می‌کردند و

رویایشان این بود که به فلسطین بروند و در آنجا آموزش نظامی ببینند و در همان جا شهید شوند، یا برای مبارزه مسلحانه و نجات مردم به ایران بازگردند. من این گروه را به خودم نزدیک تر یافتم و از این به بعد به جمع آنها پیوستم. حجره آنها پر بود از کتاب‌ها و اعلامیه‌ها و جزوات ممنوعه سیاسی. نام یکی از این طلبه‌ها مصطفی فومنی^۱ بود. مسجدی که من در کودکی موذنش بودم، توسط پدر او ساخته شده بود و مسجد نوی شماره ۲ نام داشت.

یک شب با دوستم محمد در حجره مصطفی فومنی بودیم و تا نیمه شب بحث کردیم که چگونه می‌شود به فلسطین رفت. یکی از آنها گفت: "اول باید با شنا از رودخانه کارون رد شد و به عراق رفت و بعد از آنجا به فلسطین رفت." همگی تصمیم گرفتیم شنا یاد بگیریم. من همان شب فهمیدم آنچه من به دنبالش هستم، حوزه علمیه قم نیست، بلکه چریک شدن است

در حوزه علمیه بعضی طلبه‌ها بودند که هر جمله نماز را بارها و بارها با وسواس تکرار می‌کردند، تا حمد و سوره را صحیح و از مخرج ادا کرده باشند. انگار خدا معلم دستور زبان عربی بود و در آسمان نشسته بود و غلط آنها را می‌گرفت. بعضی از طلبه‌ها هم مرض سل داشتند، و هر روز خبر مرگ یکی از آنها در فیضیه یا دارالشفاء پخش می‌شد. در آن روزها، طلبه‌ها از اینکه سل بگیرند و بمیرند، به وحشت افتاده بودند. علت آن را نموری حجره‌های طبقه اول می‌دانستند و به همدیگر توصیه نظافت، و فاصله گرفتن از سل‌گرفتگان را می‌کردند. اما محمد دوستم هر روز به دنبال کسانی می‌گشت که سل‌گرفته‌اند و آنها را برای بستری کردن

۱. مصطفی فومنی قبل از انقلاب زندانی سیاسی بود و بعد از انقلاب از فومن نماینده مجلس شد و مدتی هم سفیر ایران در امارات متحده بود.

به بیمارستان می‌برد و مرا هم همراه خودش می‌برد. می‌گفت: "چه می‌دانیم، شاید ما طلبه شده‌ایم که مریض‌ها را به بیمارستان برسانیم. شاید خدا ما را به همین دلیل خلق کرده و خودمان هم نمی‌دانیم." یک روز برای عیادت یک بیمار سل‌گرفته به حجره‌ای تاریک در دارالشفاء رفتیم. بیمار سرفه می‌کرد و دعا می‌خواند و می‌گفت راضی به رضای خداست و آماده مردن بود. وصیت می‌کرد که او را در فلان قبرستان خاک کنیم. او را با اصرار و در نهایت با اجبار به بیمارستان بردیم و خوشبختانه نجات یافت. یک مریض سل‌گرفته دیگر هم بود که او را به بیمارستان بردیم و چندی بعد فوت کرد

هرچه روزها می‌گذشت، فقر و جهل و وسواس و مریضی بیشتری را در طلبه‌ها مشاهده می‌کردم. روحانیت و معنویت در زواری که به زیارت می‌آمدند، بیشتر دیده می‌شد تا در طلبه‌ها. ماه محرم و صفر نزدیک بود و طلبه‌ها هر کدام آماده سفرهای تبلیغی به روستاها و شهرستان‌ها بودند، تا پولی برای مخارج بقیه سالشان به دست آورند. به همین منظور، در حجره‌ها جلسات تمرین منبر راه افتاده بود. تمرین منبر شبیه جلسات دورخوانی نمایشنامه در تئاتر بود که بعدها با آن آشنا شدم. طلبه‌ها دور هم می‌نشستند و یکی از آنها برای بقیه سخنرانی می‌کرد و اگر تپقی می‌زد، یا اشتباهی می‌کرد، بقیه خنده‌شان می‌گرفت و او حرفش را تصحیح می‌کرد. گاهی هم از خنده یکدیگر روده‌بُر می‌شدند

ساواک و ماموران مخفی‌اش که چندان هم مخفی نبودند، همه جا حضور داشتند. در میان این همه طلبه با لباس روحانی و نیمه روحانی، مردانی کت و شلواری و گاه کراوات‌پوش که دسته‌ی کلت‌شان از چاک کت‌شان، یا زیر پیراهن‌شان بیرون زده بود، همه جا می‌گشتند، و همه چیز را زیر نظر داشتند. رفتار آنها خشن بود. گویی ماموریت داشتند که

وحشت‌افکنی کنند. يك روز در صف نانوایی بودم که یکی از ساواکی‌ها سر رسید. به جای آن که ته صف بایستد تا نوبتش شود، جلو آمد و نان‌های روی پیشخوان را برداشت. وقتی با اعتراض کسی که نوبت‌اش بود روبرو شد، سلاح کمربندی‌اش را نشان داد و چندین سیلی به صورت مرد معترض زد و به چشم تك تك مردم شاکی نگاه کرد، تا اثر ترسی که ایجاد کرده را در چشم همه ببیند. مردم ساکت بودند، نفس از هیچکس در نمی‌آمد و سرشان را از ترس او پایین انداخته بودند. مرد ساواکی بی‌آنکه پولی به نانوا بپردازد، راهش را گرفت و رفت. وقتی ساواکی دور شد، تازه آه و ناله از مردم داخل صف بلند شد: "ای خدایا کو فریادرسی که داد ما را بستاند؟!" و من همان‌جا دلم می‌خواست سلاحی داشتم و همان فریادرس مردم می‌شدم و حساب آن مامور ظالم را درجا کف دستش می‌گذاشتم. وقتی به حجره آمدم، قصه نانوایی را برای طلبه‌های سیاسی گفتم. سر درددل آنها باز شد. هر کدام قصه‌ای از ظلم ساواک و ماموران دولتی که با چشم خود دیده بود، نقل کردند و همه ما پر از انگیزه مبارزه با ظلم شدیم.

دو ماه گذشت. من نه حجره‌ای داشتم، نه شهریه‌ای. با آنکه غذای من از نان و چای شیرین تجاوز نمی‌کرد، اما مختصر پولی هم که با خود از تهران آورده بودم، در حال تمام شدن بود. از طرفی آنچه می‌دیدم، باب میل نبود. دلم نمی‌خواست شبیه بسیاری از آن طلبه‌ها باشم. از سویی نمی‌خواستم به خانه برگردم. به مادرم چه داشتم که بگویم؟ بگویم آرزویم تمام شد و دیگر نمی‌خواهم طلبه شوم؟ بگویم حالا می‌خواهم به فلسطین بروم؟ مدتی فکر کردم و به خودم گفتم: باید در همین حوزه علمیه مدتی بمانم تا راهی برای رفتن به فلسطین پیدا شود. دوستم گفت: "یکی دو ماه دیگر بمان! خدا چاره‌ساز است." مدتی هم سر خودم را به رفتن در کلاس‌های متفرقه گرم کردم. يك روز به کلاس درس آیت‌اله خزعلی

رفتم که سوره توبه را تفسیر می‌کرد. سوره توبه از سوره‌های انقلابی قرآن بود و باب سلیقه آن دوران من. وقتی درس تمام شد، من آن قدر شیفته درس آیت‌اله شده بودم که به دنبالش راه افتادم. آیت‌اله مسیر حرم را می‌رفت و من هم از پی او روان بودم. در کنار پیاده رو، شاگرد يك دکان سوهان‌فروشی، زمین پیاده‌رو را با شلنگ آب می‌شست. کمی از آب شلنگ به عباي آیت‌اله شتك کرد. آیت‌اله ایستاد و با لحنی غضبناک، سخن درستی به شاگرد آن دکان گفت که چرا لباس‌اش را نجس کرده است. با چشم خود دیدم کسی که ساعتی پیش بالای منبر از اخلاق سخن می‌گفت، در مقابل يك اتفاق ناچیز از کوره در رفت. این اتفاق تاثیر خوبی بر من نگذاشت. تصمیم گرفتم دیگر در حجره بمانم و به کتاب‌خواندن، که پیش از این عادت اصلی من بود، مشغول شوم، و منتظر بمانم تا حجره‌ای پیدا شود و از پیش دوستم بروم. چند روزی مشغول خواندن کتاب شدم. يك روز حوصله‌ام سر رفت و دلم بسیار گرفت. از حجره بیرون زدم و به حرم رفتم و مدتی در صحن حضرت معصومه سرگردان بودم و به زواری که از روستاهای دور و نزدیک برای زیارت آمده بودند نگاه می‌کردم. آنها اینجا و آنجا روی زمین صحن ولو شده بودند تا خستگی راه را از تن به در کنند. خادما با دسته جارو به آنها می‌زدند تا از روی زمین بلندشان کنند، تا مبادا جا خوش کنند و شب را هم همان‌جا بخوابند. خسته که شدم، به حجره دوستم برگشتم. وارد حجره که شدم، نامه‌ای را به عربی بر دیوار دیدم. عربی‌ام آن قدر خوب شده بود که معنی نامه را دریابم. یکی از همان طلبه‌های سیاسی که قصد داشت جاننش را در راه خدا تقدیم کند، و هم حجره‌ای دوستم بود، در نامه‌اش نوشته بود: چرا این دوستت (یعنی من) مزاحم ما شده؟ چرا از این حجره نمی‌رود؟ چرا به کتاب‌های من دست زده و آنها را خوانده است؟ چرا عذر او را نمی‌خواهی که از اینجا برود؟! دلم شکست. من به این چند طلبه متفاوت دل داده بودم. آماده بودم به همراه آنها به فلسطین بروم. خودشان می‌دیدند که آگاهی و

شور من از آنها بیشتر نباشد، کمتر نیست. باورم نمی‌شد آنها که روبروی من خود را طور دیگری نشان می‌دادند، در پشت سر من جور دیگری رفتار کنند. باورم نمی‌شد آنها کسی را که همراه‌شان شده بود تا جانش را در راه آرمان آنها بدهد، مزاحم خود ببینند. بدتر از همه باورم نمی‌شد آنها که در پی آگاهی مردم بودند، از اینکه به کتاب‌شان دست زده شده، برآشفته شوند. دوستم محمد که از درس به حجره برگشت، هنوز نامه عربی دوست‌اش بر دیوار بود. نامه را به او نشان دادم. از خواندن نامه هم حجره‌ای‌اش شرم کرد و خواست رفع و رجوع کند و گفت: "شاید منظورش تو نبوده‌ای." نامه را دوباره برایش خواندم و گفتم جز من چه کسی به کتاب‌ها دست زده است؟ جز من چه کسی ناخوانده اینجاست؟! تسلیم شد. گفت: "هرچه میل توست، همان را انجام بده." خوشبختانه هنوز ته جیبم پولی به اندازه بلیط اتوبوس برگشت به تهران باقی مانده بود. محمد را در آغوش گرفتم و از او بابت زحمات این دوره دو ماه و نیمه عذرخواهی کردم. بعد هم به حجره دوست دیگرم مصطفی فومنی رفتم و از او هم خداحافظی کردم. عصر سوار اتوبوس شدم و به تهران برگشتم و شهر قم و رویای روحانی شدن را برای همه عمر ترک کردم. در راه که برمی‌گشتم، هم غمگین بودم و هم خوشحال. غمگین بودم، چرا که گویی از خانه رویاهایم بیرون انداخته شده بودم. خوشحال بودم، چرا که از این سفر به چنان تجربه‌ای رسیده بودم که جز از این سفر نمی‌شد به آن رسید. به یاد حرف مادرم افتادم که می‌گفت: "دل‌می‌خواهد بچه‌های من خودشان تجربه کنند و انتخاب کنند." حالا خودم تجربه و انتخاب کرده بودم. اگر قبل از این کسی نمی‌توانست مانع از طلبه شدن من شود، حالا هیچکس نمی‌توانست مرا به طلبه شدن دوباره مشتاق کند. من نه تنها دیگر طلبه نبودم، که از روحانیون سرخورده شده بودم. آنها آنچه بر منبر نشان می‌دادند، نبودند. در راه از خود می‌پرسیدم: اگر مادر من اجازه نمی‌داد به قم بروم، آیا من فرصت آن را می‌یافتم که از طلبه

شدن سرخورده شوم؟ اگر مانع رفتن من می‌شد، آیا من سال‌ها بعد با جدیت بیشتری سراغ این کار نمی‌رفتم؟ البته همچنان برای خودم آدمی مذهبی و سیاسی بودم. بیهوده نیست که وقتی دکتر شریعتی، اسلام بدون روحانیون را مطرح کرد، من بی‌درنگ آن را پسندیدم و جذبش شدم. من برای فهمیدن تئوری اسلام بدون آخوند شریعتی، این تجربه دو ماه و نیمه در حوزه علمیه قم را نیاز داشتم. در اتوبوس که می‌آمدم این شعر کلیم کاشانی را زمزمه می‌کردم

بعد از این سخت به دنبال خودم خواهم گشت
نپسندید کسی کار خداجوها را.

غروب قم غمگین بود و اذان حرم معصومه، غمگین‌تر. غم آن غروب و غم آن اذان، هنوز گاهی با من است. هر وقت به هر دلیلی غمگین می‌شوم، یاد غروب قم می‌افتم. هر وقت بوفکور صادق هدایت به یادم می‌آید، پرمردی را که در تاریکی راه پله‌ی حوضخانه دارالشفاء دیده بودم را به یاد می‌آورم

عاشق شدن

وقتی از قم به تهران برگشتم، مادرم فکر کرد پسرش پس از دو ماه و نیم برای دیدار یکی دو روزه مادرش آمده و بزودی برمی‌گردد. او نمی‌دانست که دیگر به قم برنخواهم گشت. خواهر بزرگم که از شوهرش جدا شده بود، در همان خانه خاله‌ام که ما اتاقی اجاره‌ای داشتیم، اتاقی اجاره کرده بود و مشغول درس خواندن بود، تا امتحان کلاس ششم ابتدایی را بدهد و بتواند برای خودش کاری دست و پا کند. واقعیت این بود که بعد از انقلاب سفید، آزادی‌های زنان در ایران بیشتر شده بود. از وقتی خواهر یازده‌ساله‌ام شوهر کرده بود، تا حالا که از شوهرش جدا شده بود، زنان

حق رای گرفته بودند، حق طلاق گرفته بودند، برخی شاغل می‌شدند. شماری تحصیلات عالی می‌یافتند. خمینی در سال ۶۱ معترض این قضیه بود و در اعلامیه‌اش گفت: "هر کجا پای زنان به ادارات باز شده، آن اداره به فساد کشیده شده." واکنش جامعه، حتی جامعه روشنفکری هم به آزادی زنان مشکوک بود. اما من بابت ظلمی که پدرم به مادرم کرده بود و ظلمی که دامادمان به خواهرم کرده بود، از این قوانین به نفع زنان بسیار خوشحال بودم. دلم خوش بود که خواهرم می‌تواند برای خودش شغلی را انتخاب کند و روی پای خودش بایستد

حالا که به تهران برگشته بودم، گاهی هم به اتاق خواهرم در طبقه دوم خانه می‌رفتم و او را برای بچه‌هایش گریان می‌یافتم. يك روز که کنار پنجره اتاق خواهرم ایستاده بودم، دخترک همسایه‌مان را در پنجره روبرویی دیدم که مشغول تمیزکردن پنجره اتاق‌شان بود. لحظه‌ای چشم من و او در چشم هم افتاد. من نگاهم را دزدیدم. اما حریف دزدیدن دلم نشدم. در آن خلاء روحی موقتی که داشتم، تنها معجزه يك عشق می‌توانست معنی جدید زندگی من باشد. بخصوص که سیزده ساله بودم و ابتدای بلوغ من بود. دختر همسایه هجده ساله بود و در کلاس دوازدهم درس می‌خواند و به زودی دیپلم می‌گرفت. او قد بلندی داشت و هیكلی باریك. موهایش را بافته و از دو سو آویخته بود. با هر تکان سرش، آن دو بافه‌ی مو، به این‌سو و آن‌سو پرت می‌شد و گویی بر دل من شلاق بیدارباش عشق را می‌زد. در مقابل او من سیزده ساله بودم و قد کوتاه. چهره و قدم مرا از سنم هم کوچک‌تر نشان می‌داد. برای من که مذهبی بودم، عاشق شدن، بدون تصمیم به ازدواج گناه بود. پس همین که فهمیدم از عشق او خواب از سرم پریده، در خیالم تصمیم به ازدواج با او گرفتم. این دومین تجربه عاشقانه من در زندگی بود. اولین عشق در بچگی و در روز پیشاهنگی در منظریه اتفاق افتاده بود و حالا

در سیزده سالگی دوباره آن تجربه عاشقانه تکرار می‌شد. این بار هم باز عاشق دختر همسایه شده بودم. اما اولین مشکل عشق من، قد من بود. قد من، نه به قد عشق می‌خورد، نه به قد عاشق شدن، نه به قد معشوقه‌ام. روزها سرِ کوچه می‌ایستادم تا وقتی او از مدرسه باز می‌گردد و از کنار دیوار رد می‌شود، قد او را از آجرهای روی دیوار اندازه بگیرم. وقتی از مدرسه برمی‌گشت و از کنار دیوار رد می‌شد، از چند متری او را نگاه می‌کردم. سرش از زیر آجر می‌شد که رویش شماره‌ی آب کوچه نوشته شده بود. او که می‌رفت، آجر را با تکه سنگی نوک تیز علامت می‌زد. بعد خودم کنار دیوار می‌ایستادم و با همان سنگ نوک تیز، بالای سر خودم را هم علامت می‌زدم. بعد از دیوار فاصله می‌گرفتم و نگاه می‌کردم. قد من، به اندازه چهار آجر، از قد او کوتاه‌تر بود. یک‌بار برای زندگی‌ام هدیه نو پیدا کردم. اینکه هرچه سریع‌تر به اندازه چهار آجر قد بلند شوم. از این و آن پرس‌وجو کردم که چگونه می‌توان قد کشید؟ یکی گفت: "طناب‌زدن قد را بلند می‌کند." یکی گفت: "پراهن یقه اسکی قد را بلندتر نشان می‌دهد." یکی گفت: "پراهن راه راه عمودی قد را بلندتر نشان می‌دهد." یکی گفت: "شناکردن قد را بلندتر می‌کند." من همه این راه‌ها را با هم شروع کردم. به شنا می‌رفتم که هم قدم بلند شود و هم آماده شناکردن از رودخانه برای رفتن به فلسطین باشم. بخصوص زیرآبی تمرین می‌کردم، تا بتوانم عرض رودخانه بین ایران و عراق را از زیر آب شنا کنم تا هنگام عبور از مرز، به چشم سربازان نیایم. طنابی در دست داشتم و به جای راه رفتن با طناب‌زدن حرکت می‌کردم. لباس راه راه عمودی یا یقه اسکی می‌پوشیدم و موهای تراشیده سرم را رها کرده بودم تا بلند شود. در این روزها برای مخارج زندگی‌ام در مغازه الکتریکی محل شاگردی می‌کردم. اما زنگ مدرسه‌ها که می‌خورد، هرطور بود خودم را به سر کوچه می‌رساندم که وقتی دختر همسایه از مدرسه باز می‌گردد، لحظه‌ای او را ببینم. لحظه دیدار من با او همواره بسیار

کوتاه بود. تنها يك دقیقه فرصت داشتم تا عبور او را از سر کوچه تا در خانه‌شان ببینم. هرروز او با دوستانش از مدرسه به خانه بازمی‌گشت و من خداخدا می‌کردم تا او موقع خداحافظی با دوستانش لحظه‌ای بیشتر دم در خانه‌شان بایستد و صحبت کند تا من فرصت بیشتری برای دیدار او داشته باشم. حالت عاشقانه، مرا مشتاق شعرخواندن هم کرده بود. براستی هم خواندن هیچ کتابی، جز خواندن کتاب‌های شعر، با روحیه آن دوران من سازگار نبود. اول با بابا طاهر آشنا شدم

به صحرا بنگرم، صحرا تو بینم.
 به دریا بنگرم، دریا تو بینم.
 به هر جا بنگرم کوه و در و دشت،
 نشان از قامت رعنا تو بینم.

و من همه جا او را می‌دیدم. در خانه و کوچه و خیابان و خواب و بیداری. فکرم او بود و ذکرم او. بعد با سعدی آشنا شدم:

سرو بالایی به صحرا می‌رود.
 رفت‌اش بین تا چه رعنا می‌رود.
 می‌رود در راه و در اجزای خاک،
 مرده می‌گوید: مسیحا می‌رود.

هر روز از این عشق می‌مردم و از دیدار دوباره او زنده می‌شدم. بعد با حافظ شیرازی دم خور شدم:

الا یا ایهاالساقی ادر کاساً و ناولها،
 که عشق آسان نمود اول، ولی افتاد مشکل‌ها.

و بعد نوبت به مولانا رسید:

همیرید همیرید، از این عشق همیرید،
در این عشق چو مردید، همه روح پذیرید.

انگار عشق و شعر لازم و ملزوم هم بودند. نه معنی شعر، که حتی وزن و موسیقی شعر، وصف حال من بود. من که تاکنون زمینی‌ترین مسایل را آسمانی می‌پنداشتم. بر اثر این عشق، عارفانه‌ترین شعرها را، زمینی می‌یافتم. شروع به از برکردن آن شعرها کردم. شعرهایی که هنوز هم از حفظم. شعرهایی که برای عشق آموختم، اما بعدها زیر شکنجه‌ی ساواک به من کمک کردند تا بیشتر مقاومت کنم. در آن مرحله عاشقی، همه روند زندگی قبلی من متوقف شده بود. نمازم را می‌خواندم، اما دیگر به مسجد نمی‌رفتم. به قصد مسجد از خانه بیرون می‌آمدم، اما پایم به در خانه دختر همسایه که می‌رسید، قفل می‌شد و دیگر تکان نمی‌خورد. اکنون قبله‌ی من خانه دختر همسایه بود. صبح و ظهر و غروب رو به آن قبله می‌ایستادم، تا کی خدای من از خانه‌اش به در آید. کودکی که به توصیه‌ی مادر بزرگش تا سیزده سالگی، سرش در کوچه پایین بود، تا نگاهش به نامحرم نیفتد، اکنون به فرمان عشق، سر به هوا شده بود تا قدش کشیده‌تر بنماید. عشق من که از خانه‌اش بیرون می‌آمد، سایه به سایه او تا مدرسه‌اش می‌رفتم. اگر عشق من گاهی برای نان گرفتن به نانوائی می‌رفت، من که در مغازه روبروی نانوائی شاگرد بودم، بی‌محابا مغازه را رها می‌کردم تا او را تا دم خانه‌شان بدرقه کنم. آیا او از عشق آتشی‌کی که در قلب من ایجاد کرده بود، عشقی که خانه‌ی روح مرا ویران می‌کرد، چیزی می‌دانست؟ گمان نکنم. دیگر همه بچه‌های محله می‌دانستند که من عاشق شده‌ام. نمی‌دانم چرا من که خجالتی بودم و تا پیش از

این از خجالت سخن عاشقانه دیگران صورتم مثل لبو سرخ می‌شدم، حالا عشقم را به همه اعلام می‌کردم. اینک رسوایی در عشق را دوست داشتم. به همه همسن و سالان خودم می‌گفتم که عاشق او شده‌ام. به همه آنها می‌گفتم که در هوایش بی‌قرارم روز و شب. او نان می‌گرفت و به خانه برمی‌گشت و من تا ته کوچه می‌دویدم و بلافاصله برمی‌گشتم تا از روبرویش سر در بیاورم و به او سلام کنم. او به نوجوانی که من باشم، نیم‌نگاهی می‌کرد و نیم‌جوابی می‌داد و من با آن نیم‌جواب سلام او، تمام روز خنده بر لبم بود و تا روز بعد سرمست بودم. در همان حال وهوا برایش شعر هم می‌گفتم. یکی از آن شعرها این بود

" قد می‌کشم از عشق تو

چون سرو،

تا در برابر پنجره‌ات

قد علم کنم.

خم می‌شوم از عشق تو

چون بید،

تا قدِ عشق خودم

عاشقت کنم.

هرگز نگو که نمی‌دانی

من عاشق تو ام.

يك دم به من نگر!

با عشق تو من رشد کرده‌ام."

سخت‌ترین دوران، ایام تابستان بود که او سه ماه به همراه خانواده‌اش به دهات‌شان رفت. به لواسان. تا او برگردد دقمرگ شدم. آن قدر باباطاهر خواندم که حرف زدن عادی‌ام هم با شعر همراه شد. و بعد تذکره‌الاولیای

عطار را یافتم و شب و روز زیر بغلم بود. اگر مادرم می‌پرسید: "محسن، مادر جان کجا بودی؟ چرا دیر به خانه آمدی؟" به جای آنکه بگویم سر کار بودم و یا سر کوچه ایستاده بودم، می‌گفتم:

"به صحرا شدم، عشق باریده بود. چنان که پای آدمی به برف فرو شود، پای من به عشق فرو می‌شد."

مادرم با حیرت به من نگاه می‌کرد که چرا هر روز حرف و سخن تازه‌ای از زبان من می‌شنود. می‌پرسید: "مادر جان چرا هر روز حال و هوایت عوض می‌شود؟ یک روز سرت را از ته می‌تراشی؟ و یک روز مثل میرزا کوچک خان جنگلی مویت را رها می‌کنی؟" و من جواب می‌دادم:

"هر لحظه به شکلی بُت عیار بر آمد،
دل برد و نهان شد."

مادر بیچاره‌ام از حرف‌های من چیزی سر در نمی‌آورد، فقط می‌دانست که اتفاق تازه‌ای در درون من افتاده است. خواهر بزرگم رازدار عشق من بود. او می‌دانست این بی‌قراری‌ها همه از عشق است، نه از دیوانگی.

تابستان گرم و طولانی آن‌سال تمام شد و پاییز برای من بهار شد. چرا که دختر همسایه از سفر باز آمد. من دیگر از بی‌قراری‌های عشق، کارم را رها کردم و از صبح تا شام روبروی خانه او ایستادم. او دیپلم‌اش را گرفته بود و دیگر به مدرسه نمی‌رفت و من نمی‌دانستم او چه وقتی از خانه بیرون خواهد آمد. دو سه روز از پاییز گذشته بود و من چون مجنون با موهای آشفته در کوچه سرگردان بودم. صلات ظهر بود و صدای اذان می‌آمد که ناگهان در خانه او باز شد و خرامان خرامان از خانه بیرون

شد. به چپ و راست کوچه نظر کرد و به سویی رفت. دوباره دیدن چشم‌های مرا سحر کرد. از چند قدمی پشت او راه افتادم. می‌کوشیدم قدم‌هایم را درست در جای پای او بگذارم. گاه دلم می‌خواست بدوم تا جلوی سبز شوم و صاف و پوست کنده عشقم را به او ابراز کنم. برایم مهم نبود که جواب او چیست. نمی‌دانستم به قد و قواره عاشقش که هنوز بچه‌ای بیش نبود، خواهد خندید، یا با ناسزا او را از سر راهش کنار خواهد زد. هرچه بود باید این قصه جانسوز عشق من از این مرحله وارد مرحله دیگری می‌شد. دیگر طاقت پنهان کردن عشق او در من تمام شده بود. عشق او مرا زیر و زبر کرده بود. مرا رسوای عام و خاص کرده بود. حالا نوبت آن بود که به من جرات بدهد تا این عشق را به خود او ابراز کنم. او به کوچه دیگر پیچید و من به دنبالش دویدم. کوچه شلوغ بود و هر لحظه کسی از کنار ما رد می‌شد. منتظر بودم کوچه خلوت‌تر شود تا من بی‌آنکه کسی شاهد ما باشد، عشقم را تنها به خود او ابراز کنم. هرچه باداباد. قلبم از هیجان لحظه‌ای که در آن بودم چنان می‌کوبید که انگار در محله ما طبل می‌کوبیدند. او باز به کوچه دیگری پیچید. کوچه‌ای که مسجد قدیمی مادر بزرگم در آن واقع بود. اذان داشت تمام می‌شد و نمازگزاران دستپاچه به مسجد می‌رفتند. بعضی از آنها مرا شناختند و سلام و علیک کردند. من اما از او لحظه‌ای چشم بر نمی‌داشتم و دنبال او روان بودم. او به کوچه بن‌بستی پیچید که مسجد قدیمی ته آن واقع بود. خدای من او به کجا می‌رفت؟ آیا در این کوچه یکی از همکلاسی‌ها و دوستان او خانه داشتند؟ پس چرا پیش از این به این کوچه نیامده بود؟ او تا انتهای کوچه رفت و وارد مسجد شد. در پی او وارد مسجد شدم و یک‌باره حال غریبی به من دست داد. مسجد را به عشق او ترک کرده بودم و حالا عشق او مرا به مسجد برگردانده بود. چه معنایی در این کار نهفته بود؟ خدا چه چیزی را می‌خواست به من ثابت کند؟ آیا می‌خواست بگوید که عشق اول و

آخر خود اوست؟ به وضوخانه رفتم، وضو گرفتم و در شبستان به صف نماز پیوستم. پرده‌ای سفید، صف مردانه و زنانه را از هم جدا کرده بود. ناخودآگاه کنار پرده زنانه ایستادم. همین چند سال پیش بود که همراه مادر بزرگم به آنسوی پرده می‌رفتم. دلم می‌خواست دوباره کودک بودم و اجازه داشتم به همراه مادر بزرگم به آنسوی پرده بروم. مکبر الله اکبر گفت. من به رکوع رفتم. همین مرا بس بود که اکنون من و عشقم در يك لحظه در رکوع بودیم. مُکبر الله اکبر گفت. اکنون در يك لحظه من و عشقم در سجد بودیم و يك جمله را بر لب می‌راندیم: سبحان ربی الاعلی و بحمده. این همسویی و همسخنی به سوی خدایی واحد، مرا به اوج عشقم رسانده بود. نماز که تمام شد، سر از پامی‌شناختم. عالم مستی مرا در این لحظه هیچ مستی در دنیا تجربه نکرده بود. طوری نشستم که در خروجی مسجد را ببینم، تا وقتی نگار من از در خارج می‌شود، خودم را به او برسانم و پیش او رسوا شوم. نماز خواندن با او، مرا با او یکی کرده بود. از اینکه او به مسجد آمده بود، خوشحال بودم. سرانجام وجه مشترکی بین من و او پیدا شده بود. اگر او مذهبی شده باشد، لابد می‌شد که سیاسی هم بشود. اگر عشق مرا می‌پذیرفت، از کجا که نپذیرد با من به فلسطین هم بیاید. اگر چنین می‌شد، من به همه رویاهایم رسیده بودم. زیر لب می‌گفتم

شُکر خدا که هرچه طلب کردم از خدا.
بر منتهای همت خود کامران شدم.

از مسجد که پا بیرون گذاشت، سراسیمه از پی او دویدم. به سر کوچه بن‌بست که رسید، پسری از اهل همین کوچه مسجد نو منتظر او بود. پسر سلام کرد و او جوابش را داد و دوتایی با هم به سمت خانه او راه افتادند. لحظاتی هم بین راه ایستادند و با هم صحبت کردند. از کنار آنها

رد شدم. شنیدن کلام عاشقانه آنها، چون خنجری بر قلب من فرود آمد. پسر از او قد بلندتر و چهارشانه‌تر بود. حالا دیگر دریافتم که او برای دیدن دوست پسرش به مسجد آمده است. روزهای بعد اندک امیدی هم که داشتم به ناامیدی محض تبدیل شد. تقریباً دو هفته بعد، او و دوست پسرش عقد کردند. چند روز مثل مرده‌ها در خانه افتادم. علت مریضی مرا کسی جز خواهر بزرگم نمی‌دانست. تب و لرز داشتم. غذا از گلویم پایین نمی‌رفت و با صدای اذان مسجد گریه‌ام می‌گرفت، و مدام شعر زمزمه می‌کردم

این چنین بیخود نرفتی سنگدل
گر بدانستی چه بر ما می‌رود.

روز عروسی او که شد، همه محل را صدای ساز و آواز پر کرد. او عروسی می‌کرد و من عزادار بودم. از محله بیرون رفتم که صدای آن ساز و آواز را نشنوم. جایی جز مسجد را نداشتم. عشقی که مرا از آسمان به زمین آورده بود، تا با عشق زمینی آشنا کند، به وقت ترك من، مرا به مسجد برگرداند تا به خدایم تحویل دهد و برود. حالا خدای من دیگر تنها خدای مادر بزرگم نبود که فقط بخشاینده بود. خدایی بود که می‌شد عاشقش شد. می‌شد قلبت برایش بتپد. می‌شد برایش دل‌تنگ شد. حالا در کنار مادر بزرگ و خاله عفت و ناپدری‌ام، او چهارمین نفری بود که با عشقش روح مرا تکان داده بود و شخصیت مرا شکل دیگری می‌داد. با خودم گفتم او حتی ندانست که من عاشق او شدم. پس از آن عشق آتشین، من آدم دیگری شده بودم. عشق می‌توانست در من يك حادثه گذرا بوده باشد، اما اکنون به کیفیت روح من تبدیل شده بود. حالا مدام عاشق بودم، اما معشوقه نداشتم. اگر پیش از این آرمان و رویایم مومنانه و سیاسی بود، از این به بعد حتی آرمان مذهبی و سیاسی‌ام هم عاشقانه بود. دوباره با مادر بزرگم با هم به مسجد می‌رفتیم. خانوم که قد کوتاه

بود، هرچه پا به سن می‌گذاشت، کوتاه‌تر و تکیده‌تر می‌شد و انگار در خودش آب می‌رفت. در عوض من از خودم باز می‌شدم و شکفته‌تر. حالا دیگر مثل دوران طلبگی موهایم را از ته نمی‌زدم، بلکه آن را رها کرده بودم. حالا دیگر چشم از نامحرم نمی‌دزیدم، که مدام چشمم در پی زیبایی می‌گشت. اما عشق او هنوز چنان بر قلب من سیطره داشت، که محو جمال کسی نمی‌شدم. از خودم می‌پرسیدم اگر آن‌روز پنجره اتاق دختر همسایه روبروی اتاق خواهر بزرگ من باز نمی‌شد، آیا من چنین سودازده عشق او می‌شدم؟ آیا اگر به جز او دختر دیگری از آن پنجره نگاه کرده بود، من باز هم چنین عاشق و شیدایش می‌شدم؟ اگر او در آن‌روز آخر به مسجد نمی‌رفت، تا دوست پسر خود را ملاقات کند، آیا من دوباره به دنیای مسجد باز می‌گشتم؟ تا چه اندازه این حوادث پیش پا افتاده، مسیر زندگی آدمی را رقم می‌زند؟ پاسخ دقیق به این سوالات برایم ناممکن است. اما اگر آن اتفاقات نمی‌افتاد، مسیر زندگی آینده من تغییر می‌کرد و من این نبودم که هستم و اینک خاطرات دیگری را بازگو می‌کردم

تشکیل کتابخانه

حالا دیگر مسجد به تنهایی مرا ارضاء نمی‌کرد، به دنبال کاری بودم کارستان. مسجدروها، یا کسبه محل بودند، یا پیران و به آخر خط رسیده‌ها. همگی کم سواد و یا بی‌سواد. جوان‌ها و نوجوانان به مسجد نمی‌آمدند و پدر و مادرها بدشان نمی‌آمد که آنها را به مسجد بکشانند. اما مسجد برای نوجوانان و جوانان جاذبه‌ای نداشت. فکر راه‌انداختن کتابخانه‌ای به سرم زد. می‌خواستم برای آگاه کردن بچه‌ها و جوان‌ها کاری بکنم. محمد دوست طلبه‌ام که گاه شب‌های جمعه از قم به تهران می‌آمد. در مسجد او را دیدم. فکرهایمان را روی هم ریختیم و تصمیم گرفتیم یک کتابخانه با چهارصد کتاب و چهارصد عضو راه بیندازیم. منطق‌مان این بود که

اگر هر کسی برای ثبت نام يك كتاب بياورد، به تعداد اعضاء ما كتاب خواهيم داشت. پيش بيني ما درست از آب در نيامد. آنها كه براي ثبت نام مي آمدند، كتابي نداشتند و حاضر هم نبودند به اندازه پول يك كتاب براي ثبت نام بپردازند. در نتيجه من و محمد دست به كار شديد و به سراغ كتابفروشي ها و كتابخانه ها رفتيم تا از آنها براي كتابخانه مسجد كتاب هديه بگيريم. من حتى سراغ اشخاصي كه فكر مي كردم ممكن است كتابي در خانه داشته باشند هم رفتم. محمد دوستم به قم برگشت و به در حجره ها رفت و از هر حجره اي كتابي گرفت. يك ماه بعد كه كتابخانه را افتتاح كرديم، واقعا حدود چهارصد كتاب و چهارصد عضو داشتيم. كتابخانه در بالاخانه ي مسجد نو شماره ۲ واقع شده بود، كه پيش از اين بي استفاده مانده بود. نام كتابخانه را "دانش" گذاشتيم. كتابخانه پنج شنبه ها عصر و جمعه ها تمام طول روز باز بود. در كتابخانه دانش تمرين تئاتر را هم شروع كرديم.

دکتر شریعتی

يکي از دانشجويان كه عضو كتابخانه بود، تعدادي جزوه دكتر شريعتي را به كتابخانه هديه كرد و به من توصيه كرد كه اول خودم آنها را بخوانم. شب جزوه ها را به خانه بردم و شروع به خواندن اولين جزوه كردم. نام جزوه اول "پدر مادر ما متهميم" بود. آن قدر جذب آن جزوه و جزوه هاي ديگر شريعتي شدم كه تا آخرين جزوه را بدون وقفه تا سه روز بعد خواندم. انگار معجزه اي شده بود و يك صدای تازه وارد مغز من مي شد. كسي آمده بود و از اسلام منهاي روحانيت مي گفت. اين حرف مشكل دروني مرا حل مي كرد. به خصوص آنكه بعد از سفر به قم، روحانيون و اسلام در ذهن من از هم جدا شده بودند. سراغ جزوات و كتاب هاي ديگر شريعتي را گرفتيم. همان دانشجو چند جزوه و نوار ديگر را هم براي من آورد. همه آن جزوه ها را بارها خواندم و همه آن نوارها را بارها

شنیدم. آن دانشجو با من قرار گذاشت و يك روز با هم به حسینیه ارشاد رفتیم. قرار بود دکتر شریعتی ساعت چهار برای سخنرانی بیاید، اما تا ساعت هشت شب مردم منتظر ماندند و شریعتی نیامد. دوست دانشجویم گفت: "این شیوه اوست. همیشه دیر می‌آید تا آنها که واقعا مشتاق نیستند، بروند." ساعت هشت که شد، دکتر شریعتی پیدایش شد. به خلاف مسجد محل ما که مردم روی زمین می‌نشستند، در حسینیه ارشاد مردم روی مبل می‌نشستند. بیشتر شرکت‌کنندگان جوانان دانشجو یا افراد تحصیل کرده بودند. دکتر شریعتی کراوات زده بود و هنگام سخنرانی پشت سر هم سیگار می‌کشید. شریعتی آن روز درباره عین‌القضات سخنرانی کرد. می‌گفت: "عین‌القضات آنچه را حق می‌دانست بیان می‌کرد، و برای بیان حق بی‌پروایی می‌کرد و می‌گفت اگر مرا بر دار کشند، یا شمع آجین کنند، حسرت شنیدن يك آخ را بر دل‌شان خواهم گذاشت." وقتی به خانه برمی‌گشتم، تمام راه به حرف‌های او فکر می‌کردم. از هفته بعد جزوات دکتر شریعتی را به اعضای کتابخانه توصیه می‌کردم. دوستی که برایم کتاب‌های شریعتی را آورده بود، رفته رفته بقیه کتاب‌ها، جزوات و نوارهای سخنرانی او را هم آورد. شنیدن صدای شریعتی تاثیر دیگری داشت. صدای او پر از درد، و زبان او پر از شعر بود. او با منطق شعر حرف می‌زد و من مغلوب زیبایی کلام او می‌شدم. البته فقط زیبایی کلام نبود، احساس دردمندی او هم مُسری بود. شنیدن سخن او به من احساس مسئولیت اجتماعی می‌داد. يك‌سره طرفدار شریعتی شدم. عاشق و بی‌قرار حرفهایش. از بس نوارهای او را گوش کردم و جزوه‌های او را خواندم، نحوه حرف زدن و استدلال من شبیه او شد. ظهور روشنفکری دینی چون شریعتی که روحانی نبود، ناگهان منجر به شکل‌گیری ایدئولوژی انقلابی اسلامی در من و هم‌نسلان من شد. غیر از شریعتی روشنفکران مذهبی دیگری هم بودند. مثل مهندس بازرگان، یا آیت‌اله طالقانی و دکتر سبحانی و آیت‌اله مطهری. اما شریعتی نقش اصلی را در روشنفکری دینی به عهده داشت.

سخنرانی‌های شاعرانه و جامعه‌شناسانه او که در آن‌سال‌ها پی‌درپی در حسینیه ارشاد اتفاق می‌افتاد و بلافاصله از نوارهای ضبط شده، به شکلی ساده پیاده می‌شد و به صورت پلی‌کپی تکثیر می‌شد و به صورت جزوه در اختیار جامعه، به ویژه جوانان دانشجوی قرار می‌گرفت، ولوله‌ای بر پا می‌کرد. شریعتی چند خصوصیت بنیادی داشت که هیچ‌یک از روحانیون آن زمان نداشتند و برای همین خصوصیاتش بود که مرا و نسل مرا شیفته و مفتون خود کرد. بدون توضیح ویژگی‌های او قادر نیستم اتفاقی را که در من و نسل من افتاد بیان کنم. ویژگی شریعتی از این قرار بود

اول: زبان شاعرانه: مردم ایران با منطق شعر بهتر از منطق فلسفی مجاب می‌شوند. شریعتی بهتر از هر شاعری با زبان شاعرانه با مخاطبانش سخن می‌گفت. او با منطق شعر مخاطبانش را متقاعد می‌کرد. مردم ایران در آن‌هنگام بی‌سواد یا کم‌سواد بودند و اهل کتاب خواندن نبودند. روحانیون آنها را به ملت گوش تبدیل کرده بودند. شریعتی اگر تنها نویسنده بود و سخنور نبود، نمی‌توانست تحولی در جامعه اهل گوش ایجاد کند. او سخنور بود و ملت گوش را با سخنرانی‌های احساسی و شاعرانه‌اش، به آگاهی تازه‌ای رساند و به حرکت واداشت. زبان شاعرانه و رمانتیک او کاملاً با ملت شعر دوست و رمانتیک ایران سازگار بود. شریعتی ترکیبی بود از یک اسلام‌شناس و جامعه‌شناس واقعی (و نه کسی که دکتری جامعه‌شناسی دانشگاهی دارد. در آن زمان صدها دکتری جامعه‌شناس داشتیم که از درخت دانش‌شان هیچ ثمری ندیدیم.) او یک ادیب سخنور بود، که روایت جدیدی از دین به جامعه ارائه می‌داد

دوم: سیاست: جامعه ایران دوران شاه با آنکه رو به توسعه اقتصادی و اجتماعی بود، از دخالت در سیاست محروم بود. هیچ روزنامه آزاد و هیچ حزب آزادی در ایران وجود نداشت. شریعتی جای خالی آن‌روزنامه‌ها

و احزاب را با سخنرانی‌ها و نوشته‌هایش در حسینیه ارشاد يك تنه پر می‌کرد. من هم که نوجوانی علاقمند به سیاست بودم، در نبود احزاب سیاسی، جذب حسینیه ارشاد و افکار شریعتی شده بودم

سوم: ظاهر متفاوت: شریعتی عمامه نداشت و کت و شلوار و کراواتش به او جلوه نویی می‌داد. برای من بعد از تجربه تلخ دوران طلبگی در قم، شریعتی که بدون لباس روحانی از اسلام سیاسی حرف می‌زد، جذاب‌تر بود. تصور شاه و ساواک هم این بود که آخوندها نمی‌توانند به تنهایی مانع از کمونیست شدن جوانان دانشجو شوند، پس گمان می‌کردند جاهایی‌هایی مثل حسینیه ارشاد، که با کلام روز حرف می‌زنند، و به جای زمین نشستن روی مبل می‌نشینند، و سخنرانانش کراوات می‌زنند، می‌توانند مانع از کمونیست شدن جوان‌ها شوند. وقتی ساواک متوجه خطر شریعتی شد، دیگر کار از کار گذشته بود و سخنرانی‌ها و جزوه‌های شریعتی، مخفیانه در سراسر ایران دست به دست شده بود و خانه به خانه می‌رفت

چهارم: اندیشه‌های جهانی: شریعتی آنچه را در جهان روشنفکری معاصر از کمونیسم تا اومانیسم در جریان بود را خوب فهمیده بود و در سخنرانی‌ها و نوشته‌هایش آن را به خوبی مطرح می‌کرد. من که کنجکاو هر اندیشه نویی بودم، از او اگزستانسیالیسم سارتر تا کمونیسم مارکس را آموختم. برای من که به دلیل زندگی کارگری امکان حضور در دانشگاه را نداشتم، مطالعه آثار شریعتی مثل شرکت در کلاس‌های جامعه‌شناسی و فلسفه و تاریخ در دانشگاه بود

پنجم: هویت‌آفرینی و الگوسازی: بعد از انقلاب سفید و مهاجرت روستاییان از روستاها به شهرها، جامعه ایران در گذر از دوران کشاورزی به سرمایه‌داری وابسته، و از سنت به تجدد، دچار بحران هویت شده بود.

روستایی به شهر آمده که تا دیروز می‌دانست کیست و از کجا آمده، در مقابل ارزش‌های دوران جدید، دوباره نمی‌دانست کیست و به کجا می‌رود. شریعتی در آن دوران تنها کسی بود که موفق شد هویت قابل قبولی را به این موجود در حال گذار پیشنهاد دهد.

او از مجاهدین صدر اسلام تعدادی الگو ساخت. به ویژه الگوی ابوذر او برای تولید سرباز انقلاب موثر بود. ابوذر مورد نظر او ساده‌زیست و ساده‌پوش بود. فیلسوف و یا حتی با سواد نبود، اما سخن حقی را که باور داشت با شجاعت بیان می‌کرد. شریعتی می‌گفت: "آگاهی اجتماعی، با سواد به آن شکل که معمول است، متفاوت است. شما در الجزایر می‌بینید که یک باربر بی‌سواد که شغلش بارکشی است، نسبت به حقوق اجتماعی سیاسی خود آگاهی دارد و در مقابل آن واکنش نشان می‌دهد."

شریعتی در مقابل ابوعلی سینا، ابوذر عملگرا را مطرح کرد. او مخالف ذهنیت فلسفی محض بود. او پیامبری می‌کرد و حرکت او معطوف به عمل بود. در عین حال تذکر می‌داد که هر تغییری بدون آگاهی اجتماعی یک فاجعه است. و آگاهی‌بخشی را اولین مسئولیت روشنفکر می‌دانست. الگوی دیگر او سلمان فارسی بود، که برای کشف حقیقت سفری طولانی کرده بود و باورهایش را عوض کرده بود. من به شخصه از این دو الگوی او بسیار متأثر شدم. در زمانه‌ای که الگوی بخشی از نسل من، هنرپیشه‌های فیلم فارسی و خواننده‌های روی جلد مجلات زرد بودند، الگوی بخش دیگری از نسل من ابوذر و سلمان شریعتی شدند

ششم: نقد روحانیت سنتی: شریعتی روحانیون سنتی را متحجر و خاموش و طاقچه نشسته می‌خواند. آنها نیز او را دشمن خود پنداشتند و تکفیرش کردند. تکفیری که بر شهرت شریعتی افزود و تعداد هوادارانش را روز به

روز فزونی بخشید، و کم‌کم بخشی از روحانیون جوان را هم طرفدار او کرد. به خاطر می‌آورم چطور روحانیون برجسته آن زمان مثل خامنه‌ای، هاشمی رفسنجانی، طالقانی و لاهوتی یک شریعتی می‌گفتند و هزار شریعتی از دهان‌شان می‌ریخت. آنها اگر در منابعی می‌درخشیدند، برای این بود که همان تفکر شریعتی را مطرح می‌کردند

بدون شریعتی انقلاب اسلامی بدون ایدئولوگ می‌ماند و شاید این انقلاب اصلاً اتفاق نمی‌افتاد. پس خوب و بد انقلاب به عهده شریعتی هم هست. در جای خود از این مطلب سخن خواهم گفت. من که هم سیاسی بودم و هم از روحانیون سنتی سرخورده بودم، در روحانیون سیاسی که حرف شریعتی را تکرار می‌کردند، جاذبه بیشتری می‌دیدم. شریعتی در تاریخ ایران تا آن زمان بیشترین نقد را بر روحانیون داشت. آن هم در دل جامعه‌ای که شاه، از روحانیون، سپاه دین و خرافات تشکیل داده بود.

هفتم: هنر: شریعتی به خلاف آخوندها که یک‌سره با هنر مخالف یا از آن بیگانه بودند، در کتاب چه باید کرد و از کجا آغاز کنیم، می‌خواست از هنر و ادبیات در خدمت این نهضت جدیدی که خودش راه‌انداخته بود، بهره برد. (ما متأثر از او یک گروه تئاتری در مسجد نو راه‌انداخته بودیم و هر از چندی یک نمایشنامه را در صحن مسجدی مخفیانه اجرا می‌کردیم. نمایشنامه‌هایی که اغلب خود من می‌نوشتیم و آن را کارگردانی می‌کردم. در آن دوران معمولا در روزهای هفته به سر کار می‌رفتم و شب‌ها با عده‌ای در همان کتابخانه مسجد، تمرین تئاتر می‌کردیم.)

هشتم: رقابت با مارکسیسم: رقیب دیگر اسلام سنتی، مارکسیسم بود. شریعتی مارکسیسم را فهمیده بود، جاذبه‌هایش را می‌شناخت، اما به جای آنکه جلویش بایستد، چون غرب آن را در اندیشه‌هایش درونی کرده

بود. اسلامی هم که ارائه می‌کرد، اسلام سوسیالیستی بود. شریعتی ته ذهن‌اش يك سوسیال دمکرات معنویت‌گرا بود. من به شخصه مارکسیسم را از زبان شریعتی آموختم. او قبل از آنکه مارکسیسم را نقد کند، آن را به خوبی توضیح می‌داد. او می‌دانست که مارکسیسم و همسویی‌اش با علم و همسویی‌اش با نیازهای زندگی مدرن و به ویژه طبقه‌ی کارگر، چه جاذبه‌ای در جامعه ایران ایجاد کرده است. او همه آن جاذبه‌ها را در تشیع علوی خود عرضه می‌کرد و دیگر لازم نبود شنونده او جذب مارکسیسم شود تا انقلابی باشد. در نتیجه آنکه شاگرد خوبی برای شریعتی بود، دیگر جذب آخوندهای سنتی و یا مارکسیست‌ها نمی‌شد. رژیم شاه هم ابتدا گول همین قضیه را خورد. ساواک فکر می‌کرد شریعتی با نقد مارکسیسم مانع از رشد آن می‌شود، غافل از آن که اندیشه‌های شریعتی که با فرهنگ ایران تناسب بیشتری از مارکسیسم داشت، برای ایجاد انقلاب در ایران، خطرناک‌تر از مارکسیسم بود. من نیز که در زندان شاه با صدها مارکسیست برخورد داشتم، اما تحت تاثیر اندیشه آنها قرار نگرفتم، بر اثر همین درس‌های شناخت مارکسیسم بود که از شریعتی آموخته بودم.

نهم: روان‌شناسی جذب جوانان: شریعتی به خلاف آخوندها به جای نصیحت کردن نسل جوان، از درد جوانان و از زبان آنان با نسل سنتی سخن می‌گفت. این شیوه را روان‌شناسان به کار می‌برند. آنها از طریق گوش‌کردن به مراجعین و خلاصه کردن حرف‌های آنها و بازگرداندن حرف‌هایشان به خودشان، اعتماد مراجعین را جذب می‌کنند. جوانی را تصور کنید که پدر و مادرش به دلیل خودکشی او را پیش روان‌شناس برده‌اند. اما روان‌شناس به جای آنکه جانب والدین را بگیرد و او را نصیحت کند، جانب آن جوان را می‌گیرد و سخن‌اش را می‌شنود. رنج‌ها و دردهایی را که جوان بازگو کرده، برایش خلاصه می‌کند و به او برمی‌گرداند و از او می‌پرسد:

آیا درست درد و رنج ترا فهمیدم؟ و وقتی تایید آن جوان را از درست فهمیدن خود گرفت، رو به والدین می‌کند و آنها را نصیحت می‌کند تا دست از آزاد دادن و نصیحت کردن فرزندشان بردارند و او را آزاد بگذارند. بعد هم به جوان مراجع می‌گوید: حق با توست، آنچه را اسباب رنجات می‌شود، دیگر و هرگز انجام نده و آنچه را باعث خوشحالی و لذت تو می‌شود، همواره انجام بده. وقتی جوان مراجع، از مطب روان‌شناس بیرون می‌رود، والدین او از روان‌شناس می‌پرسند: "چرا به جای نصیحت و نقد او ما را نقد و نصیحت کردی؟" روان‌شناس جواب می‌دهد: "مگر شما او را نیاوردید تا دیگر خودکشی نکند؟ من برای شما همین کار را کردم. فرزند شما فهمید که یک نفر هست که به جای حرف زدن و نصیحت و نقد او، سخن‌اش را می‌شنود و تازه تلاش می‌کند ببیند حرف او را درست فهمیده یا نه. بعد هم توصیه می‌کند که آزاد باش و لذت ببر و هرچه ترا رنج می‌دهد، انجام نده. چنین آدمی دلیلی ندارد که دیگر خودکشی کند. اما شما را نقد و نصیحت کردم، تا فرزندتان ببیند او یک حامی در کنارش دارد و تنها نیست. و شما باید می‌فهمیدید که روش شما، فرزندتان را به خودکشی کشاند، تا اگر زندگی او را می‌خواهید، همه کارهایی را که تاکنون می‌کرده‌اید، ترک کنید."

شریعتی در کتابهایی مثل "پدر! مادر! ما متهمیم!"، چنین شیوه روانشناسانه‌ای را پیش گرفت. او تصویری همدردانه با نسل جوانی که گریز از مذهب داشت، ارائه داد. این همراهی روانشناسانه، مقاومت نسل جوان را در مقابل مذهبی که از آن می‌گریخت، شکست. برای همین است که جوانان خانواده‌های مذهبی طبقه متوسط، جذب او شدند و افکار او را آموختند و خود واسطه این آموزش برای دیگران شدند. من به ویژه بعد از خواندن کتاب "پدر مادر ما متهمیم" شریعتی، او را حامی خود یافتم و جذبش شدم

دهم: تغییر فرهنگ: او برای تغییر حکومت، به تغییر افکار مردم همت کرد. او به جای نفی فرهنگ سنتی مذهبی، و آوردن یک ایدئولوژی نو مثل مارکسیسم، به اصلاح فکر دینی و تفسیر جدیدی از سنت‌ها دست زد. اسلام و تشیع در متن زندگی مردم ایران جاری بود، کافی بود تفسیر آنچه در اندیشه مردم وجود داشت عوض شود، تا اندیشه‌های ایستا، به اندیشه‌های پویا و حرکت‌بخش تبدیل شود. شریعتی از این طریق، قبل از انقلاب اسلامی، در اندیشه ایرانیان، انقلابی فرهنگی ایجاد کرد. از این رو تا حدی تفکر او در پیامد مثبت و منفی این انقلاب سهیم است. من در کودکی اسلام و تشیع را آموخته بودم، وقتی شریعتی تفسیر مرا نسبت به آنچه می‌دانستم و ایمان داشتم عوض کرد، مغز من شروع به بازخوانی آنچه آموخته بودم کرد. به نظرم در مغز بخشی از جامعه ایرانی نیز همین اتفاق افتاد که دست به انقلاب زدند

به عنوان مثال روح انتظار در تشیع این بود: تو کاری نکن، تا امام زمان ظهور کند و همه مشکلات را خودش حل کند. اکثریت ایرانیان که شیعه بودند، در انتظار منجی موعود خود بودند. شریعتی نمی‌توانست علیه تئوری انتظار حرف مخالفی بزند. او با تکنیک تغییر معنی، ماهیت این انتظار را عوض کرد و گفت: انتظار، مذهب اعتراض است. یعنی آنکه منتظر امام زمان است، از وضع موجود راضی نیست و دست به انقلاب می‌زند تا زمینه‌های ظهور امام زمان را فراهم کند. با این تغییر معنا، شیعه منتظر و خاموش، به خروش آمد و مفهوم انتظار که تاکنون مخدر و بی‌تحرک بود، ناگهان تحریک کننده و خطرناک شد و انقلاب اسلامی از دل آن ایده بیرون آمد.

شاه توسعه مذهب را برای مقابله با کمونیسم می‌خواست، اما اگر

بخواهیم تعریف مذهب را از دیدگاه روحانیون سنتی آن زمان ایران بیان کنیم، کار مذهب کنترل انحراف اجتماعی بود. یعنی ممانعت از گناه. در نتیجه منابر بیشتر به نصایح اخلاقی مشغول بودند. مثل سقط جنین بد است. شربخواری باعث جنایت می‌شود. و این خود تناقض دیگر نظام شاه بود، که از يك طرف مشروب‌فروشی و بی‌حجابی به پا می‌کرد و از طرفی سپاه دین او در نقد مشروب و بدحجابی سخن می‌گفتند. اما شریعتی کار دیگری می‌کرد. او دین را به گونه يك تفکر سیاسی، و تشیع را يك حزب سیاسی غیرقانونی فراگیر کرد. اکثریت ایرانیان شیعه بودند، اما شیعه را يك حزب سیاسی نمی‌دانستند. همه منتظر امام زمان بودند، اما انتظار را مذهب اعتراض نمی‌دانستند. شریعتی شیعه خاموش و گریان و عزادار را، با تفسیر خود به شیعه معترض و مبارزی که يك حزب اجتماعی سیاسی است، تبدیل کرد

و این چنین بود که شریعتی در آن زمان به معمار روح من و هم نسلان من تبدیل شد. و برای همین بدون درک اندیشه‌های شریعتی و حرکتی که او ایجاد کرد، نه علت انقلابی شدن نسل من درک می‌شود، و نه معنای انقلابی که در ایران اتفاق افتاد

منتقدین او می‌گویند: از تئوری شریعتی، جمهوری اسلامی در آمد. مثل این که بگوییم از دلِ الگوی مسیح مهربان، شکنجه‌های قرون وسطی درآمد. آیا فساد در جمهوری اسلامی بعد از انقلاب، نتیجه منطقی الگوی ابودر زاهد و مجاهد شریعتی است؟! جامعه ایده‌آل شریعتی سوسیال‌دمکراسی بود، که هم آزادی و هم عدالت در آن محقق شود، البته به علاوه معنویت. و نه جمهوری فاسد و خرافی اسلامی روحانیونی که مورد نقد شریعتی بودند. هرچند که نمی‌توان چشم بر بخشی از اندیشه‌های او چون امت و امامت بست، که زمینه‌ساز نظریه ولایت

فقیه و استبداد دینی شد.

یازدهم: نگاه جامعه‌شناسانه: شریعتی من و امثال مرا به مباحث جامعه‌شناسی علاقمند کرد و از این به بعد هر کتابی یا مطلبی، نام دورکهایم یا ماکس وبر یا مارکس را بر خود داشت، می‌خواندیم. در آن کتاب‌ها سه تعریف مهم از مذهب از دیدگاه آن سه جامعه‌شناس برجسته وجود داشت

دورکهایم می‌گفت: مذهب روح جمعی است. به بیان خلاصه مذهب چسب افراد است برای دورهم جمع شدن. و باعث هارمونی می‌شود. منتقدان دورکهایم می‌گفتند: تضاد و اختلاف و جنگ و خونریزی‌هایی که مذاهب در کل جامعه بشری ایجاد کرده‌اند، بیشتر از هارمونی‌ای است که در بخش‌هایی از بشریت ایجاد کرده‌اند

مارکس می‌گفت: مذهب برای کنترل جامعه و افیون توده‌هاست. نگاه مارکسیست‌های ایرانی هم همین بود. لذا با مذهب در می‌افتادند و مذهبی‌ها را از خود دور می‌کردند و حتی به خشم می‌آوردند

مارکس وبر متفاوت می‌اندیشید. او می‌گفت: مذهب باعث تغییرات اجتماعی است. با مذهب می‌توان جنبش‌های اجتماعی پدید آورد. شریعتی از این دیدگاه وبری بود. و تشیع را برای ایجاد جنبش اجتماعی-سیاسی به کار گرفت. البته از مارکس هم بی‌تاثیر نبود، به ویژه در آنجایی که به نقد روحانیت سنتی می‌پرداخت، در واقع مذهبی را که افیون توده‌ها شده بود، مورد نقد قرار می‌داد

محاسبه غلط شریعتی

خطای محاسبه شریعتی، با خطای محاسبه شاه در آینده‌نگری، بی‌شباهت

نیست. شاه روحانیون سنتی را چون لشکری خرافی علیه خطر کمونیسم می‌پنداشت و غافل بود که در نبود احزاب سیاسی، سازمان روحانیت، این تنها حزب مذهبی غیررسمی موجود در ایران، در يك بزنگاه تاریخی، قدرت را از او خواهد گرفت. شریعتی هم گمان می‌کرد با به کارگیری مذهب، علیه حکومت استبداد، ایران را به جامعه‌ای سوسیال‌دمکرات و معنوی تبدیل خواهد کرد. او هم غافل بود که برنده هر بازی سیاسی در ایران، تنها سازمان روحانیت خواهد بود. در نتیجه هم شاه و هم شریعتی، هر دو قدرت روحانیت سنتی را نادیده گرفتند. می‌توان پذیرفت که در سرنگونی استبداد شاه، و ایجاد انقلاب اسلامی، اندیشه‌های شریعتی نقش عمده‌ای داشت، اما جمهوری اسلامی برآمده از آن انقلاب، قدرت‌گیری همان سازمان روحانیت مورد انتقاد شریعتی بود و نه اجرای اندیشه‌های شریعتی. خواسته شریعتی این بود: انقلابی دمکراتیک و معنوی از طریق تغییر تفسیر مذهب شیعه. اما نمی‌دانست که ایدئولوژی‌سازی از مذهب سنتی تشیع، در عمل آزادی‌بخش نیست که استبداد دینی‌آور است

بایکوت در مسجد

در آن روزها با اندیشه‌های شریعتی زبان من غنی‌تر شده بود و از دوستان مسجده سنتی‌ام جذاب‌تر سخن می‌گفتم و در جذب جوانان محل برای کتاب خواندن موفق‌تر بودم. وقتی همه چیز سروسامان گرفته بود و کتابخانه ما رونق گرفته بود، يك شب وارد مسجد شدم و مثل همیشه به دوستانم سلام کردم. اما به خلاف همیشه که با گرمی روبرو می‌شدم، جواب سلام مرا ندادند و از من رو برگرداندند. فکر کردم دسته‌جمعی تصمیم گرفته‌اند سر به سرم بگذارند. نماز جماعت که تمام شد، باز سراغ تك‌تك آنها رفتم تا به عادت معمول دست بدهم و روبرو می‌کنم، اما همه آنها باز از من رو برگرداندند. این اولین باری نبود که در عمرم مورد قهر دسته‌جمعی واقع می‌شدم. در کودکی وقتی حاضر نبودم با بچه‌های

کوچه سر راه پیرزنان و پیرمردان چاله بکنم، توسط همبازی‌هایم طرد شده بودم. اما این طرد از آن دوران جدی‌تر بود. هیچکس حاضر نبود با من حرف بزند. حتی بازیگرانی که من در تئاتر آنها را کارگردانی می‌کردم، از من دوری می‌کردند و از من رو برمی‌گرداندند. دست آخر یکی از آنها که موذن مسجد بود و جعفرآقا نام داشت، جلو آمد و گفت: "کلید کتابخانه را به من بده و دیگر پای نجسات را در این مسجد مقدس نگذار." پرسیدم: "چرا؟ آیا کار بدی کرده‌ام و خودم نمی‌دانم؟" گفت: "تو کتاب‌های شریعتی کافر را آورده‌ای و در مسجد تبلیغ کفر می‌کنی." گفتم: "کی گفته شریعتی کافر است؟ آیا خودت حرف‌های او را شنیده‌ای یا کتاب‌های او را خوانده‌ای؟" او گفت: "تو هم مثل شریعتی نجسی و من دیگر نمی‌خواهم با تو حرف بزنم. فقط کلید کتابخانه را بده و گمشو." کلید را کف دست او گذاشتم و او بی‌درنگ پشتش را به من کرد و رفت. انگار نه انگار که سال‌ها دوست بوده‌ایم. انگار نه انگار کتابخانه را من و دوستم محمد راه انداخته بودیم و این‌ها کوچک‌ترین کمکی در راه‌اندازی کتابخانه نکرده بودند. در يك کلام کتابخانه‌ای که من و دوستم راه انداخته بودیم را با يك تهمت مصادره کردند و مرا از مسجد بیرون انداختند.

از مسجد که بیرون آمدم، احساس کردم تهمت و بی‌احترامی آنها مرا عصبانی می‌کند. دلم می‌خواست فریاد بزنم و از خودم دفاع کنم. بعد دلم خواست گریه کنم و با کسی درد دل کنم. به سراغ دوست دانشجوییم رفتم که دکتر شریعتی را به من معرفی کرده بود. قصه را به او گفتم. او گفت: "باید بیش از این آماده باشی. اگر در این راه بمانی، این آخرین بایکوت عمر تو هم نخواهد بود." برای اولین بار بود که کلمه بایکوت را از زبان کسی به همین شکل می‌شنیدم. پیش از این بر آن نام "قهر دسته‌جمعی" می‌گذاشتم. دوستم گفت: "تا این مردم ناآگاه به آگاهی برسند، هزاران بلای بدتر از این بر سر امثال ما خواهند آورد." بعد خودش قصه کرد که

چگونه او را هم از کتابخانه دیگری اخراج کرده بودند. از او خواستم که مواظب خودش باشد و دیگر به مسجد و کتابخانه ما نرود، چرا که موذن مسجد گفته بود برای دوستت هم خواب‌های بدی دیده‌اند.

در همین ایام با گروهی آشنا شدم که در تکیه جماران، جایی که بعد از انقلاب، خمینی در آن ساکن شد، تمرین تئاتر مذهبی می‌کردند. نمایشنامه‌ای که آنها روی آن کار می‌کردند، "حجرین عدی" نام داشت. حجرین عدی از یاران امام علی و از مخالفین صلح امام حسن بود. اما بعد از آنکه با امام حسن خصوصی ملاقات کرده بود، اعلام کرده بود حق با امام حسن است و با او برای صلح بیعت کرده بود. ولی بعد از چندی به دلیل مبارزه مسلحانه مخفی شهید شد. در واقع تز نمایشنامه این بود که صلح امام حسن، چیزی جز مبارزه مسلحانه مخفی نبوده است، و گویی امام حسن هم همان راه امام حسین را می‌رفته است. در آن زمان هر کسی ترسو بود، می‌گفت: "ما که از امام حسن برتر نیستیم، وقتی امام حسن صلح کرد، ما چرا باید بجنگیم؟" این گروه در دفاع از مبارزات مسلحانه‌ای که مجاهدین خلق راه انداخته بودند، می‌کوشیدند با این فکر سازشکارانه مذهبیونی که می‌گفتند ما طرفدار صلح امام حسن هستیم، مقابله کنند و از طریق تفسیری دیگر از صلح امام حسن، مردم را به مبارزه مسلحانه مخفی تشویق کنند. وقتی مرا از کتابخانه مسجد نو اخراج کردند، من با این گروه دوست شدم و همراه آنها در حسینیه جماران تمرین تئاتر می‌کردیم؛ و در مساجد مختلف شهر، به صورت ضربتی، این تئاتر را اجرا می‌کردیم و می‌گریختم. میزانشن تئاتر حجرین عدی طوری بود که در مساجد و در بین مردم اجرا می‌شد. بازیگران این نمایش از لابلای مردم عبور می‌کردند. تماشاچیان برای دنبال کردن آنها باید به هر سو سر می‌چرخاندند. بازیگران تئاتر ما مردم را به طور مستقیم مورد خطاب قرار می‌دادند و فریاد می‌زدند: "ای مردم!

مگر به روی شما خاک مرده پاشیده‌اند؟ چرا خاموش‌اید؟ چرا علیه ظالمان زمان نمی‌شورید؟! گروه تئاتری ما خود را پایبند به بیدار کردن مردم می‌دانست، و ابایی نداشت که هنگام اجرا خطاب به مردم بگوید: "ای مردم! شما چون اهل کوفه حسین را تنها گذاشته‌اید و خودتان را به یزید زمان فروخته‌اید." " ما بلافاصله پس از اجرای نمایش لباس‌های نمایش را از تن خود در می‌آوردیم و از مسجد می‌گریختیم، و وقتی سر و کله ساواک یا کلانتری محل پیدا می‌شد، گروه ما از آنجا رفته بود و ردی از خود باقی نگذاشته بود. من بی‌آنکه خودم را نشان بدهم، زمینه‌ای فراهم کردم تا همین تئاتر حجرین‌عدی^۱ حتی در مسجدی که مرا اخراج کرده بودند هم اجراء شود. بعد از اجرا، ماموران ساواک مصطفی فومنی، دوست طلبه مرا که در فیضیه قرار گذاشتیم با هم به فلسطین برویم را دستگیر کردند و با خود بردند. در زندان از او تعهد گرفتند که دیگر در مسجد نو^۲ تئاتری اجرا نشود و بعد از چند روز او را آزاد کردند

اثاث‌کشی و کارگری

در مسجد محل بایکوت شده بودم. دختری که دوست داشتم شوهر کرده بود. بین ناپدری‌ام و مادرم کدورت شدیدی ایجاد شده بود و مدتی بود از هم جدا شده بودند. ناپدری‌ام، خواهرکوچکم زری را هم با خود به قم برده بود و اعصاب مادرم دوباره به هم ریخته بود. مادرم دیگر دوست نداشت در آن محله بماند. می‌گفت: "خاطرات این خانه و این محله همگی برایم ناخوشایند است." راستش آن خانه و آن محله، برای من هم دیگر ناخوشایند بود. از اینکه خواهر کوچکم زری دیگر پیش

۱. نمایش حجرین‌عدی و نمایش سربداران که در حسینیه ارشاد اجراء شد، از اولین جرقه‌های تئاتر

اسلامی- سیاسی ایران قبل از انقلاب بود.

۲. پدر مصطفی فومنی، محمد جواد فومنی بود که دو مسجد به نام‌های مسجد نو شماره ۱ و ۲ را بنیاد کرده بود. کتابخانه ما در طبقه دوم مسجد نو شماره ۲ قرار داشت.

ما نبود، حال خوشی نداشتم و هرچه تلاش کردم ناپدری‌ام را از این کار بازدارم، موفق نشدم.

اکرم خانوم، دوست مادرم، که زمانی با او در بیمارستان همکار بود، تازگی‌ها آپارتمانی در میدان اعدام اجاره کرده بود، که از عهده پرداخت کرایه کاملش برمی‌آمد. مادرم، اتاقی از آپارتمان اکرم خانوم را اجاره کرد و اثاث مختصر خانه‌مان را به آنجا بردیم و از آن محل قبلی برای همیشه رفتیم. اجاره اتاق تازه ما، ماهی صد و پنجاه تومان بود و مادرم بعد از ظهرها از ساعت چهار تا نُه شب در یک مطب پرستار بود و روزی پنج تومان دستمزد می‌گرفت و اجاره خانه را می‌پرداخت. من هم چند ماه در یک کارگاه کشبافی از شب تا صبح کارگری می‌کردم و روزی هفت تومان مزد می‌گرفتم و خرج خانه را می‌دادم

تا زمانی که در هفده‌سالگی به زندان بیفتم، در سیزده شغل مختلف شاگردی کردم. شغل‌های اولیه من از شاگردی در مغازه کفاشی چونه‌کجه در شش سالگی بود، تا کار در دفتر وکالت ناپدری‌ام در بعد از ظهرها در هشت و نُه سالگی، و فروش آلاسکا و بستنی و بادکنک و بامیه در ده سالگی. چند ماهی را هم در سیزده سالگی در چاپخانه و صحافی کار کردم. در چهارده سالگی مدتی در کارگاه نگین‌چسبانی روی قاشق و چنگال کار می‌کردم. چند ماهی هم در ریخته‌گری لوله آب کارگری کردم. در پانزده‌سالگی شب‌ها در کارگاه کشبافی کار می‌کردم. از ساعت پنج عصر به سر کار می‌رفتم و تا ساعت هفت صبح در حال بافتن بُلوز بودم. در این کارگاه برادرم رضا هم با من کار می‌کرد. در شانزده‌سالگی حدود یک سال در دو مغازه به طور مشترک شاگردی می‌کردم. مغازه اول کتابفروشی جهان، در خیابان بوذرجمهری، درست روبروی خیابان پامنار واقع بود. صاحب این کتابفروشی یک روحانی بود. مغازه دوم که درست

زیر کتابفروشی جهان واقع شده بود، یخچال فروشی بود و متعلق به پسر آن روحانی بود. پدر و پسر برای صرفه‌جویی یک شاگرد استخدام کرده بودند. در هفده‌سالگی آخرین شغل پیش از دستگیری‌ام، شاگردی در حجره پسته‌فروشی در بازار تهران بود. معمولا صبح‌ها ساعت هفت سر کار بودم و عصرها بین ساعت پنج تا هفت کارم تمام می‌شد. بعد از کار تا ساعت دوازده شب، وقت من به تمرین تئاتر می‌گذشت و در آن دو سال آخر، قبل از دستگیری، بین پانزده تا هفده‌سالگی، به فعالیت در گروه سیاسی مخفی‌ای که راه انداخته بودیم، مشغول بودم. دستمزد اولیه من در کودکی روزی دو ریال بود، که با پول آن می‌شد نصف یک نان سنگک را خرید. دستمزد آخر من روزی هفت تومان بود و می‌شد با آن چهارده عدد نان سنگک خرید. خرید خانه و پول آب و برق و کرایه اتوبوس و خرید لباس و دوا و دکتر، آنقدر زیاد بود که برای من پولی باقی نمی‌ماند که ظهرها برای خودم ناهاری تهیه کنم. این بود که ظهرها یک ریال نان بربری می‌خریدم و در حال راه رفتن آن را می‌خوردم که صاحب مغازه و آشنایان از آنچه می‌خورم با خبر نباشند. گاهی هم روزها روزه می‌گرفتم. غذای آن‌روزهای من بسیار ساده بود. بیش از همه نان و چای شیرین. یا نان و خرما. بعضی وقت‌ها هم فقط نان و آب. فقر خانوادگی، تلاش سخت در کارگری، و شاگردی در مغازه‌ها باعث شده بود سختی زندگی طبقه کارگر را حس کنم. تجربه این فقر، به همراه مطالعه زیاد، به ویژه مطالعه آثار شریعتی و ایمان مذهبی، از من یک چریک مبارز ساخت.

تشکیل گروه مخفی

آن‌سال‌ها شهرت سازمان مجاهدین خلق و سازمان چریک‌های فدایی خلق در اوج بود. من که مذهبی بودم، به دنبال مجاهدین خلق می‌گشتم تا به آنها بپیوندم. اما هرچه می‌گشتم، آنها را کمتر می‌یافتم. آنها مثل امروز نه تنها بدنام نبودند، که خوشنام‌ترین قهرمانان روزگار

ما بودند. در آن دوران شهدای مجاهدین با شهدای امام حسین در کربلا مقایسه می‌شدند. هادی‌خانگی که بعد از انقلاب، معاون وزارت علوم و مشاور مطبوعاتی آقای خاتمی شد، نقل می‌کرد: "قبل از انقلاب، درون يك خانه نیمه‌مخفی برای گفتگو جمع شده بودیم. وقتی علی‌خامنه‌ای، سلاح را بر کمر من دید و دانست که چریکی مبارزم، به وقت نماز حاضر نشد امام جماعت بایستد و گفت: من کی باشم که امام جماعت مجاهدین شوم! و با اصرار مرا پیشنهاد کرد. "رفسنجانی در کلاس‌های امام‌شناسی که هر دو هفته يك بار روزهای جمعه در هیات انصارالحسین تشکیل می‌شد، از مجاهدین خلق، به عظمت مجاهدین صدر اسلام و یاران پیامبر یاد می‌کرد و حتی به آنها کمک مالی می‌کرد.

من وقتی از یافتن مجاهدین، برای ملحق شدن به آنها ناامید شدم، تصمیم گرفتم با دوستانم گروهی تشکیل دهیم و مبارزه مسلحانه مخفی را شروع کنیم. تئوری مبارزه مسلحانه، مُد آن‌روزها بود. چگوارا در کوبا پیروز شده بود. گروه فیدل کاسترو و چگوارا هشتاد و چهار نفر بودند که با خلع سلاح يك پاسگاه، مسلح شده بودند و از طریق حمله به پاسگاه‌های دیگر، و مسلح کردن کشاورزان کوبا، باتیستا دیکتاتور کوبا را در فرصت کوتاهی سرنگون کرده بودند. پیروزی آنها به عنوان يك راه برای سرنگونی دیکتاتورها، در فضای گفتگوهای روشنفکری ایران آن‌روزها مطرح بود. از سویی دیگر مبارزات پارلمانی دوران مصدق در ۲۸ مرداد شکست خورده بود. شورش مردم در پانزده خرداد سال ۴۲ سرکوب شده بود. آن گروهی از مردم که آگاهی سیاسی داشتند، از هر نوع مبارزه مسالمت‌آمیز یا پارلمانی مایوس شده بودند و فکر می‌کردند از دست خالی آنها در مقابل رژیم تا دندان مسلح دیگر کاری بر نمی‌آید. تئوری مبارزه مسلحانه، در چنین شرایط و چنین فضایی مطرح شد. مبارزه مسلحانه در پی آن بود که با ضربه زدن به رژیم، یاس حاکم بر مردم را برای مبارزه از بین ببرد

و آنها را به صف مبارزه برگرداند. چگوارا، قهرمان بین‌المللی ما، و امام حسین الگوی سنتی ما بود. در مورد چگوارا و مبارزاتش کتابی هم به چاپ رسیده بود به نام جنگ شکر در کوبا، و آنها که اهل کتاب بودند کم و بیش از آن آگاه بودند، در حالی که شهدای داخلی جنبش مسلحانه، هنوز برای بسیاری ناشناخته بودند. من که در کودکی ابتدا می‌خواستم پیامبر شوم، و بعدها تا روحانی شدن در رویاهایم عقب نشسته بودم، و مدتی بود الگویم ابوذر دکت‌ر شریعتی بود، اکنون همه آن رویاها را در چگوارا شدن می‌دیدم. می‌خواستم در راه آزادی مردم ایران شهید شوم. با همین فلسفه با دو تن از نزدیک‌ترین دوستانم گروهی مخفی تشکیل دادیم. گروه ما ابتدا سه نفر بود. حسن لنگرودی، روح‌اله کفیلی و من. ما سه تن برای ادامه راه مبارزه برنامه‌ریزی کردیم. مرحله اول آمادگی بدنی بود. هر سه در کلاس‌های جودو و کاراته ثبت نام کردیم و تا مراحل خوبی در آن کلاس‌ها پیش رفتیم. مرحله دوم آمادگی نظامی بود. از طریق گوش‌دادن به رادیو عراق و رادیوی میهن‌پرستان، راه و رسم ساختن مواد محترقه را یاد گرفتیم. همزمان بر آگاهی سیاسی خود می‌افزودیم. از طرق مختلف، تمام جزوات و کتاب‌های سیاسی ممنوعه را می‌یافتیم و به شکل گروهی مطالعه می‌کردیم. کتاب‌هایی که می‌خواندیم، یکی قرآن بود. به ویژه سوره‌های انقلابی‌اش. به همراه تفسیرهایی که مجاهدین خلق منتشر کرده بودند. مثل تفسیر سوره توبه، سوره انفال، سوره محمد. همین‌طور خطبه‌های انقلابی نهج‌البلاغه را، به ویژه نامه امام علی به استاندار عثمان ابن حنیف. و کتاب‌هایی در مورد چگوارای کوبا، هوشی‌مینه‌ی ویتنام، جمیله‌بوپاشای الجزایر (زنی که توسط استعمار فرانسه بسیار شکنجه شده بود.) و کتابی درباره انقلاب امام حسین از احمد رضایی. و نیز دو کتاب از چریک‌های فدایی‌خلق، درباره عملیات مسلحانه چریک شهری، که توسط خودشان در ایران انجام شده بود. اخبار مبارزه را هم از طریق رادیوی عراق و رادیوی میهن‌پرستان می‌شنیدیم. من موسیقی شور

امپروف که از رادیو میهن‌پرستان پخش می‌شد را زیر لب زمزمه می‌کردم. شورامپروف آن روزها تبدیل به موزیک متن افکار من شده بود

هر از چندی به مسافرخانه‌ای می‌رفتیم و با وسایل دستی ساده، اعلامیه‌هایی را که علیه رژیم نوشته بودیم، تکثیر می‌کردیم و در محله‌های مختلف به خانه‌های مردم می‌انداختیم. در این موارد، معمولا به مسافرخانه‌ای در خیابان ناصرخسرو می‌رفتیم و شب تا صبح اعلامیه چاپ می‌کردیم. شیوه چاپ اعلامیه بدین ترتیب بود، که یک بسته کاغذ آچار، یک خمیر جوهر، یک استنسل و یک لوله استوانه‌ای شکل تهیه می‌کردیم و با همین وسایل ساده، اعلامیه‌هایی را که خودمان نوشته بودیم چاپ می‌کردیم. مطالب اعلامیه‌ها اغلب درباره دزدی‌های رژیم شاه و شکنجه و اعدام مبارزین بود. برای پخش اعلامیه‌هایی که چاپ کرده بودیم، سوار اتوبوس دوطبقه می‌شدیم و اعلامیه‌ها را از لای پنجره طبقه دوم، روی طاق اتوبوس می‌گذاشتیم و خودمان پیاده می‌شدیم. وقتی اتوبوس از ایستگاهی که ما در آن پیاده شده بودیم، حرکت می‌کرد، باد اعلامیه‌ها را در خیابان‌ها پخش می‌کرد. گاهی هم اعلامیه‌ها را به آدرس‌هایی که می‌دانستیم پست می‌کردیم

در آن دوره به کار تئاتر هم ادامه می‌دادیم. نمایشنامه "کلاس"، "بلال حبشی" و "حجر بن عدی" را بارها اجرا کردیم. گاهی به دیدن تئاترهایی که در دانشگاه تهران، یا تئاتر سنگلج برگزار می‌شد می‌رفتیم. من همه آثار برشت را بارها در همان دوران نوجوانی مطالعه کردم. کتابی از دکتر شریعتی، مهندس بازرگان، طالقانی و مطهری باقی نماند که نخوانده باشم. از آن سو کتابی از چخوف، ماکسیم گورکی هم باقی نماند که نخوانده زمین گذاشته باشم

یکی دیگر از برنامه‌های ما شهرشناسی بود. شهر تهران را با دوچرخه می‌گشتیم و با کوچه پس‌کوچه‌هایش آشنا می‌شدیم. بعد که از شهرشناسی به خانه برمی‌گشتیم، کروی خیابان‌هایی را که یاد گرفته بودیم، روی نقشه علامت می‌زدیم. خاصیت شهرشناسی این بود که در زمان فرار می‌دانستیم از کجا باید بگریزیم.

دریاچه تار

چند بار با حسن و روح‌اله به دریاچه تار در نزدیکی دماوند رفتیم. این دریاچه پاتوق جوانان سیاسی بود و جای دنجی بود برای جلسه گذاشتن و بحث‌های سیاسی مخفی. زیستن در کوه و دشت ما را آماده زندگی چریکی می‌کرد. از این طریق ما از زندگی راحت شهری فاصله می‌گرفتیم. در عین حال بودن در طبیعت، احساس آزادی را در ما تشدید می‌کرد. ما که در دشت و کوه روان بودیم، هر لحظه منظره زیبایی از طبیعت را مشاهده می‌کردیم و احساس شاعرانه و روحیه مبارزاتی ما در هم تنیده می‌شد

تقریباً هر هفته به کوه می‌رفتم. اوایل با حسن و روح‌اله تا گُلک چال می‌رفتم. بعدها، هر جمعه به تنهایی و بدون کوله‌پشتی و آذوقه، ساعت شش از دربند به کوه می‌زدم و تا قله توچال بالا می‌رفتم و از آنجا از نوک قله‌ها، خودم را به امامزاده داود می‌رساندم و بعد پای پیاده به شهرستانک می‌رفتم و یا به فرحزاد. در این مسیر من نه همراه خود آبی می‌بردم و نه نانی. آب را از چشمه‌های بین راه می‌نوشیدم و نان را از قهوه‌خانه‌ای در امامزاده داود می‌خریدم. اگر ساعت شش صبح کوهنوردی را از دربند شروع می‌کردم، ساعت شش عصر از طریق امامزاده داود به شهر برمی‌گشتم. راه توچال تا امامزاده داود، پر از چشمه‌های کوچک بود. من وصف این چشمه‌های کوچک و این مسیر پر از گل لاله

را در رمان حوض سلطون آورده‌ام

يك شب تصمیم گرفتم برای شعارنویسی تنهایی به کوه بروم. مثل همیشه بدون کوله‌پشتی و آذوقه و پتو رفتم. آن شب هوا بسیار سرد بود. وقتی شعارنویسی من در کوه تمام شد، دیگر نیمه‌شب شده بود و من از سرما و خستگی به شدت خوابم گرفتم. لای تخته‌سنگی پناه گرفتم و خوابیدم. کمی بعد احساس کردم دارم از سرما یخ می‌زنم. از جایم برخاستم. انگار توان حرکت نداشتم. به خودم سیلی زدم و تنم را نیشگون گرفتم تا از رخوت سرما و بی‌خوابی در بیاید تا بتوانم حرکت کنم. وقتی کمی حالم بهتر شد، دیگر سپیده زده بود

گاهی برای عضوگیری به مساجد می‌رفتیم. جوان‌ها پای سخنرانی بعضی از منبری‌ها که ظاهراً مدرن‌تر بودند، بیشتر جمع می‌شدند. چند روزی پای منبر فخرالدین حجازی رفتیم. او عادت داشت کلمات مشابه را به شکلی وسواس‌گونه ردیف کند. مدرن بودن او تنها در فرم به کار بردن کلمات بود و نه بیشتر. بعد پای منبر آقای لاهوتی در مسجد لرزاده می‌رفتیم. او مردی ساده، متواضع و انقلابی بود. همه حرفهایش به طور کنایه‌ای علیه رژیم شاه بود. او بالای منبر سیگار هم می‌کشید. روح‌اله دوستم به سیگار کشیدن او ایراد داشت. يك روز بعد از پایان منبر، پیش او رفتیم و سیگار کشیدن او را نقد کردیم: "شما که از درد گرسنگان حرف می‌زنید، این روزی يك پاکت سیگار را هم نکشید و پولش را بدهید به فقرا." تشکر کرد و گفت: "حق با شما جوان‌هاست." اما دو روز بعد بالای منبر گفت: "دو جوان به من اعتراض کردند که سیگار نکشم، من هم قبول کردم. اما صادقانه اعتراف می‌کنم که در این مورد ضعیفم و نمی‌توانم سیگار نکشم."

الگوها

الگوهای اجتماعی جوانان آن دوره که توسط رادیو و تلویزیون و مطبوعات تبلیغ می‌شد، یا قهرمانان ورزشی بودند، یا هنرپیشه‌ها، یا خواننده‌ها. دختران و پسران از مدل مو تا مدل لباس‌شان را شبیه یکی از این الگوها می‌کردند. یکی از کارهایی که دکتر شریعتی کرد، الگوسازی نو بود. او از صدر اسلام، سلمان، عمار، حجر بن عدی و به ویژه ابوذر را الگو کرد. ما که تحت تاثیر او بودیم، می‌کوشیدیم ابوذر زمان خود باشیم. ابوذر سمبل مجاهدی بود که سواد نداشت، اما همان چند کلمه حرف حسابی را که بلد بود، علیه سرمایه داری به کار می‌برد و به کاخ سبزه معاویه دهن کجی می‌کرد. مبارزه مسلحانه هم الگوهایی برای ما ساخته بود. مهدی رضایی، احمد رضایی، رضا رضایی، محمد حنیف‌نژاد، سعید محسن، خسرو گل‌سرخ

چریک‌شهری یا روستایی؟

وقتی من به دنیا آمدم، بزرگ‌ترها یا بی‌خبر از اوضاع سیاسی بودند، یا در یاس کودتای بیست و هشت مرداد می‌زیستند و شعر زمستان اخوان ثالث را زمزمه می‌کردند. اما نسل من که پا به عرصه گذاشت، چون آن یاس را تجربه نکرده بود، به راحتی عصیان کرد. اما در عین حال در روش مبارزه، تردیدهایی نیز داشت. یکی از این تردیدها، تردید بین مبارزه چریک‌شهری یا چریک‌روستایی بود. گروهی معتقد بودند که مبارزه با شاه را مثل نمونه کوبا، بایستی از سطح روستا شروع کرد. همانطور که فیدل کاسترو و چگوارا با یک جمع کوچک موفق شده بودند پاسگاهی را خلع سلاح و سلاح‌های به دست آمده را بین روستاییان توزیع کنند، تا بتوانند به پاسگاه‌های دیگری، یکی بعد از دیگری حمله کنند و توانستند خیلی سریع کوبا را از دست باتیستا آزاد کنند؛ ما هم می‌توانیم از طریق مبارزه مسلحانه در روستاها، همین روش مبارزه را پیاده کنیم. با همین

تحلیل گروهی بیست و دو نفره در سال ۱۳۴۹ به پاسگاهی در سیاهکل حمله کردند، تا دوست دستگیر شده خود را نجات دهند. اما به جای آنکه مردم برای مبارزه به آنها بپیوندند، آنها را دستگیر و به حکومت تحویل دادند. منتقدین روش چریک‌روستایی می‌گفتند: به دلیل اصلاحات ارضی و تقسیم زمین توسط شاه بین کشاورزان، روستاییان انگیزه مبارزه با رژیم شاه را ندارند. علاوه بر آن، با وجود ده‌ها هزار حسینیه و مسجد، مردم ایران کاملاً گرایش‌های مذهبی دارند و حرکت‌های کمونیستی مورد پذیرش روستاییان نیست. تقریباً بعد از شکست سیاهکل، این رویه از دستور عمل چریک‌ها خارج شد و رویه دوم که مبارزه مسلحانه شهری بود، دنبال شد.

نکته دیگر امکان مخفی شدن در شهرهای شلوغ بود. عملیات چریک‌شهری پر سر و صداتر هم بود. حتی اگر رژیم اخبار مبارزه را سانسور می‌کرد، این اخبار توسط مردم شهری دهان به دهان می‌گشت. با این دلایل گرایش گروه ما به رویه دوم، یعنی چریک‌شهری بود

درس عربی

جلسات آموزش قرآن در هیات‌های مذهبی سنتی، وقت‌گیر و بدون متد بود. این اواخر در مساجد کلاس‌هایی راه افتاده بود برای آموزش قرآن در ده جلسه. در این کلاس‌ها، علایم زیر و زبر و ضمه و تشدید و امثال آنها آموزش داده می‌شد، تا ایرانی‌ها که خط‌شان عربی بود، با علایم آن رسم‌الخط عربی هم آشنا شوند و بتوانند قرآن را با تلفظ صحیح بخوانند. در حاشیه کلاس‌های عربی، چریک‌های شهری حاضر می‌شدند و از جوانان مذهبی عضوگیری می‌کردند. در این کلاس‌ها بیشتر آیات که برای تمرین قرآن مورد استفاده قرار می‌گرفت، آیات جهاد بود. در حقیقت کلاس‌های آموزش قرآن، محملی بود برای عضوگیری طرفداران مبارزه مسلحانه و

مخفی

دعای ندبه

از سیزده سالگی گاه صبح‌های جمعه به جلسات دعای ندبه در هیات انصار الحسین می‌رفتم. در این جلسات، يك هفته در میان خامنه‌ای و يك هفته در میان هاشمی رفسنجانی، برای تعداد اندکی که حداکثر بین بیست تا سی نفر بودند، سخن می‌گفتند. این جلسات هر هفته در خانه یکی از بازاریان سیاسی مشرب تشکیل می‌شد. ابتدا دعای ندبه خوانده می‌شد. بعد صبحانه، نان سنگک و پنیر تبریزی و چای شیرین صرف می‌شد و سپس نوبت به درس می‌رسید. هاشمی رفسنجانی امام‌شناسی درس می‌داد. او در هر جلسه، درباره یکی از دوازده امام شیعه و مبارزاتش سخن می‌گفت. رفسنجانی در واقع سخزانی نمی‌کرد، گویی با مخاطبین‌اش حرف می‌زد. او پای تخته می‌ایستاد و سخزانی‌اش را به کلاس درس تبدیل می‌کرد. خامنه‌ای درباره صلح امام حسن سخن می‌گفت. در این باره کتابی هم نوشته بود. نحوه صحبت او حتی برای جمعی کوچک در يك اتاق، حالت خطابه و سخزانی را داشت. او بسیار شیک می‌پوشید و قبل و بعد از سخزانی‌اش پیپ می‌کشید. گاهی از شریعتی سخنی به میان می‌آورد و مدافع سرسخت او بود. يك شریعتی می‌گفت و هزار شریعتی از دهانش می‌ریخت. در آن روزها، روی حدیثی بسیار تکیه داشت. "افضل الجهاد، کلمه الحق، عند امام الجائر." برترین جهاد، سخن حقی است که در برابر رهبر ظالمی گفته می‌شود. اما وقتی پس از انقلاب به رهبری رسید و خودش در جای شاه نشست، به کلی آن حدیث را از یاد برد. من معمولا یکی از آن جمع بیست تا سی نفره بودم. و البته کوچک‌ترین آنها. از سیزده سالگی تا پانزده سالگی در این جمع گه‌گاه حضور می‌یافتم. هر هفته بعد از جلسه دعای ندبه با دوستانم به کوه می‌رفتیم. در طول هفته هم، معمولا بیشتر روزه بودیم و شب‌ها با نان و چای شیرین

افطار می‌کردیم. همه این تمرین‌های سخت و طاقت فرسا، برای آمادگی مبارزاتی بود که در پیش داشتیم. همین‌طور برای همدردی با مردم فقیری که قصد دفاع از حقوق آنان را داشتیم. از طرفی در کار توسعه‌ی گروه سه نفره خود بودیم و تعداد گروه ما از سه نفر بیشتر شده بود و هر کدام از ما کسانی را به مبارزه جذب کرده بودیم.

وقتی آمادگی بدنی لازم را یافتیم، وارد مرحله عملیاتی شدیم. تصمیم گرفتیم ابتدا پلیسی را خلع سلاح کنیم و رولور او را بگیریم و در مرحله بعد مسلسل نگهبان يك کلانتری را به دست آوریم. در مرحله سوم نقشه ترور شاه را در عبورهای خیابانی‌اش داشتیم. بر این باور بودیم که یا در یکی از این مراحل دستگیر یا شهید می‌شویم و یا نقشه خود را تا انتها پیاده می‌کنیم و مردم ایران را از شر دیکتاتورش نجات می‌دهیم. فکری که اکنون خیالی‌خام به نظرم می‌رسد. اما در آن‌زمان نه خیال به نظمان می‌رسید و نه خام. فقط به ایمان و جرات نیاز داشت که ما هر دو را داشتیم. حسن یکی از سه نفر اصلی گروه ما بود. او مذهبی بود و شاگرد بازار. از من چند سالی بزرگ‌تر بود. او باید کار می‌کرد تا خرج مادرش را بدهد و مثل من از طبقه‌ی سه جامعه بود و با فقر دست و پنجه نرم می‌کرد. دختر یکی از اقوام‌شان به نام فخری را دوست داشت و او را هم جذب گروه کرده بود. روح‌اله یکی دیگر از سه نفر اصلی گروه ما بود. پدرش طرفدار آیت‌اله خمینی بود و از این رو نام او را روح‌اله گذاشته بود. پدر او دستش به دهانش می‌رسید و از طبقه متوسط جامعه بود. روح‌اله يك سال و چند ماه از من بزرگ‌تر بود. او به ظاهر درس می‌خواند. به غیر از مواقعی که من و حسن سر کار بودیم، بقیه وقت ما سه نفر با همدیگر می‌گذشت. آنچه را آموخته بودیم، به هم یاد می‌دادیم. حسن برادرش را هم جذب گروه کرده بود. من یک کارگر نقاشی را به نام مصطفی به عضویت گروه خودمان در آورده بودم. عضو دیگر گروه ما رضا نام

داشت. رضا مذهبی بود، و به نوعی به چریک‌های فدایی‌خلق هم وصل شده بود و از طریق او به کتاب عملیات مسلحانه چریک‌های فدایی هم دست یافتیم. کتابی که شامل جزییات تعدادی حمله به پاسگاه‌های کلانتری و خلع سلاح آنان بود.

خلع سلاح پلیس

نه فقط ما که چریک بودیم، که بیشتر اهل هنر و ادب آن زمان چون ما فکر می‌کردند. آن‌روزها کتاب شعر نویی از شفیعی کدکنی منتشر شده بود، به نام "کوچه باغ‌های نیشابور". جای جای این کتاب توصیف و ستایش مبارزه مسلحانه و تکریم چریک‌ها بود. او در شعری، چریک‌ها را به کبریت‌های صاعقه تعبیر کرده بود که مدام کشته می‌شوند در حالی که در ابتدا جامعه هنوز در خواب است

کبریت‌های صاعقه

پی در پی خاموش می‌شوند،
شب هم چنان شب است.

اما در نهایت این شعر به اینجا می‌رسید:

کبریت‌های صاعقه پی‌درپی
شب را، کمرنگ می‌کنند.

یا در جای دیگر این کتاب در وصف اهمیت مبارزه مسلحانه این شعر آمده بود:

وقتی که با شکستن یک شیشه
مردابك صبوری يك شهر را
می توانی برهم زد

ای دست‌های خالی!
از چیست حیرانی؟!

در تمام لحظاتی که من از خانه به قصد خلع سلاح بیرون می‌رفتم، تا پایان عملیات، این شعر شفيعی کدکنی را زیر لب زمزمه می‌کردم، تا معنی کار مبارزاتی‌ام را از یاد نبرم. از آن سو دکتر شریعتی به ما می‌آموخت: "امام حسین در عاشورا يك درس به ما داد و آن این بود که انما الحیات عقیده و جهاد. همانا زندگی چیزی جز عقیده و جهاد در راه آن نیست. پس در راه عقیده و آرمانت، اگر می‌توانی بکُش، که جهاد است و اگر نمی‌توانی بمیر، که شهادت است." و صمد بهرنگی ماهی سیاه کوچولو را می‌نوشت تا بگوید: "ماهی سیاه کوچولو با خنجر به جنگ ماهی‌خوار رفت." اخوان ثالث شعر زمستان را می‌سرود تا بی‌تفاوتی و یاس و سکوت مردم سرخورده از ۲۸ مرداد را توصیف کند

"سلامت را نمی‌خواهند پاسخ گفت
هوا دلگیر، درها بسته، سرها در گریبان، دستها پنهان
نفسها ابر، دلها خسته و غمگین
درختان اسکلت‌های بلورآجین
زمین دلدرده، سقف آسمان کوتاه
غبار آلوده مهر و ماه
زمستان است."

و جلال آل احمد غرزدگی را می‌نوشت تا فرهنگ سنتی ما را در مقابل فرهنگ وارداتی غرب بسیج کند. و شاملو در رسای مهدی رضایی مجاهد شهید شعر می‌سرود

"چه مردی! چه مردی!
 که می‌گفت
 قلب را شایسته‌تر آن
 که با هفت شمشیر عشق
 در خون نشیند
 و گلو را بایسته‌تر آن
 که زیباترین نام‌ها را بگوید.
 و شیرآهن کوه مردی از این‌گونه عاشق
 میدان خونین سرنوشت
 به پاشنه آشیل
 در نوشت.
 رویینه‌تنی
 که راز مرگ‌اش
 اندوه عشق و
 غم تنهایی بود."

و همه این‌ها با هم فرهنگی فراهم می‌کرد که من نوجوان را برای انقلاب آماده کنند. آنگاه که انقلاب شد و نتیجه‌اش درست از آب در نیامد، بسیاری از آنها که این‌طور فکر می‌کردند و در ایجاد فرهنگ این انقلاب سهیم بودند، منکر نقش خود در شکل‌گیری این انقلاب شدند. از همه مقصرت‌تر شاه بود که هر نوع امکان انتقاد و اعتراض آرام و اصلاحات را از بین برده بود. او هر نوع فعالیت احزاب را برای مبارزه دموکراتیک اجازه نمی‌داد و راهی جز مبارزه قهرآمیز برای مردم باقی نگذاشته بود. شاه برای کنترل این مبارزات، یا دست به کشتار و زندان و شکنجه آزادی‌خواهان می‌زد، یا از ترس نفوذ افکار کمونیستی، مساجد و تکیه‌های مذهبی را گسترش می‌داد و اجازه می‌داد هر روز بر انبوه روحانیون افزوده شود،

تا با واکسن مذهب، به خیال خودش میکروب کمونیسم را از بین ببرد. غافل از آنکه میکروب کمونیسم و واکسن مذهب، هر دو کشنده نظام شاهنشاهی او هستند و حتی کشنده آزادی‌های فردی مردم ایران. این را نه ما مبارزین در آن هنگام می‌دانستیم و نه خود شاه. وقتی رضاشاه از ایران بیرون می‌رفت، روحانیت رسمی ایران حدود سه هزار نفر بودند، اما وقتی شاه در سال ۵۷ یعنی سی و هفت سال بعد از ایران بیرون می‌رفت، روحانیت رسمی ده‌ها هزار نفر نیرو داشت. سازمان غیرسیاسی روحانیت، با این لشکر انبوه، که برای مبارزه با افکار کمونیستی، به جای هر حزبی آزاد گذاشته شده بود، در سال ۱۳۵۶ یک شبه سیاسی شد و ظرف یک سال و چند ماه، مردمی را که پای منبر و مسجد آنها بودند، به نیروی انقلاب تبدیل کرد و انقلاب اسلامی به راه افتاد. انقلابی که دیگر کسی جلو دارش نبود. اگر جامعه ایران در دوران شاه دارای احزاب سیاسی بود، من به جای مبارزه چریکی، جذب یکی از آن احزاب شده بودم و به مبارزه پارلمانی دست می‌زدم. اما گویی هم شاه، هم روشنفکران، هم روحانیون، خواسته و ناخواسته دست به دست هم داده بودند، که بخشی از نسل ما، به عنوان تنها چاره‌ی رهایی ملت، جذب عملیات مسلحانه شود. پرونده‌های باقی مانده از دادگاه‌های نظامی بعد از انقلاب، نشان می‌دهند که از ۲۸ مرداد سال ۱۳۳۲ تا انقلاب سال پنجاه و هفت، ۳۲ هزار نفر فقط در دادگاه‌های نظامی، هم چون من محاکمه شده‌اند. دادگاه‌های دیگر بماند. این ۳۲ هزار نفر در صورت آزادی احزاب سیاسی، می‌توانستند در رقابت‌های حزبی، باعث اعتلای جامعه سیاسی ایران شوند و به جای زمینه‌سازی برای انقلاب، زمینه اصلاحات و توسعه سیاسی ایران را فراهم کنند. زندانی شدن و شکنجه و اعدام بخشی از این ۳۲ هزار نفر، نفرت را در دل ملت ایران نهادینه کرد. این نفرت به همراه آن هنر و ادبیات مروج انقلاب، به اضافه آن لشکر ده‌ها هزار نفری روحانیت، به اضافه رادیوی بی‌بی‌سی، برای سرنگون کردن هر حکومتی کافی بود. اکنون

از خودم می‌پرسم اگر شاه به جای گسترش سازمان روحانیت و اجازه ساخت ده‌ها هزار مسجد، اجازه تاسیس چند حزب را داده بود، و اگر به جای محاکمه و سرکوب آن ۳۲ هزار نفر، اجازه فعالیت آنها را در احزاب داده بود، آیا هنر و ادبیات ایران مروج انقلاب می‌شد، تا امثال مرا برای به دست آوردن يك سلاح، تشویق به مبارزه مسلحانه کند؟ پاسخ من به این سوال قطعی است: من انقلابی نمی‌شدم، اگر شاه دیکتاتور نبود. من دست به مبارزه مسلحانه نمی‌زدم، اگر احزاب سیاسی اجازه فعالیت داشتند. من به پلیس خیابان ایران حمله نمی‌کردم، اگر شعراء این‌گونه شعر نمی‌گفتند:

"وقتی که با شکستن يك شیشه

مردابك صبوری يك شهر را

می توانی بر هم زد

ای دست‌های خالی!

از چیست حیرانی؟"

و چون چنین نبود، من در روز سه‌شنبه بیست و سوم مرداد سال ۱۳۵۳ صبح زود از خواب برخاستم تا همان نقشی را بازی کنم که شرایط محیطی- اجتماعی- تاریخی میهنم برایم تدارك دیده بود.

از خواب که برخاستم، مادر بزرگم در خانه ما بود. به خلاف هر روز که صبحانه نان خالی و چای شیرین می‌خوردم، آنروز برای داشتن انرژی بیشتر، نان و کره و مربا خوردم. چاقوی کوچک پنجه‌بوکس‌داری را که برای دفاع شخصی بود، در جیب گذاشتم و قبل از خروج از خانه، مادر بزرگم را در آغوش کشیدم. او پرسید: "مادر کجا می‌ری مگه؟ چرا این‌طوری با من داری خداحافظی می‌کنی؟" گفتم: "به سوی سرنوشت؟ کسی چه

می‌داند، شاید من از در خانه بیرون رفتم و دیگر همدیگر را ندیدیم." مادر بزرگم ترسید. مرا قسم داد: "ترا به سر بریده سیدالشهدا راستش را بگو! کجا داری می‌ری ننه‌جان؟" گفتم: "من چون عاشق شما هستم، شما را می‌بوسم که اگر به هر دلیلی نتوانستم شما را در آغوش بگیرم، دلتنگ شما نشوم." مادر بزرگم شروع کرد به دعا خواندن، و قبل از اینکه از خانه بیرون بیایم، دعایش را به من فوت کرد و مثل همیشه شعری را چاشنی حرفش کرد:

"گر نگهدار من آن است که من می‌دانم.
شیشه را در بغل سنگ نگه می‌دارد."

بعد گفت: "برو ننه‌جان، که هر کجا می‌ری، دست حق به همراهت. می‌دونم که داری جای دوری می‌ری. اما به دلم برات شده که می‌ری و برمی‌گردی. فقط زود بیا که من عمرم خیلی به دنیا نیست." من به مادر بزرگم چیزی نگفته بودم، اما او با احساس عارفانه یا مادرانه‌ای که داشت، انگار همه چیز را می‌دانست و حتی آینده مرا پیش‌بینی می‌کرد. با خودم گفتم تا چند ساعت دیگر یا خبر کشته شدن من به او خواهد رسید، یا خبر دستگیری من. شاید هم با سلاحی که از پلیس گرفته‌ام، به همین خانه بازگشتم. برای هر سه احتمال کاملاً آماده بودم. از خانه بیرون زدم و به سمت محل قرار با دوستانم، برای شرکت در عملیات خلع سلاح پلیس راه افتادم و به سوی خیابان ایران رفتم

این حمله قرار بود در چند دقیقه اتفاق بیفتد، اما مقدمات و آماده شدن آن، یکی دو هفته وقت برده بود. ما بسیاری از خیابان‌های تهران را گشته بودیم، تا پلیسی را بیابیم که به تنهایی در خیابان پست می‌دهد و خلع سلاح او راحت باشد. در آن زمان، به دلیل شرایط امنیتی، همه جا پلیس‌ها دو نفری و سه نفری پست می‌دادند. دست آخر، پلیس

محافظ بانك خیابان ایران را تك نفری یافتیم. وقتی محل عملیات مشخص شد، که در تهران، خیابان ایران، سرکوجه دکتر سنگ بود؛ همه کوجه پس کوجه های آن محل را گشتیم و کروکی محل را روی کاغذ پیاده کردیم. برای مسیر فرار، کوجه های پیچ در پیچی را تعیین کردیم تا چنانچه از پشت به سمت ما تیراندازی شد، هر لحظه به کوجه دیگری پیچیده باشیم.

حسن و روح اله همیشه موهایشان را از ته می زدند. برای تغییر قیافه آنها، دو کلاه گیس بلند، شبیه موهای بلند هپی ها خریده بودیم که هنگام عملیات بر سر بگذارند و هنگام فرار آن را از سر بردارند و تغییر قیافه بدهند و در بین مردم گم شوند. من هم کلاهی بر سر گذاشته بودم و قرار بود پس از عملیات آن را از سر بردارم. مدتی هم به کوه می رفتیم و هر بار یکی از ما نقش پلیس را بازی می کرد و دو نفر دیگر با ضربه ای پایی به بیضه و ضربه ای مشتت به پشت سرش، او را نیمه بیهوش می کردیم و سلاح فرضی اش را می گرفتیم و فرار می کردیم

آن روز پس از نیم ساعت به سر قرار رسیدم و دوستانم را دیدم. آخرین هماهنگی ها را با هم کردیم و به ساعت مچی مان نگاه کردیم و به سمت پلیسی که در وسط خیابان ایران قرار داشت، راه افتادیم. مسیر ما از شمال به سمت جنوب بود. من و روح اله در کنار هم راه می رفتیم و حسن ده متر عقب تر ما را دنبال می کرد. پلیس، معمولاً در کنار بانك، جنب کوجه دکتر سنگ، کنار دیوار می ایستاد. من يك قدم جلوتر از روح اله راه می رفتم، و قرار بود وقتی به جلوی پاسبان رسیدم، روی پای چپ بچرخم، و با پای راست ضربه ای به بیضه پلیس بزنم. پس از ضربه من، طبیعتاً پلیس بایستی خم شود، و روح اله که يك قدم عقب تر از من می آید، در این لحظه کنار سلاح او واقع شود، و سلاح او را از غلاف در آورد

و بگریزد، و پنج متر بعد، به کوچه دکتر سنگ بپیچیم. حسن هم که در جیبش دو شیشه کوکتل مولوتف دارد، پس از حمله ما به پاسبان، همزمان کوکتل مولوتف‌ها را آتش بزند و با فرار ما به کوچه دکتر سنگ، سر کوچه را با کوکتل مولوتف آتش بزند، تا مانع شود که دیگران بتوانند ما را تعقیب کنند. پس از فرار از هشت کوچه پیچ در پیچ، به خیابان خراسان برسیم و به آن سوی خیابان برویم. آنجا کوچه کوچکی هست که به ظاهر بن‌بست است، ما به آن کوچه وارد شویم. کلاه من و کلاه‌گیس آنها را به جوی آب بیاندازیم و در محله دیگر، در بین مردم گم می‌شویم. هر سه نفر ما چاقوی پنجه‌بوکس‌دار در جیب‌مان داشتیم که در لحظه عملیات آن را در دست می‌گرفتیم تا در صورت لزوم بتوانیم از خودمان دفاع کنیم. ساعت ده و بیست دقیقه را برای عملیات تعیین کرده بودیم. در این ساعت خیابان خلوت بود و مردم کمتری از خیابان رد می‌شدند و ما بهتر می‌توانستیم در لحظه خلوت خیابان، عملیات مان را انجام دهیم. از طرفی اگر به سوی ما تیراندازی می‌شد، احتمال زخمی شدن مردم کمتر بود.

اکنون ساعت ده و بیست دقیقه بود و ما که از سر خیابان به سمت پلیس در حرکت بودیم، دیگر می‌توانستیم پلیس را ببینیم. من فرمانده عملیات بودم و بایستی کلمه "حمله" را برای روح‌اله به زبان می‌آوردم. همین‌طور بایستی لحظه‌ای می‌چرخیدم و حسن را در ده قدمی خود در حال آمدن می‌دیدم و با دست به او علامت شروع عملیات را نشان می‌دادم. همین که به نزدیکی پلیس رسیدیم، ناگهان رهگذری کنار پلیس ایستاد تا از او آدرس بپرسد. در این صورت چنانچه ما می‌خواستیم به پلیس حمله کنیم، رهگذر را هم روبروی خود داشتیم، و دیگر من نمی‌توانستم روی پاشنه‌ی پا بچرخم و به بیضه‌ی پلیس ضربه‌ای بزنم. رهگذر درست روبروی او ایستاده بود، و اگر بین ما و پلیس درگیری رخ می‌داد، احتمال زخمی شدن رهگذر هم می‌رفت. من به جای فرمان حمله، کلمه نه را گفتم و به

حسن هم علامت دیگری را که مربوط به لغو شدن عملیات بود را نشان دادم. از کنار پلیس به آرامی رد شدیم، و راه خود را تا پایین خیابان ایران و نبش سه‌راه امین حضور ادامه دادیم. حسن هم در پی ما می‌آمد. وقتی به هم رسیدیم، دوباره به ساعت‌ها همان نگاه کردیم. ساعت ده و نیم بود. هنوز خیابان خلوت بود، و ما می‌توانستیم با چند دقیقه تاخیر عملیات را انجام دهیم. پیش از آنکه ماشین تعویض پول برسد، و یا گشت کلانتری بخواهد پلیس دیگری را به جای پلیس فعلی قرار دهد. برای آنکه دوباره به سر خیابان ایران برسیم، مسیر خیابان خراسان را به سمت میدان ژاله پیش گرفتیم، تا بیهوده از خیابان ایران عبور نکنیم و مردم یا ماموران مخفی را که آن‌روزها در خیابان‌ها پر بودند، به تردد مکرر خودمان مشکوک نکنیم. وقتی به میدان ژاله رسیدیم، به سمت چپ پیچیدیم. دقایقی بعد دوباره سر خیابان ایران بودیم. با علامت من برای شروع عملیات، به سمت کوچه دکتر سنگ راه افتادیم. من و روح‌اله کنار هم می‌رفتیم، و حسن از ده متری ما را تعقیب می‌کرد. این بار هم وقتی به نزدیکی پلیس رسیدیم، او را با دو نفر در حال صحبت دیدیم. پلیس کتاب درسی‌ای در دست داشت و درباره آن کتاب با آن دو نفر مشغول صحبت بود. به نظر می‌رسید پلیس برای گرفتن ترفیع درجه، همزمان و هنگام ماموریت، مشغول مرور کتاب درسی‌اش هم بود. پلیس‌ها معمولاً از مردم طبقه سه جامعه بودند. با مدرک تحصیلی پائینی استخدام می‌شدند. دوره‌ای کوتاه می‌دیدند و برای کنترل شهر به خیابان‌ها فرستاده می‌شدند. ما به چند قدمی پلیس رسیدیم، اما او همچنان با آن دو نفر مشغول صحبت بود. در نتیجه من دوباره کلمه نه را به روح‌اله گفتم و علامت کنسل شدن عملیات را به حسن نشان دادم و به سمت انتهای خیابان ایران راه خود را ادامه دادیم. حسن هم که ما را تعقیب می‌کرد، در انتهای سه‌راه امین حضور به ما رسید. حالا ساعت به جای ده و بیست دقیقه، به یازده و بیست دقیقه رسیده

بود. حسن که در جیب‌های بزرگ شلوار سربازی‌اش، دو کوکتل‌مولوتف حمل می‌کرد، بر اثر راه رفتن، پاچه‌های شلوارش، پر از بنزین شده بود. خطر این وجود داشت که بر اثر آتش زدن کوکتل‌مولوتف، خودش هم آتش بگیرد. در نتیجه با مشورت همدیگر به این نتیجه رسیدیم که اول کوکتل‌مولوتف‌ها را زیر پل جوی آب بیندازیم و از این خطر او را رها کنیم. در این لحظه من احساس ترس را در چهره حسن و روح‌اله دیدم. وقتی چون يك چريك، قصد عملیاتی را داری، ابتدا همه قوای جسمی‌ات را بسیج می‌کنی. هر ثانیه از زمان عملیات انرژی فراوانی از تو می‌گیرد، و با لحظات معمولی زندگی، که جسم و روح آدم جور دیگری انرژی مصرف می‌کند، متفاوت است. ما سه نفر حدود يك ساعت بود که در وضعیت جسمی و روحی عملیاتی بودیم. بیست و سوم مرداد ماه بود و هوا گرم بود. حسن و روح‌اله به کلاه‌گیس عادت نداشتند و صورت‌شان زیر کلاه‌گیس از عرق خیس شده بود. حسن و روح‌اله گفتند: "امروز بدشانی آوردیم و نمی‌شود عملیات را انجام داد. زمان هم می‌گذرد و اگر به ساعت دوازده برسیم، خیابان پر از جمعیت می‌شود و عملیات ناممکن است. برویم فردا یا يك روز دیگر بیايیم." من احساس کردم اگر امروز این عملیات انجام نشود، دوستان من ممکن است از ترسی که دچار شده‌اند، هیچگاه به عملیات برنگردند. به عنوان فرمانده عملیات اجازه داشتم که در صورت لزوم کمی نقشه عملیات را متناسب با اوضاع تغییر دهم. به آنها گفتم: "يك بار دیگر می‌رویم. اگر باز هم در کنار پلیس کسی ایستاده بود، عملیات خلع سلاح را به روز دیگری می‌اندازیم. آیا موافقید؟ آنها موافقت خودشان را اعلام کردند. با گفتن کلمه شروع، که به معنی شروع عملیات بود، من و روح‌اله به راه افتادیم. اما این بار از جنوب خیابان ایران، به سمت کوچه دکتر سنگ، که در میانه خیابان ایران بود، می‌رفتیم. حسن لحظه‌ای خودش را به ما رساند و پرسید: "حالا که من کوکتل‌مولوتف ندارم، وظیفه من چیست." به او گفتم: "تو با فاصله

مراقب باش که اگر کسی به کمک پاسبان آمد، او را مانع شوی." به سمت پلیس می‌رفتیم و به دل من افتاده بود که این بار حمله اتفاق می‌افتد. در نتیجه زیر لب طوری که روح‌اله هم صدای مرا بشنود، شروع به خواندن شعر شفیعی کدکنی کردم:

وقتی که با شکستن يك شیشه

مردابك صبوری يك شهر را

می توانی بر هم زد

ای دست‌های خالی!

از چیست حیرانی؟

دست‌های خالی ما می‌رفت که مردابك صبوری شهر تهران را بر هم زند. خیابان کمی شلوغ‌تر شده بود و جای سکوت خیابان را مهممه ملایمی گرفته بود. اما هنوز آن قدر شلوغ نشده بود که من دوباره فرمان لغو عملیات را بدهم. به ده متری پاسبان رسیدیم. این بار او تنها بود و در اطرافش ترددی از مردم دیده نمی‌شد. با گفتن کلمه حمله، فرمان عملیات را به روح‌اله دادم. بعد چرخیدم و به حسن نگاه کردم و با علامت دست به او هم فرمان عملیات را دادم و راه رفتنمان به سوی پاسبان را ادامه دادیم. به جلوی پاسبان که رسیدیم، روی پای راست چرخیدم و با پای چپ به سمت بیضه او ضربه به بیضه او نخورد. پاسبان که شوکه شده بود، فریاد زد: "دزد! دزد! بانکو زدند!" و دست به سلاح برد. اگر مثل نقشه قبلی از بالای خیابان به سمت پلیس آمده بودیم، در این لحظه بایستی روح‌اله کنار سلاح او باشد. اما حالا که از پایین خیابان می‌آمدیم، روح‌اله با سلاح او فاصله داشت و باید خود را جلو می‌کشید تا به سلاح او برسد. لحظه‌ای که روح‌اله به سلاح پاسبان رسید، دیگر دیر شده بود. پاسبان و روح‌اله هر دو با هم سلاح را می‌کشیدند. ما پیش از این فکر می‌کردیم، دکمه روی غلاف سلاح واقعی

است، و با يك فشار باید باز شود. در حالی که دکمه تزئینی بود، و برای بیرون آمدن کلت، روح‌اله بایستی اول سلاح را به پایین فشار دهد، تا سلاح از غلاف آزاد شود. روح‌اله سلاحی را که هم در دست او بود و هم در دست پاسبان، می‌کشید و موفق نمی‌شد آن را از غلافش بیرون بیاورد. من هم که به دلیل تغییر مسیر عملیات، مجبور شده بودم به جای استفاده از پای راست، برای ضربه زدن به بیضه پلیس، با استفاده از پای چپم به او ضربه بزنم، ضربه‌ام نه به بیضه، که به پای پاسبان خورد. این ضربه نمی‌توانست کارساز باشد و در نتیجه عملیات ما دچار مشکل شد. آیا اگر روز دیگری آمده بودیم، موفق به خلع سلاح می‌شدیم؟ یا اینکه از ترسی که بر دوستانم حاکم می‌شد، دیگر هرگز به این عملیات باز نمی‌گشتیم؟

با فریاد پلیس همه‌ام از خیابان افتاد و در لحظه‌ای سکوت همه جا را فرا گرفت. روح‌اله که ناامید شده بود، سلاح را رها کرد و گریخت. حسن به خیال اینکه روح‌اله سلاح را گرفته، در پی او به کوچه دکتر سنگ پیچید. حالا من روبروی پلیس بودم و با ضربه‌های مشت با او در جنگ بودم. با فرار روح‌اله، پاسبان سلاح را از غلاف بیرون کشید و رو به قلب من گرفت. اگر يك ثانیه می‌گذشت با شلیک او در جا می‌مردم. بی‌درنگ چاقو را به شکم او زدم و برای فرار روی پاهایم چرخیدم. دو قدم از او دور نشده بودم که صدای شلیک گلوله آمد و من عبور گلوله را که از پشتم وارد بدنم شد و از شکم خارج شد را حس کردم و شوک شدم. با ضربه گلوله به زمین خوردم. بلافاصله از جایم برخاستم و شروع به دویدن کردم. اما پای راستم می‌لنگید و به دنبالم کشیده می‌شد. به کوچه دکتر سنگ پیچیدم. برای آنکه روح‌اله و حسن را که در حال فرار بودند، از تیر خوردن خود مطلع کنم، فریاد زدم: "من تیر خوردم، شما فرار کنید." پاسبان گلوله‌هایش را یکی بعد از دیگری به سمت من شلیک می‌کرد. صدای صفیر گلوله‌ها را از کنار



گوشم می‌شنیدم. شروع به ویراژ دادن کردم تا پاسبان نتواند مرا هدف قرار دهد. دوستانم از ته کوچه دکتر سنگ هم پیچیده بودند و از تیررس پاسبان دور شده بودند. در نتیجه پاسبان همه گلوله‌هایش را به سوی من شلیک کرد و شش گلوله‌ی کلت رولور او از کنار سر و گوش من رد شد و به در و دیوار نبش کوچه روبرو اصابت کرد. اگر پاسبان درست نشانه رفته بود، با هر کدام از آن گلوله‌ها که می‌توانست سر یا قلب مرا مورد اصابت قرار دهد، کشته شده بودم. پلیس که حالا به من رسیده بود، لوله سلاحش را روی سر من گذاشت و درجا شلیک کرد. این لحظه با آنکه در عمل یک ثانیه بیشتر طول نکشید، اما برای من بسیار طولانی به نظر آمد. احساس کردم اکنون مغزم جلوی چشمم در هوا متلاشی می‌شود و به زمین خواهم افتاد. اما سلاح پاسبان دیگر گلوله نداشت و من تنها صدای چکیدن پی‌درپی ماشه را از سلاح او می‌شنیدم. پاسبان یقه مرا گرفت تا از گریختن مانع شود. با مشت به صورت او زدم. پاسبان نقش زمین شد. دوباره با پای لنگ شروع به فرار کردم. حسن و روح‌اله که ناپدید شده بودند، برای نجات من به کوچه دکتر سنگ بازگشتند. فریاد زدم: "من تیر خوردم، شما فرار کنید." آنها دوباره به کوچه پشتی پیچیدند و گریختند. حالا مردمی که صدای گلوله را شنیده بودند، از خیابان ایران به کوچه دکتر سنگ ریختند. من که در حال فرار بودم، برای آنکه مردم بدانند ما دزد نیستیم و چریک سیاسی هستیم، فریاد زدم: "مرگ بر شاه. زنده باد مصدق. زنده باد انقلاب. ای مردم! ما برای نجات شما از دست شاه دیکتاتور و وابسته مبارزه می‌کنیم. ایران کشور ثروتمندی است، اما شما در فقر زندگی می‌کنید. می‌دانید چرا؟ برای آنکه حکومت شاه دزد و وابسته است." عده‌ای از مردم به سراغ پاسبان رفتند تا او را به بیمارستان برسانند. بقیه که بیشترشان کارگران مبل‌سازی‌های خیابان ایران بودند، با چوب و چکش و ارّه در پی من شروع به دویدن کردند. حالا از پشت مردم می‌دویدند، و از پیش روی من، حسن و روح‌اله. با آنکه زخمی بودم و

پایم می‌لنگید، دوباره خودم را به آنها رسانده بودم و پا به پای دوستانم می‌گریختم. با آنکه سرعت فرار من زخمی، مساوی سرعت فرار حسن و روح‌اله بود، اما همه چیز به نظرم گند و اسلوموشن می‌آمد. پیش از آنکه به سینما بروم و با فیلم‌سازی آشنا باشم، حرکت اسلوموشن را ابتدا در این لحظه از زندگی‌ام تجربه کردم. با فریاد من که شعار می‌دادم، و سر و صدای مردمی که در پی ما می‌دویدند، در خانه‌ها یکی‌یکی باز می‌شد، و هر لحظه بر شمار جمعیت تعقیب کننده افزوده می‌شد. دویدن باعث می‌شد خون بیشتری از بدنم خارج شود، و هر لحظه دچار خستگی و ضعف بیشتری می‌شدم. به هشتمین کوچه رسیدیم. ته کوچه، خیابان خراسان بود. کمی آن‌سوتر، میدان ژاله بود. آن وقت کسی چه می‌دانست این همان میدانی خواهد بود که همین مردم، چهار سال و بیست و پنج روز بعد، برای انقلاب علیه شاه، در آن صدها کشته خواهند داد، و نامش را به میدان هفده شهریور تغییر خواهند داد. هرچه بود اکنون همان مردم در دفاع از شاه، نوجوانی را که قیافه‌اش از سن‌اش هم کمتر بود و پانزده ساله می‌نمود و زخمی بود، محاصره کرده بودند و باز هم او را زخمی‌تر می‌کردند تا به ساواک شاه تحویل دهند. روح‌اله به خیابان پیچید و گریخت. بعدها دانستم که او کلاه‌گیس‌اش را برداشته و به جوی آب انداخته و در انبوه مردم گم شده است. حسن هم به خیابان گریخت. حالا تنها بودم و سرعت دویدنم آهسته شده بود. در اطرافم مردم زیادی می‌دویدند. جمعیتی حدود صد و پنجاه نفر. آنها که در پی من می‌دویدند، فریاد می‌زدند: "بانکو زدند! بگیرش!"

ته کوچه هشتم، به اندازه یک کامیون ماسه روی زمین ریخته بود. پای راست من که بالایش تیر خورده بود، روی زمین کشیده می‌شد. وقتی روی ماسه‌ها رسیدم، پایم در ماسه‌ها فرو رفت. دیگر نای بیرون کشیدن آن را نداشتم. چند کارگر بنایی بیل‌هایشان را به دست گرفتند و به سوی من

حمله کردند. یکی از آنها بیلش را به سمت گردن من نشانه رفت. به شیوه کاراته‌بازان دست چپم را برای دفاع بالا آوردم، بیل به دست من خورد و از چوبش جدا شد. دست چپ من هم از ضربه بیل بی‌حس شد. همه آنچه از کاراته آموخته بودم، تنها در خنثی‌کردن بیلی که گردنم را نشانه گرفته بود، به کار آمد. چند نفر از مردم به من سنگ می‌زدند. يك نفر هم نگران بود و با دست اشاره می‌کرد که فرار کنم. من دیگر گیر افتاده بودم و جمعیت مرا محاصره کرده بود. برای آنها شروع به صحبت کردم. گفتم: "ای مردم! من برای مردن آماده‌ام و شهید خواهم شد. ما برای نجات شما مبارزه می‌کنیم. حکومت شاه دزد و فاسد و دیکتاتور است. کشور ما نفت دارد. مردم باید در رفاه زندگی کنند، اما فقیرند. ما تاریخ و فرهنگ دیرینه داریم. ما لایق آزادی هستیم. امام حسین امام ماست، اما مردم ایران زیر دست یزید زندگی می‌کنند. در این کشور يك روزنامه آزاد وجود ندارد. در این کشور يك حزب آزاد وجود ندارد. بخشی از مردم گرسنه‌اند، اما شاه پول ملت را خرج تاجگذاری^۱ و جشن‌های دو هزار و پانصد ساله‌اش^۲ می‌کند. در این کشور ما مصدق داشتیم، آمریکا در ۲۸ مرداد کودتا کرد، و شاه وابسته را بر سر کار آورد و مصدق ملی را در حصر خانگی نگهداشت تا درگذشت."

۱. جشن تاجگذاری محمدرضا پهلوی در تاریخ ۴ آبان ۱۳۴۶ در چهل و هشتمین سال تولد وی در تالار کاخ گلستان برگزار شد و محمدرضا پهلوی تاج را بر سر خود و همسرش فرح گذاشت. سال پیش از تاجگذاری مصدق رهبر ملیون ایران که دوره‌ای طولانی را در حصرخانگی می‌گذراند، در گذشته بود.

۲. این جشن‌ها به مناسبت دو هزار و پانصد سال تاریخ شاهنشاهی ایران در زمان سلطنت محمدرضا شاه پهلوی در تاریخ مهر ۱۳۵۰ در تخت جمشید برگزار شد. سران حکومتی و پادشاهان ۶۹ کشور جهان در این جشن‌ها شرکت کردند و هزینه‌های فراوانی از بودجه ایران صرف شد که در آن زمان مورد انتقاد شدید مردم فقیر ایران واقع شد.

چند نفر از کارگران تنومند میل‌سازی، با پیش‌گوشتی و چوب و چکش به جان من افتادند و مرا زخمی و دستگیر کردند و با خود به خیابان کشاندند. من همچنان از سخن گفتن باز نمی‌ماندم. عده‌ای جلوی یک تاکسی را گرفتند و مرا در صندلی عقب تاکسی انداختند و در را بستند. تمام تنم درد می‌کرد. جای گلوله در کمر و شکم می‌سوخت. گلویم خشک شده بود و از تشنگی و بی‌خونی زبانم به دهانم می‌چسبید. در همان لحظه مردی تنومند که ورزشکار می‌نمود، در حالی که چاقویی را روی گردن حسن گذاشته بود، او را به تاکسی هل داد. تازه معلوم شد که حسن هم توسط مردم دستگیر شده است. اطراف تاکسی از جمعیت پر بود. تاکسی بوق زد و خودش را از جمعیت بیرون کشید. حالا درون تاکسی ما چهار نفر بودیم. من از درد مچاله شده بودم. مرد تنومند درون تاکسی، حسن را روی من انداخته بود و چاقو را روی گردن او فشار می‌داد. راننده تاکسی به سمت میدان ژاله گاز می‌داد. لحظه‌ای به خودم آمدم و تصمیم گرفتم حسن را که سلامت بود و می‌توانست فرار کند، نجات دهم. دست راستم را دراز کردم و از پشت یقه‌ی راننده تاکسی را گرفتم و آن را دور دستم پیچاندم، و تا مرز خفگی راننده تاکسی پیش رفتم و فریاد زدم: "نگهدار. بذار رفیقم فرار کنه." حسن تکانی خورد تا بگریزد. مرد تنومند چاقو را بالا برد و به گردن حسن فرو آورد. در لحظه‌ای با دست چپ چاقو را روی هوا گرفتم تا در گردن حسن فرو نرود. تیغه چاقو دو بند انگشتم را تا وسط قطع کرد. آن دو بند انگشت تا امروز هم بی‌حرکت مانده است. اما حسن از ضربه او جان سالم به در برد. حالا تیغه چاقو در دست من بود و دسته‌اش در دست مرد تنومند. خون بود که از دست من فواره می‌زد و صورت حسن و مرد را سرخ می‌کرد. تاکسی وسط چهارراه ایستاده بود و بوق می‌زد و راه بند آمده بود. یک‌باره مرد تنومند به التماس افتاد: "به من رحم کنید. مردم همگی دیدند که ما شما را آوردیم. اگر فرار کنید، ما بدبخت می‌شیم." راننده تاکسی هم به گریه

زد: "رحم کنید من زن و بچه دارم." این عجیب‌ترین تقاضایی است که در عمرم با آن روبرو شده‌ام. دو مرد تنومند گریه و التماس می‌کردند تا ما اجازه دهیم آنها ما را به پلیس تحویل دهند. من از ضعف خونریزی و ضرباتی که بر سر و صورت و تنم فرود آمده بود، در حال بیهوش شدن بودم. حسن بین من و مرد تنومندی که چاقو را بر گردن او گذاشته بود، گیر افتاده بود. راننده تاکسی ناگهان گاز داد و در پیچ بعدی، پشت میدان ژاله، خودش را به جلوی کلانتری رساند و روی ترمز زد و به داخل کلانتری دوید و فریاد زد: "خرابکار! خرابکار گرفتیم. کمک! کمک!" در چند ثانیه تمام پلیس‌های کلانتری که مسلح به کلت و مسلسل یوزی بودند، تاکسی را محاصره کردند و تفنگ‌های خود را به سمت من نشانه رفتند. مرد تنومند از ترس به داخل کلانتری گریخت. حسن هم که می‌توانست قبل از آنکه پلیس‌ها ماشین را محاصره کنند، گریخته باشد، در پیاده‌رو ایستاده بود و رو به پلیس‌ها فریاد می‌زد تا مرا زودتر به بیمارستان برسانند، تا مانع از مرگ من شود. حسن جواهری می‌کرد. می‌توانست فرار کرده باشد. حقیقت این بود که او چون من حاضر بود با مرگ خودش راحت‌تر روبرو شود، تا با مرگ دوستش. از پشت شیشه تاکسی دیدم که مرد تنومندی که ما را به کلانتری آورده بود، از کلانتری بیرون آمد و حسن را با دست به پلیس‌ها نشان داد و گفت: "او هم خرابکار است، دستگیرش کنین." چند پلیس که تا به حال فکر می‌کردند، حسن هم از دستگیر کنندگان من است، با فریاد مرد تنومند متوجه حسن شدند و او را دستگیر کردند و به داخل کلانتری بردند. یکی از ماموران در تاکسی را باز کرد و در حالی که با وحشت سلاح‌اش را رو به من گرفته بود، گفت: "دستاتو بذار روی سرت و پیاده شو!" وقتی مرا غرق در خون دید، بیشتر وحشت کرد. چند پلیس دیگر به کمک او آمدند و چهار دست و پای مرا گرفتند و از تاکسی پیاده کردند و داخل کلانتری کف زمین خواباندند. صدای همه بی‌سیم‌ها با هم می‌آمد. یکی از بی‌سیم‌ها که مربوط به ساواک

بود، دستور داد تا مرا فوراً به بیمارستان سینا منتقل کنند. از این لحظه به بعد، خوشایندترین لحظات عمرم را گذراندم. سال‌ها آرزوی شهادت در راه خدا را کرده بودم و اکنون خودم را در آستانه شهادت می‌دیدم. شروع به خواندن شعر مولانا کردم

همیرید همیرید در این عشق همیرید.
چو زین عشق همردید همه روح پذیرید.

می‌پنداشتم دمی دیگر نفسم قطع می‌شود و روحم از بدنم خارج می‌شود و وارد بهشت برین می‌شوم و خدا و شهداء و پیامبران و ملائکه را دیدار خواهم کرد. چنان از این حالت سرمست بودم، که هیچ لحظه‌ای از عمرم، در قبل از این حادثه و بعد از این حادثه، با آن برابری نمی‌کند، و این احوالات من، همه از ایمان مذهبی و نگاه سیاسی آن دوران من بود. برای همین باور ندارم حکومت‌ها بتوانند با کسانی که متأثر از ایمان مذهبی هستند، و نگاهی معترض و انقلابی دارند، و در سنین نوجوانی هستند، از طریق زندان و شکنجه و اعدام مانع آنها شوند. من از درون، این موقعیتِ ایمانی و انقلابی را تجربه کرده‌ام. من در آن لحظه آماده بودم برای خدا بکشم و کشته شوم. پلیس‌ها دوباره چهار دست و پای مرا گرفتند و روی صندلی عقب ماشین پلیس گذاشتند. دو مامور با سلاح‌های آماده شلیک، کنار پا و سر من نشستند. ماشین پلیس آژیرکشان به سمت بیمارستان سینا راه افتاد. من از شیشه ماشین، آسمان خیابان را می‌دیدم. چشمم همه چیز را اسلوموشن می‌دید. درختان خیابان در چشمم کشیده می‌شدند و در هم می‌رفتند. آیه‌ای از قرآن را که بسیار دوست داشتم، با صدای نیمه بلند خواندم. البته از شدت خونریزی صدایم کش می‌آمد:

"و لا تحسبن الذين قُتلوا في سبيلِ الهِ أمواتاً، بل احياءم عند ربهم يُرزقون.
مپندارید آنها که در راه خدا کشته می‌شوند، مرده‌اند، بلکه آنها زنده‌اند

و نزد پروردگارشان روزی دارند."

پاسبان‌ها با ترس آمیخته با غم به من نگاه می‌کردند. وقتی صدای قرآن خواندن مرا شنیدند، همه آنها متاثر شدند. آیه را برای آنها ترجمه کردم و گفتم: "من به زودی می‌میرم و لحظه‌ای دیگر به بهشت می‌روم و خدا را ملاقات می‌کنم، اما شما در این دنیای بی‌ارزش باقی می‌مانید، تا برای حکومت شاه نوکری کنید و مردم ایران را سرکوب کنید." خون تن من، دست یکی از پاسبان‌ها را رنگین کرد. او دستش را از من عقب کشید. گفتم: "من دم برای شما می‌سوزد. شما فقرایی هستید که برای نجات خود، به فقرای دیگر ظلم می‌کنید." در تمام طول راه، از کلانتری تا بیمارستان سینا، صدای آژیر ماشین پلیس و گفتگوی بی‌سیم‌ها می‌آمد. بی‌سیم ساواک مدام از پلیس‌ها می‌خواست مراقب من باشند تا نمیرم و یا با سیانور خودکشی نکنم. من در جواب آنها پوزخند می‌زدم و آیه قران و شعر می‌خواندم

بیمارستان سینا

ماشین کلانتری آژیرکشان به محوطه بیمارستان سینا رسید. ماموران ساواک و کارمندان بیمارستان منتظر ما بودند. بلافاصله مرا بر برانکاردی گذاشتند و به داخل بخش بردند. درون بخش اورژانس، بیماران و همراهان‌شان که از طبقه‌ی سه جامعه بودند و چهره‌ای درمانده و تکیده داشتند، منتظر نوبت‌شان بودند. با دیدن آنها شروع به حرف زدن کردم. می‌خواستم از ثانیه‌های آخر عمرم برای مبارزه با حکومت شاه استفاده کنم. فریاد کشیدم: "شاه با پول نفت شما، جشن‌های دوهزار و پانصد ساله برگزار می‌کند و شما روی زمین بیمارستان ریخته‌اید و کسی به داد شما نمی‌رسد." چند دکتر و پرستار دوان دوان به وسط راهرو دویدند و همان‌جا مشغول معاینه من شدند. یکی از دکترها پیراهنِ خونی مرا عقب زد و شلوار مرا باز

کرد، تا بهتر جای گلوله‌ای که شکم را سوراخ کرده بود را معاینه کند. از جابجایی کِشِ شلوار بر محل زخم گلوله، دوباره درد جانکاهی به جانم ریخت. ناخودآگاه فریاد کشیدم: "آآآآخ." بلافاصله یادم آمد که تصمیم گرفته بودم، چون عین‌القضات حسرت شنیدن يك آخ را به دل آنها بگذارم. همان‌طور که هنوز در دهانم کلمه آخ بود، گفتم: "نه آآآخ. من حسرت شنیدن يك آآآخ را به دل شما خواهم گذاشت." ماموران مرا وارد آسانسور کردند و به طبقه دیگری بردند. اطراف پزشکان و پرستاران را ساواکی‌ها پر کرده بودند و صدای بی‌سیم‌هایشان، از هر طرف شنیده می‌شد. وقتی به اتاق عمل وارد شدیم، مرد جراحی که "دکتر مومن زاده" نام داشت، مرا معاینه کرد و از ماموران ساواک خواست تا اتاق جراحی را ترک کنند. ماموران گفتند: "ما باید اینجا بمانیم و از این خرابکار مراقبت کنیم." دکتر مومن زاده گفت: "پس من او را عمل نمی‌کنم." ماموران ساواک به ناچار بیرون رفتند. در اتاق عمل که بسته شد، دختر قد کوتاه و جوانی که دستیار دکتر مومن‌زاده بود و بعدها دانستم نام او "سیمین‌صالحی" است، از من پرسید: "دوست داری زنده بمانی یا بمیری؟" گفتم: "آرزو دارم شهید شوم." سیمین‌صالحی به دکتر مومن‌زاده گفت: "دکتر ما چرا باید او را جراحی کنیم، تا ساواک او را زیر شکنجه بکشد؟" دکتر مومن‌زاده گفت: "من قسم پزشکی خورده‌ام و باید به وظیفه پزشکی خودم عمل کنم و او را نجات دهم."

تا زمانی که پزشکان مرا بیهوش کنند، من آیه قرآن می‌خواندم. وقتی بر اثر آمپول بیهوشی، چشم‌هایم بسته می‌شدند، گمان نداشتم که دوباره به این دنیا گشوده شوند. در آن لحظه من منتظر دیدار خدا بودم. وقتی دکتر مومن‌زاده گفت: "اگر حرفی داری بگو، می‌خواهم دیگر ترا بیهوش کنم." آنچه را درباره لحظه شهادت حضرت علی شنیده بودم، بر زبان آوردم. گفتم: "فُزْتُ و رَبِّ الكعبه." به خدای کعبه رستگار شدم

زندان

بیمارستان شهربانی

تا هنگامی که مرا در بیمارستان سینا برای عمل جراحی بیهوش کردند، در حال ذکر گفتن بودم و با آنکه در حال مرگ بودم، احساس سرخوشی داشتم. درد شدیدی داشتم، اما غم و ترسی نداشتم. وقتی ساعت‌ها پس از عمل جراحی در بیمارستان مشترک ساواک و شهربانی در خیابان بهار که به هوش آمدم، خودم را زیر شکنجه دیدم. به من سرم وصل بودند و مراقب بودند تا زنده بمانم و در عین حال زیر شکنجه مرا به هوش می‌آوردند، تا هرچه زودتر از من اطلاعاتی به دست آورند و دوستانم را قبل از آنکه مخفی شوند دستگیر کنند. گلوله، پشت و شکم را سوراخ کرده بود و با ضربات سیلی و مشت بازجویان، بخشی از بخیه‌های من پاره شد و تخت بیمارستان پر از خون شد و دوباره از شدت ضعف بیهوش شدم

وقتی نیمه‌شب دوباره به هوش آمدم، شکنجه‌گران نبودند و من خودم را روی تخت بیمارستان تنها و عریان یافته‌ام. اکسیژن به بینی‌ام وصل بود.

به دست راستم سومی وصل کرده بودند و در مجرای ادرارم سوند وصل بود و لوله‌ای برای دفع به پشتم متصل بود. مرداد ماه بود و هوای تهران به شدت گرم بود. لبم از تشنگی خشک شده بود. از شدت گرما عرق تنم با خون جراحتم آمیخته بود و جای زخم‌هایم را می‌سوزاند. دست و پاهایم را به چهار گوشه تخت بسته بودند و نمی‌توانستم تکان بخورم. از بچگی بدنم همیشه نیاز داشت در حرکت باشد. آرام نشستن و وول نخوردن برایم سخت بود. روی تخت بیمارستان گویی به صلیب کشیده شده بودم و تکان خوردن و تغییر حالت بدنم ناممکن بود و در وضعیتی غیر قابل تحمل گیر افتاده بودم

آرام آرام به یادم آمد که چگونه گلوله خوردم و دستگیر شدم. از اینکه شهید نشده بودم، دچار غم شدم و از اینکه از حالا بایستی شکنجه را تحمل می‌کردم دچار ترس شدم. ناگهان آن‌چنان این ترس در من عمیق شد که دیگر خودم را نمی‌شناختم. گویی من همان کسی نبودم که ساعاتی پیش، علیرغم اینکه گلوله بدنم را سوراخ کرده بود، سرخوش بودم و فریاد می‌زدم: "اگر مرا چون عین‌القضات شمع آجین کنید، حسرت شنیدن يك آخ را بر دل‌تان خواهم گذاشت." پس چرا حالا ناگهان این همه می‌ترسیدم؟ اثر آمپول‌های بیهوشی که کمتر می‌شد، درد جای گلوله و جراحی صد برابر می‌شد. در بیمارستان اگر يك مریض عادی از زیر عمل جراحی بیرون می‌آمد، به او تا مدت‌ها آمپول مسکن می‌زدند، تا درد بعد از جراحی را بهتر تحمل کند؛ اما به من آمپول مسکن نزنده بودند تا از درد من برای شروع شکنجه استفاده کنند. حدود بیست سانت شکم را شکافته بودند، تا جای آسیب گلوله را با جراحی ترمیم کنند. حالا درد این بیست سانت شکم شکافته‌ام، از درد جای گلوله بیشتر شده بود. وقتی گلوله به من اصابت کرده بود، هشت خیابان و کوچه را دویده بودم و خون زیادی از بدنم رفته بود و دچار ضعف شده بودم. اکنون درد و ضعف و تشنگی، در

گرمای مرداد ماه، به خودی خود مرا به بدترین شکل شکنجه می‌کردند، و دیگر تحمل تلنگر يك انگشتِ اضافه‌تر را هم نداشتم؛ چه رسد به تحمل شکنجه‌هایی که شنیده بودم چگونه خواهد بود. يك باره خودم را ضعیف حس کردم. همه خودسازی‌های قبل از دستگیری، برای تحمل احتمالی شکنجه‌های طاقت‌فرسا در زندان، در این وضعیت دیگر خودش را بی‌خاصیت نشان می‌داد. اگر این توانایی را داشتم تا به خودم بگویم بمیر! می‌گفتم بمیر و می‌مردم. و خودم را از این رنج و وحشت نجات می‌دادم. بارها آرزوی مرگ کردم و مرگی نیامد. بارها نفسم را نگهداشتم تا از بی‌اکسیژنی بمیرم، اما نفسم بی‌اختیار برمی‌گشت. اگر دست‌هایم باز بود، شاید راهی برای کشتن خودم پیدا می‌کردم. تنها پنجره اتاق را که رو به حیاط باز می‌شد، با میله‌های مُشَبَك آهنی مسدود کرده بودند. بعدها فهمیدم زندانی سیاسی قبل از من، خودش را از پنجره این اتاق که در طبقه سوم بیمارستان بود، از شدت فشار شکنجه به حیاط پرت کرده و کشته است. از شدت غم اشک از چشمم جاری شد و تا لبم سُرید. شوری اشک را بر لبم حس کردم و تشنگی‌ام تشدید شد. از جای بخیه‌هایم خون بیرون می‌زد. دوباره تصمیم به خودکشی گرفتم. تم را تکان دادم تا بخیه‌هایم را پاره کنم و از خونریزی بمیرم. اما تکان خوردن باعث دردی در من شد که توان تحملش را نداشتم. از شدت درد بی‌حرکت ماندم. حتی دیگر نفسم به سختی در می‌آمد. در این حالت، نهایت ناتوانی يك انسان را تجربه می‌کردم. فکر کردم با این حالی که دارم، زیاد زیر شکنجه زنده نمی‌مانم و این فکر دوباره مرا خوشحال کرد. حاضر بودم می‌توانستم هزاربار بمیرم، اما زیر فشارِ شکنجه دوستانم را لو ندهم. يك باره شروع به ذکر گفتن کردم. تمام شعرهای انقلابی را که حفظ کرده بودم زیر لب زمزمه کردم. تمام ذکرهای مذهبی را که به یاد داشتم زمزمه کردم. صدمبار عین‌القضات و شمع‌آجین شدن و آخ نگفتن‌اش را به یاد آوردم و آرام آرام روحیه مقاومت در من بالا رفت. چند ساعت بعد، وقتی که هنوز

صبح زود بود، بازجوها بازگشتند. اما خوشبختانه ذکرها علی‌رغم درد، مرا به حالت سرخوشی قبل از عمل جراحی بازگردانده بودند. بازجوها تا آنجا که می‌شد يك زخمی را تا حد مرگ شکنجه کرد، اما در عین حال او را زنده نگهداشت، تا از او اطلاعات گرفت، مرا زیر فشار قرار دادند. گاهی با سیلی چپ و راست صورتم را زیر ضربه می‌کوبیدند. گاهی با مشت به سینه و بیضه و حوالی زخم شکمم می‌کوبیدند. گاهی بینی و دهانم را می‌گرفتند و مرا تا مرز خفگی می‌بردند. گاهی شی نوک تیزی را از روی پوست تا به استخوان پایم فرو می‌کردند. همه این فشارها حتی برای يك آدم سالم هم زیاد بود، چه رسد برای من که تازه از زیر جراحی بیرون آمده بودم و شکمم پر از بخیه بود و برای تحمل درد به مُسکن قوی احتیاج داشتم و نه به شکنجه. من همراه فریادهایم ذکر می‌گفتم؛ تا از فشار شکنجه از هوش رفتم. وقتی دوباره به هوش آمدم، بازجوها نبودند. دقایقی طول کشید تا من خودم را و وضعیت‌ام را به یاد آورم. اما همین که خودم را به جا آوردم، دوباره بیش از پیش غرق وحشت شدم. باز گویی من آدمی که از خودم می‌شناختم نبودم. دوباره شده بودم موجودی که تحمل يك تلنگر را نداشت. شده بودم مثل آدمی که بر تاب سوار است و بالا می‌رود و يك باره پایین می‌افتد و دلش هری از ترس می‌ریزد و خود را با ذکر بالا می‌آورد. شده بودم آدمی که در چاه سیاه وحشت فرو می‌افتد و دوباره با ذکر بالا می‌آید. این بار زودتر شروع به ذکر گفتن کردم. ترسم این بود که وقتی شکنجه‌گراها برمی‌گردند، من آماده مقاومت نباشم. ذکرها را تند و تند می‌گفتم و اگر بعضی از آنها بر من کم اثر بودند، یا تاثیرشان را از دست می‌دادند، ذکرهای دیگری می‌گفتم. خوشبختانه این بار هم وقتی که من روحیه‌ام را با ذکرها قوی کرده بودم، بازجوها بازگشتند. این ماجرا به مدت دو هفته تکرار شد. در این دو هفته هر روز صبح که از خواب برمی‌خاستم، روحیه‌ای ضعیف داشتم و هر شب که می‌خوابیدم، روحیه‌ای بسیار قوی

داشتم؛ و این تنها به خاطر ذکرهایی بود که من برای بالا بودن روحیه خود زیر لب یا در ذهنم تکرار می‌کردم.

در همان دو هفته‌ای که در بیمارستان ساواک بستری بودم، به این تجربه رسیدم که آنچه فکر می‌کنم بر احساس و روحیه‌ام و در نتیجه بر رفتار من اثر می‌گذارد. اما خواب‌ها دوباره روحیه‌ی مرا پایین می‌آوردند. دیگر برای من نقشِ ذکر، بر روح و روان و رفتارم، از روز هم روشن‌تر شده بود. شرایط من، یک آزمایشگاه روانشناسی شده بود، که مرا موضوع آزمایشِ خودم کرده بود. در این دو هفته، چه آن‌روزهایی که زیر شکنجه بودم، چه آن‌روزهایی که مرا شکنجه نمی‌کردند، روحیه‌ام متغیری بود از تابع ذکرها.

به سبب پارگی روده و مثانه به من غذا نمی‌دادند، و برای دفع، لوله‌ای در پشت و لوله‌ای در مجرای ادرارم کار گذاشته بودند. گاهی ادرار من بند می‌آمد، پرستارها می‌آمدند تا سوند جدیدی را وصل کنند و من از اینکه زنی به بدنم دست می‌زد، دچار شرم می‌شدم و چشمم را می‌بستم. تحمل درد تغییر سوند که گاهی ناشیانه کار گذاشته می‌شد، آسان نبود، اما در مقابل درد شکنجه بازجوها هیچ بود

منوچهری سرکرده بازجویان دو بار عکاس آورد و عکس مرا گرفتند. یکی از عکاس‌ها از روزنامه کیهان آمده بود و دیگری از روزنامه اطلاعات. من این عکس‌ها را هیچوقت ندیدم. اما بعد از انقلاب از دوستانم شنیدم که مجاهدین خلق در نمایشگاهی که در شیراز بر پا کرده بودند، همین عکس‌های مرا جزو عکس شهدای خود به نمایش گذاشته بودند

در بیمارستان شهربانی بازجوهای مختلفی به سر و قدم می‌آمدند و سوالات

عجیب و غریبی می‌کردند که من از آنها خبر نداشتم. هرکدام از آنها بسته به نیاز خود دنبال سرنخی می‌گشت. تهرانی بازجو می‌آمد و می‌گفت: "راجع به انفجار بمب، ما همه چیز را می‌دانیم و تو باید اطلاعات را در اختیار ما بگذاری." در حالی که ما اصلاً بمبی نداشتیم. منوچهری می‌آمد و اصرار می‌کرد که او می‌داند در گروه ما تعدادی دختر چریک هستند و من باید آدرس خانه‌های تیمی که دخترهای چریک در آن مخفی شده‌اند را بگویم. در حالی که تنها يك دختر در گروه ما عضو بود و او هم در خانه تیمی نبود. رسولی بازجو اصرارش را بر یافتن محل چاپخانه ما می‌گذاشت. در حالی که ما چاپخانه‌ای نداشتیم. این مدل سوال بازجویان بلوف‌های آنها بود که بر من کارگر نمی‌افتاد

يك اتفاق دیگر هم در این دو هفته‌ی بستری بودن من در بیمارستان شهربانی افتاد که برای من حیرت‌آور بود. من در روز بیست و سوم مرداد دستگیر شدم. چهار روز بعد، یعنی يك شب قبل از سالگرد کودتای ۲۸ مرداد، زنی زخمی و جوان را که جثه‌ی ریزی داشت، در حالت بیهوشی به آوردند و روی تخت کناری من بستری کردند. قبل از آنکه ماموران بین من و او را با پاراوانی حائل کنند، من با چند لحظه نگاه کردن، آن دختر زخمی را که يك چشمش را هم از دست داده بود، شناختم. او دکتر "سیمین صالحی" بود. همان دختری که در اتاق عمل بیمارستان سینا دستیار جراح بود و به جراح من دکتر مومن‌زاده گفته بود: "اگر آنها مرا با جراحی زنده نگهدارند، ساواک مرا زیر شکنجه خواهد کشت." روز بعد سیمین را از اتاق من بردند و مرد جوان زخمی‌ای را به جای او آوردند که هر دو چشمش بر اثر انفجار کور شده بود. نام او "لطف‌اله میثمی" بود. چند ساعت بعد از اینکه میثمی به هوش آمد، مرا به اتاق دیگری منتقل کردند

بعدتر دانستم که سیمین صالحی، دستیار جراح اتاق عمل بیمارستان سینا، عضو مجاهدین خلق بوده است و در خانه "بهرام آرام" رهبر شاخه نظامی سازمان مجاهدین خلق زندگی می‌کرده است. سیمین بعد از عمل جراحی من، مستقیماً از بیمارستان به خانه تیمی می‌رود و ماجرای خلع سلاح پلیس خیابان ایران و دستگیری مرا به مرکزیت سازمان خبر می‌دهد. در سال ۵۳ مدتی بود که مجاهدین خلق کمتر دست به عملیات نظامی می‌زدند و مشغول بازسازی تشکیلاتی و کار تئوریک با اعضای خود بودند. مرکزیت مجاهدین خلق با شنیدن خبر عملیات ما، یک‌باره احساس می‌کنند گروه‌های دیگر دارند از آنها پیشی می‌گیرند. و برای آنکه از بقیه گروه‌ها عقب نیفتند، تصمیم می‌گیرند فوراً دست به عملیات انفجار در سالگرد ۲۸ مرداد بزنند. و هنگام تهیه بمب در خانه‌ای واقع در خیابان شیخ هادی، بمب در دست لطف‌اله میثمی، یکی از اعضای آن‌زمان سازمان منفجر می‌شود. در این انفجار میثمی هر دو چشم خود را و سیمین صالحی، یکی از چشم‌های خود را از دست می‌دهد. هر دو هنگام فرار دستگیر می‌شوند و حالا بدن مجروح آنها یکی پس از دیگری به اتاق من آورده می‌شود.

نکته‌ای که مایلم به آن اشاره کنم، حوادثی است که چون زنجیر به هم وصل می‌شوند و ناخواسته علت همدیگر می‌شوند. اکنون می‌اندیشم که اگر آن روز پلیس‌ها مرا به بیمارستان سینا نمی‌بردند، و اگر آن روز سیمین صالحی در اتاق عمل بیمارستان سینا کار نمی‌کرد، تا با دیدن من، از ماجرای عملیات ما با خبر شود، آیا تصمیم به انجام عملیاتی می‌گرفتند که منجر به نابینایی و دستگیری آنها شود؟

نکته دیگر تاثیر مبارزه مسلحانه بود. جنبش مسلحانه، نیروهای جوان مردمی را برای مبارزه آماده می‌کرد، اما این جنبش، خود قدرت جذب

نیروهایی که آزاد کرده بود را نداشت. از طرفی رهبران سازمان مجاهدین خلق، که آن زمان محبوب و قهرمان مخالفین حکومت بودند، به خلاف آنچه ما فکر می‌کردیم، چون کودکائی بودند که حتی در امر مبارزه در حال رقابت با دیگران بودند. ما مدت‌ها تلاش کردیم آنها را بیایم و جذب گروه آنها شویم، و چون موفق نشده بودیم، خودمان گروه مستقلی راه انداختیم. اما مرکزیت مجاهدین در خیال آنکه ما رقیب آنها هستیم و داریم از آنها جلو می‌افتیم، جان سیمین‌صالحی و لطف‌اله میثمی^۱ را با یک عملیات حساب‌نشده و دستپاچه به خطر انداخته بودند.

۱. میثمی: بهرام آرام خبر آورده بود که گروهی در خیابان ایران در درگیری با محافظ بانک و در پی اقدام به خلع سلاح او دستگیر شده‌اند. بعدها فهمیدم که این خبر از طریق دکتر سیمین‌صالحی که در بیمارستان سینا جراح بود، به او رسیده. بهرام به این نتیجه رسیده بود که گروه‌های انقلابی دیگر از ما جلو افتاده‌اند و ما اگر عملیات بزرگ می‌کنیم، حداقل نباید از اینها عقب بیفتیم. من با یک "پارادوکس" روبرو بودم: از سویی سازمان با شبهه‌های ایدئولوژیک مواجه بود و از سویی نیز اگر تن به عملیات می‌دادم، انگ "خرده بورژوازی" به ما می‌زدند. در آن شرایط برای اینکه برچسب "گریز از عمل" نخورم، به این عملیات تن دادم. بنا شد که من و سیمین‌صالحی بمب صوتی کوچکی بسازیم، جوهری و همراهانش هم بمب کوچک دیگری از همان نوع بسازند و همزمان عمل کنیم. بهرام گفت: "۲۸ مرداد نزدیک است و میدان مخابراتدوله مسیر رژه ارتش در سالگرد کودتاست. ما باید با بمب‌گذاری‌های متعدد در مسیر، این رژه را به هم بزنیم تا بازتآب آن در رادیو و تلویزیون مطرح شود." من هم از شیفتگان مصدق بودم و هم از کودتای ۲۸ مرداد نفرت داشتم؛ بنابراین برای همکاری در این عملیات انگیزه کافی داشتم. تصمیم گرفتیم که این بمب، صوتی و کوچک باشد، طوری که فقط خرسازی کند، نه اینکه به کسی آسیب برساند... پیش از ساختن بمب، سیمین خواب دیده بود که بمب منفجر شده و من نابینا شده‌ام و او هم از ناحیه چشم آسیب دیده است. او این خواب را هنگام ساختن بمب برای من تعریف کرد و من در پاسخ به شوخی گفتم که: "خواب زن چپ است، بهتر است کارمان را بکنیم، چون وقت زیادی نداریم." منطقه کاملاً شناسایی شده بود تا بمب‌ها زیر پله‌های فلزی کار گذاشته شود. وجوه انسانی قضیه هم در نظر گرفته شده بود تا عابران آسیب نبینند. در ضمن کار، هر قطعه یا وسیله‌ای که به دست سیمین می‌دادم، او وسیله را سمت راست خود می‌گذاشت و به من برمی‌گرداند. به او گفتم: "خواهر، نکنند تو جراح باشی؟ چون جراحان ابزاری مثل پنس را حین عمل کنار خود می‌گذارند و پس نمی‌دهند." به این ترتیب من، ناخودآگاه شغل او را حدس زده بودم. هنگام گذاشتن چاشنی به داخل مواد، که در یک قوطی کوچک آلومینیومی ویتامین c جوشان کار گذاشته

حوادث بعدی نشان داد که ما شانس آورده بودیم که جذب مجاهدین خلق نشدیم و چه خوب که حرکت خود را به صورت مستقل انجام داده بودیم

دو پرستار جوان

روز ششم دستگیری من بود. من هنوز دچار گیجی بیهوشی‌های ناشی از شکنجه‌هایم بودم و فریاد منوچهری بازجو، مثل سوتی ناگوار مدام در گوشم می‌پیچید. با فریاد او از بیهوشی چشم باز کردم. نور اتاق چشمم را اذیت کرد. دوباره چشمم را بستم. منوچهری فریاد زد: "چشمهاتو وا کن! چشمهاتو وا کن." و موهای مرا دور دستش پیچید و با دست دیگرش پلک یک چشم مرا باز کرد. بالای سر من گوش‌تاگوش بازوها و ماموران ساواک ایستاده بودند. ماسک اکسیژن به صورتم وصل بود. زیر لب

بودم. چاشنی به بدنه فلزی برخورد کرد و مِب منفجر شد و من بیهوش شدم. اولین چیزی که پس از به هوش آمدن یادم مانده، خداجون و ننه‌جون است. سپس احساس کردم که بدنم می‌سوزد و به نظرم رسید که سیمین‌صالحی به من گفت: "داداش بکشمتم؟" و من گفتم: "نه." البته پس از آزادی از زندان در سال ۵۷ و در جریان انقلاب که سیمین به خانه ما آمده بود، گفت: "وقتی من از تو پرسیدم که آیا تو را بکشم یا نه؟ پاسخ تو مثبت بود. ولی من دم نیامدم. ضمن این‌که دیدم خون تمام سر و صورت و گردن تو را پوشانده و احتمال زیادی دارد که تو خودت بر اثر قطع شاه‌رگ گردنت، کشته شوی." نکته بعدی عجله کردن برای محدودیت زمانی بود. بعدها خبردار شدم که جوهری و همراه او هم در مسجدی نزدیک میدان مخابراتالدوله می‌خواستند چاشنی را تست بکنند، چاشنی در دستشان منفجر شده بود... در خانه جمعی در خیابان "شیخ هادی" روبروی بیمارستان "عیوض‌زاده" سیمین دو مِب دیگر را هم منفجر کرده، اسناد را سوزانده بود و از پشت‌بام به کوچه پشت منزل پریده که پایش هم آسیب دیده بود. سپس ماشینی را مصادره کرده بود، اما در نهایت دستگیرش کردند و به بیمارستان سینا و از آنجا او را به بیمارستان شهربانی برده بودند. (از گفتگوی میثمی در مصاحبه با روزنامه شرق)

برای تحمل فشار درد و زجری که می‌کشیدم، شروع به ذکر گفتن کردم. منوچهری ابتدا گمان کرد زیر فشار تسلیم شده‌ام و دارم به حرف می‌آیم، اما از ضعف است که صدایم در نمی‌آید؛ برای همین گوشش را به دهان من چسباند، تا به خیال خودش نام رفقای مرا بشنود و چون شنید که ذکر می‌گویم، دوباره به شکم پر بخیه من مشت کوبید و فریاد کشید: "اگر حرف نزنی روده‌هایت را از شکمت می‌کشم بیرون و دور گردنت می‌پیچم تا خفه شی!"

بازوهای دیگر جلوی منوچهری را گرفتند. ساواک احتیاج به زمان داشت تا من کمی بهبودی یابم و مرا زیر شکنجه‌های اساسی‌تر خود ببرد، تا به اطلاعاتی که فکر می‌کردند مهم است، دست یابند. یکی از ساواکی‌ها که همراه منوچهری بود، پزشکی را برای معاینه من به اتاق آورد. پزشک نگاهی به سر تا پای من انداخت و تشک مرا غرق در خون دید، اما اصلاً به روی خودش نیاورد که این همه خون که از جای بخیه‌های من بیرون زده، ناشی از فشار شکنجه است. او به پرستاران همراهش که دو دختر جوان بودند، دستور داد که ملافه تخت مرا عوض کنند و پانسیمان مرا تازه کنند و برای آنکه مطمئن شوند عفونت در خونم وارد نشده، از دستم خون بگیرند و به آزمایشگاه ببرند. منوچهری و دو بازجوی دیگر به دکتر و کارهای او و جای بخیه‌های روی شکم من، که مثل لحاف کهنه‌ای دوخته شده بود و غرق خون بود، نگاه می‌کردند و ساکت بودند؛ اما چهره‌شان، از سکوت و مقاومت من پر از خشم و نفرت بود. وقتی دکتر داشت بیرون می‌رفت، منوچهری خودش را به او رساند و پرسید: "دکترجان! این بچه کی وضعش بهتر می‌شه، تا بشه ازش بازجویی کرد؟" و دکتر پاسخ داد: "منی دانم. بستگی به این دارد که شما با او چه جور رفتار می‌کنید. اگر همین طور جلو بروید، کارش به فردا صبح هم نمی‌کشد." با شنیدن این جمله انگار بزرگترین مزده زندگی‌ام را شنیدم. اگر تا صبح

فردا نمی‌کشیدم، به مهم‌ترین آرزوی زندگی‌ام که در آن‌زمان شهادت بود، می‌رسیدم و از شر شکنجه‌های بعدی بازجوها هم در امان می‌ماندم

منوچهری مدتی بیرون اتاق ایستاد و با ماموران صحبت کرد که مراقب من باشند، تا مبادا خودم را بکشم. دو پرستار که دخترهای جوان و زیبایی بودند و حداکثر بیست سال داشتند، پانسمان شکم و پشت مرا عوض کردند. با اینکه دخترها در خدمت ساواک بودند، اما من به آنها به چشم یک مامور نگاه نمی‌کردم. شاید به خاطر این بود که یکی از آنها بی‌اندازه لاغر و استخوانی بود و پوست تیره‌ای داشت و مرا یاد دختر همسایه که عاشق‌اش شده بودم می‌انداخت. مدتی در ذهنم با این موضوع کلنجار رفتم، که چرا ذهن من کسانی را که برای اولین بار می‌بینم، از طریق شباهت دادن آنها با کسانی که تاکنون شناخته‌ام، ارزیابی می‌کند. و چرا ذهن من می‌کوشد یکی از این دختران را با دختری که در سیزده‌سالگی عاشق او شده بودم، شباهت دهد و به نوعی با او یکی بیندارد. دخترها ملافه تخت مرا عوض کردند. پرستار لاغر و سیه‌چرده، وقتی از دست من برای آزمایش خون می‌گرفت، پنهانی به چشم‌های من نگاه کرد و لبخند ملایمی زد. آهسته گفتم: "تشنه‌ام." پرستار مخفیانه نیم‌نگاهی به بازجوها که در بیرون اتاق ایستاده بودند، انداخت و آهسته گفت: "خوردن آب برات بده، اما می‌تونم دهننت رو خیس کنم." و گاز پانسمانی‌ای را که در دست داشت، خیس کرد و به دور لب‌های من کشید و گاز را آهسته در دهان من فشار داد. به اندازه یک قاشق آب وارد دهان من شد. هیچ‌گاه در عمرم از مزه‌ی آب زیر زبانی چنین هیجان‌زده نشده‌ام. پرستار دیگر، آمپولی را در سرم من تزریق کرد و گفت: "توی سرمات مسکن قوی تزریق کردم که از دست اینا یک کمی بخوابی." بعد هر دو پرستار قیافه جدی‌ای به خود گرفتند و از اتاق خارج شدند و من دقایقی بعد، از این جهنم لعنتی در بهشت بیهوشی فرو رفتم

ماجراي پاسبان

دو روز قبل از اينكه مرا از بيمارستان به شكجگاه كميته ببرند، در بيرون اتاق سر و صدایي شنيدم. بيشتر كه گوش خواباندم، صدای پاسبانی كه توسط من زخمی شده بود و من هم توسط گلوله او زخمی شده بودم را شنيدم. او كه تاكنون در اتاقی در کنار اتاق من بستری بود، بهبودی یافته بود. ماموران ساواك دور او را گرفته بودند و سعی می‌كردند او را راضی كنند كه قبل از مرخص شدن از بيمارستان به عيادت من بيايد. يكي از ماموران گفت: "برو او را عيادت كن و شرمنده‌اش كن تا از خجالت بميرد." پاسبان ابتدا طفره می‌رفت، اما سرانجام راضی شد تا با من روبرو شود. پاسبان را وارد اتاق من كردند. خوشبختانه سرحال بود و زخم شكمش پانسمان ساده‌ای داشت و هيچ عضو بدن او آسیب جدی ندیده بود. بعدها معلوم شد چاقو فقط وارد روده او شده، و با چند بخيه ساده بهبود یافته است. در حالی كه گلوله او مثانه مرا متلاشی کرده بود. پاسبان جلوی تخت من ايستاد و کمی مرا ورنانداز كرد. بعد پرسيد: "با من چه دشمنی‌ای داشتی كه مرا زخمی كردی؟" من از شدت ضعف نای سخن‌گفتن نداشتم. به سختی گفتم: "با تو هيچ دشمنی نداشتم. اما تو مامور شاه بودی و من می‌خواستم سلاح‌ات را بگيرم و شاه ديكتاتور را بكشم تا هم مردم را نجات بدهم، هم خود ترا." يكي از ماموران كه جوان‌تر بود گفت: "به كوری چشم تو، نه تنها اين پاسبان خوب شد، كه چهارسال هم ترفيع درجه گرفت، و يك خانه هم پاداش گرفت." پاسبان با لبخند و حركت سر حرف مامور ساواك را تاييد كرد. من هم خودم را از تك و تا نيانداختم و گفتم: "پس خدا را شكر كه كار من بی‌خاصيت نماند. حداقل زندگی يك مستضعف سر و سامان گرفت. اما راستش من نه تنها با تو دشمنی نداشتم، كه حتی دلم هم برای تو می‌سوخت. در نهايت می‌خواستم ترا هم نجات دهم. تو هم اگر می‌دانستی مامور چه حكومت فاسد و جنایتكاری هستی، خودت استعفا می‌دادی." پاسبان

با شنیدن حرف من لحظه‌ای در فکر رفت و سکوت کرد. ماموران از ترس اینکه پاسبان تحت تاثیر حرف‌های من قرار بگیرد، او را کشیدند و با خود از اتاق بیرون بردند. صدای پیچ ساواکی‌ها را می‌شنیدم که به پاسبان حرف‌هایی را یاد می‌دادند تا به من بگویند و روحیه مرا تخریب کند. لحظه‌ای بعد دوباره پاسبان به همراه ساواکی‌ها برگشت و گفت: "برو خدا را شکر کن که گلوله‌ام تمام شده بود و الا ماشه آخر را که توی سرت چکاندم، مغزت را منفجر کرده بود. خودت هم این را دیدی!" به او لبخندی زدم تا به او بفهمانم او طرف جنگ من نیست. دوباره ماموران او را کشیدند و با خود بردند

ماجرای حسن

بعدها در زندان عمومی از حسن شنیدم که وقتی ماموران کلانتری میدان ژاله، آژیرکشان مرا به بیمارستان سینا منتقل کرده بودند، ماموران ساواک سر رسیده، حسن را از کلانتری تحویل گرفته‌اند و يك راست به کمیته مشترک ضد خرابکاری، که در حوالی میدان توپخانه تهران واقع است، برده‌اند.

در اولین ساعات دستگیری چریک‌ها، دو نکته برای ساواک مهم بود: اول، اینکه مبادا چریک‌ها با سیانور خودکشی کنند. چریک‌ها در مواقع خطر، کپسول شیشه‌ای سیانور را می‌جویند تا از طریق بریدن زبانشان، سیانور فوراً وارد خون‌شان شود و بلافاصله بمیرند و ساواک فرصت نکند با شکنجه از آنها اعتراف بگیرد و به چریک‌های دیگر دسترسی پیدا کند. برای همین ماموران ساواک، بلافاصله دست در دهان حسن کرده بودند تا مطمئن شوند او کپسول سیانوری در دهانش ندارد

دومین نکته مهم برای ساواک این بود که چریک‌ها قرارشان را نسوزانند.

رسم دوران مبارزه این بود که چریک‌ها هر روز با هم قرار ملاقات روزانه داشتند. حتی اگر وقت نمی‌کردند همدیگر را ببینند، از طریق علامت زدن در جایی از شهر، از سلامتی خود یکدیگر را با خبر می‌کردند. اگر وضعیت حساس بود، قرار بین چریک‌ها به جای روزی یک بار، به شش ساعت یک بار می‌رسید. تا مجبور نباشند زیر شکنجه بیشتر از شش ساعت مقاومت کنند. ما به علت آنکه قرار بود در روز بیست و سوم مرداد ماه عملیات انجام دهیم، با اعضای خود در ساعت سه بعد از ظهر همان روز قرار سلامتی گذاشته بودیم. ما فکر می‌کردیم اگر در عملیات موفق شویم، تا ساعت سه فرصت می‌کنیم به سر قرارهای خود برویم و دوستان تشکیلاتی خود را ببینیم. اما چنانچه دستگیر شدیم، کافی است از هنگام عملیات خلع سلاح، حداکثر چهار ساعت مقاومت کنیم. دوستان ما که چهار ساعت بعد سر قرار ما می‌آیند، اگر ما را نبینند، از دستگیری ما مطلع می‌شوند و مخفی خواهند شد

پیش از این، چریک‌ها روی مقاومت اعضای خود بسیار حساب می‌کردند و ضربه‌های بدی به سازمان خود زده بودند. در نتیجه کم‌کم واقع‌گرا شده و دانسته بودند تحمل هر آدمی زیر فشار شکنجه حدی دارد. به همین دلیل برای حفظ سازمان خود، دو شیوه تازه را به کار می‌گرفتند. اول، اجرای قرارهای کوتاه مدت، تا هر کدام دستگیر شدند، فقط چند ساعت مقاومت کنند و بعد اطلاعات خود را بدهند و از شکنجه رها شوند. دوم اینکه به جای مقاومت طولانی، بازجویان را فریب بدهند. یعنی در وهله اول دستگیری چنان بنمایند که گویی ترسیده‌اند و دارند اعتراف می‌کنند، اما اطلاعات غلط بدهند، تا آن چند ساعت زمانی که رفقایشان نیاز دارند از دستگیری آنها مطلع شوند، بگذرد

وقتی حسن به شکنجه‌گاه کمیته رسید، بازجوها برای آنکه او قرارهایش

را نسوزاند، بلافاصله او را زیر شکنجه بردند. او را بر آپولو که بدترین دستگاه شکنجه بود، سوار کردند و ساعت‌ها با کابل‌های کلفت و نازک او را شکنجه کردند. گاه او را آویزان کردند و گاه او را با سیگار سوزاندند. حسن چهار ساعت مقاومت کرد، تا موفق شد زمان قرارهای خود را بسوزاند. بعد طبق برنامه قبلی ما به حرف آمده بود. حرف‌هایی که دیگر منجر به دستگیری افراد مهمی نمی‌شد

از ساعت حدود دوازده که من در بیمارستان سینا زیر عمل جراحی بیهوش شدم، تا ساعت هشت شب که در بیمارستان ساواک و شهربانی به هوش آمدم، قرارهای من با دو عضو گروه، که من مسئول آنها بودم، خود به خود سوخته بود. یکی از آنها کارگری نقاش، به نام مصطفی بود. او خوشبختانه هرگز دستگیر نشد. دیگری جوانی بود به نام رضا که عضو مهمی از گروه ما بود. قرار با رضا در زمان بیهوشی من سوخته بود

قرار اول حسن با روح‌اله بود، تا چنانچه در مرحله عملیات همدیگر را گم کردند، در محل از پیش تعیین‌شده‌ای دوباره همدیگر را بینند. حسن پس از چند ساعت مقاومت، وقتی که دیگر زمان قرارهایش سوخته بود، اعلام کرده بود که می‌خواهد حرف بزند و قرارش را با روح‌اله لو بدهد، تا هم خودش را از زیر شکنجه‌ای که دیگر دلیلی نداشت رها کند، هم ساواک را ساعات بیشتری فریب دهد. در نتیجه بازجوها دست از شکنجه حسن برداشته بودند و او را با پای پانسمان شده‌ای که رویش جوراب کشیده شده بود، به سر قرار برده بودند. حسن با آن که قرارش با روح‌اله گذشته بود، اما باز هم محل قرار را غلط گفته بود. از ترس اینکه مبادا روح‌اله اشتباهی از آن محل رد شود و دستگیر شود. ماموران با لباس مخفی حسن را در محاصره خود داشتند و همه خیابان محل قرار را هم محاصره کرده بودند و بعد از دو ساعت انتظار، ناامید شده بودند

و حسن را دوباره به زیر شکنجه برگردانده بودند، تا از او آدرس محل قرار دوم را بگیرند. معنی قرار دوم این بود که چریک‌ها احتمال می‌دادند که رفیق آنها دستگیر نشده باشد، اما به دلیلی ناخواسته نتوانسته باشد سر قرار اول حاضر شود، در نتیجه برای آنکه همدیگر را گم نکنند، قرار دومی با هم می‌گذاشتند، که پیچیده‌تر از قرار اول بود. مثلاً فردی که در قرار اول نیامده بود، می‌بایست در محلی بایستد، تا آن فرد دیگر که ممکن بود در ماشینی یا اتوبوسی یا سوار بر موتور از آنجا می‌گذرد، بتواند قیافه دوستش را چک کند و بداند او روی پایش صحیح و سالم ایستاده است یا نه. اگر رفیق او دستگیر و شکنجه شده بود، معمولاً نمی‌توانست روی پای خودش بایستد و سر و وضع سالمی نداشت، و در اطراف او آدم‌های مشکوکی به چشم می‌خوردند. حسن را که به سر قرار دوم برده بودند، نمی‌توانست از شدت شکنجه‌ای که شده بود، روی پای خودش بایستد؛ در نتیجه گوشه‌ی خیابان نشسته بود، و تازه او محل قرار دوم را هم اشتباهی گفته بود. به این ترتیب حسن با مقاومت در روز اول، مانع از دستگیری روح‌اله شده بود. من هم که به دلیل جراحی یا فشار بازجوها در بیمارستان بارها بیهوش شده بودم و در نتیجه در روز اول هیچ چیز عاید ساواک نشده بود و همه قرارهای مهم من هم سوخته بود. با این همه ساواک دست از فشار خود برمی‌داشت تا شاید از ما سرنخی به دست آورد که لااقل منجر به دستگیری اعضای کم‌اهمیت‌تر گروه یا هواداران ما شود

انتقال به زندان

بعد از دو هفته، دوباره همان پزشک و همان پرستاران جوان بازگشتند. دکتر از جای زخم‌های شکم و پشت من بازدید کرد و به دخترها دستور داد که بخیه‌هایم را بکشند و مرا برای فرستادن به زندان آماده کنند. دکتر که بیرون رفت، دخترها با مهربانی و ملامت مشغول کشیدن بخیه‌ها

شدند. اما در چهره آنها می‌دیدم که از مرخصی من بسیار نگران هستند. دختری که لاغر و سیه‌چرده بود گفت: "ترا می‌برند و دوباره برمی‌گردانند. امیدوارم با وضع خیلی خراب برنگردی." آهسته پرسیدم: "برای چه فکر می‌کنی دوباره مرا برمی‌گردانند؟" او گفت: "خودت خوب می‌دانی." و من آن‌زمان نمی‌دانستم که منظور واقعی او چیست

همان روز ماموران ساواک مرا از بیمارستان مشترک ساواک و شهربانی، واقع در خیابان بهار تهران تحویل گرفتند و سوار بر ماشین پیکان کردند. برای آنکه چشمم بیرون را نبیند، سرم را به زیر صندلی خم کردند و با خود به کمیته مشترک ضدخرابکاری که واقع در میدان توپخانه تهران بود، بردند تا شکنجه‌های وحشتناکی را بر من اعمال کنند که درباره آنها فقط شنیده بودم، اما معنی واقعی آنها را تا بر سرم نیامد، هرگز درک نمی‌کردم

زنداد کمیته مشترک

تا اردیبهشت سال ۱۳۵۲، یعنی تا یک سال قبل از دستگیری من، شهربانی، ساواک و ارتش، هرکدام به طور مستقل افراد را تعقیب، دستگیر و بازجویی می‌کردند. استقلال شهربانی و ساواک، مشکلات زیادی را برای سیستم سرکوب شاه به وجود آورده بود. به همین دلیل به دستور شاه، برای هماهنگی بین ساواک و شهربانی، کمیته مشترک ضد خرابکاری تشکیل شد.

محل عملیاتی کمیته مشترک ضد خرابکاری، نزدیک میدان توپخانه تهران، ساختمان مدوری بود که مثل یک استوانه ساخته شده بود. این ساختمان سه طبقه، دایره‌ای شکل بود و در هر طبقه‌اش، تعدادی اتاق بازجویی قرار داشت و بالکن‌هایش که رو به حیاط مشرف بود، با میله‌های مشبک کاملاً مسدود شده بود. علت نصب این میله‌های مشبک این بود که

زندانیان زیر شکنجه بارها خود را از طبقات بالا به کف حیاط پرت کرده بودند، تا با خودکشی خود را از شکنجه آزاد کنند. از طرفی این میله‌های مشبك، امکان آن را می‌داد تا زندانیان شلاق خورده را، از دست یا پا از میله‌ها برای شکنجه آویزان کنند. به طور خلاصه این محوطه گرد که اطرافش اتاق‌های بازجویی بود را فلکه می‌گفتند. در حاشیه این ساختمان مدور، شش بند زندان در سه طبقه قرار داشتند. بند ۱ تا ۴ در طبقه اول و دوم بودند. در هر یک از این چهار بند، حدود ۱۸ سلول انفرادی وجود داشت. در انتهای هر بند دو توالت و چهار شیر آب وجود داشت. در بند ۵ و ۶ سلول‌های کمتر، اما بزرگتری بود که مربوط می‌شد به زندانیانی که تقریباً بازجویی‌شان تمام شده بود و منتظر ارجاع پرونده‌شان به دادسرا و بازپرسی بودند. در هر سه طبقه، بین هر دو بند، محوطه‌ای وجود داشت که آن را زیرهشت می‌گفتند

به محض ورود به زندان کمیته مشترك، لباس‌های بیمارستان را از تن من در آوردند و لباس فرم زندان را که خاکستری رنگ بود، به تن کردند و شماره‌ای را به گردنم آویختند و از من عکسی به عنوان یک زندانی انداختند..



نام و شهرت: محسن مخملباف
تاریخ بازداشت: -
مدت محکومیت: -



نگهبانی که لباس سربازی به تن داشت، چشم‌هایم را دوباره بست و دست مرا گرفت و با خودش به حیاط محوطه برد. دست در دست سرباز، کورمال کورمال از پله‌ها بالا رفتم و سرباز مرا به نگهبانی که کلیددار بند بود تحویل داد. کلیددار مرا گوشه‌ای رو به دیوار زیر هشت نشانده و گفت: "همین جا بتمرگ و از جایت جم نخور!"

زیر هشت مکانی بود که دو بند مختلف زندان از آنجا منشعب می‌شدند. نگهبانی هم کلید بندها را در دست داشت، و ورود و خروج زندانیان بندها را از این محل کنترل می‌کرد. هر بند راهروی درازی بود که سلول‌های کوچک در آن قرار داشت. درون هر سلول، يك یا چند نفر زندانی بودند. به دلیل چشم‌بندی که به چشم داشتم چیزی را نمی‌دیدم، اما از هر طرف صداهای وحشتناک به گوشم می‌رسید. از ساختمان مدور فلکه، صدای فریاد خشمگین بازجوها و جیغ و التماس زندانیان زیر شکنجه به گوش می‌رسید. بعضی از این صداها، مربوط به زنان و حتی دختران جوان بود. گاهی صدای نگهبانانی به گوش می‌رسید که زندانیانی را از زیر شکنجه به بند باز می‌گرداندند، یا زندانی‌ای را از سلولی برای شکنجه می‌بردند. يك بار هم دیگِ فلزی غذا را کشان‌کشان و با سر و صدا تا نزدیکی من آوردند. سربازان با ملاقه غذاها را در کاسه‌ها ریختند و هر کاسه‌ای را به سلولی فرستادند. نگهبان زیر هشت، یکی از همان کاسه‌ها را جلوی من گذاشت. قاشقی در کار نبود. من از گرسنگی بلافاصله با دست مشغول خوردن شدم. غذا برنج و قیمة بود و من که دو هفته بود به دلیل جراحی روده و متانه‌ام جز سرم غذایی دریافت نکرده بودم، با ولع مشغول خوردن شدم.

نیمه‌شب، نگهبان زیر هشت به من گفت: "حالا می‌توانی رو به دیوار دراز بکشی." من کنار دیوار دراز کشیدم. همه‌مه فلکه کم شده بود. اما

از شدت فریاد زندانیانی که تا صبح در بعضی از اتاق‌های بازجویی شکنجه می‌شدند، خوابم نمی‌برد. اضطراب من هم اجازه خوابیدن نمی‌داد. نیمه‌های شب برای لحظه‌ای چرت می‌برد، اما فشار مthane مرا از خواب براند. به نگهبان گفتم: "می‌خواهم به دستشویی بروم." گفت: "تا صبح باید صبر کنی." ساعتی بعد صدای اذان صبح از مسجدی در شهر شنیده شد. نگهبان با پوتین پایش به کمرم کوبید و مجبورم کرد فوراً بلند شوم. من هنوز از جای زخم شکمم درد می‌کشیدم و با آنکه بخیه‌هایم را کشیده بودند، از جای جراحاتم خون می‌آمد. به نگهبان گفتم "از شکمم دارد خون می‌آید." گفت: "صبح بهداری زندان باز می‌شود و تا آن موقع باید صبر کنی."

هوا که روشن شد، نگهبان مرا به دستشویی فرستاد. بعد که بیرون آمدم، نگهبان آهسته اسم مرا پرسید. نامم را گفتم. نگهبان مرا کشان‌کشان با خود به اتاق بازجویی برد. در اتاق بازجویی همان نگهبان به دستور بازجو چشم‌بند را از چشمم برداشت. بازجو مرد چاق و چشم سبزی بود که او را دکتر بهارلو صدا می‌کردند. این بازجو نام‌های دیگری هم داشت: پرویزخان یا دکترمتقی. در ایام بازجویی می‌شنیدم که همه بازجوها همدیگر را دکتر صدا می‌کنند. لابد برای آنکه ما را مریض‌های در حال معالجه خود می‌دیدند و یا از عقده‌ی اینکه در مقابل این همه روشنفکر و نویسنده و دانشجو کم نیاورند، القای برای بالا بردن اعتماد به نفس به خودشان بخشیده بودند، که قلابی بود. دو دقیقه بعد از ورود من، منوچهری بازجو، که مرا در بیمارستان شکنجه می‌کرد، به اتاق بازجویی آمد و در گوش پرویز بهارلو، که قرار بود بازجوی تخصصی من باشد، پچ‌وپچی کرد و رفت

پرویز بهارلو يك کلاه پاسبانی را از توی کشوی میزش در آورد و رو به

من گرفت و گفت: "می دانی این کلاه کیست؟" خیره به کلاه پاسبانی ای که در دستش بود نگاه کردم. بهارلو خودش به جای من جواب داد: "کلاه آن پاسبان بدبختی است که تو او را کشتی." صدایش لحنی داشت که انگار دارد روضه می خواند و می خواهد اشک مرا در بیاورد. بعد انگشتش را توی سوراخ کلاه کرد و گفت: "مادر فلان فلان شده نگاه کن! توی کلاه پاسبان بیچاره ی بدبخت و فقیر و مظلوم را کشتی. آیا عذاب وجدان نداری که یک پاسبان مستضعف را کشتی؟! سوراخ کلاه پاسبان بیچاره را بین!" و برای آنکه سوراخ کلاه را به من بهتر نشان بدهد، انگشتش را از سوراخ کلاه بیرون آورد و تکان تکان داد. گفتم: "پول تاجگذاری و پول جشن های دو هزار و پانصد ساله شاه را خرج مردم نکردید، لاقلمی خواستید خرج کلاه پاسبان های بدبخت خودتان بکنید." بهارلو که انگار بمبی زیرش منفجر شده، از جایش پرید و کشیده های محکمی توی گوش چپ و راست من زد و عربده کشید: "بی ناموس! توی کلاه پاسبان بدبخت را کشتی و خجالت هم نمی کشی." گوش هایم از درد سوت می کشید. صورتم را در دست گرفتم که جلوی ضربه های دیگری که هنوز فرود می آمدند را بگیرم و گفتم: "پاسبان کشته نشد، معالجه شد و از بیمارستان مرخص شد و چهار سال هم ترفیع درجه و یک خانه هم پاداش گرفت." بهارلو از اینکه دید کلک او برای عذاب وجدان دادن به من نگرفته، رفت پشت میز نشست و گفت: "کدام خواهر ج... به تو گفته پاسبان زنده است؟" گفتم: "ماموران ساواک می خواستند به من عذاب وجدان بدهند، او را در بیمارستان با من روبرو کردند." بازجو گفت: "معلومه که زنده است. آگه مرده بود که من تو رو زنده نگذاشته بودم." بعد تعدادی برگه بازجویی را روی صندلی دسته دار من گذاشت و گفت: "تا این صد صفحه رو با صادقانه نوشتن پر نکنی، از این اتاق بیرون رفتنی نیستی. فقط حواسات باشه که یک خط در میون و واضح بنویسی."

از اتاق بغل که به اتاق حسینی یا اتاق شکنجه معروف بود، يك سره صدای فریاد زندانیان به گوش می‌رسید. بازجوها هر کدام اول زندانیان را در اتاق خود شکنجه می‌کردند، اما وقتی به شکنجه بیشتری احتیاج داشتند، زندانی را به اتاق شکنجه حسینی می‌فرستادند. از بد حادثه اتاق بازجویی من در بغل اتاق حسینی واقع شده بود. در نتیجه من مدام صدای فریاد حسینی و زندانیان زیر شکنجه را می‌شنیدم. شنیدن این صداها از نظر روانی انرژی مقاومت و اراده مرا تحلیل می‌برد و من برای حفظ روحیه خودم، بایستی مدام در ذهنم ذکر می‌گفتم

ترتیب شکنجه در اتاق بغلی، که اتاق اصلی شکنجه زندان بود این بود: ابتدا صدای يك زندانی را می‌شنیدم که در مقابل اصرار بازجوها به اعتراف کردن، می‌گفت حرفی برای گفتن ندارد و هرچه را می‌دانسته تا به حال به بازجویان گفته است. بعد بازجویان زندانی را به دستگاه شکنجه که آپولو نام داشت و یا به تخت شکنجه می‌بستند و شروع به شکنجه او می‌کردند. زندانی همراه فریادهایش از درد شکنجه، قسم می‌خورد که همه حرف‌هایش را زده است. نیم ساعت بعد، وقتی که دیگر زندانی طاقتش زیر شکنجه طاق می‌شد، التماس می‌کرد تا او را از دستگاه شکنجه باز کنند، تا حرف‌های نزده‌اش را بگوید. در این مرحله دیگر بازجوها و حسینی که مسئول اصلی شکنجه بود، به التماس زندانی اعتیایی نمی‌کردند، تا اینکه زندانی زیر شکنجه، خود به خود شروع به اعتراف می‌کرد. بعد بازجویان او را از دستگاه شکنجه باز می‌کردند، تا اعترافاتش را دقیق بنویسد و دوباره نفر بعدی را برای طی همین مراحل به دستگاه شکنجه می‌بستند

يك ساعتی می‌شد که به اوراق سفید بازجویی که روی دسته صندلی من قرار داشت، نگاه می‌کردم و به جای نوشتن، به فریاد شکنجه‌شوندگان

گوش می‌کردم. فریادی که یا صدای مقاومت آنها بود، یا صدای التماس و ضجه آنها. دوباره زیرلب شروع به ذکرگفتن کردم و کوشیدم تا آنجا که ممکن است حواس خودم را از جایی که هستم پرت کنم. اما باز هم انگار تا آخر زمان يك اتاق بیشتر فاصله نداشتم. بهارلو بازجوی من گاهی زیرچشمی به من نگاه می‌کرد، اما برای آنکه چیزی نمی‌نوشتم، هنوز اعتراضی نمی‌کرد. او هم صدای شکنجه‌شوندگان را از اتاق بغل می‌شنید و می‌دید که من هم به وضوح می‌شنوم. در نتیجه منتظر بود تا تاثیر شکست مقاومت زندانیان را بر مقاومت من ببیند. يك ساعت که گذشت، بهارلو به صدا در آمد: "همه چیز را خوب شنیدی؟ می‌بینی هر که را به دستگاه آپولو می‌بندیم، اول می‌گه حرفی برای زدن نداره، اما همین که شلاق خورد، بلبل می‌شه و می‌خواد همه چیز را بگه. خودت که با گوش خودت شنیدی، پس چرا دست دست می‌کنی و نمی‌نویسی؟! " نفس عمیق دردناکی کشیدم و گفتم: "شکمم خونریزی داره، و از درد نای نوشتن ندارم." پیراهن فرم زندان را عقب زدم و خون زیادی که روی شکم و زیر پیراهنی‌ام را پر کرده بود را به او نشان دادم. بهارلو تلفن را برداشت و درخواست کرد تا سربازی بفرستند و مرا به بهداری ببرند. لحظه‌ای بعد سرباز وارد اتاق شد. چشم‌بندی را که در دستش داشت، به چشمم زد و دست مرا گرفت و با خودش از راه پله‌ها به طبقه همکف برد. به سمت بهداری که می‌رفتیم، از شکاف زیر چشم‌بند دیدم که زندانیان زخمی، نشسته نشسته و با پاهای خونین خود را روی زمین می‌کشند و توسط سربازان به این طرف و آن طرف برده می‌شوند

وارد اتاق بهداری شدیم. با فشار دستِ سرباز فهمیدم که برای نوبت پانسمان باید روی زمین بنشینم. کنار دیوار نشستم و آرام سرم را بالا بردم تا از لای شکاف چشم‌بند، محیط بهداری را بهتر ببینم. زندانیان زیادی در نوبتِ پانسمان روی زمین نشسته بودند. بعضی از آنها چشم‌بند به چشم

داشتند و بعضی یونیفورم زندان را روی سر و صورتشان کشیده بودند. پای همه آنها از شدت شکنجه باد کرده، پر از چرک و خون بود. بعضی از آنها هم پانسمان‌های خونین به پا داشتند. سرباز با مشت توی سرم کوبید تا سرم را پایین بیاورم و از نگاه کردن دست بردارم. این قانون زندان برای زندانی زیر شکنجه بود که باید چشم‌بند به چشم داشته باشد، تا از آنچه در اطرافش می‌گذرد بی‌خبر باشد.

تا نوبت پانسمان به من برسد، يك ساعتی منتظر شدم. هرچه بیشتر این انتظار طول می‌کشید، من راضی‌تر بودم. این فرصتی بود برای فرار از بازجویی و شکنجه نشدن. زندانیانی که برای پانسمان آمده بودند، اکثراً پاهایشان بر اثر شکنجه با شلاق، لهیده و عفونی شده بود. نوک سینه‌ها و آلت‌تناسلی بعضی از زندانیان را سوزانده بودند. دکتر بهداری چرک زخم‌های آنها را تمیز می‌کرد، بعد پودری را که می‌گفتند پنسیلین است، به روی زخم شکنجه‌شدگان می‌ریخت و آن را با گاز پانسمان می‌بست. یا پماد زرد رنگی را به روی زخم‌ها می‌مالید. بعضی از شکنجه‌شدگان با پاهای پانسمانی وارد می‌شدند. معلوم بود که بعد از پانسمان دوباره به زیر شکنجه رفته‌اند. تناقض غریبی بر رفتار بازجویان حاکم بود. از طرفی زندانی را تا حد مرگ شکنجه می‌کردند، تا از او اطلاعاتی برای دستگیری دیگران بگیرند، و از طرفی دیگر مراقب بودند که زندانی زیر فشار شکنجه نمیرد و زخم او را پانسمان می‌کردند تا سالم بماند. البته برای آنکه باز هم بتوانند اطلاعات بیشتری از او بگیرند. شعار بازجویان این بود "تا حد مرگ زندانی را شکنجه کن، اما نگذار بمیرد." زندانیان نیز از شدت شکنجه آرزوی مرگ می‌کردند، اما وقتی فرصت بهداری پیش می‌آمد، آن را با جان و دل می‌پذیرفتند، تا ساعتی از فشار شکنجه رهایی یابند. عاقبت نوبت به پانسمان من رسید. دکتر بهداری جای بخیه‌های شکم مرا که خونین بود، بازدید کرد و گفت: "بخیه‌های شکم بیشتر از داخل پاره

شده. چرا حرفاتو نمی‌زنی که این قدر کتک نخوری؟! بعد پانسماں روی بخیه‌ها را عوض کرد و آمپولی به شکم زد و خودش چند بخیه دیگر به آنها اضافه کرد و مرا که دوباره نفسم بند آمده بود را تحویل سرباز داد تا به اتاق بازجویی برگرداند

وقتی وارد اتاق بازجویی شدم، صدای فریاد حسینی از اتاق شکنجه که در کنار اتاق بازجویی من بود، به گوشم رسید: "مادر... خواهر... زیر شکنجه التماس می‌کنین و قول می‌دین که اگه از آپولو^۱ بازتون کنیم حرفاتونو می‌زنین، اما وقتی بازتون می‌کنیم، دوباره دروغ پُروغ می‌نویسین." این جمله حسینی شکنجه‌گر مخصوص ساواک، برای من امیدبخش بود و فهمیدم که زندانیان برای فرار از شکنجه، با بازجوها وارد بازی می‌شوند. آنها اول مقاومت می‌کنند، اما وقتی تحمل شکنجه برایشان دشوار می‌شود، کلهک می‌زنند و می‌گویند می‌خواهند اعتراف کنند تا از شکنجه فرار کنند و خیلی‌ها چیزهایی را لو می‌دهند که بی‌اهمیت است

با هدایت سرباز روی صندلی فلزی دسته‌دار نشستم. سرباز چشم‌بندم را باز کرد و از اتاق بیرون رفت. دوباره صد صفحه کاغذ سفید بازجویی را جلوی روی خودم آماده نوشته شدن دیدم. بازجویم با خشم به من نگاه کرد و زیر لب فحش مادر داد. من به او نگاه نمی‌کردم. او گفت: "بچه ...! وقتی باهات حرف می‌زنم، باید به چشم‌های من نگاه کنی. فهمیدی مادر..." به او نگاه کردم. از چشم‌هایش شرارت می‌ریخت. به هر جمله

۱. آپولو: دستگاه شکنجه‌ای بود شامل یک صندلی فلزی شبیه نیمکت، که دست و پای زندانی را روی آن با گیره ثابت نگه می‌داشتند و کلاه خود آهنی‌اش را روی سر زندانی قرار می‌دادند. سپس زندانی بطور همزمان با شوک برقی، شلاق به بدن، سوزانده شدن با فندک یا سیگار، کشیده شدن ناخن‌ها و... مورد شکنجه قرار می‌گرفت. کلاه خود آهنی باعث می‌شد تا فریاد زندانی زیر شکنجه، با شدت بیشتر در گوش وی بیچد و زجر او زیادتر شود

بازجو فحشی ضمیمه بود. بعضی از آن فحش‌ها را حتی از زبان لات‌ترین افراد جامعه نشنیده بودم. قصد بازجوها تحقیر زندانی بود تا اگر هنوز غروری دارد، زیر رگبار این فحش‌ها بشکنند. بازجو دوباره گفت: "بچه... مادر... آجی... اگر همه چی رو ننویسی، همون بلایی رو سرت می‌آرم، که سر مادر فلان فلان شده‌ات آوردیم."

بعدها فهمیدم آخر شب همان روزی که من دستگیر شده‌ام، ماموران به خانه ما ریخته‌اند و مادر بی‌خبر مرا دستگیر کرده‌اند و برای گرفتن اطلاعاتی در مورد من و رفقایم، او را به زندان آورده‌اند. مادرم درباره فعالیت‌های من چیزی نمی‌دانست و فشار بازجویان بر او بی‌فایده بود. او را يك روز با توهین، تحقیر، ارباب و مشیت و لگد و کشیده شکنجه کرده بودند و بعد رهایش کرده، تحت نظر گرفته بودند. از فامیل هم سراغ عباس پسرخاله‌ام و همبازی دوران کودکی من رفته بودند. و او را هم دستگیر و بازجویی کرده بودند

از حرف‌هایی که بازجو می‌گفت، احساس کردم بزودی با شکنجه‌های طاقت‌فرسایی روبرو خواهم شد. همه‌ی آنچه تاکنون به نام شکنجه بر من اعمال شده بود، با ملاحظه حال يك زندانی زخمی در خطر مرگ انجام شده بود. اما اکنون برای بازجوها ملاحظه کمتری در کار بود. آن‌طور که حس می‌کردم شکنجه‌گاه ساواک در واقع چیزی بود شبیه جهنمی که آخوندها روی منبر تعریف می‌کردند. مکانی برای عذاب‌های جاودان و بدون مرگ. با خودم فکر کردم قصد آنها از شکنجه من این نیست که مثلاً اعتراف کنم فلان کتاب را خوانده‌ام یا فلان حرف را ضد شاه در جایی زده‌ام. جرم من با حمله به پاسبان، توهین به شاه در زمان دستگیری، تشکیل گروه مخفی برای مبارزه با نظام شاهنشاهی، برای آنها روشن بود و این جرم به اندازه کافی برای محکوم کردن من کافی بود. آنچه

حالا از من می‌خواستند، لو دادن دیگران بود. اطلاعاتی درباره دوستانی که مخفی شده بودند و یا آدم‌هایی که احتمال داشت در آینده به جریان سیاسی بپیوندند. با این حساب اکنون دو راه پیش پای من بود. راه اول، زیر شکنجه رفتن و مقاومت کردن تا جایی که جان در تن داشتم. به این معنی که هیچ نویسم و يك راست زیر شکنجه بروم. برای این راه هیچ وقت دیر نبود و دیر یا زود به آن مرحله می‌رسیدم. راه دوم، به بازی‌گرفتن بازجویان. هرچه فرصت را بیشتر می‌سوزاندم، دوستان بیرون من هم فرصت بیشتری برای مخفی شدن و تغییر شرایط خودشان پیدا می‌کردند. اگرچه يك روز قبل از عملیات، همه بچه‌های گروه را با خبر کرده بودیم، که اگر تا پایان روز عملیات از ما خبری نشد، خود را مخفی کنند و از رفتن به همه مکان‌هایی که ما خبر داشتیم و ممکن بود زیر شکنجه لو بروند، دوری کنند. اما هرچه دیرتر اطلاعات من، حتی اطلاعات سوخته، به بازجویان داده می‌شد، برای احساس خود من و شرایط دوستان بیرون بهتر بود. در نهایت من راه دوم را که کلک‌زدن به بازجوها بود، برای مرحله اول انتخاب کردم و ناگهان شروع به نوشتن کردم. می‌دانستم آنچه می‌نویسم، هیچ ارزشی برای آنها ندارد. بیشتر نوعی بیوگرافی بود در مورد اینکه کجا به دنیا آمدم. مادربزرگم کیست و چقدر او را دوست دارم. مادرم چه سختی‌هایی در زندگی کشیده. دعوای پدرم و مادرم در زندگی بر سر چه بود. سیزده شغلی که در آن کارگری کرده بودم، چه سختی‌ها و دردسرهایی داشت. مزه فقر و تحقیر در زندگی چه بود، و چطور همه این‌ها از من يك انقلابی ساخت، و اینکه میلیون‌ها نفر دیگر شبیه من در جامعه ایران زندگی می‌کنند و اگر يك روز کارد به استخوان همه آنها برسد و دست به انقلاب بزنند، سیستم شاهنشاهی از بین خواهد رفت. و این آخری، نوعی ترساندن آنها هم بود. بازجویم از پشت میز زیر چشمی نگاه می‌کرد و از اینکه بی‌دردسر شروع به نوشتن کرده بودم، خوشحال بود و سعی می‌کرد سر به سر من نگذارد و نوشتن من تا جای

ممکن ادامه یابد. برای من هم این نوع نوشتن، نوعی ذکرگویی بود. انگار انگیزه‌های خودم را از مبارز شدن به یاد می‌آوردم. غروب که شد، صدای اذان از مسجد شهر به فضای زندان ریخت. بازجو تلفنی دستور داد که سربازی برای بردن من به سلول بیاید. نگهبان وارد اتاق بازجویی شد. چشم‌بند مرا به چشمم گذاشت. پیش از آنکه از اتاق بازجویی خارج شوم، بازجویم گفت: "امشب ترا می‌فرستم توی سلول که خوب بخوابی، در عوض فردا از صبح اول وقت بیا و بقیه اعترافات را خودت با زبان خوش بنویس." با اشاره‌ی بازجو سرباز مرا از اتاق بازجویی بیرون برد و به زیرهشت در طبقه اول رسیدیم. اما این بار به جای آنکه مرا همان زیر هشت، کنار دیوار نگهدارند، توسط نگهبان کلیددار بند، به داخل بند دو فرستادند. سرباز داخل بند دو، در سلول شماره هفت را باز کرد. بعد چشم‌بند مرا برداشت و مرا از لای در به داخل سلول هل داد و رفت. مدتی طول کشید تا چشمم به تاریکی عادت کند. آن وقت سایه سه زندانی دیگر را هم درون سلول دیدم. انگار خدا دنیا را به من داده است. دو هفته بود که جز با بازجوها و ماموران، با دیگری هم‌کلام نشده بودم. از دیدار آنها ابراز خوشحالی کردم و نام آنها را پرسیدم. صدای فریاد نگهبان بند به گوشم رسید که می‌گفت: "از کدوم سلول صدا می‌آد؟ خفه شین..." یکی از زندانی‌ها با انگشت به بینی‌اش اشاره کرد که آهسته‌تر حرف بزنم. من آهسته نام آنها را پرسیدم. یکی از آنها معلمی بود از آبادان. او همین که مرا دید، گریه‌اش گرفت. دلیل گریه‌اش این بود که من هم‌سن و هم‌نام فرزندش بودم. دیگری دانشجویی بود از تهران. چهره لاغر و تکیده‌ای داشت و به شدت مضطرب بود. سومی يك روحانی بود به نام هادی خامنه‌ای. برادر همان سید علی خامنه‌ای که من صبح‌های جمعه، در هیاتی واقع در خیابان ایران، بعد از خواندن دعای ندبه، به سخنرانی‌اش گوش می‌دادم. برادر همان خامنه‌ای که بعد از انقلاب به ریاست جمهوری و سر انجام به رهبری ایران رسید. هر سه زندانی، از دیدن نوجوانی چون

من تعجب کردند. به خصوص که چهره من، سن مرا از آنچه بودم هم کوچک تر نشان می داد. با آنکه سن شناسنامه هفده ساله بود، به نظر آنها پانزده ساله می آمدم و این سن برای آنکه مبارزی مسلح باشی، در آن زمانه قابل انتظار نبود. زخمی شدن هم مرا بی اندازه نحیف و لاغر کرده بود. هادی خامنه ای بعد از آنکه نام مرا دانست، از علت دستگیری من پرسید. گفتم: "هنگام خلع سلاح پاسبان، در خیابان ایران دستگیر شده ام." پرسید: "برای چه می خواستی پاسبان را خلع سلاح کنی؟" گفتم: "برای آنکه شاه دیکتاتور و نوکر آمریکا را بکشم و ملت را نجات بدهم." چشم های هادی خامنه ای از شنیدن این حرف های صریح من برق زد و برای آنکه حرف را عوض کند، دوباره پرسید: "گفتی چند سال داری؟" گفتم: "۱۷ سال." گفت: "شانس آورده ای، ترا اعدام نمی کنند. چون صغر سن داری. اگر ۱۸ ساله بودی، در دادگاه به اعدام محکوم می شدی." با شنیدن این حرف غم عجیبی دلم را گرفت. احساس کردم آرزوی شهادت من با شکست مواجه شد. در آن زمان کوچک ترین شهید دوران چریکی "مهدی رضایی" بود که در بیست سالگی اعدام شده بود؛ و من در حال و هوای آن دورانی که داشتم، نیت کرده بودم رکورد سنی شهادت را بشکنم

اکنون وقتی به آن حرف ها و احساساتی که برای میل شهادت داشتم فکر می کنم، از خودم می پرسم چنین اصراری برای شهید شدن، از کجا در من شکل گرفته بود؟ و چرا باور داشتم آدم برای آنکه خوب باشد، باید حتما در راه خدا شهید شود؟ و پاسخ های درونم را اکنون چنین می یابم:

اول، شنیدن سخنرانی ها و خواندن کتاب های دکتر شریعتی. به ویژه کتاب شهادت او

دوم، اوج گیری مبارزات مسلحانه و ارزشمند شدن فرهنگ شهادت

برای نجات ایران در بین دگراندیشان. از کمونیستِ طرفدار چریک‌های فدایی‌خلق، تا مسلمانِ طرفدار مجاهدین‌خلق، از روشنفکرِ مذهبی طرفدار تشیعِ علوی دکتر شریعتی، تا هنرمندان و روشنفکران بی‌مذهبی چون احمد شاملو. شهادت ارزش برتر انسان روزگار ما بود

سوم، باورهای مذهبی شیعه، که در مساجد و هیات‌های دینی، شهادت را به عنوان برترین مرتبه انسانی تبلیغ می‌کردند. امام حسین الگوی آن بود و این ارزش در مراسم محرم و عاشورا هر ساله توی بوق و کرنا می‌شد و بر امثال من اثر گذار بود

در آن شب در سلول بسیار فکر کردم تا راهی برای شهید شدن پیدا کنم. این فکر که من سالیانِ سال زندانی باشم و فرصت شهادت را از دست بدهم، مرا عمیقاً ناامید و غمزده می‌کرد. همه کتاب‌هایی که خوانده بودم و همه رنج‌هایی که در زندگی کارگری برده بودم، و همه رویاهایی که به عنوان یک مبارز در ذهنم بافته بودم، مرا به سوی شهید شدن می‌خواند. با آنچه آموخته بودم، می‌ترسیدم زنده بمانم و یک آدم معمولی شوم. بر اثر همین تجربه، اکنون می‌فهمم چگونه جوانان گروه‌های سیاسی- عقیدتی مختلف، به راحتی در راه باورهایشان جان می‌دهند و جان می‌گیرند؛ و چه تلاش عبثی است اگر دولت‌ها فکر کنند، بدون توسعه عدالت و آزادی و بدون تغییر باور آنها از طریق فرهنگ، می‌توانند با زندان و شکنجه و اعدام آنها را کنترل کنند. در جامعه آن دوران، از آزادی سیاسی خبری نبود. هیچ حزب آزاد و منتقدی نبود تا جوانی مثل مرا برای فعالیت‌های مجاز و قانونی جذب کند. عدالتی هم در کار نبود. اقلیتی مرفه بودند و اکثریتی در فقر دست و پنجه نرم می‌کردند. و کم‌کم فرهنگ اکثریت مخالفین شاه، ستایش از مبارزه مسلحانه می‌شد و شهادت در راه خدا یا خلق.

به همسلولی‌هایم گفتم: "من ثابت می‌کنم ۱۸ ساله هستم تا شهید شوم. ثابت می‌کنم که پدرم در دعوای با مادرم شناسنامه مرا کوچک گرفت، تا به خیال خود مرا از ارث محروم کند و اکنون دارد مرا از شهادت محروم می‌کند." هادی خامنه‌ای و دو زندانی دیگر از این حرف من شوک شدند و دقایقی سکوت کردند. اما من به حرف زدن ادامه دادم. خیال می‌کردم باید حتی آنهایی را که درون سلول زندانی‌اند، نسبت به ظلم دستگاه شاه بیشتر آگاه کنم و به آنها اهمیت شهید شدن در راه خدا را گوشزد کنم. آن قدر به حرف زدن ادامه دادم که هر سه نفر پتو را روی سرشان کشیدند و خود را به خواب زدند. اما من همچنان به حرف‌های انقلابی خود ادامه می‌دادم. در یک لحظه هادی خامنه‌ای سرش را از زیر پتو بیرون آورد و با انگشتش به بینی‌اش اشاره کرد تا به من بفهماند که باید سکوت کنم. از خودم پرسیدم ما که در جامعه خاموش ایران، از ترس سکوت نکرده بودیم، چرا بایستی در سلول و در کنار هم‌زمان خود سکوت کنیم؟ بعد این‌طور برداشت کردم که یکی از آن دو نفر باید مامور ساواک باشد، و الا دلیلی نداشت که هادی خامنه‌ای یواشکی و با انگشت اشاره به من بفهماند که باید سکوت کنم.

ساعتی بعد نگهبان در سلول ما را باز کرد تا به دستشویی برویم و گفت: "فقط پنج دقیقه وقت دارین." هر چهار زندانی سراسیمه خود را به انتهای بند رساندیم. دو توالت در محوطه دستشویی وجود داشت و دو نفر از ما وارد توالت شدند. من و زندانی دانشجو در محوطه دستشویی منتظر ایستادیم تا آن دو نفر دیگر بیرون بیایند. در اینجا چشمم به نوشته‌های روی دیوار جلب شد که زندانیان روی دیوار کنده بودند. یکی از نوشته‌ها این بود "این نیز بگذرد." از آن زمان تا امروز هر وقت به هر سختی دچار می‌شوم، این جمله را چون ذکر با خودم می‌گویم "این نیز بگذرد." آدمی وقتی در سختی واقع می‌شود، احساس می‌کند

این پایان کار اوست و از این بن‌بست راه‌هایی وجود ندارد. جمله " این نیز بگذرد" روی دیوار توالت زندان، این باور را در من بی‌اعتبار می‌کرد. به سلول که برگشتم، جمله این نیز بگذرد را بر دیوار سلول هم دیدم

وقتی منتظر بودیم تا دو زندانی دیگر از توالت بیرون بیایند، زندانی دانشجو تند و تند مشغول شستن و صابون‌زدن به لیوان‌های پلاستیکی و زیرپیراهنی آلوده به ادرار بود. شب که شد، دانستم بین چهار تا هشت ساعت طول می‌کشد تا زندانیان هر سلول را به توالت ببرند. از طرفی زندانیان زیر شکنجه دچار عفونت ادراری و اسهال می‌شدند، پس چاره‌ای نمی‌ماند جز اینکه زیرپیراهنی خود را به جای توالت به کار ببرند و لیوان آب‌خوری خود را برای ادرار کردن به کار بگیرند. در نتیجه در پنج دقیقه فرصت دستشویی، باید لیوان‌های پلاستیکی پر ادرار را می‌شستیم و آب می‌کردیم و آن آب را در سلول می‌نوشتیم و از لیوان خالی‌اش دوباره به جای توالت استفاده می‌کردیم

وقتی به سلول برگشتیم، زندانی دانشجو که دچار اسهال شدید بود، عذرخواهی کرد. ما همگی روی خودمان را به دیوار برگرداندیم و گوش‌هایمان را گرفتیم، تا او با خجالت کمتری روی زیرپیراهنی تازه شسته‌اش دستشویی کند. بوی بد سلول، البته فقط از دستشویی کردن زندانیان بر روی زیرپیراهنی‌هایشان نبود، پتوهای سربازی، که از شدت جذب چرک و خون جراحات پای زندانیان، به مقوای خشک تبدیل شده بود، علت دیگر بدبویی سلول‌ها بود. پای زخمی زندانیان که پانسمانی بود هم بیش از اندازه بو می‌داد. از زیر پانسمان پاها، چرک و خون جراحات‌ها بیرون زده بود. آخر شب که شد، برای خوابیدن ما چهار زندانی جا نبود. در نتیجه با جمع کردن پاها در شکم خود، هرکدام جوری خود را کوچک کردیم، که جا برای خواب همه فراهم شود. انگار هر کدام در

يك چمدان كوچك خوابیده باشيم. اگر يك زندانی می‌خواست در خواب تكان بخورد، بدون تكان خوردن دیگری ممکن نبود. هوای زندان سرد بود و يك پتوی سربازی نمی‌توانست مرا از سرما محافظت کند. وقتی از شدت سرما، پتوی سربازی زندان را به روی سرم کشیدم، تا گرمتر شوم، ابتدا از بوی تعفن آن حالت تهوع به من دست داد، اما از شدت ضعفی که در بدنم بود، به زودی به خواب رفتم، بی‌آن‌که بدانم چنین شبی از محدود شب‌های آسایش من در زندان کمیته است. جمله‌ای از برشت حال آن شب مرا به خوبی توضیح می‌دهد: "آنکه می‌خندد، هنوز خبر هولناك را نشنیده است."

صبح روز بعد، سربازی به دم سلول ما آمد. چشم‌بند را به چشمم زد. دستم را گرفت و به دنبال خود کشید. من چون نابینایی که دست در دست دیگری می‌رود، از بند دوم به اتاق بازجویی رسیدم. سرباز چشم‌بند را از چشمم برداشت و رفت. بازجویم که پشت میز نشسته بود و مشغول خواندن برگه‌های بازجویی من بود، با دیدن من از جایش برخاست. برگه‌هایی را که در دست داشت، بارها بر سر من کوبید و فریاد کشید: "حرومزاده اینا چیه نوشتی؟! مگه اینجا کلاس رمان نویسیه؟! بی‌شرف بچه فلان... به جای این حرفا بنویس رقیقات کجا قایم شدن؟ خونه تیمی‌هاتون کجا بوده؟ هوادارتون کیا هستن..." و کاغذهای بازجویی مرا که در دست داشت، ریز ریز کرد و روی سر من ریخت و در حالی که فریاد می‌زد: "امروز زیر شکنجه ذره ذره‌ات می‌کنم..." از اتاق بیرون رفت.

حالا من در اتاق بازجویی تنها مانده بودم. برای لحظه‌ای احساس کردم نقشه‌ام خیلی زود لو رفته است و باید وارد مرحله مقاومت زیر شکنجه شوم. در اتاق بغل، يك زندانی زیر شکنجه داشت اعتراف می‌کرد. نمی‌دانستم اعترافات او دروغی است یا راستی. در تنهایی و بدون چشم‌بند

و بدون حضور بازجو فرصت داشتم به اطراف نگاه کنم و موقعیت خودم را ارزیابی کنم. دنبال وسیله‌ای در اتاق بودم تا شاید بتوانم خودم را با آن بکشم. در سلول که بودم، لامپی را دیدم که از سوراخ بالای دیوار سلول بر ما نور ضعیفی می‌ریخت و در محاصره توری‌های فلزی قرار داشت. وقتی همه خواب بودند، از هادی‌خامنه‌ای پرسیده بودم: "آیا امکان خودکشی با دست زدن به این لامپ برق هست؟" و او پاسخ داده بود: "خودکشی گناه دارد و این لامپ هم دوازده ولت است و نمی‌کشد. تازه جوری تنظیم شده که تا دست بزنی، برق قطع می‌شود." اکنون من در شرایطی بودم که به گناه خودکشی فکر نمی‌کردم. در فکر این بودم که زیر شکنجه‌های سخت، ناخواسته يك بیچاره‌ای را لو ندهم. به اطراف اتاق بازجویی بیشتر نگاه کردم. بالای صندلی بازجو، قاب عکس شاه به دیوار آویزان بود. اگر قاب عکس شیشه داشت، آن را می‌شکستم و خودم را با آن می‌کشتم. کنار قاب عکس، تخته‌ی پهنی به دیوار نصب کرده بودند. روی تخته، انواع کابل‌های برق، که به جای شلاق استفاده می‌شد را قرار داده بودند. همان‌گونه که در مکانیکی، آچارها را از ریز به درشت، به ترتیب روی تخته‌ای به دیوار نصب می‌کنند، شلاق‌ها را هم به همان ترتیب از نازک به کلفت، روی تخته به دیوار زده بودند. در ردیف بالا، کابل‌های بسیار نازک قرار داشت. هرچه به سمت پایین می‌آمد، کابل‌های کلفت‌تر قرار گرفته بودند. در آخرین ردیف، کابلی که کلفتی يك باطوم را داشت نصب شده بود

علت استفاده از انواع کابل را وقتی که زیر شکنجه بودم فهمیدم. شکنجه من اول با کابل کلفت شروع شد. بعد که پاهای من از درد کرخ شد، نوبت کابل‌های ریزتر بود که پوست را می‌سوزاندند و از کرختی در می‌آوردند. آن‌سوتر، روی دیوار نقشه تهران نصب شده بود. روی بعضی از خیابان‌ها، با ماژیک رنگی علامت گذاری شده بود. این علائم مربوط به

خانه‌های تیمی شناسایی شده بود، یا مناطقی که باید مورد بازرسی قرار می‌گرفت. روی میز، مشت‌پرونده قرار داشت. داخل هرکدام پر بود از برگه‌های بازجویی. روی زمین لکه‌های خون ریخته شده بود. دوباره چشمم به سمت میز رفت و ناگهان رولوری را که دسته‌اش پیدا بود، زیر پرونده‌ها دیدم. لحظه‌ای وسوسه شدم که رولور را بردارم و بازجویم که بازگشت، او را به گلوله بیندم و بعد هم گلوله‌ای در مغز خودم خالی کنم. اما يك احساسی از درون به من می‌گفت گذاردن این رولور فقط يك حقه است. آن را از قصد جا گذاشته‌اند تا ببینند واکنش من چیست. دلیلی نداشت بازجو مرا و رولور آماده شلیک را در اتاق خالی تنها بگذارد و خودش بیرون برود. خوب که دقت کردم، متوجه شدم که این همان رولوری است که قرار بود ما از پاسبان بگیریم و موفق نشدیم. این رولور پیش از این همه گلوله‌هایش را به سمت من شلیک کرده بود، و اگر قرار بود مرا بکشد، تا به حال کشته بود. بازجوها می‌دانستند من برای به دست آوردن يك سلاح چگونه از جان خودم گذشته بودم؛ پس چه دلیلی داشت که حالا مرا با سلاحی پر از گلوله و آماده شلیک تنها بگذارند؟ با این همه دلم می‌خواست سلاح را بردارم و آن را امتحان کنم. اگر رولور را برمی‌داشتم، چه چیزی را از دست می‌دادم؟ اگر رولور گلوله داشت، بازجوها و خودم را می‌کشتم، اگر هم نداشت، که وضع من همین بود که بود. از جایم برخاستم و به سمت میز رفتم؛ ناگهان در اتاق از پشت سرم باز شد و منوچهری و بهارلو و حسینی شکنجه‌گر وارد شدند. انگار پشت در منتظر واکنش من ایستاده بودند. منوچهری با دست به پس‌گردن من زد و مرا به صندلی‌ام بازگرداند و گفت: "گره شد عابد و زاهد و مسلمانا. گوشت رو گذاشتیم جلوی گربه، آقا نگاه می‌کرد و بهش دست نمی‌زد." بعد رولور را از روی میز برداشت و روی شقیقه من گذاشت و گفت: "جاک... دلت نمی‌خواست اینو ور می‌داشتی و می‌داشتی روی سر من و شلیک می‌کردی؟!" سکوت کردم و او سلاح را تا جایی که زور داشت،

به سر من فشار داد و چشم‌هایش را جمع کرد و قیافه کسی را گرفت که هر لحظه می‌خواهد گلوله‌ای را توی سر من شلیک کند. وقتی از من واکنشی ندید، دست برداشت و رولور را دوباره روی میز گذاشت و گفت: "برای به دست آوردن همین ماس ماسک، خودتو بدبخت کردی مادر...؟! بیا ورش دار! بیا دیگه...!"

حسینی که بار اول بود او را می‌دیدم، جلو آمد و کنار من خم شد و توی چشم‌های من زل زد. دیدن قیافه او از نزدیک، شبیه آن بود که از پنج سانتی توی چشم یک گوریل وحشی نگاه کنی. از بس فریاد کشیده بود، صورتش پر از چروک‌های عمیق بود. سرش را از ته تراشیده بود و در مجموع قیافه یک میمون وحشی را داشت. قیافه‌ای که هر کسی را می‌ترساند. حسینی چروک‌های صورتش را در هم کشید و گفت: "وقتی آوردنت توی اتاق من، بهت برق ۲۲۰ ولت وصل می‌کنم و خودت همه‌چی رو اعتراف می‌کنی." و از اتاق بیرون رفت. بهارلو که تا به حال در کشوی میزش دنبال پرونده‌ای می‌گشت، دنبال حسینی بیرون رفت. با خودم فکر کردم برق ۲۲۰ ولت مرا خواهد کشت. پس آنها این کار را نخواهند کرد و این تهدید تنها برای این بود که مرا از درد بزرگی بترسانند. اما ایکاش این کار را می‌کردند و شکنجه اول و آخرشان می‌شد

نمی‌دانستم چرا شکنجه را شروع نمی‌کردند و با رفت و آمدشان با اعصاب من بازی می‌کردند؟ کم‌کم احساس کردم هر دو طرف مشغول کلک‌زدن به همدیگر هستیم. با رفتن آنها من دوباره خیره شدم به رولور خالی، که هنوز مرا برای برداشته شدن و شلیک کردن وسوسه می‌کرد. چند لحظه بعد، بهارلو بازجوی مخصوص من برگشت و گفت: "برات یه آشی بپزم که یه وجب روغن روش وایسه. که اگه دفعه قبل تیر خوردی، این دفعه... بخوری." تلفن را برداشت و شماره گرفت و گفت: "یه سرباز

بفرستین این بچه رو بیره اتاق تمشیت. تا مبارزه کردن واقعی رو یادش بدم." هنوز گوشی تلفن قطع نشده بود که سربازی وارد اتاق بازجویی شد. سرباز چشم‌بند را به چشم زد و مرا از اتاق بیرون برد و کمی آن طرف‌تر، پشت سر نفراتی که برای شکنجه‌شدن صف بسته بودند، فراد داد. دو ساعتی درون این صف بودم. دو ساعتی که معادل هزار سال بر من گذشت. از درون صف، به نوبت زندانیان را وارد اتاق شکنجه، یا به قول بازجویم اتاق تمشیت می‌کردند. درون اتاق شکنجه زندانیان را به دستگاه آپولو می‌بستند و شکنجه می‌کردند. صدای فریاد حسینی کارشناس اصلی شکنجه و فریاد بازجویان، در کنار فریاد زندانیانی که از شکنجه در حال جان‌دادن بودند، به جان من می‌ریخت. وقتی مرحله اول شکنجه زندانیان تمام می‌شد، برای آنکه باد پاهای آن‌ها بخوابد، توسط دو سرباز زندانیان را دور فلکه می‌دواندند. زندانی با آنکه چشمش بسته بود، دست در دست دو سرباز دور فلکه می‌دوید و هرگاه به زمین می‌افتاد، با ضربات شلاقی که بر سر و روی او فرود می‌آمد، از جا برمی‌خاست و در یک دور طولانی رنج‌آور، در دایره بالکن مدور زندان کمیده، شروع به دویدن می‌کرد. وقتی بر اثر دویدن، کمی باد پاهایش می‌خوابید، دوباره او را به اتاق شکنجه برمی‌گرداندند، تا دور بعدی شکنجه را شروع کنند. ما زندانیانی که در نوبت شکنجه ایستاده بودیم، قبل از اینکه نوبت شکنجه ما برسد، از شدت شکنجه دیگران، نهایت رنج روحی را برده بودیم؛ و وقتی نوبت شکنجه ما می‌رسید، انرژی روانی خود را دیگر از دست داده بودیم. زندانی جلوی من از وحشت از حال رفت و به زمین افتاد. سربازان با لگد و شلاق به جانش افتادند، اما به هوش نیامد. دست آخر روی او آب ریختند و نمک و قند زیر زبانش گذاشتند و او را زورکی روی پای بلند کردند. همه بدن او از لرز رعشه گرفته بود. فکش قفل شده بود و زوزه نامفهومی می‌کشید. من که در پشت سر او ایستاده بودم، از شدت تکان بدن او بدنم تکان می‌خورد. هیچ‌گاه رنج بشر را تا

این حد از نزدیک شاهد نبوده بودم. از اینکه آدمی جان سگ داشت، و با این همه ترس و عذاب و وحشت نمی‌مرد، حیرت می‌کردم. یکی از زندانیانی که در صف شکنجه بود، با التماس می‌گفت: "مرا همین جا اعدام کنید، اما دیگر شکنجه نکنید." بازوها درون اتاق شکنجه با هم سر و صدا می‌کردند تا فضا را وحشتناک‌تر کنند

سرانجام نوبت به من رسید. حسینی خودش از اتاق بیرون آمد و به آرامی دست مرا گرفت و با خودش به داخل اتاق شکنجه کشاند. چنان دست مرا با مهربانی گرفته بود، که انگار نه انگار مرا برای شکنجه می‌برد. لابد این هم شگردی از شگردهای شکنجه بود. جلوی در اتاق شکنجه، پرده کلفتی نصب کرده بودند، تا کمی صدای فریادهای آن اتاق را تخفیف دهد و بازوها بتوانند با حواس جمع کار خودشان را در اتاق‌های بازجویی پیش ببرند. مرا از پشت پرده کلفت عبور دادند و روی تخت خواباندند. با چشم‌بندی دیگر چشم مرا محکم بستند که بر اثر ضربات شلاق، چشم‌های من از حدقه بیرون نزنند. بعد با طنابی کلفت، پاهای مرا به میخ‌هایی که به تخت نصب بود، چنان سفت کردند که دیگر امکان کوچک‌ترین تکان دادن آنها را نداشتم. دست‌های مرا هم از بالای سرم به دو سوی تخت بستند. به مدت یک دقیقه سکوتی مرگبار اتاق را فرا گرفت. دیگر نه از بیرون صدایی می‌آمد، نه از درون اتاق. صدای نفس خودم را می‌شنیدم. صدای ضربات قلب خودم را می‌شنیدم که از اضطراب به شماره افتاده بود. ناگهان سکوت فضا را صدای شلاقی که در هوا تاب خورد، تا به کف پای من فرود آید، شکافت و ضربه اول به کف پای من اصابت کرد. دردی غریب از کف پایم تا مغز سرم دوید و تا عمق استخوانم را سوزاند. هنوز درد هولناک ضربه اول را بعد از چند دهه به یاد می‌آورم. گویی به جای شلاق، درختی را با همه عظمت‌اش به پای من کوبیدند. چشم‌هایم با آنکه با چشم‌بند محکم

بسته شده بودند، می‌خواستند از حدقه بیرون بزنند. ضربه‌های دیگر، یکی بعد از دیگری به کف پای من فرود می‌آمدند. هر کدام درست يك سانت پایین‌تر از جای ضربه قبلی. حسینی از بس شکنجه کرده بود، در کار خود کارشناس شده بود. او همه ضربه‌ها را به يك جا فرود نمی‌آورد، تا همه‌ی پا به يك اندازه باد کند و ادامه شکنجه ممکن باشد. حسینی ضربه کابل را فرود می‌آورد و همزمان فریاد می‌کشید. من هم با اصابت کابل به کف پایم فریاد می‌کشیدم و دندان‌هایم را به هم فشار می‌دادم تا از این طریق از شدت درد بکاهم. حالا ریتم کابل زدن و فریاد کشیدن حسینی، با ریتم فریاد زدن و دندان فشردن من، هماهنگ شده بود. به محض شنیدن فریاد حسینی که شلاق را فرو می‌آورد، دندان‌هایم را به هم فشار می‌دادم تا از شدت درد بکاهم و یا هماهنگ با ضربه آنها فریاد می‌کشیدم؛ چرا که ضربه برایم قابل پیش‌بینی بود. گاهی آنها فریاد می‌کشیدند و من همه عضلاتم را برای مقاومت منقبض می‌کردم، اما آنها کابل را فرود نمی‌آوردند و می‌گذاشتند تا من فریادم تمام شود و تنم سست شود و آن وقت ضربه را فرود می‌آوردند. درست در يك بی‌خبری حسی، در يك عدم آمادگی روحی و جسمی؛ و من مغزم سوت می‌کشید و موقعیت خودم را گم می‌کردم و فقط می‌دانم که روحم می‌سوخت و در خلاء رها می‌شدم. شوک‌های برقی و سیگارهای وینستون در پشت گوشم، روی سینه‌هایم، زیر بغل و جاهای حساس بدنم را می‌سوزاندند و از این سوختن‌ها روحم کم می‌آورد. بارها پاهایم بی‌حس شدند و بازوها مرا از تخت باز کردند و دور فلکه پا برهنه دواندند، تا باد پاهایم بخوابد و حس‌شان بازگردد و مدام اندازه شلاق‌ها را از کُلفت به نازک و از نازک به کلفت تغییر دادند، که نازک‌ها بسوزانند و کلفت‌ها کرخ کنند. دیگر هیچ چیز نمی‌دانستم. زمان شکنجه آن قدر طولانی شده بود که انگار صد قرار را سوزانده باشم. دیگر شده بودم مثل زنی که صد بار بچه‌ای هم قد خودش را زاییده است. احساس

گوسفندی را داشتم که آخته می‌شود. صدای دکتر بهداری می‌آمد که شکم را پانسمان کرده بود. دست‌هایش را روی بخیه‌های شکم گذاشته بود و آنها را چک می‌کرد و به حسینی می‌گفت: "خون مال بخیه‌های تازه است که از رو پاره شده. دوباره بخیه می‌زنم، نترس دکتر بزن." و بعد فشار خون مرا اندازه گرفت و همان‌طور که آنها مرا شلاق می‌زدند، با گوشی ضربان قلبم را می‌شنید و گاه روی پایم پودر پنسلین می‌ریخت که از عفونت زود هنگام پاهایم جلوگیری کند

روز بعد مرا دور فلکه می‌دواندند که عضدی، یکی از سربازهای ساواک سر رسید. به سربازان دستور داد که مرا نگهدارند و خودش با کفش‌هایش روی پاهای بادکرده و پر از زخم من رفت، و آنها را له کرد و دوپایی روی پاهایم پرید و گفت: "حرومزاده اینجا تازه بهشته. اینایی که دارند تو را می‌زنند، به خدا فرشته‌اند. ما اینجا بازجوهای داریم که دژخیم‌اند، حرفاتو بزن و الا از فرشته‌ها می‌گیرمت، می‌دمت به دست دژخیم‌ها..."

از نهایت درد، دلم می‌خواست خودم را از آن بالا به کف حیاط پرت کنم، اما میله‌های حصار بالکن نمی‌گذاشتند. زمین، دهان نمی‌گشود و آسمان، آغوش باز نمی‌کرد و من به اجبار زیر شکنجه زنده می‌ماندم: پوست کنده، سوخته، آتش و لاش

وقتی خودم را در سلول یافتم، پاهایم مثل متکا باد کرده بود و همه پوست کف و روی پایم کنده شده بود و از زانو تا کف پایم پر از تاول بود. از اینکه زیر این همه فشار نمی‌مردم، در عجب بودم. وقت غذا گذشته بود. هم‌سلولی‌هایم در گوشه‌ی سلول نان خشکیده‌ای را کنار دیوار گذاشته بودند تا اگر کسی از گرسنگی ضعف کرد، همین تکه نان خشک را بخورد. نان خشک را برداشتم و به دهان بردم. از شدت خشکی

مثل سنگ بود. يك باره به ذهنم رسيد كه با نان خشك مي شود رگ دستم را قطع كنم و به زندگي ام خاتمه دهم. اما انجام اين كار جلوي هم سلولي هاي من به صلاح نبود. اگر يكي از آنها جاسوس بود و يا اينكه دلش براي من مي سوخت و نگهبانان را خبر مي كرد، نقشه من بر آب مي شد. گذاشتم تا هم سلولي هاي من خوابيدند. خودم هم پتوي سربازي را روي سرم كشيدم. لحظه اي زير پتو فكر كردم و همه زندگي ام را در يك دقيقه مرور كردم. بيشتر خاطرات زندگي ام تلخ بودند. زير لب اشهدم را گفتم و نان خشك را مثل تيغ به رگ دستم كشيدم. پوست دستم خراش بدني برداشت، اما نان خشك ريز ريز شد و كارايي اش را از دست داد. اكنون كه اين ياداشت ها را مي نويسم، راضي ام كه نان خشك رگ مرا نريزد؛ اما در آن هنگام گويي من تنها مايه اميدم را از دست داده بودم. آن شب تا به صبح خوابم نبرد. بدنم از شدت عفونت پاهي ام، شروع به لرزيدن كرده بود. به اميد آنكه وسيله اي براي خودكشي بيابم، به همه گوشه هاي سلول نگاه كردم. يك شبكه توري بالاي سلول قرار داشت كه لامپ كم سويي در آن زنداني بود. يك پنجره بسيار كوچك هم قد يك كف دست در آن بالا قرار داشت كه با توري پوشيده شده بود

صبح كه نگهبان در سلول را باز كرد تا به دستشويي برويم، از شدت درد نتوانستم روي پايم بایستم. نشسته نشسته خودم را روي زمين كشيدم و تا انتهاي راهرو رفتم. ورود به دستشويي كه همه جايش خيس و كثيف بود، مصيبت مضاعفي بود. دوباره چشمم به نوشته روي ديوار افتاد: اين نيز بگذرد. اين جمله نويد اين را مي داد كه اين وضع ادامه نخواهد يافت. به اين معني كه يا دوران شكنته من هم مي گذرد و يا اينكه من خواهم مرد. هرچه مي شد، اين نيز گذشته بود

به سلول برگشتيم و صبحانه خورديم. صبحانه ما تکه ای نان بود و چای

شیرینی که از کتری دست سرباز به لیوان‌های پلاستیکی تک تک زندانیان ریخته می‌شد. با آنکه تازه از دستشویی بیرون آمده بودم، مثانه‌ام احساس درد و فشار داشت. چایم را زود خوردم و لیوانم خالی شد. پتو را روی سرم کشیدم تا خجالت نکشم و درون لیوان ادرار کردم. لیوان از خون پر شد. به نور کمی که از آفتاب به سلول تابیده بود زل زدم. هر روز نور آفتاب در حد یک خط کوچک به دیوار می‌افتاد، بعد از یک ساعت، شکل یک بطری شراب را به خود می‌گرفت و بعد ناپدید می‌شد. انگار طلوع و غروب خورشید، در این سلول به طلوع و غروب بطری شراب تبدیل شده بود. صدای در بند آمد. می‌دانستم به دنبال من آمده‌اند و دوباره عذاب و شکنجه من شروع خواهد شد. صدای سربازی را شنیدم که فریاد می‌زد: "محسن کدوم سلوله؟" قبل از آنکه من جواب بدهم، صدایی از سلولی دیگر، سرباز را به سلول خود خواند. گوش خواباندم. صدای در سلول دیگر را شنیدم که باز شد و لحظه‌ای بعد بسته شد. دوباره سرباز فریاد زد: "محسن کدوم سلوله؟" دانستم که دو زندانی با نام محسن در این بند وجود دارند. سرباز ابتدا به سراغ آن محسن دیگر رفته بود. من به ناچار پاسخ دادم. سرباز در سلول مرا باز کرد و آهسته پرسید: "فامیلت چیه؟" جواب دادم: "مخملباف." سرباز گفت: "پرهنت رو بکش روی سرت و پاشو بیا." من پیراهنم را روی سرم کشیدم، اما از شدت درد نمی‌توانستم روی پایم بایستم. سرباز زیر بغل مرا گرفت تا بتوانم روی پایم بایستم. به جز دردی که نمی‌گذاشت روی پاهایم بایستم، از شدت باد پاهایم هم نتوانستم قدم از قدم بردارم. انگار روی توپ گردی ایستاده بودم و نه روی کف پاهایم. بر اثر عدم تعادل به زمین افتادم. سرباز گفت: "دمپایی‌هات رو دستت کن، راه بیفت." دست‌هایم را در دمپایی‌های پلاستیکی کردم. سرباز که پوتین به پا داشت، به پشتم لگد می‌زد تا پیش روم. نشسته نشسته به سمت در بند حرکت کردم. عبور از در بند و بالا رفتن از پله‌ها در حالت نشسته راحت نبود. اما از راه رفتن روی پای

بدون پوست و پر از عفونت بهتر بود. از پله‌ها که بالا می‌رفتم، همه هوشم را به کار انداختم تا دوباره راه کلك زدن به بازجوها را بیابم. دیگر نمی‌توانستم به جای بازجویی و اعتراف واقعی، برای آنها قصه بنویسم. تصمیم گرفتم در مورد جزئیات عملیاتی که برای خلع سلاح پلیس انجام داده بودیم، بنویسم. از این طریق می‌توانستم يك روز دیگر شکنجه را عقب بیندازم. این امید وجود داشت که خونریزی کار مرا تمام کند. وقتی وارد اتاق بازجوییم شدم، بهارلو پشت میزش نشسته بود. بی‌درنگ شروع به فحش‌دادن کرد. بعد کابلی را از روی تخته شلاق‌ها برداشت و به سر و جان من افتاد. من با دست هر کجای بدنم را محافظت می‌کردم، او کابل را به جای دیگر بدن من فرو می‌آورد. وقتی خودش و من از نفس افتادیم، گفت: "بین امروز می‌دم اینجا سربازها یکی یکی بهت تجاوز کنند. پس بی‌خود وقت من و خودت را تلف نکن. رفیقات حسن همه چیز را از سیر تا پیاز برای ما گفته. تو هم تا همه چیز را ننویسی و من نوشته‌های تو را با اون مقابله نکنم و نینم که هر دو عین هم حرف زدید، نه دست از سر تو برمی‌دارم، نه دست از سر اون. حالا هم دوتا راه داری. یا برگردی به اتاق شکنجه یا شروع کنی به نوشتن. کدوم راه رو انتخاب می‌کنی حرومزاده؟"

با خودم فکر کردم حسن نباید همه چیز را گفته باشد. بازجو دارد این کلك را می‌زند که مرا به حرف بکشد. من هم باید به او کلك بزنم. گفتم: "هرچه را می‌دانم می‌نویسم. شکنجه بس است." شانه‌اش را بالا انداخت و با ناباوری گفت: "حالا خواهیم دید مادر... دوباره صد صفحه ورقه بازجویی را جلوی من گذاشت و گفت: "از امروز تا يك ماه روزی صد صفحه باید بنویسی، تا دست از سرت بردارم." من خودکار را برداشتم و شروع به نوشتن کردم. از اولین لحظه صبح روزی که از خواب برخاسته بودم تا به عملیات خلع سلاح برویم را با ذکر جزئیات نوشتم. نوشتن من

تا عصر طول کشید. بعد از هر جمله‌ای که می‌نوشتم، فکری می‌کردم و تخیلم را فعال می‌کردم تا حرف‌های بی‌خاصیت، اما کشداری را به آن اضافه کنم. گاهی هم به جای حوادث، از احساسات خودم حرف می‌زدم. مثلاً می‌نوشتم وقتی صبح از خانه بیرون می‌آمدم، در خودم چنین احساسی را داشتم. بعد آن احساس را مو به مو توضیح می‌دادم. در این موارد همه چیز را راست می‌نوشتم. چون به من مربوط بود و نه به دیگران. یا از جزییات مربوط به عملیات خلع سلاح پاسبان حرف می‌زدم که دیگر همه چیزش برای آنها معلوم شده بود. مثلاً می‌نوشتم وقتی از سر خیابان ایران و کوچه دکتر سنگ رد شدیم، چند نفر از مردم ایستاده بودند و با هم حرف می‌زدند و در دست یکی از آنها يك نان سنگك بود. این یادداشت‌ها به حوادث معمولی و پیش پا افتاده مربوط بود، نه به اطلاعات ارزشمندی که به دستگیری مخالفین رژیم یا دوستان و آشنایان سیاسی من منجر شود.

بازجویی من مشغول بازجویی از يك مرد میان‌سال بود. من هم با آنکه سرم پایین بود و مشغول نوشتن بودم، گوشه‌ی حواسم به بازجویی مرد میان‌سال گرم بود. آن‌طور که معلوم شد، مرد میان‌سال برادر يك زندانی سیاسی بود که برای ملاقات برادرش، هفته‌ای يك بار به زندان اوین می‌رفته است. از قضا خواهر میان‌سال يك زندانی سیاسی دیگر هم به ملاقات برادرش می‌رفته است. این دو با هم در صف انتظار ملاقات آشنا شده بودند. چون هر دو مطلقه بودند، با هم دوست شده بودند و يك روز برای خواندن صیغه محرمیت، به شاهزاده عبدالعظیم رفته بودند. ساواک که آنها را تعقیب می‌کرده، به آنها مشکوک شده، هر دو را دستگیر کرده بود. حالا از مرد میان‌سال بازجویی می‌کردند و در همین اتاق با کابل به سر و پشت او می‌کوبیدند. مرد قسم می‌خورد که جز رابطه عاشقانه با خواهر آن زندانی سیاسی، هیچ چیز دیگری بین آنها نبوده

است. بازجو از او می‌خواست که اگر راست می‌گوید، جزییات رابطه سکسی‌شان را بگوید. مرد میان‌سال خجالت می‌کشید و طفره می‌رفت. اما وقتی خیلی شلاق خورد، جزییات رابطه سکسی‌اش را با آن زن به زبان آورد. بازجو از او می‌پرسید: "فلان کار را هم با او کردی؟" مرد با شرم جواب می‌داد. بازجو دوباره می‌پرسید: "فلان کار دیگر را چطور؟" این سوال و جواب‌های شرم‌آور و تحقیرآمیز، نوعی تجاوز کلامی به آن مرد و زندانیان در اتاق بود. وقتی مرد میان‌سال به آن جزییات اعتراف می‌کرد، بازجو به من می‌گفت: "با تو هم همین کارها رو می‌کنیم."

متهم دیگری که در آن روز در همان اتاق مورد بازجویی قرار گرفت، راننده يك تاکسی بود. اول که او را وارد اتاق کردند، دو سه بازجو بر سر او ریختند و تا می‌خورد او را در همان اتاق زدند. راننده مدام فریاد می‌زد: "گه خوردم. من از کجا باید می‌دانستم مسافر مامور ساواک است؟" بازجوها می‌گفتند: "حالا گه خوردن را به تو نشان می‌دهیم." او را مجبور کردند شلوارش را در بیاورد و در همان اتاق بشاشد و مدفوع کند و بعد سر او را خم کردند و مجبورش کردند مدفوع خود را بخورد، تا درس عبرت بگیرد و دیگر به ماموران ساواک احترام بگذارد. راننده آنچه را خورده بود بالا آورد. این بار به بازجوها حالت تهوع دست داد و به صورت راننده تف کردند و دماغ‌شان را گرفتند و بیرون دویند. من حال روحی‌ام بسیار بد شد. از خودم پرسیدم این مرگ، پس چیست؟ در کجای نتوانستی آدمی قرار دارد؟

این احساسات و افکار را از زبان يك نفر که زیر شکنجه قرار دارد در داستان جراحی روح آورده‌ام. قبل از اینکه آن مرد را مرخص کنند، بازجو از او پرسید: "چرا به مامور محترم ساواک که جانش را گذاشته تا از امنیت شما ملت دفاع کند، فحش دادی زن...؟! " راننده که حالش بد بود و

صورتش خیس از اشك بود، جواب داد: "من نمی‌دانستم که مسافرم مامور ساواک است. سوار شد و کرایه‌اش را نداد و به من فحش داد و رفت. من هم دویدم یقه‌اش را گرفتم."

شبهه این نوع ظلم و رفتار غرورآمیز ساواکی‌ها را در خیلی جاها از جمله در صف نانوائی قم در زمان طلبگی هم دیده بودم. فکر کردم ساواکی‌ها یا از غرور با مردم عادی چنین رفتاری دارند، یا اینکه چنین رفتارهایی بخشی از سناریوی ترساندن مردم است. آنها می‌دانستند که این راننده وقتی بیرون برود، آنچه را بر او گذشته، در گوش این و آن نجوا خواهد کرد. اما او را رها کردند و حتی به او نگفتند وقتی بیرون می‌روی، آنچه را بر تو در این زندان رفته، با کسی بازگو نکن. لابد عمد داشتند تا او بگوید و بدین وسیله از زبان قربانی، ترس را در جامعه تسری دهند. ای بسا نمی‌دانستند آنکه می‌ترسد، متنفر هم خواهد شد؛ و در فرصت شورش و انقلاب، همین تنفرها کار دست‌شان خواهد داد.

وقتی بازجوی من سرش خلوت شد، اوراق بازجویی مرا گرفت و شروع به خواندن کرد و هی زیر لب پوزخند زد، و خواندن هر برگه‌ای را که تمام می‌کرد، آن را پاره می‌کرد و جلوی من روی زمین می‌ریخت. دریافتم که کلک من باز نگرفته است و سرنوشت بدی در انتظارم خواهد بود. دوباره ترس مرا فرا گرفت. دوباره در ذهنم شروع به ذکر گفتی کردم. باز به عین‌القضات فکر کردم که حسرت شنیدن يك آخ را به دل شکنجه‌گرانش گذاشته بود. بازجو برگه دیگری را پاره کرد و به زمین ریخت. به چگوارا فکر کردم که بعد از آزادی کوبا، برای آزادی مردم بولیوی رفته بود و همان‌جا شهید شده بود. بازجو همه اوراق بازجویی مرا دوباره پاره کرده و به زمین ریخت

دقایقی بعد مرا روی دستگاه آپولو نشاندهند. انگشتان دست چپم را در جهت خلاف خم کردند و زیر تسمه آهنی آپولو گذاشتند و آن را سفت کردند. صدای ترق تروق انگشتانم که میخواستند بشکنند را شنیدم. بعد دست راستم را بی آن که انگشتاناش را خم کنند، زیر تسمه آپولو گذاشتند. انگشتان دست راستم را نمیخواستند شکسته شود، تا برای نوشتن بازجویی از آن استفاده کنند. هر دو پای مرا هم زیر تسمه آهنی سفت کردند. اکنون دیگر امکان تکان خوردن نداشتم. بعد کلاه خود آهنی را روی سرم گذاشتند، تا هنگامی که از شکنجه فریاد می کشم، صدای من در کلاه آهنی بیچد. گویی یک دیگ مسی را روی سرم گذاشته بودند و هر فریادی که بر اثر شکنجه می زدم، چنان در گوش خودم می پیچید، که میخواستم دیوانه شوم. آنها شکنجه را شروع کردند. کابلها در این حالت به کف پای من فرود می آمد. اما چون امکان تکان خوردن نداشتم، فریادم بر اثر آن کلاه در سرم می پیچید. آنها آن قدر این شکنجه را ادامه دادند، تا عاقبت از حال رفتم. چه مدت بی حال بودم؟ نمی دانم. این قدر یادم هست که تن و لباسم خیس آب بود و کسی توی صورتم می زد و یک پنکه روبروی من می چرخید. وقتی به هوش آمدم، غیر از بازجویم و حسینی و دکتر بهداری کسی در اتاق نبود.

بازجو از من پرسید: "گروه شما چند نفر بود؟" گفتم: "سه نفر. من، حسن و روح اله که فرار کرد." بازجو پرسید: "کجا با هم آشنا شدید؟" گفتم: "در مسجد شاه. در بازار تهران." گفتم: "یعنی کو... آسمان سوراخ شد، شما سه تا از اون سوراخ افتادید توی مسجد شاه. بعد تصمیم گرفتین که پاسبان رو خلع سلاح کنین و شاه رو ترور کنین؟! یعنی هیچ کس به شما آموزش نداد؟! یعنی گروه شما دیگه ای نداشت؟! " گفتم: "نه." گفتم: "بیچاره تو بیهوده کتک می خوری. حسن همه گروه شما را لو داده و ما همه چیز را می دانیم. تو که آخرش مجبور می شی بگی، خب کتک

نخورده بگو."

حسن شکنجه شده بود. بعد که زمان قرارش سوخته بود، سر قرار ساختگی رفته بود و بعد که دوستان ما از دستگیری ما با خبر شده بودند و گریخته بودند، حسن بخشی از آنچه را دانسته بود، لو داده بود. او به عهد خود وفا کرده بود و ضرورتی نداشت تا باز هم شکنجه‌های وحشتناک‌تری را تحمل کند. آنها سکوت مرا در مورد اطلاعاتی که حسن به آنها داده بود، می‌دانستند و تا زیر شکنجه از من همان اطلاعات را نمی‌شنیدند، و با اطلاعات حسن برابر نمی‌کردند، خیالشان راحت نمی‌شد، و باور نمی‌کردند که از ما هرچه را می‌دانسته‌ایم، پرسیده‌اند. اما من نمی‌دانستم حسن چه اطلاعاتی را لو داده است، تا من هم برابر با او اطلاعات بدهم. منتظر بودم سرنخی از دهان بازجوها بیرون بیاید، تا من همان را بگویم. اما بازجوها هیچ سرنخی نمی‌دادند و فقط می‌گفتند حسن همه چیز را لو داده است

دوباره مرا سوار آپولو کردند و با همان ریتم شکنجه کردند. حالا احساس مرغی را داشتم که زنده زنده پخته می‌شود. یا انگار زنی بودم که همه دنیا را از رحم‌اش بیرون می‌کشند. بازجو گفت: "هر وقت راضی شدی، همین‌جا اعتراف کنی، انگشت دست راست رو تکون بده." و من زیر هر ضربه، ناخودآگاه پیچ و تاب می‌خوردم و انگشت دست راستم را تکان می‌دادم که آنها لحظه‌ای از زدن من دست بردارند، اما آنها اعتنایی نمی‌کردند و من هیچ راهی برای خروج از این جهنم نداشتم. هزار بار آرزو کردم بمیرم و نمردم. جانِ سگ داشتم. ساعاتی بعد مرا باز کردند و روی زمین انداختند. دو برابر خودم شده بودم. بازجو آینه را آورد جلوی صورتم و چشم‌بند مرا باز کرد. چشم‌هایم توی صورت پف کرده‌ام پیدا نبود. پاهایم به گوشت چرخ‌کرده می‌مانست. دکتر بهداری روی هر دو

پایم پودر پنسلین می‌ریخت و پماد زرد رنگی را از زانو تا کف پاهایم می‌مالید."

برای توصیف حالت روانی آن روزهایم، از "داستان جراحی روح"^۱ نوشته خودم مدد می‌گیرم: "در و دیوار اتاق، در و دیوار جهنم بود. این چند روز را به حال خودم نبودم. چه وقتی بر من گذشته بود؟ نمی‌دانم. فقط حس می‌کردم وارد یک زمان روانی شده‌ام، که طنین همه ثانیه‌هایش "درد، درد" بود و فریاد دقایقش "مرگ، مرگ". مرگی که نبود و دردی که از بودن من بیشتر بود. دردی که در من جمع شده بود، می‌خواست مرا بترکاند و همه اتاق را بگیرد و حتی از اتاق هم بیرون بزند. انگار می‌خواستند مرا در استکانی فرو کنند و نمی‌شد. دوباره به اتاق آمدند. مرا به آپولو بستند. کلاه پرواز را بر سرم گذاشتند. چشمم چیزی را نمی‌دید. حالا هرچه می‌اندیشیدم، نمی‌فهمیدم با من چه می‌کنند. دیگر گویی شلاق و سوزاندن و شوک برقی و بریدن و سوراخ کردن نبود. هرچه می‌اندیشیدم، به وضع خودم واقف نبودم. حس کسی را داشتم که خودش را می‌زاید. حس کسی که دوباره خودش را می‌خورد تا بار دیگر بزاید. حس ماری که پوست می‌اندازد. حس مرغی که زنده زنده او را بپزند. حس گوسفندی که زنده زنده پوستش را بکنند. حس زخمی که در نمک فرو کنند. حس زخم گردن بی‌سر مرغی که در حیاط بال‌بال می‌زند. حس چشمی که با انگشت یا با نوک چاقو بیرونش کنند. حس کودک زنده‌ای که شیر، پلنگی، گرگی با طمأنینه از پایش شروع به خوردن او کرده است. حس تشنه‌ای که به او آبجوش و نمک بدهند. حس آتش گرفته‌ای که با قیر مذاب او را خاموش کنند. حس کسی که دیگر نمی‌دانست کیست و حس کسی که حسی نداشت، و لحظه اوج عدم تحمل او رسیده بود

۱. داستان جراحی روح را به صورت سمبلیک برای اعتراض به کشتارهای درون زندان جمهوری اسلامی در سال ۶۷ نوشتم. این داستان در همان سال در مجله سروش به چاپ رسید.

در و دیوار اتاق، مرا زنده زنده خاك می‌کردند، مرا زنده زنده شمع آجین می‌کردند و نمی‌مردم. هزار بار فریاد کشیدم: "ای مرگ‌های حقیر و کوچک کجایی؟ ای اعدام تو را آرزو می‌کنم! ای ذبح گوسفندان، تو را می‌خواهم! ای مرگ خوب، مرگ عزیز، ای مرگ بزرگ، ای مرگ نجات بخش، بیایااااا".

مرا به سلول انفرادی کوچکی انداختند که اندازه يك قبر بود. تمام تنم از شدت عفونت پایم تب کرده بود. سگ‌لرزه کرده بودم. هذیان می‌گفتم. از درد هنوز زوزه می‌کشیدم. چشمم به تاریکی سلول که عادت کرد، جمله‌ای را که زندانی قبل از من، با ناخن روی گچ دیوار کنده بود، دیدم و يك باره آرام شدم. آن نوشته باز همان جمله بود: "این نیز بگذرد." در زندگی لحظاتی بوده که سطح امیدواری‌ام به کمترین حد خود رسیده. در آن زمان احساس کرده‌ام که به آخر زمان خود رسیده‌ام و دیگر راه برون رفتی از این مشکلات ندارم. در چنین زمانی بهترین ذکرم یادآوری گذشت زمان بوده است. درون آن سلول با خودم می‌گفتم پایان این درد و رنج فرا می‌رسد. به خودم می‌گفتم هیچ چیز ابدی نیست. نه شادی و نه غم. نه حتی زندگی. با این ذکرها، درد داشتم، اما رنج و وحشتم تخفیف می‌یافت. دم صبح از ضعف از حال رفتم. صبح روز بعد صدای نگهبان بند آمد: "هر کی می‌خواد بره پانسما، بزنه به در سلولش."

از همه سلول‌ها صدای کوبیدن درآمد. در جایم نشستم. لباسم از ادرارم که بی‌اختیار رفته بود، خیس بود. به در سلول کوبیدم. نگهبان در يك يك سلول‌ها را باز کرد و به زندانیانی که شکنجه شده بودند، می‌گفت: "پرهنتونو بکشین روی سرتون و از سلول بیاین بیرون." نگهبان مرا هم به همان ترتیب از سلول بیرون آورد. حالا حدود بیست زندانی خود را روی

زمین می‌کشیدیم و به سمت در آهنی بند می‌رفتیم. فضا فضای آشویتس بود که بعدها در فیلم‌ها دیدم. نگهبان فریاد زد: "همه یکی از دستاتونو بذارین روی دوش زندانی جлотون که به صف حرکت کنین." من دست چپم را روی دوش زندانی جلویی خودم گذاشتم. لحظه‌ای بعد به همین ترتیب دستی از پشت روی شانه من قرار گرفت. صاحب آن دست آهسته از من پرسید: "اسمت چیه؟" صدای دوستم حسن بود. بی‌درنگ جواب دادم: "محسن." دست حسن شانه‌های مرا دوستانه فشرد. نگهبان کنار ما قرار گرفته بود و به ناچار ساکت شدیم. صف زندانیان آرام آرام حرکت می‌کرد و از در آهنی بند که پایین‌اش نیم متر بلندی داشت، به سختی بیرون رفتیم. نگهبان از کنار ما دور شد و صدایش از آن‌سوتر به گوش رسید. حالا فرصت اندکی بود تا من و حسن مهم‌ترین اطلاعاتی را که برای بازجویی پس‌دادن نیاز داشتیم، با هم رد و بدل کنیم. حسن پرسید: "تو کی‌ها را لو دادی؟" جواب دادم: "من هیچ‌کی رو." حسن گفت: "من رضا رو لو دادم." گفتم: "درباره‌اش چی گفتی؟" گفت: "گفتم که دو جلد کتاب عملیات چریک شهری رو تو از رضا گرفتی و دادی به من." دوباره پرسید: "زود بگو تو تا حالا کی‌ها رو لو دادی که منم عین تو حرف بزنم و دیگه شکنجه نشم." گفتم: "من هنوز هیچ‌کی رو لو ندادم." گفت: "ای وای! پس من بلوف خوردم. بازجو بهم گفت تو همه چیز رو گفته‌ای." پرسیدم: "آدرس رضا رو هم گفتی؟" گفت: "من اصلا آدرسش رو بلد نبودم." خیالم راحت شد. دوباره پرسیدم: "نام چه کسان دیگری را گفتی؟" حسن نام چند عضو گروه ما را که بیشتر با خودش مرتبط بودند را هم گفته بود. حالا دو چیز را فهمیدم. اول اینکه بازجوها برای اعتراف‌های مشابهی دارند. به هر دوی ما گفته بودند، دوستت همه چیز را لو داده و تو بیهوده شکنجه می‌شوی. دوم اینکه همان‌طور که بازجوی من خودش گفته بود، دنبال این بودند که حرف‌های من و حسن دقیقاً شبیه هم باشد، تا باور کنند که ما هر دو راست گفته‌ایم. پس من باید همان

اطلاعاتی را که حسن گفته بود، به عنوان اعترافات خودم باز می‌گفتم، تا دست از شکنجه من بردارند. در عین حال باید مواظب می‌بودم که حرف بیشتری از آنچه او زده بود، نزنم. اگر از آنچه او گفته بود، کمتر حرف می‌زدم، مرا دوباره زیر شکنجه می‌بردند و اگر اطلاعات بیشتری می‌دادم، دوباره حسن را زیر شکنجه می‌بردند. از طرفی حالا که رضا لو رفته بود، خطر آن وجود داشت که مرا برای پیدا کردن آدرس او زیر فشار بگذارند. در نتیجه تصمیم گرفتم به بازجوها كلك بزنم و اطلاعاتی را که حسن به من داده بود، تحت عنوان اعترافات خودم، قبل از آنکه شکنجه بعدی شروع شود، برای آنها رو کنم

وقتی به بهداری رسیدیم، دکتر بهداری اول از همه پای مرا پانسمان کرد. وقتی پای متلاشی شده مرا دید. شروع به غرزدن کرد. انگار مقصر این وضع اسفناك من بودم. کمی چرك و عفونت سیاه پای مرا تمیز کرد. استخوان انگشتان پای چپ من مثل اسكلت مرده بیرون زد. دکتر بهداری روی پای مرا باند پیچید و گفت: "اگر ترا زود به بیمارستان نبرند، مجبور می‌شوند پایت را قطع کنند و الا می‌میری. زودتر حرف بزن که تو را به بیمارستان ببرند. البته خودت می‌دانی، من بهت گفتم که بعد نگوئی کسی به من نگفته بود پایت قطع می‌شود."

وقتی مرا به اتاق بازجویی بردند، بی‌مقدمه شروع به حرف زدن کردم و گفتم: "دیگر مرا نزنید. می‌خواهم هرچه را تا به حال نگفته‌ام اعتراف کنم." بازجو که باور نمی‌کرد راست می‌گویم، گفت: "اول بگو می‌خواهی به چه اراجیفی اعتراف کنی، تا بگویم ترا باز هم سوار آپولو کنند یا نه." گفتم: "من دو جلد کتاب از يك نفر به نام رضا گرفتم که در مورد عملیات شهری چريك‌های فدایی بود." بازجو با شنیدن این حرف چشم‌هایش برق زد. سعی کرد خودش را بی‌اعتنا نشان بدهد. گفت:

"خب، دیگر چی؟" گفتم: "حسن هم دو سمپات داشت، که جزییات رابطه‌شان را من نمی‌دانم. یکی از آنها يك دختر بود و یکی از آنها يك پسر." بازجو باور کرد که از شدت شکنجه به حرف آمده‌ام. دسته‌ای کاغذ بازجویی را جلوی من گذاشت تا آنچه را گفته بودم بنویسم. من آنچه را گفته بودم نوشتم. لحظه‌ای بعد رسولی، منوچهری، عضدی و تهرانی به اتاق بازجویی آمدند. یکی یکی در مورد رضا از من سوالاتی کردند. باورشان این بود آدمی که دو کتاب از عملیات چریک شهری را به من داده است، باید عضو مهمی از يك سازمان باشد و ای بسا با چریک‌های فدایی مرتبط است. منوچهری از من پرسید: "رضا قدش بلند بود یا کوتاه؟" در واقعیت رضا قدش کوتاه بود. اما من گفتم: "نه کوتاه بود و نه بلند. متوسط بود." رسولی پرسید: "موهای سرش بلند بود یا کوتاه؟" گفتم: "موهای سرش را گاهی بلند می‌کرد و گاهی کوتاه می‌کرد و گاهی هم از ته می‌زد. گاهی هم کلاه‌گیس سرش می‌گذاشت." همه جور مویی را گفتم که هیچ نشانه درستی نداده باشم. در حالی که رضا موهایش همیشه يك جور بود. رسولی پرسید: "حتما چریک است که این همه قیافه عوض می‌کند. از ما چهار نفر به کدام يك از ما شبیه بود؟" گفتم: "به دکتر بهداری." در حالی که رضا هیچ شباهتی به دکتر بهداری نداشت. معلوم بود بازجوها از رضا جز يك نام که حسن گفته بود، چیزی نمی‌دانستند. بهارلو پرسید: "خانه رضا کجا بود؟" گفتم: "منی‌دانم." پرسید: "پس کجا همدیگر را می‌دیدید؟" گفتم: "هر بار در يك جا قرار می‌گذاشتیم."

بازجو که از طریق دکتر بهداری از وضع بد پای من خبر شده بود، مرا برای پانسمان جدی‌تر با يك ماشین به بیمارستان شهربانی فرستاد. درون ماشین ساواک سرم را زیر صندلی کرده بودند و من بیرون را نمی‌دیدم. اما صدای شهر به گوشم می‌رسید. وقتی به بیمارستان رسیدیم، ماموران مرا به اتاق اورژانس بیمارستان بردند. وقتی پرستار بیمارستان پای مرا باز کرد،

حالش از آنچه دید بد شد. لحظه‌ای دور شد، بعد با يك دكتر بازگشت. دكتر پای مرا نگاه كرد و گفت: "این پا به جراحی احتیاج دارد و این مریض باید بستری شود." مامورانی كه مرا آورده بودند گفتند: "ما فقط ماموریت داریم او را پانسمن كنیم و ببریم." دكتر بیمارستان گفت: "ما هم با پانسمن نمی‌توانیم كاری برای این پا انجام دهیم. استخوان‌های پای او بیرون است، یا باید جراحی شود و یا همین جوری بماند تا بمیرد." ماموران مرا سوار ماشین كردند و به كمیته مشترك برگرداندند و دوباره يك راست به اتاق بهداری بردند. دكتر بهداری به من پنی‌سپلین زد و با پنس مقداری از پوست‌های آویزان پایم را كند و بقیه پای مرا ضد عفونی كرد و مرا به سلول انفرادی فرستاد

دو سه روزی مرا به بازجویی نبردند، اما هر روز به بهداری برده می‌شدم. دكتر بهداری هر روز پوست‌های فاسد شده بیشتری را از پای من با پنس برمی‌داشت و استخوان‌های پای چپ من نمایان‌تر می‌شد. با اینکه هر روز پنی‌سپلین می‌زدم، چرك و خون پای من بند نمی‌آمد و صورت من پر از جوش شده بود. روز به روز رنگ پای من سیاه‌تر می‌شد و ادرار من فقط خون بود

شب سوم در سلول من باز شد و من سایه نگهبان را دیدم كه بر من افتاد. پرسید: "اسمت چیه؟" گفتم: "محسن." گفت: "پاشو بیا." گفتم: "نمی‌تونم راه برم." گفت: "خودت را به موش مردگی نزن. پاشو." گفتم: "استخوان پایم بیرون است." پایم را نشانش دادم. حالش منقلب شد. مرا از جایم بلند كرد و زیر بغلش زد و مرا تا اتاق بازجویی برد و روی صندلی نشاند. وقتی پیراهنم را از روی صورتم كنار زد، شوكه شدم. رضا روی صندلی روبرویی من نشسته بود. رضا هم چشمش به من افتاد. برای آنكه نشان دهد مرا نمی‌شناسد، نگاهش را از من برگرداند و به زمین انداخت. بازجو

که همیشه نقش کسی را بازی می‌کرد که همه چیز را می‌داند و حتی افکار ما را می‌تواند بخواند، به من و رضا نگاه می‌کرد

بعدها در زندان عمومی دانستم که رضا را بر حسب اتفاق دستگیر کرده‌اند. مدل گشت ساواک این بود که چهار مامور در يك پیکان می‌نشستند و خیابان‌ها را کنترل می‌کردند، تا اگر مورد مشکوکی به نظرشان رسید، همان‌جا او را مورد بازرسی قرار دهند و اگر لازم بود او را دستگیر کنند. دو نفر از این‌ها پاسبان‌های ساده شهربانی بودند. يك نفر از آنها افسر شهربانی بود و چهارمی يك افسر از ساواک. به این گشت‌ها اصطلاحاً گشت آسفالت می‌گفتند. آنها برای آنکه کسی را مشکوک تشخیص دهند، برای خود نشانه‌هایی داشتند. مثلاً اگر جوانی سبیل یا ته ریش داشت، يك امتیاز مشکوک داشت. اگر کسی کتانی و یا کفش ورزشی به پا داشت که بتواند راحت‌تر فرار کند، يك امتیاز مشکوک دیگر داشت. اگر کسی در محله‌های چریک‌خیز رفت و آمد می‌کرد، يك امتیاز بیشتر داشت. اگر کسی رادیوی ترانزیستوری و یا کتاب در دست داشت، باز هم يك امتیاز دیگر می‌گرفت. اگر کسی پیراهنش را روی شلوارش انداخته بود و احتمال داشت کلت کمربندی‌اش را زیر پیراهنش پنهان کرده باشد، يك امتیاز بالاتر داشت. اگر کسی منتظر ایستاده بود، يك امتیاز دیگر می‌گرفت. هرگاه مجموعه این امتیازات از سه امتیاز بیشتر می‌شد، آن فرد را بی‌درنگ مورد بازرسی قرار می‌دادند تا شاید نشانه‌های بیشتری نصیب‌شان شود. در این صورت اگر کسی جوان بود و سبیل یا ته‌ریش داشت و کفش کتانی به پا داشت و پیراهنش را روی شلوارش انداخته بود و کتاب و یا رادیو ترانزیستوری در دست داشت و در محله‌های چریک‌خیز رفت و آمد می‌کرد، از نظر ماموران ساواک به احتمال زیاد يك چریک بود و باید او را بازرسی می‌کردند. وقتی ماموران یکی از گشت‌های آسفالت، از محله میدان خراسان که محله‌ای چریک‌خیز بود، رد می‌شدند، رضا

دوست ما را با همه علائمی که در بالا برشمردم، در حال عبور از خیابان مشاهده می‌کنند و برای بازرسی او را بازداشت می‌کنند. اما در بازرسی چیز بیشتری از او به دست نمی‌آورند. از او کارت شناسایی می‌خواهند و درمی‌یابند که نام او رضاست. با بی‌سیم به ساواک اطلاع می‌دهند. به دستور ساواک رضا موقتاً رها می‌شود، اما توسط ماموران مخفی تا در خانه‌شان تعقیب می‌شود. رضا به محض ورود به خانه، مدارکی را که داشته از بین می‌برد. ساعتی بعد ماموران ساواک به خانه او می‌ریزند و او را دستگیر می‌کنند و حالا مرا برای روبرو کردن با او به اتاق بازجویی برده بودند

وقتی وارد اتاق بازجویی شدم، لحن بازجو عوض شده بود. او که همیشه لحن يك دژخيم را با من داشت، این بار با لحن يك دوست خیلی مهربان به من خوش آمد گفت. می‌خواست به رضا وانمود کند که من زیر بازجویی بریده‌ام و تسلیم شده‌ام و حالا با آنها دوست هستم. بعد از رضا پرسید: "آیا محسن را می‌شناسی؟" رضا نگاه ناآشنایی به من کرد و قاطعانه گفت: "نه." بازجو رو به من کرد و گفت: "محسن جان! برای آنکه رضا بدانند، تو او را می‌شناسی، و همه چیز را گفته‌ای، فقط دو تا از کتاب‌هایی را که او به تو داده را نام ببر تا رضا هم دست از دروغ‌گفتن بردارد." من همه‌ی هوشم را در ساختن يك جمله نجات‌بخش به کار بردم، تا بتوانم قبل از آنکه دیر شود، حدود اطلاعات لو رفته را برای رضا مشخص کنم و به سرعت بگویم: "رضا جز این دو کتاب که در مورد عملیات چریک شهری است، به من چیزی نداده بود و بین ما هیچ حرف و رابطه دیگری نبوده. این دو کتاب همان‌هاست که من به حسن هم داده بودم و حسن به شما لو داده است." رضا بلافاصله فهمید که جز دو کتاب، چیزی از رابطه بین ما لو نرفته است و این اطلاعات هم از من لو نرفته است. در نتیجه می‌توانست راهی برای آنکه بگوید کتاب‌ها را

از کجا آورده، پیدا کند. بازجو از من بسیار عصبانی شد و فهمید چطور راه کلک زدن او را با گفتن دو سه جمله بستم. بازجو از جایش برخاست و با عربده شروع به فحش دادن به من کرد: "... بی شرف! مادر... من انتقام این خودشیرینی را از تو می‌گیرم." و با فریادی که زد، خطای بعدی‌اش را انجام داد. رضا فهمید که من هنوز در حال مقاومت هستم. بازجو مرا با سربازی به سلول فرستاد. آن شب یکی از سخت‌ترین شب‌های عمر من بود، چرا که تا صبح صدای فریاد دردناک رضا که شکنجه می‌شد، به سلول من می‌ریخت و من خوابم نبرد و از نظر روحی لحظه لحظه با او شکنجه شدم

بعدها رضا در زندان عمومی به من گفت که وقتی بازجوها از او خواسته بودند تا بگوید آن کتاب‌ها را از کجا آورده، جواب داده بود کتاب‌ها را از يك نقاش ساختمان که در محله آنها در تصادف مرده است گرفته. بدین وسیله پرونده دو کتاب را با يك قصه ساختگی و يك شب مقاومت بست و باعث دستگیری دیگران نشد

بیست و يك روز از روزی که از بیمارستان شهربانی به شکنجه‌گاه کمیته آورده شده بودم، می‌گذشت و من از عفونت پاهایم رو به مرگ می‌رفتم. مرا از سلول بیرون کشیدند و به اتاق بازجویی بردند و روی زمین خواباندند. يك بازجوی تازه که نفهمیدم نامش چه بود، و نقش آدم مهربانی را بازی می‌کرد، به اتاق بازجویی آمد و با لحنی غمگین و بغض‌آلود گفت: "محسن جان! پسر عزیزم، آخر تو داری با حال و روز خودت چه می‌کنی؟! نمی‌بینی جلادهای اینجا رحم ندارند؟! به خدا من ترا که می‌بینم، یاد پسر دل‌بند خودم می‌افتم که هم‌سن و سال توست و دلم برای تو کباب می‌شود. پسر! عزیزم! حرف‌هایت را بزن و این قدر خون به دل من نکن. آخر من هم آدم هستم و طاقت ندارم رنج ترا که مثل پسر من

هستی بینم." بعد عکس پسرش را از جیبش در آورد و به من نشان داد و گفت: "جانِ پسر من، جانِ من، که عمویت هستم حرف بزن." من مثل جنازه روی زمین افتاده بودم و لب‌هایم هم تکان نمی‌خورد

بهارلو گفت: "خودش را به موش‌مردگی زده." بعد فریاد زد: "حسینی! شوک برقی بهش وصل کن تا به هوش بیاد." حسینی آمد. با لرزه‌های شوک برقی بدنم رعشه گرفت. اما حرفی از زبانم در نیامد. عضدی گفت: "براش نوشابه بیارین." بهارلو پرسید: "کوکا می‌خوای یا پپسی یا کانادا؟" بهارلو سه بطری خالی را از کشوی میزش بیرون آورد و رو به من گرفت و گفت: "می‌خواوم اینارو فرو کنم تویی... که اگه اون دفعه تیرخوردی این دفعه... بخوری. کدومو می‌خوای فرو کنم؟"

امالهی بطری، تهدید مدام بازجوها بود. با من از تهدید پیش‌تر نرفت، اما دو زندانی هجده ساله را بعدها دیدم، که به پشت هر دو بطری فرو کرده بودند. یکی در سال ۵۳ و یکی در سال ۵۷. پشت دومی پاره شده بود و خونریزی داشت و برای پانسمان پشتش هر روز به بهداری کمیته می‌رفت

من که بدنم از رعشه نمی‌ایستاد، دیگر در حال جان‌دادن بودم. احساس کردم تا ساعاتی دیگر می‌میرم و از این جهنم راحت می‌شوم. رسولی که زندانیان زیادی زیر دستش مرده بودند، حال مرا فهمید. عاقبت بازجوها چاره‌ای جز ارسال دوباره من به بیمارستان شهربانی ندیدند. یک گشت آسفالت را صدا کردند تا مرا به بیمارستان ببرد. وقتی سوار بر ماشین گشت ساواک از شهر عبور می‌کردم، صدای هیاهوی شهر تهران، دوباره مرا از عالم ارواح به عالم زندگان برگرداند. به محض رسیدن به بیمارستان، مرا در همان اتاقی بستری کردند که پیش از این بستری بودم، و مقدمات

عمل جراحی فوری من فراهم شد. آن شب به من مورفین زده شد تا رعشه بدنم قطع شود

بیمارستان شهربانی، بار دوم

وقتی تیر خوردم، برای مداوای جای گلوله چهارده روز در بیمارستان بستری شدم و یک بار عمل جراحی شدم. اما برای مداوای جای شکنجه‌ها، دوباره صد روز در بیمارستان شهربانی بستری شدم و چهار بار به اتاق جراحی رفتم

صبح روز بعد از ورودم به بیمارستان، ماموران ساواک به همراه پرستار بخش، مرا بر ویلچری نشاندهند و به بخش جراحی بردند. جلوی در ورودی بخش جراحی، از ورود ماموران جلوگیری کردند. از این لحظه با آنکه من هنوز در بیمارستان شهربانی و ساواک بودم، اما برای دقایقی از شر حضور ماموران راحت شدم. با غیاب ماموران، ناگهان چهره دیگری از این بیمارستان خودش را به من نشان داد. پرستار مرا به اتاقی برد، تا لباس‌های زندان را از تنم بیرون آورند و لباس اتاق عمل را به تنم کنند. ناگهان همه پرستاران و پزشکان اتاق جراحی دور من جمع شدند و با لبخند و احترام با من روبرو شدند. یکی از پرستارها پرسید: "شما جان خودتان را برای چی به خطر می‌اندازین؟" جواب دادم: "برای نجات مردم از فقر، برای نجات شما از استبداد. برای نجات خودم از زندگی بی‌معنی." یکی از پزشکان پرسید: "مرام تو چیه؟ کمونیستی یا مسلمان؟" گفتم: "مسلمانم و راه امام حسین را می‌روم. البته راه مبارزه یکی است. حتی می‌توانی بگویی راه چگوارا را می‌روم." در آن دوران ما فکر می‌کردیم مبارزه سیاسی اصل است و اعتقاد و ایدئولوژی فرع بر آن. چیزی که بعدها و در عمل معلوم شد که این طور نیست و خیلی زود راه مبارزاتی ایدئولوژی‌های مختلف از هم جدا شد. یکی از پرستاران پرسید: "می‌ترسی که کشته بشی؟" گفتم: "شهادت

آرزوی منه. "پزشك جراح پرسید: "با چه چیزی ترا شکنجه کرده‌اند، که پایت مثل گوشت چرخ‌کرده شده؟" گفتم: "مرا سوار دستگاه آپولو کردند و با کابل زدند." برایشان اسم آپولو عجیب بود. در آن زمان نام آپولو ۱۱ نام موشکی بود که به همراه سه سرنشین به کره ماه رفته بود. پزشك جراح گفت: "ما باید ترا بارها جراحی کنیم. اول، پوست‌های فاسد باقیمانده و جاهایی را که گوشت اضافی آورده است، برمی‌داریم. چند روز بعد، از قسمتی از ران تو، يك لایه پوست برمی‌داریم و آن را به روی استخوان‌های بیرون آمده کف و روی پایت پیوند می‌زنیم، تا استخوان‌های پایت مثل پای اسکلت بیرون نباشد. اگر این کار را نکنیم، چون بخشی از پای تو پوست ندارد، حجم میکروب‌هایی که به بدنت وارد می‌شوند، آن‌قدر زیاد می‌شود، که دیگر پنی‌سیلین جواب آنها را نمی‌دهد."

بعد مرا روی تخت جراحی خواباندند. قبل از اینکه آمپول بیهوشی را در رگ من فرو کنند، با صدای بلند حدیثی را که منصوب به امام حسین بود خواندم: "انما الحیات، عقیده و جهاد." زندگی عقیده و مبارزه در راه آن است. این حدیث در آن‌روزها مشهور بود و توسط چریک‌های مذهبی و غیر مذهبی به وفور خوانده می‌شد. و معنی آن آمادگی برای مردن در راه آزادی بود. در شرایطی که اکثریت مردم سرگرم زندگی روزمره خود بودند، و بابت ارزش‌های برتری چون آزادی و عدالت، حاضر به از خود گذشتگی نبودند، این حدیث مشوق مبارزین راه آزادی بود. پزشك بیهوشی به من گفت: "نفس عمیق بکش." نفس عمیقی کشیدم و در بهشت بیهوشی فرو شدم

ساعاتی بعد در اتاق بخش به هوش آمدم. خوشبختانه مثل بار قبلی که زیر شکنجه به هوش آمده بودم، اینک از شکنجه خبری نبود. دو پرستار جوان در حال تعویض سرم دستم بودند. پرستار لاغر اندام لب‌خندی زد و

گفت: "نگفتم دوباره ترا می‌آورند؟! من هنوز گیج بیهوشی بودم و زبانم در دهانم نمی‌چرخید. دوباره گفت: "و متأسفانه بدجوری هم آوردند." تازه معنی حرفی را که پیش از این زده بود، فهمیدم. در همین لحظه ماموران وارد اتاق شدند و پرستاران بساطشان را جمع کردند و رفتند. ماموران با آنکه می‌دیدند من با این پا امکان راه رفتن ندارم، اما از ترس اینکه فرار کنم، یا از جایم برخیزم و به آنها حمله کنم، دست‌های مرا با دستبند، به دو طرف میله‌های تخت بستند، و پاهای مرا هم با گاز پانسمانی لوله شده، به میله‌های پایین تخت بستند. هر کسی که شب می‌خوابد، اگر در خواب بارها غلت نخورد، در رنج و عذاب می‌افتد. من در این حالت دست و پا بسته، امکان کوچک‌ترین تکان بدنم را نداشتم و در خواب و بیداری، دچار عذاب مضاعفی بودم

اثر آمپول‌های بیهوشی که از بین رفت، دوباره دردی جانکاه به جانم ریخت. چون از چهارسو به تخت بسته شده بودم، حتی نمی‌توانستم با جمع کردن عضلاتم، کمی حریف این درد شوم. دو سه روز بعد با اعتراض شدید من، ماموران يك دست و يك پاييم را باز کردند. چند روز بعد که باورشان شد من توان حرکت ندارم، به يك دستبند اکتفا کردند و من از عذاب بی‌حرکتی رهایی یافتم. حالا گاهی پاهایم را در شکم جمع می‌کردم تا دردم را بهتر تحمل کنم. در آن زمان احساس کردم در این زندگی بهشتی در کار نیست؛ اگر هم هست، چیزی جز تقلیل جهنم نیست. اکنون جهنم وضعیت من، با تقلیل يك دستبند و دو پابند، به بهشت مختصری تبدیل شده بود. اینکه می‌توانستم روی تشک پلاستیکی آزار دهنده، گاهی تکانی بخورم و دردهای دیسک کمرم را که از همان زمان شروع شد، و هنوز ادامه دارد، کمی تسکین دهم، خودش يك دنیا خوشبختی بود

چند روز بعد، مرا برای بار دوم به اتاق عمل بردند. همان مراحل قبل از عمل طی شد. همان شور و اشتیاق توسط پرستاران و پزشکان بیمارستان شهربانی نسبت به من ابراز شد. من با چشم خود دیدم که این رژیم تا چه اندازه شکننده است. وقتی در بیمارستان ساواک شاه، پرستاران و پزشکان از دیدن يك چريك مجروح تا این اندازه خرسند می شدند و او را با نگاه و رفتارشان ستایش می کردند، پس این رژیم به چه چیزی دلخوش کرده بود؟ این بار بعد از بیهوشی به اندازه يك کف دست از پوست بالای زانوی من برداشتند و به روی استخوان های انگشتان پای چپ من پیوند زدند

بعد از چند روز که پانسمان ها را باز کردند، متوجه شدند که پیوند پوست پای من نگرفته است و پاهایم گوشت اضافی آورده، و بالای زانویم هم پوستش به هم نیامده و گوشت اضافی آورده است. در نتیجه به جای درمان کف و روی پایم، حالا بالای زانویم هم دیگر به اندازه يك کف دست پوست نداشت و نیاز به جراحی دوباره داشت. هنوز جراحی پوست در دنیا آن قدر پیش نرفته بود، و پزشکان ایرانی هم در حال سعی و خطا بودند و من هم چاره ای جز قبول موش آزمایشگاه شدن را نداشتم

دوباره قرار شد چند روز پاهایم پانسمان شوند و باز مورد عمل جراحی سوم قرار بگیرم. چند روز پی در پی پرستاران جوان برای پانسمان پاهای من می آمدند و مشغول برداشتن و چیدن پوستها و گوشت های له شده و گندیده بودند. پرستار لاغر اندام، در یکی از دفعات، به اشتباه عصب پای مرا با قیچی چید و از شدت درد فك های من قفل شد. از درد روزه می کشیدم. پرستار سراسیمه دوید و دکتر را صدا کرد. با تزریق آمپول های مختلف، فك های من از هم باز شد و بی حال بر تخت افتادم. دیگر پانسمان پاهایم به نوعی شکنجه تبدیل شده بود. حالا هر وقت پرستاران

جوان و زیبا پیدایشان می‌شد، من دچار احساس درد و رنج می‌شدم. از این همه درد و رنج بی‌پایان، کم‌کم دچار شك فلسفی می‌شدم و افکارم درگیر سوالات بی‌پاسخی می‌شد.

آن روز وقت غذا شد و ناهار آوردند. غذای بیمارستان از غذای زندان بهتر بود. حتی بهتر از غذای خانه ما. روی سینی غذا، مقداری برنج و يك ران مرغ گذاشته بودند. دستم به خوردن مرغ نمی‌رفت. اگر جهان خدای عادل داشت، چرا باید موجوداتش برای زنده ماندن یکدیگر را بخورند؟ چرا برای آنکه من سالم بمانم، این مرغ بیچاره را که برای خودش زندگی‌ای داشت، جوجه‌هایی داشت، باید می‌خوردم؟ چرا خدا شانس‌هایی را به بعضی از موجودات خود می‌داد و به بعضی از آنها نمی‌داد؟ از این سوالات، انگار به عمق تازه‌ای از تفکر می‌رفتم. اما قضیه همین‌جا پایان نمی‌یافت. اگر خدای خالق جهان عادل نبود، پس من چرا می‌خواستم عادل باشم و برای اجرای عدالت باید جان می‌دادم؟ آیا اصلا در این جهانی که همه تنوع موجوداتش، ناشی از عدم عدالت خدا بود، می‌توانستم عدالت‌خواهی پیشه کنم؟ تلاش من و ما آیا هرگز به عدالت منجر می‌شد؟ از طرفی هم اگر به خدا یا عدالت او شك می‌کردم، زیر پایم خالی می‌شد و در خلاء رها می‌شدم و زیر شکنجه فرو می‌ریختم. اگر ایمان به خدا را هم حفظ می‌کردم، آن وقت با این احساس بی‌عدالتی خدا که گریبانگیر ذهنم شده بود، چه می‌کردم؟

با آنکه روی تخت بیمارستان بودم، همان‌طور دراز کشیده نماز می‌خواندم، اما هر جمله‌ای را که به زبان می‌آوردم، از آنجا که زبان عربی خوانده بودم و معنی جملات نماز را می‌دانستم، سوالات و تردیدهای فلسفی بیشتری به جانم می‌ریخت. به عنوان مثال وقتی می‌گفتم "اهدنا الصراط المستقیم"، مرا به راه راست هدایت کن. "صراط الذین انعمت

عليهم" راه كسانی كه به آنها نعمت دادی، "غير المغضوب عليهم" نه راه آنان كه بدیشان غضب كردی، "و لا الضالین" و نه راه گمراهان. سوالاتی كه به ذهنم می‌رسید این بود كه چرا خدا عده‌ای را هدایت می‌كند؟ و چرا عده‌ای را رها می‌كند كه گمراه شوند؟ و چرا به عده‌ای غضب می‌كند؟ چرا عده‌ای شایسته هدایت او بودند و عده‌ای لایق هدایت او نبودند؟ چرا این شایستگی را خدا به بعضی داده بود و به بعضی نداده بود؟ با این افكار از اینکه شهید نشده بودم، عمیقاً متأسف بودم. یاد حضرت مریم هنگام درد زایمان می‌افتادم كه گفته بود: "یا لیتنی مئ قبل هذا و كنت نسیا منسیا." ايكاش مرده بودم و فراموش شده بودم. دلم می‌خواست يك بار برای همیشه زیر شكنجه بازجویان یا زیر عمل جراحی می‌مردم و از این گردونه درد و رنج و تردید رها می‌شدم. یاد شعر حافظ می‌افتادم كه در سیزده سالگی و دوره عاشق شدنم حفظ کرده بودم

شب تاریك و بیم موج و گردابی چنین حایل
كجا دانند حال ما سبكباران ساحل‌ها

همین كه از شكنجه رها شده بودم، ذهنم گرفتار برهان شر شده بود. مدام از خودم می‌پرسیدم: خدا كجاست؟ خدایی كه مرا با عشق به سوی خود كشاند، چرا مرا و عشاق دیگرش را زیر این همه رنج و درد شكنجه رها کرده است؟ چرا خدا جلوی شكنجه‌گران را نمی‌گیرد، تا عاشقان و مومنانش را آزار ندهند؟ چرا لااقل درد شكنجه را برای مومنانش كم نمی‌كند؟ آیا سكوت خدا در مقابل این همه درد و رنج من، ناشی از این نیست كه او اصلاً وجود ندارد؟

باز به یادم می‌آمد كه می‌گفتند خدا انسان را امتحان می‌كند و بندگان خاص‌اش را به سخت‌ترین آزمایش‌ها مبتلا می‌كند. از خودم می‌پرسیدم

چرا خدا ما را آفرید که در امتحانات سخت روزگار دچار رنج کند؟ تا آنکه از پس این رنج موفق بیرون آمد، پس از مرگ او را به بهشت برد و آنکه از پس این رنج موفق بیرون نیامد، پس از مرگ او را عذاب کند؟ چرا گفته بود: "لقد خلقنا الانسان في كبد. براستی انسان را در رنج آفریدیم." چرا خدا ما را در رنج آفریده است؟

در آن زمان کوشیدم با پرت کردن حواسم وارد بازی این سوالات نشوم و به خودم قول دادم اگر زنده از زیر این شکنجه‌ها خارج شدم، چون دکارت، دوره‌ای را به شك فلسفی بگذرانم و تا دلیل قانع‌کننده‌ای نیافتم، از شك بیرون نیایم. اما تا پایان دوران شکنجه، چون قبل بر ایمانم باقی بمانم، و هر لحظه از صبح تا به شام در ذکر خدا غرق شوم. با افکار دکارت در کتابخانه دانش که من و دوستم راه انداخته بودیم، آشنا شده بودم. دکارت در دوران شك مشهورش، برای خودش قول و قرارهایی گذاشته بود، که از سویی اجازه می‌داد تا عمق شك فرو برود، اما همزمان تا به یقین نرسیده بود، برای خودش اصولی را وضع کرده بود، تا امور روزمره زندگی‌اش دچار مشکل نشود. من هم قرار گذاشتم تا زیر شکنجه هستم، دست از افکار شکاکانه بردارم تا مبادا انگیزه مبارزه و مقاومت من دچار مشکل شود

صبح روز بعد که از خواب برمی‌خاستم، ذهنم قول و قرارهایش را با خودم نادیده می‌گرفت و دوباره چون و چرا می‌کرد، که اگر خدایی هست، هدفش از این خلقت بی‌حساب و کتاب، و پر از ظلم و نابرابری چیست؟ پای سوالاتم از گلیم عقلم درازتر شده بود. وقتی کتابخانه‌ای با چهارصد کتاب راه انداخته بودیم، چندین کتاب هم در این زمینه خوانده بودم. پاسخ آن کتاب‌ها در وقت عافیت و امنیت مرا قانع می‌کرد، اما اکنون در این موقعیتی که داشتم، آن جواب‌ها پاسخ مناسبی برای من

نبردند. از طرفی این سوالها، میل به مقاومت مرا در مقابل شکنجه‌گران کم می‌کرد. یاد جمله داستایفسکی افتادم " اگر خدا را برداری، هر کاری مجاز است." در این وضعیتی که داشتم، اگر با سوالات این چینی، خدا را به زیر سوال می‌بردم، در زیر شکنجه کم می‌آوردم.

واقعا دچار يك دوگانگی شده بودم. از طرفی به خدا نیاز داشتم و از طرفی به او و عدالت او تردید می‌کردم. باز تصمیم گرفتم تا در وضعیت زیر شکنجه قرار دارم، بر ایمان خودم باقی بمانم، تا مبادا این تغییر ایمان، مرا در امر مبارزه و مقاومت متزلزل کند. باز به خودم قول دادم در اولین روزی که از فضای شکنجه خارج شدم، مثل دکارت شك کنم. برای آنکه خودم را آرام کنم، به خودم می‌گفتم: "در تاریخ بشر، نه تو اولین سوال کننده‌ای؛ نه آخرین پاسخ یابنده. پس برای یافتن پاسخ عجله نکن. یا بی‌خدا زندگی کن، یا خدا را جور دیگری ببین." عقلم کاملا به خدا ناباور شده بود، اما دلم همچنان دل در گرو عشق خدا داشت. در کتابها خوانده بودم که از نظر ایمان به خدا، مردم سه دسته‌اند: مومنان، کافران، و لاداری‌گران. (آنها که می‌گویند ما می‌دانیم خدا هست یا نیست.) تصمیم گرفتم تا اطلاع ثانوی، در قلبم مومن به خدا باشم، اما عقلم لاداری‌گری پیشه کنم. جالب اینکه نطفه ایمان به خدا را مادر بزرگم در کودکی در دل من کاشته بود. آن هم درست در شرایطی که من در ترس می‌زیستم. در شرایطی که هر لحظه منتظر بودم توسط لات‌هایی که گفته می‌شد پدرم فرستاده، دزدیده شوم. ایمان به خدا، در کودکی پاسخ به ترس‌های من بود. دوباره به یاد آوردم که در جایی خوانده بودم مردم، به لحاظ علت ایمان به خدا، سه دسته‌اند:

کاسب‌ها: آنها که به طمع پاداش بهشت، خدا را عبادت می‌کنند.

ترسوها: آنها که از ترس عذاب جهنم، خدا را عبادت می‌کنند.

عاشقان: آنها که نه به طمع بهشت، نه از ترس جهنم، که به خاطر

عشق به خودش او را عبادت می‌کند

از خودم می‌پرسیدم ایمان کنونی من به خدا، به کدام علت است؟ برای طمع بهشت که نبود. در دورانی که در بازار شاگردی می‌کردم، از هرچه کاسب و روحیه کاسبکاری بود، بیزار شده بودم. از ترس جهنم هم نبود. اما از ترس این بود که خدا را بردارم و زیر شکنجه بشکنم. پس نام این احساس من چه بود؟ مدتی فکر کردم و دریافتم ترس من از بی‌خدایی، ترس از سقوط اخلاقی و ابتذال شکستن در زیر شکنجه است. منطق خداپرستی من، منطق داستایفسکی بود. اگر خدا را برداری، همه چیز مجاز است. یعنی زیر بنای اخلاق خداست

در کنار من جوانی به نام حمید بستری بود که به هنگام دستگیری تیر خورده بود. او کمونیست بود و مثل من دغدغه مقاومت داشت. از خودم پرسیدم او که خدا ندارد، پس چرا مقاومت می‌کند؟ چگوارا برای چه مقاومت کرده بود؟ مبنای اخلاق و مقاومت چگوارا و حمید از کجاست؟ از حمید سوال کردم. جواب او این بود: "برای خلق." اما همان خلق، مرا که جوانی زخمی بودم، دستگیر کرده بودند و تحویل ساواک داده بودند. آخر چگونه می‌شد شهید شد، آن هم برای این خلق بی‌خبر و یا خودخواه، که جوانی زخمی را که فریاد می‌زد برای شما به میدان مبارزه آمده‌ام را تحویل ساواک دادند؟! با این سوال باز به فکر فرو می‌رفتم. و از فرو رفتن در این فکرها بیمناک می‌شدم. بیم آن را داشتم که درست در لحظه‌ای که نام خدا می‌تواند مرا زیر شکنجه به مقاومت وادارد، از طریق این شک‌های فلسفی متزلزل کند. به ذهنم می‌گفتم: بس کن. اما ذهنم بس نمی‌کرد. حواسم را پرت می‌کردم، اما دوباره با افکار خودآیند منفی به این پرسش‌ها برمی‌گشتم. دست آخر باز به خودم قول دادم در اولین روز رهایی از زیر شکنجه، همه هم و غم خودم را بگذارم برای

یافتن حقیقت، و تا آن زمان، تمام همّ و غم خودم را بگذارم برای مقاومت.
از این طریق ذهنم کمی آرام گرفت

روز بعد که از خواب برخاستم، دوباره افق دید من عوض شده بود. احساس کردم مقوله خدا در من تنها يك تفکر نیست، که نوعی احساس هم هست. خدا برای من همه خوبی‌ها و ایثارها و منشِ مادر بزرگم هم بود. یعنی: خدا نوعی از رفتار هم بود. خدا در من بو هم بود. بوی گل یاس سفیدی که مادر بزرگم در سجاده‌اش می‌ریخت. شعرهای عارفانه مولانا هم بود. یعنی: خدا نوعی هنر هم بود. یادآور عشق رمانتیک نوجوانی من هم بود. یعنی: خدا نوعی عاطفه و احساس هم بود. این ایمان تنها با منطق عقلی نیامده بود، که با شكِ عقلی از بین برود. با این افق، در ته دم، نه تنها به او ایمان داشتم، که عاشقش بودم. خدا در من يك تمامیت عاطفی داشت. اما به ذهنم که رجوع می‌کردم، يك سره پر از تردید و شك به او بود، به ویژه به عدالت او بود. گویی من آدمی دو پاره شده بودم. پاره‌ای دل، پاره‌ای عقل. به خودم گفتم عقل کارش چون و چراست. کارش محاسبه سود و زیان است. هیچ عاقلی دست به مبارزه‌ای نابرابر با این رژیم سراپا مسلح نمی‌زند، در حالی که می‌داند عاقبتش چیزی جز شکنجه و شهادت نیست. اما همه تاریخ پر است از این همه بی‌عقلانِ عاشق، که با انواع سیستم‌ها در افتاده‌اند. تاریخ مبارزه، تاریخ دیوانگان عاشق بود، نه تاریخ عاقلان. پس به خودم گفتم تا پایان دوران شکنجه را عاشقانه بزی، بعد اگر عمری بود، با عقلت، درباره همه چیز چون و چرا کن. روز بعد که از خواب برخاستم، به عنوان ذکر این شعر را خواندم

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید

دیگران هم بکنند، آنچه مسیحا می‌کرد

من به فیض خدا نیازمند بودم که تا مرگ نشکنم و فیض خدا دیگر اراده من نبود، لطف او بود و شانس من. پس اراده من کجا بود؟ همزمان با شارژ خودم از طریق ذکرها، تردیدهای من در امور روانشناسی و فلسفی بیشتر شکل می‌گرفت. تردیدهایی که موتور دانستن من در آینده شد، و باعث شد پس از دوران هفت ماهه شکنجه و بازجویی، وقتی به زندان عمومی منتقل می‌شوم، بی‌وقفه در هر روز حداقل یک کتاب را برای پاسخ به سوالاتم مطالعه کنم. تا جایی که وقتی پس از چهار سال و چند ماه از زندان خارج شدم، گمان دارم دست کم بیش از هزار جلد کتاب را خوانده بودم. به ویژه آنکه در دو سال آخر زندان، به دلیل شروع انقلاب در جامعه، و باز شدن فضای زندان، حجم کتاب‌هایی که به زندان وارد می‌شد، بسیار زیاد شده بود.

آنها که در شرایط آسان زندگی، به سوالات جدی خود، پاسخ‌های سطحی شبه فلسفی می‌دادند و خود را گول می‌زدند، کجا بودند تا بدانند در آزمایشگاه سختی‌های زندگی، هر سوال فلسفی و پاسخ درست به آن، برای عده‌ای چه اندازه ضروری و زیربنایی بود. اگر یک فرد عادی در زندگی معمولی به خدا شك کند، آسمانش به زمین نمی‌آید. اما مومنی که زیر شکنجه است، اگر به خدا و ایمانش شك کند، آسمانش فرو می‌ریزد و سرنوشتش ای‌بسا که شوم شود. فهم این حرف‌های من، برای همه کسانی که زیر شکنجه‌های سخت قرار گرفته‌اند، آسان است، چرا که وصف حال آن زمان ایشان است و برای آنها که در چنین شرایطی نبوده‌اند، درک این مطلب به آسانی میسر نیست

ماجرای موسی

کنار تخت من، جوان بیست و چند ساله‌ای را بستری کرده بودند که "موسی" نام داشت. وقتی دو پرستار جوان پایش را پانسمان می‌کردند،

با چشم خود دیدم که به اندازه چند قاشق چرک سیاه از پای او خارج کردند. او هم اول برای پانسمان به بیمارستان آورده شده بود و بعد معلوم شد که به جراحی پوست نیاز دارد. خوشبختانه جراحی او کوچکتر و ساده‌تر از جراحی من بود. از آنجا که سیل داشت، اول فکر کردم کمونیست است و به چریک‌های فدایی وابسته است. اما وقتی دیدم روی تخت در حالت درازکش نماز می‌خواند، پیش خودم گفتم که او هم مسلمان است. از شدت شکنجه‌ای که شده بود، شك نداشتم که او هم چریک است. به خودم گفتم شاید به مجاهدین خلق وابسته است و الا این اندازه او را نمی‌زدند. اما لب که باز کرد، دریافتم او يك آدم معمولی است که از بد حادثه دستگیر شده است

موسی کشاورز ساده‌ای بود. اهل سیاهکل. از آنجا که با پدرش در زندگی روزمره اختلاف پیدا کرده بود، به شهر آمده بود. و در کارخانه چیت‌ری به کارگری مشغول شده بود. مدتی شب و روز کار کرده بود و از شهری که در آن کارگری می‌کرد، خبری نداشت. يك روز به توصیه يك کارگر تهرانی، تشویق شده بود که روز جمعه به مرخصی برود و شهر تهران را به همراه او ببیند. با همان کارگر، جلوی در پارکی، در نزدیکی دانشگاه تهران قرار گذاشته بود. موسی زودتر به سر قرار رسیده بود و دقایقی سر قرار منتظر دوستش مانده بود و توسط گشت ساواک مشکوک به نظر رسیده بود و بازداشت شده بود. علایم مشکوک بودن موسی از نظر گشت ساواک موارد زیر بود

اول: موسی سیل داشت.

دوم: موسی کفش کتانی به پایش بود.

سوم: موسی پیراهنش را روی شلوارش انداخته بود.

چهارم: موسی دقایقی سر قرار منتظر دوستش ایستاده بود.

گشت ساواک همان کنار خیابان او را مورد بازجویی قرار داده بود. از او پرسیده بودند: "شغلت چیست؟" موسی گفته بود: "کارگر کارخانه چیت‌ری". این علامت مشکوک دیگری برای ساواک بود. کارخانه چیت‌ری کارخانه‌ای بود که چندین چریک که برای خودسازی در آنجا کار می‌کردند، شناسایی و دستگیر شده بودند. از او پرسیده بودند: "خانه‌ات کجاست؟" گفته بود: "این‌جا خانه‌ای ندارم و در کنار دستگاه کار می‌خواهم." پرسیده بودند: "اهل کجایی؟" گفته بود: "اهل سیاهکل." واژه سیاهکل، تیر خلاصی بود که موسی به سر خود شلیک کرده بود. سیاهکل نام منطقه‌ای در شمال ایران بود که به دلیل جنبش چریکی سیاهکل سر زبان‌ها افتاده بود. این چند علامت برای ساواک شکی باقی نمی‌گذاشت که او یک چریک مهم است. بلافاصله او را به کمیته مشترک رسانده، تا حد مرگ شکنجه کرده بودند. اما موسی چریک نبود، پس بیچاره چیزی هم برای اعتراف کردن نداشت. بعد از چندین روز شکنجه، عاقبت کار او به بیمارستان کشیده شده بود. ما زندانیان سیاسی به خوبی می‌فهمیدیم که چه کسی واقعا چریک است و کتمان می‌کند و چه کسی یک فرد معمولی است که بی‌دلیل او را گرفته‌اند. موسی یک فرد معمولی بود. کلمه‌ای از سیاست سر در نمی‌آورد. بعدها قاضی دادگاه نظامی، با آنکه در پرونده موسی حتی یک کلمه اعتراف پیدا نکرد، او را به جرم کتمان اسرار، به سه سال زندان محکوم کرد. وقتی هم زندانش به پایان رسید، از ترس آنکه به چریک‌ها نپیوندد، او را تا زمان انقلاب در زندان نگهداشتند.^۱

وقتی برای بار چهارم قرار شد مرا برای جراحی به اتاق عمل ببرند، با موسی قرار گذاشتم که وقتی از بیهوشی به هوش می‌آیم، اولین جمله‌ای

۱. در اولین مجموعه داستانم به نام "ننگ" انتشار اردیبهشت ۱۳۵۹، داستان کوتاهی به نام موسی را به سرگذشت او اختصاص دادم؛ و فیلمنامه "مرد نامم" را هم بر اساس شخصیت او نوشتم

که به زبان می‌آورم، شعری از حافظ باشد. از او خواستم که کنترل کند و ببیند که آیا من اولین جمله‌ای را که به زبان می‌آورم، همین شعر است یا سخنی دیگر. شعر حافظ این بود

ألا یا ایُّها الساقی ادرِ کاسا و ناولها

که عشق آسان نمود اول، ولی افتاد مشکل‌ها

قصدم از این کار این بود تا بدانم آیا بیهوشی بر اراده آدمی اثر می‌گذارد یا نه. می‌خواستم ببینم در لحظه ناهشیاری، ناخودآگاه چگونه بروز می‌کند. در عین حال کنجکاوی‌ام این بود که آیا ممکن است کسی را بیهوش کنند، و وقتی به هوش می‌آید، از او اعتراف بگیرند. قبل از این در همین اتاق دیده بودم که یکی از زندانیان سیاسی وقتی داشت به هوش می‌آمد، چنان از دهانش فحش و ناسزا و حرف‌های رکیک جنسی بیرون می‌ریخت، که من و موسی در مقابل پرستاران جوان شرمنده شدیم. اما همان فرد، وقتی به طور کامل به هوش آمد، خودش را کنترل کرد. با رفتار او احساسم این بود که هنگام بیهوشی، ناخودآگاه آدم به سخن در می‌آید و اختیار در دست خودآگاه او نیست. اما چرا او فحش و ناسزا داده بود؟ آیا ناخودآگاه همه انباشتی از خشم و فحش و ناسزاست، یا تنها ناخودآگاه او چنین بود؟

مرا به اتاق عمل بردند. دوباره با همان پیشواز پرستاران و دکترها روبرو شدم. گویی من قهرمان داستان سریالی ناتمام بودم که تماشاچیان هر بار کنجکاو بودند بقیه داستانش را بدانند. پرستاران دقیقی قبل از عمل جراحی، با سوالات‌شان از من کنجکاوی سیاسی خود را ارضا می‌کردند. هیچ‌گاه به این شک نیفتادم که این هم بخشی از پروسه بازجویی من باشد. طبیعی است پرستاران و پزشکان بیمارستان جوان بودند و تا همین

چند وقت پیش در دانشکده‌ای دانشجو بودند و تمایلات روشنفکرانه داشتند. شاید هم با این مهربانی‌های مخفیانه و به دور از چشم ساواک می‌خواستند بر عذاب وجدان خودشان، بابت اینکه در بیمارستان شهربانی و ساواک کار می‌کنند غلبه کنند. بعد از بیهوشی دوباره از ران پای دیگرم پوست برداشتند. این پوست را به جاهایی که قبلاً پوست برداشته بودند، پیوند زدند و بعد از عمل جراحی مرا بیهوش به اتاق بخش برگرداندند. هنگام به هوش آمدن، صدای خودم را شنیدم که همان شعر حافظ را که با موسی قرار گذاشته بودم، می‌خواندم. کاملاً که به هوش آمدم، موسی گفت: "با اولین تکانی که خوردی، حتی وقتی هنوز جملات واضح نبود، شروع کردی به خواندن همان شعر." برای آنکه از نتیجه آزمایش مطمئن شویم، همین آزمایش را در مورد موسی هم انجام دادیم. قرار شد وقتی او هم از بیهوشی به هوش می‌آید، همین شعر حافظ را زمزمه کند. او به اتاق عمل رفت، جراحی شد، به اتاق ما برگشت و هنگام به هوش آمدن، یکی دو ناله کرد و ناگهان با صدای نامفهوم شروع به خواندن شعر حافظ کرد. این دو آزمایش به من نشان داد که حتی در لحظه نیمه بیهوشی، نوعی کنترل بر ناخودآگاه خود داریم. خیلی سال بعد، وقتی که با اندیشه‌های "ویلیام گلاسر" روانپزشک امریکایی در مورد اراده آشنا شدم، آرزو کردم ایکاش او از این تجربه‌ها هم مطلع بود. ویلیام گلاسر به شکل افراطی به اراده انسان معتقد بود. تا جایی که می‌گفت: حتی بیماری‌های روانی توسط خود بیماران انتخاب می‌شوند و در حیطه اراده انسان قرار دارند. مثال او این بود: "ما افسرده نمی‌شویم، بلکه افسردگی پیشه می‌کنیم." او البته در زمینه اراده انسان افراط می‌کرد و می‌گفت: "ما حتی اسکیزوفرنی می‌کنیم." در حالی که اسکیزوفرنی یک بیماری است و ریشه در اختلال در کارکرد مغز دارد.

ساواکی شرمگین

تمام بخش‌های بیمارستان شهربانی متعلق بود به درمان ماموران ساواک و ماموران شهربانی و خانواده‌های ایشان. اما در گوشه یکی از بخش‌ها، در طبقه سوم این بیمارستان، یکی دو اتاق را به قول خودشان اختصاص داده بودند به زندانیان ضد امنیتی. و به قول ما، به زندانیان سیاسی. در این دو اتاق، هر چریک زخمی، یا هر زندانی‌ای که از شدت شکنجه به درمان احتیاج داشت، بستری می‌شد. برای مجزا کردن این دو اتاق، پاراوانی در انتهای راهرو کشیده بودند. هر هفته یک گروه ساواکی به عنوان ماموریت موقت، به طور ویژه از ما مراقبت می‌کردند. آنها معمولا در راهرو می‌ایستادند و به اتاق ما داخل نمی‌شدند و کمتر با ما حرف می‌زدند. وظیفه آنها این بود که از ما مراقبت‌کنند تا خودکشی نکنیم، یا از بیمارستان نگریزیم و یا مراقب بودند که پرستاران بیمارستان از طریق صحبت کردن با ما جذب ما و سیاست نشوند. در نتیجه تا پرستاران وارد اتاق ما می‌شدند، آنها روبروی در می‌ایستادند و به لب‌های ما خیره می‌شدند تا مطمئن شوند که ما پیامی را برای بیرون از زندان نمی‌فرستیم و یا اینکه با پرستاران حرف سیاسی نمی‌زنیم

یک روز یکی از این ماموران ساواک که جوان سی ساله‌ای بود، و قد کوتاهی داشت و موهای سرش هم ریخته بود، سراسیمه وارد اتاق شد و رو به من گفت: "ماموران دیگر نیستند و من چند دقیقه تنها شدم. آمده‌ام به تو بگویم من از این شغلی که دارم، دچار عذاب وجدان شده‌ام و شب‌ها خوابم نمی‌برد. برای این چند روز ماموریتی که در بیمارستان دارم، به من اضافه حقوق هم می‌دهند. ترا به خدا هرچه لازم داری بگو تا من از اضافه حقوقم برایت بخرم." من که انتظار چنین حرف‌هایی را از یک مامور ساواک نداشتم، گفتم: "من چیزی لازم ندارم. اما اگر تو عذاب وجدان داری، چرا استعفاء نمی‌دهی؟" گفت: "استعفاء دادن از ساواک سخت است." در همان لحظه ماموران دیگر بازگشتند و او قیافه ماموری

را گرفت که انگار مشغول واری دستبندی است که دست مرا به تخت وصل کرده است

تا پایان هفته که آن مامور در آنجا مراقب ما بود، هر روز مقداری میوه را می‌شست و کنار تخت من می‌گذاشت. من در بیرون زندان هم برای خودسازی میوه نمی‌خوردم و غذایی مختصر بود. در اینجا هم به میوه‌ها دست ن‌زدم. او یک‌بار دیگر پیش من آمد و اصرار کرد که لااقل یک سیب را بخور که من کمی آرام شوم. "من گفتم: "به یک شرط!" پرسید: "به چه شرطی؟" گفتم: "تلاش کنی که استعفاء بدهی." گفتم: "به خدا عاقبت این کار را خواهم کرد." تا امروز ذره‌ای به اینکه او راست می‌گفت شک نکرده‌ام. زندان به من این شانس را داد تا آدم شناسی‌ام بهتر شود.

صدای رادیو

پرستاران جوان در حال پانسمان پای من بودند. از بیرون اتاق، از رادیوی ماموران ساواک، صدای خواننده‌ای شنیده می‌شد که این شعر را می‌خواند

"ما برای آنکه ایران
خانه خوبان شود
رنج دوران برده‌ایم."

پرستار لاغر اندام زیر لب گفت: "چه فایده." انگار می‌خواست به من بگوید دست از خطرکردن بردار. من به بقیه شعر گوش کردم و جذب آن شدم. بعدها در زندان عمومی این شعر را دوباره از رادیو با آواز محمد نوری شنیدم و از حفظ کردم. اما در بیمارستان تنها توانستم قسمت کوچکی از آن را از بر کنم

"ما برای پرسیدن نام گلی ناشناس
 چه سفرها کرده‌ایم.
 ما برای بوسیدن خاك سر قله‌ها
 چه خطرها کرده‌ایم.
 ما برای آنکه ایران، گوهری تابان شود
 خون دل‌ها خورده‌ایم."

بعد از صد روز، پوست‌های پیوندی، روی استخوان‌های پای چپ، و جای دو حفره ایجاد شده بر ران‌های مرا پوشانده بودند. البته تن من با این پوست‌های پیوندی، شبیه شلوارهای وصله‌داری بود که در کودکی می‌پوشیدم؛ اما دیگر از چرك و خونریزی خبری نبود. اکنون که این خاطرات را می‌نویسم، جای این سه وصله را به عنوان شکنجه ساواک شاه، بعد از چهل و چند سال هنوز بر بدنم به یادگار دارم. پیوند پوست که نتیجه داد، مرا از بیمارستان مرخص کردند و دوباره راهی شکنجه‌گاه کردند. فکرم در آن زمان این بود که اگر باز مرا زیر شکنجه ببرند، با ضربه چند کابل، پوست‌های پیوندی از پای من کنده می‌شود و دوباره کارم به بیمارستان می‌کشد

وقتی سوار بر ماشین‌گشت ساواک از شهر تهران رد می‌شدم، صدای تردد ماشین‌ها به گوشم می‌رسید. با آنکه ماموران سرم را زیر صندلی فرو کرده بودند تا خیابان‌ها را نبینم و هوس فرار به سرم نزنند، یا توسط عابران دیده نشوم، احساس زمان آزادی گذشته به من دست داد. شروع به خواندن این شعر کردم

"شهرخاموش من آن روح بهارانت کو؟
 شور و شیدایی انبوه هزارانت کو؟

زیر سرنیزه تاتار چه حالی داری؟
 دل پولادوش شیر شکارانت کو؟
 کوی وبازار تو میدان سپاه دشمن
 شیهه اسب و هیاهوی سوارانت کو؟^۱

نخ سیگار

به کمپته که وارد شدم، مرا به سلولی انداختند که سه زندانی در آن بودند. همه آنها سیگاری بودند. جیره زندان برای هر زندانی يك نخ سیگار بود. روز اولی که من به این سلول وارد شدم، نگاهیانی آمد و در سلول را باز کرد و پرسید: "کدام يك از شما سیگاری هستی؟" آن سه نفر دست بلند کردند. نگهبان به هریک از آن سه نفر نخ سیگار داد و رفت. وقتی نگهبان در سلول را بست، زندانیان از من پرسیدند: "چرا نگفتی که تو هم سیگاری هستی؟" گفتم: "خب برای آنکه من سیگاری نیستم." آنها گفتند: "روز بعد به خاطر ما بگو تو هم سیگاری هستی و روزی يك نخ سیگار بگیر." بعد با هم قرار گذاشتند آن سه نخ سیگاری را که گرفته بودند، روی هم بگذارند و یکی را بعد از صبحانه، یکی را بعد از ناهار، یکی را بعد از شام به طور مشترك با هم دود کنند. در آن روز سه زندانی بعد از هر وعده غذا، در سلول را زدند و از نگهبان کبریت خواستند. نگهبان سیگار آنها را روشن کرد و رفت. بعد رو به هم نشستند و به نوبت به سیگار پک زدند و دودش را به صورت هم فوت کردند که چیزی از سیگار هدر نرود. ناگهان احساس کردم من در کنار سه معتاد نشسته‌ام و نه سه زندانی سیاسی. یکی از آنها پُک محکمی به سیگار زد، طوری که نور آتش نوک سیگار سلول را روشن کرد. صدای آن دو نفر دیگر در آمد که: "تو خودخواه هستی که پک محکم به سیگار زدی." این موضوع به جر و

۱. کتاب "کوچه باغ‌های نشابور" از شفیعی کدکنی.

بحثی طولانی تبدیل شد. من احساس بدی پیدا کردم. با خودم گفتم نیاز تا کجا آدم را ذلیل می‌کند. سیگار باعث شد آنها با هم سرسنگین شوند. هر چند که همان نیاز به سیگار آنها را دوباره بعد از غذا دور هم نشانند. روز بعد هر سه زندانی دوباره به من روانداختند که به خاطر آنها از نگهداری جیره نخ سیگارم را بگیرم. من هم که نیازمندی آنها را می‌دیدم، دلم سوخت و قبول کردم. در حالی که در درونم احساس بسیار بدی داشتم. انگار داشتم از دشمنم تقاضای حقیری می‌کردم. به آنها گفتم: "شما از زندگی و خانواده خودتان گذشته‌اید، آن وقت از سیگار نمی‌گذرید. سیگار را ترك کنید و این قدر دست به سوی دشمن دراز نکنید." گفتند: "حق با توست، اما در این شرایطی که ما هستیم، ترك کردن سیگار برایمان سخت است. اگر آزاد شدیم، سیگار را ترك می‌کنیم." من یاد آقای لاهوتی افتادم که در شرایط سخت زندان هم نبود، و نمی‌توانست سیگار را ترك کند. وقتی نگهداری در سلول را باز کرد و پرسید: "کدام يك از شما سیگاری هستید؟" من هم دستم را بلند کردم. نگهداری چشمش که به من افتاد عصبانی شد و گفت: "خجالت نمی‌کشی با این سن و سالت سیگار می‌کشی؟!" بعد يك سیلی جانانه به صورت من زد و مرا از سلول بیرون کشید و زیر مشت و لگد گرفت. وقتی نگهداری مرا به داخل سلول انداخت، از دماغ و دهان من خون می‌آمد. هم سلولی‌های من که باعث کتک خوردن و تحقیر من شده بودند، ابراز شرم کردند. دستم را زیر بینی‌ام گرفته بودم تا خون بینی‌ام به زمین نریزد و به یاد زمانی افتادم که اتوبوس مجانی سوار می‌شدم تا پولش را به گدا بدهم و مرد جوانی به من گفت: "گدایی نکن که ببخشی." همان‌جا تصمیم گرفتم از این به بعد کاری را که قبول ندارم، انجام ندهم. یاد مادر بزرگم افتادم که گاهی با خودش این شعر را می‌خواند: "آنچه شیران را کند روبه مزاج" آنچه در ذهنم بود ناخودآگاه بر زبانم آمد. سه زندانی دیگر هم با من همراهی کردند: "احتیاج است، احتیاج است، احتیاج!" از این به بعد نوبت سیگار

که می‌رسید، هر سه نفر آنها به شوخی این شعر را زمزمه می‌کردند

بند شش

دو سه روز بعد از ماجرای سیگار، مرا به سلول جمعی در بند شش فرستادند. در سلول‌های بند ۱ تا ۴ معمولاً يك زندانی زیر بازجویی و شکنجه به صورت انفرادی نگهداری می‌شد. هر از چند گاهی به دلیل کمبود جا تا چهار زندانی را هم در سلولی که به اندازه يك نفر جا داشت، می‌چپاندند. اما سلول‌های بند ۵ و ۶ بزرگ بودند و معمولاً زندانیانی که بازجویی‌هایشان تمام شده بود، یا منتظر ارسال به دادستانی بودند، آنجا نگهداری می‌شدند. وقتی وارد سلول شدم، کمی طول کشید تا چشمم به تاریکی عادت کند. کم‌کم حدود بیست زندانی را نشسته در گوشه‌های دیوار دیدم. برای نشستن من جا نبود. آنها کمی فشرده‌تر نشستند، تا جا برای من هم باز شد. پای تمام زندانیان بلا استثنا باندپیچی شده بود و معلوم بود همه از شدت شکنجه کارشان به بهداری کشیده است. در میان این بیست نفر، چند دانشجو هم بودند. جرم آنها بیشتر در حد خواندن اعلامیه و رد و بدل کردن کتاب‌های ممنوعه بود. تعدادی هم طلبه بودند که جرم‌شان در حد زدن حرف‌های ممنوعه بر سر منبر بود. دو سه نفر هم بازاری بودند و جرم‌شان در حد کمک مالی به افراد و گروه‌های سیاسی بود. دو نفر هم از خارج از کشور بازگشته بودند و در فرودگاه دستگیر شده بودند و جرم‌شان فعالیت در کنفدراسیون دانشجویان خارج از کشور بود. جرم من از همه آنها سنگین‌تر بود و شدت شکنجه‌ای هم که شده بودم، از بقیه بیشتر بود.

شطرنج و تسبیح

زندانیان با خمیر نان، مهره‌های شطرنج درست کرده بودند. با قرص‌گرین، که برای نفخ معده به زندانیان می‌دادند، نیمی از مهره‌ها را سیاه کرده

بودند و با تکه‌ای صابون، روی پتو را به حالت شطرنجی در آورده بودند. و از صبح تا به شب مشغول شطرنج بازی بودند. طلبه‌ها که شطرنج بازی را حرام می‌دانستند، با خمیر نان، دانه‌های تسبیح درست کرده بودند و نخ‌ی را از پتو بیرون آورده، دانه‌های تسبیح را به نخ کشیده بودند و با گرداندن تسبیح سر خودشان را گرم می‌کردند، تا فرصت نکنند به غمی که دارند بیندیشند. در يك جمله، همگی حواس‌پرتی می‌کردند. هیچکس زیاد از پرونده خودش حرفی نمی‌زد. البته کسی هم به کسی اعتماد نداشت. همه فکر می‌کردند بعید نیست آن دیگری زیر شکنجه کم آورده باشد و همه چیز را لو داده باشد و قول همکاری با ساواک را داده باشد. چون من کوچک‌تر از همه بودم، همه با من پدرانۀ یا برادرانۀ رفتار می‌کردند. و چون من به راحتی قصه خلع سلاح پلیس، تیرخوردن، و جراحی شدنم را تعریف می‌کردم، با حرکات زیر پوستی‌شان، نشان می‌دادند که مورد ستایش آنها هستم. اما بعضی از آنها در هر فرصتی، انگشت بر بینی می‌گذاشتند و با چشم و ابرو هشدار می‌دادند که مراقب حرف‌هایی که می‌زنم باشم و ساکت‌تر شوم

چند روز از آمدنم به بند گذشت که سربازی به دنبال من آمد و مرا با خودش به اتاق بازجویی برد. چون هنوز نمی‌توانستم راه بروم، روی زمین نشسته نشسته به بازجویی رفتم. وقتی چشم‌بند را از چشمم برداشتم، بازجوی مخصوص خودم را پشت میز دیدم. دوباره دلم هری ریخت. احساس کردم دقایقی بعد زیر شکنجه خواهم رفت. اما به خلاف تصور من، بازجو با چهره‌ای باز و لحنی مهربان با من شروع به صحبت کرد. انگار از بلایی که سر من آورده بود، وجدان خودش هم چندان راضی نبود. بی‌مقدمه گفت: "کارت با بیمارستان تمام شد؟" گفتم: "هنوز بخیه‌هایم را نکشیده‌اند." گفت: "همین‌جا در بهداری بخیه‌هایت را می‌کشند. حالا حالت خوب شده؟" ترسیدم بگویم بله، و او بگوید حالا که حالت خوب

شده، پس شروع کن به نوشتن. گفتم: "درد و ضعف دارم و نمی‌توانم راه بروم. در سلول مدام از حال می‌روم." گفتم: "کم‌کم خوب می‌شوی. من می‌دانم که زندانیانی که حتی خیلی خوب هم با ما همکاری می‌کنند و همه اطلاعاتشان را می‌دهند، هنوز نصف اطلاعاتشان را هم نداده‌اند. تو که نود درصد اطلاعاتت را هم هنوز نداده‌ای. اما نترس، من دیگر پرونده‌ی ترا بسته‌ام و از تو سوالی ندارم. ولی وای به حالت، اگر کسی را دستگیر کنند و در زیر شکنجه در مورد تو اطلاعات جدیدی را بگویند، که تو قبلاً آن اطلاعات را به ما نگفته باشی. آن وقت دوباره ترا از زندان قصر برمی‌گردانیم این‌جا، و این بار دیگر از پانسمان و بیمارستان و جراحی هم خبری نیست. ترا زیر شکنجه می‌کشیم و خلاص. پس اگر حرفی را نزنه‌ای، خودت بگو و بعد از اینجا برو." گفتم: "من حرف نزنه‌ای ندارم." سربازی را صدا کرد و مرا به سلول فرستاد. وقتی به سلول رسیدم، حرف‌های بازجو را برای هم سلولی‌هایم تعریف کردم. آنها گفتند: "خوش به حالت. این حرف‌ها یعنی بازجویی تو تمام شده و دیگر از شکنجه خبری نیست."

يك شب، تقریباً ساعت هشت بود که دوباره صدای در بند بلند شد و صدای گام‌های نگهبان تا پشت در سلول ما آمد و چفت در سلول باز شد و نور بر ما ریخت و من هیکل ضد نور نگهبان را چون يك هیولا روی خودم دیدم. نگهبان اسم مرا صدا کرد. من جواب دادم. او چشم‌بند را به چشمم زد و دستم را گرفت و در سلول را بست و با پوتین‌هایم دمپایی‌های پلاستیکی خشک را به سمت پاهایم هل داد. من دمپایی پای راستم را پوشیدم، اما چون نمی‌توانستم روی پای چپم راه بروم، دست در دست نگهبان لی‌کنان تا اتاق بازجویی رفتم. وارد اتاق بازجوییم که شدم، نگهبان چشم‌بند را از چشمم برداشت و رفت و مثل همیشه چند ثانیه طول کشید تا چشم‌هایم بازجو و اتاقش را به وضوح ببیند. دو مهتابی، اتاق را روشن کرده بود. زیر نور مهتابی‌ها، رنگ بازجوییم به

نظر پریده می نمود. دوباره احساس کردم کسی را گرفته اند و او حرف تازه ای درباره من زده و قرار است دوباره زیر شکنجه بروم. اما لحن بازجو بوی عصبانیت نمی داد. بازجو گفت: "این سوال هارو برای کنجکاوی خودم می پرسم. نترس روی پرونده ات نمی گذارم." گفتم: "پرونده من به اندازه کافی سنگین هست." بازجو گفت: "می خوام ببینم شما چریک ها اصلا چرا این قدر با شاهنشاه بد هستین؟" سعی کردم از پاسخ دادن طفره بروم. گفتم: "من همه چریک ها رو نمی شناسم و نمی دونم هر کدام چه جوری فکر می کنند." گفت: "خودت چرا می خواستی اعلیحضرت را بکشی؟ اعلیحضرت چه هیزم تری به تو فروخته بود؟"

آن قدر لحن او از لحن يك بازجو فاصله گرفته بود که بیهوده اعتمادم جلب شد تا حرف بزدم. گفتم: "شاه فرزند کودتاست، نه منتخب رای مردم. اگر کودتای رضاشاه شکست خورده بود، امثال شما رضاشاه را می آوردین اینجا و برای دفاع از احمد شاه قاجار، شکنجه اش می کردین. منتهی اَلحق لِمَن غَلَب." گفت: "این جمله عربی که آخرش گفتم یعنی چی؟" گفتم: "یعنی حق با اونی می شه که پیروز می شه. رضاشاه چون در کودتا پیروز شد، پس شما فکر می کنید حکومت حق او بوده. اگر شکست می خورد، فکر می کردین خائن به وطنه. اما در واقع مردم نه به رضاشاه رای دادند و نه به پسرش. هر دو شونو اول انگلیس ها گذاشتند سر کار. در ۲۸ مرداد هم که شاه در رفت، آمریکایی ها آوردنش دوباره سر کار." گفت: "حالا رضاشاه فقید با کودتا اومد که اومد. آیا مردم دوستش نداشتند؟ آیا اعلیحضرت رو الان دوست ندارند؟" گفتم: "هزار فامیل بله. اونایی که به يك نون و نوایی ازش رسیدند بله. مردم ساده ای هم که تحت تاثیر تبلیغات رادیو و تلویزیون هستند، دوستش دارند. اما بیشتر مردم از شاه و ساواکش می ترسند. مثل اونایی که از ترس جهنم خدا رو عبادت می کنند. ساواک شما جهنم مردمه. ساواک و شکنجه رو بردارین که مردم

نترسند، رای بگیرید ببینید چند درصد مردم واقعا طرفدار شاه هستند." بازجو گفت: "ساواک مال مبارزه با چریک‌های خرابکاره. به مردم عادی که کاری نداره." گفتم: "راننده تاکسی که اینجا مجبور شد، مدفوعش رو بخوره تا ولش کنی، خرابکار بود؟! این موسی که یک کارگر بدبخته، اومده تهران برای کارگری، فقط به جرم اینکه اهل سیاهکل بوده، این قدر شکنجه شده که از توی پاش لجن در می‌آد، چریک خرابکاره؟!" گفت: "موسی دیگه کیه؟" معلوم شد بازجوی موسی، بازجوی دیگری است و بازجوی من او را نمی‌شناسد. بعد گفت: "اکثریت مردم شاهنشاه و حکومتش رو با عشق دوست دارند و قدر انقلاب سفید رو می‌دونند. دیدی که خود ترا هم مردم به ما تحویل دادند. اون وقت یه عده مثل شما که چهارتا کتاب شریعتی رو خوندین، یا چهارتا کتاب ترجمه در مورد چگوارا خوندین، می‌خواین مردم جامعه رو دنبال خودتون بکشین و انقلاب سرخ و سیاه راه بندازین. فکر می‌کنین می‌تونین؟" گفتم: "اگه شاه منافع اکثریت مردم رو تامین کنه، هیچکی نمی‌تونه انقلاب کنه. اگه منافع اقلیت رو تامین کنه، هیچکی نمی‌تونه جلوی انقلاب‌شون رو بگیره. بازجو دوباره گفت: "منافع مردم حالا چی هست؟ شاه بد کرد روستایی‌ها رو آورد شهر و از دست ارباب‌ها نجات‌شون داد؟" گفتم: "از دست فئودال آزادشون کرد، انداخت‌شون گیر سرمایه‌دارها." بازجو مدتی سکوت کرد و بعد گفت: "نترس. من واقعا دنبال اینم که ببینم حرف حساب شما چیه. اگر واقعا یه حرف حسابی داشته باشین، خوب ما به گوش اعلیحضرت می‌رسونیم." می‌دانستم که دروغ می‌گوید. ساواک به دنبال خودشیرینی پیش شاه بود تا در رقابت با شهربانی در سرکوب جنبش چریکی، امتیازات بیشتری به دست آورد. دوباره تحریک شدم که حرف بزنم. گفتم: "کشور ظاهرش مدرن شده، اما مثل یک روستا اداره می‌شه. کو یک حزب سیاسی آزاد؟ که امثال من رو جذب کنه، تا نریم سراغ مبارزه مسلحانه؟ در سال ۱۳۲۰ تا ۱۳۳۲ ما احزاب سیاسی آزاد داشتیم، اگه ایران جلو رفته، چرا

دیگه يك حزب سیاسی آزاد مثل دوران مصدق نداریم؟ شاه احزاب سیاسی واقعی رو آزاد کنه، چریک‌بازی جمع می‌شه. "گفت: "دیدي که احزاب آزاد بود، مصدق شاه رو از کشور بیرون کرد، توده‌ای‌ها داشتند روسیه رو می‌آوردند این‌جا. اگه احزاب آزاد بشه، کشور می‌افته دست خارجی‌ها." گفتم: "الان هم که کشور دست آمریکا و انگلیسه. مصدق مستقل بود، شاه دست نشونده است. شاه به عنوان نماینده استعمار در ایران حضور داره. اون فرزند رای این مردم نیست، کارگزار استعمار غربه." لحن‌اش را عوض کرد و گفت: "الحق که بچه پررو هستی! این همه کتک خوردی، هنوز سر موضوعات هستی!"

از اتاق بغل صدای فریاد کسی که زیر شکنجه بود شروع شد. بازجو تلفنی سربازی را صدا کرد و مرا به سلول برگرداند. در راه که به سلول برمی‌گشتم، احساس کردم فریب بازجو را خورده‌ام. او از بحث با من دنبال کشف حقیقت نبود. در واقع این مدل بحث آزاد هم بخشی از بازجویی او بود، تا ببیند شکنجه مرا متنبه کرده است یا نه. لابد می‌خواست به دادگاهی که مرا محاکمه خواهد کرد، بگوید من هنوز سر موضوع هستم، تا مجازات مرا تشدید کند. وقتی به سلول برگشتم، موضوع را آهسته و درگوشی به یکی از هم‌سلولی‌هایم که به او اعتماد داشتم گفتم. او گفت: "خوب کردی نظرت را گفتمی، اگر سکوت می‌کردی، آن‌وقت فکر می‌کرد ترسیده‌ای و از تو توقع همکاری می‌کرد. این طوری آب پایی را روی دست بازجوییت ریختی. اگر هم قرار است حرف‌هایت را به گوش بالاترها برساند که تو وظیفه انسانی و ملی خودت را انجام داده‌ای."

دکتر علی شریعتی در همان بند ما زندانی بود. یکی از بچه‌ها که از دستشویی می‌آمد، او را دیده بود. همین که می‌دانستیم ما هم در

همان بندی زندانی هستیم که دکتر شریعتی زندانی است، احساس غرور می‌کردیم.

دادستانی ارتش

چند روز بعد سربازی به دنبال من آمد و مرا با خود از سلول برد. هنوز روی پای راستم لی لی می‌کردم. اما این بار به اتفاق بازجویی رفتیم. من و چند نفر دیگر را سوار يك ماشین آمبولانس بدون پنجره کردند و به دادستانی ارتش بردند. صدای عبور و مرور ماشین‌ها و صدای مردمی که از خیابان عبور می‌کردند، فضای زندگی شهر را در ذهنم زنده می‌کرد. در این چند ماه گویی در يك سیاره دیگر زندگی کرده بودم.

محل دادستانی ارتش، نزدیک پل سیدخندان بود. هر کدام از زندانی‌ها را به اتاق يك بازرس فرستادند. بازپرس من، مرد سی ساله قد بلندی بود که لباس ارتشی بر تن داشت. مرا که دید، بی‌مقدمه گفت: "من پرونده‌ات را خوانده‌ام. ترا آورده‌ام اینجا که آنچه را در بازجویی گفته‌ای، تایید کنی." بعد برگه‌ای جلوی روی من گذاشت که روی آن از طرف من نوشته بود "محتویات پرونده‌ام را خواندم و آن را از طریق امضا تایید می‌کنم." گفتم: "من يك کلمه از آنچه در این پرونده نوشته‌ام را تایید نمی‌کنم. برای آنکه همه این اعترافات زیر شکنجه گرفته شده." بازپرس خیلی لفظ قلم و کتابی حرف می‌زد. گفت: "شکنجه شدن خود را چگونه اثبات می‌کنید؟" پایم را بالا آوردم و گرفتم جلوی صورتش و گفتم: "این طوری." گفت: "همین را بنویس." برگه سفیدی را جلوی من گذاشت و من با خودکار بیکی که به دستم داد، روی برگه سفید نوشتم "اعترافاتی که در پرونده من موجود است، زیر شکنجه از من گرفته شده. من برای معالجه گلوله ۱۴ روز در بیمارستان بستری شدم، اما بر اثر شدت شکنجه، مدت صد روز در بیمارستان بستری شدم و چهار بار زیر عمل جراحی رفتم." بازرس نوشته

مرا خواند و زیر دستخط من نوشت: اظهارات خود را چگونه گواهی می‌کنید؟ نوشتم: با امضاء. و زیر دستخط خودم را امضاء کردم و خلاص. مرا با همان آمبولانس به همراه زندانیان دیگر به کمیته برگرداندند و به سلول فرستادند.

ماجرای دستگیری مادرم

همان شب اول دستگیری من به خانه ما ریخته بودند. در اتاق اجاره‌ای ما، جای تمرین مشت‌های من همه جا در گچ دیوار فرو رفته بود. قبل از دستگیری، به کلاس جودو و کاراته می‌رفتم و بخشی از تمرین خانگی من کوبیدن مشت به گچ دیوارها بود. ماموران خانه را گشته بودند. و هیچ نشانه‌ای از فعالیت سیاسی من در خانه نیافته بودند. من خانه را قبل از عملیات برای احتمال چنین بازرسی‌هایی خالی از هر نشانه‌ای کرده بودم. عکاس ساواک، از جای مشت‌های من روی گچ دیوار عکس گرفته بود. دست آخر وسایل مختصر مرا که کمی لباس، یک دوچرخه کهنه، و یک کوله پشتی و شناسنامه‌ام بود را برداشته بودند و به همراه مادرم با خود به زندان برده بودند. همان شب اولی که من در بیمارستان ساواک زیر کتک بیهوش شده بودم، بازجویان ساواک، مادر مرا بازجویی کرده بودند و با مشت و لگد او را تحت فشار قرار داده بودند تا در مورد من و دوستانم از او اطلاعاتی به دست آورند. چون دریافته بودند که مادرم از فعالیت سیاسی من کاملاً بی‌اطلاع است، او را رها کرده بودند. اما تا سال‌ها بعد که من در زندان بودم، گاهی او را تعقیب می‌کردند، تا شاید سرنخی از دوستان دستگیر نشده من به دست آورند

ملاقات خانواده

در این هفت ماهی که در زندان بودم، هر وقت مادر من برای ملاقات من به در زندان می‌رفته، مورد توهین و ضرب و شتم سربازان قرار

می‌گرفته. يك روز مامور دم زندان به او گفته بود: "پسرت را کشتیم، دیگر به اینجا نیا." مادرم از خشم توی گوش مامور زده بود و مامور هم او را زیر مشت و لگد گرفته بود. اما مادرم دست برغی‌داشته و از آنها جنازه مرا می‌خواست. سرانجام پس از هفت ماه، وقتی که پای من کمی بهبود یافته بود، به مادر و خواهرانم اجازه ملاقات دادند. نگهبان مرا از سلول به اتاقی مبله برد. در هر گوشه اتاق، ماموری از ساواک نشسته بود. مادرم و خواهر کوچکم زری و خواهر بزرگم عزت، آنجا روی مبل نشسته بودند و با دیدن من از خوشحالی جیخ کشیدند. یکی از ماموران مادرم را آرام کرد. مادرم بلافاصله به سر تا پای من نگاه کرد و پرسید: "پات چی شده مادر؟ چرا اون جوری راه می‌آمدی؟" یکی از ماموران گفت: "جای گلوله است." من هم نخواستم مادرم را ناراحت کنم و بگویم جای شکنجه است. سه مامور یکی خیره به صورت من، یکی خیره به صورت مادرم، یکی خیره به صورت خواهرانم نگاه می‌کردند، تا کوچکترین علامتی را که پنهانی بین ما رد و بدل می‌شود، زیر نظر داشته باشند. من نگران آن بودم که از دهان مادرم حرفی در برود و نام دوستان مرا ناخواسته لو دهد و باعث دستگیری آنها شود. برای همین علیرغم آنکه از دیدن مادر و خواهرم خوشحال بودم، دلم می‌خواست هرچه زودتر ملاقات ما تمام شود. از طرفی هم دلم می‌خواست مادرم را در آغوش بگیرم و بابت همه رنج‌هایی که به خاطر آرمان‌های من متحمل شده بود، از او عذرخواهی کنم. اما مسیر حرف را جوری جلو بردم که به جز احوالپرسی و قربان صدقه رفتن چیزی بین ما گفته نشود. مادرم پرسید: "چرا وقتی می‌آمدی می‌شلیدی؟" ماموران ساواک گفتند: "از این حرف‌ها نزنید." مادرم فهمید که آنها چه بلایی سر من آورده‌اند. دوباره گفت: "من فکر کردم ترا با گلوله یا زیر شکنجه کشته‌اند." ماموران گفتند: "از این حرف‌ها نزنید. حالا که می‌بینید زنده و سالم است." هر لحظه که مادرم لب باز می‌کرد، اگر هم ماموران جلوی حرف زدن او را نمی‌گرفتند، من از

ترس آنکه مادرم نام کسی را به زبان بیاورد، وسط حرفش می‌پریدم. به او گفتم: "مادر جان خودت خوبی؟ برای من فقط از خودت بگو." و مادرم می‌گفت: "مادری که از پسرش هفت ماه بی‌خبر است، حالش خوب نیست دیگر. در این هفت ماه که تو زندان بودی، یکی می‌گفت: تو تیرخورده‌ای و کشته شده‌ای. یکی می‌گفت: آن‌قدر تو را زده‌اند که در حال مرگی. با این حرف‌ها چه حالی می‌توانستم داشته باشم؟! "ماموران چشم غره می‌رفتند و می‌گفتند: "خانم یا این حرف‌ها را بس کنید، یا ملاقات را تمام می‌کنیم." ملاقات آن روز ما خوشبختانه بی‌اشتباه فاحشی که منجر به لو رفتن کسی بشود، طی شد و من وقتی به سلول برگردانده می‌شدم، آرزو کردم که دیگر در چنین شرایطی مادر و خواهرانم را نبینم.

ماجرای تیمسار زندی‌پور

اواخر اسفند ماه سال ۱۳۵۳ بود. از اوایل دستگیری‌ام تاکنون حدود هفت ماه می‌گذشت. دوران بازجویی تمام شده بود و هر لحظه منتظر بودم تا مرا صدا کنند و به زندان عمومی بفرستند. یک روز در سلول باز شد و "تیمسار زندی‌پور" که رییس کمیته مشترک ضد خرابکاری بود، در آستانه در ظاهر شد. او قد بلند بود و صورت استخوانی و چهره‌ای سنگی داشت. دو سرباز به احترامش کنار او ایستاده بودند. یکی از سربازان گفت: "زندانی‌ها به احترام تیمسار بایستید." زندانیان درون سلول که اکثراً شکنجه شده بودند و نمی‌خواستند به بهانه تازه‌ای دوباره زیر شکنجه بروند، از جایشان برخاستند. یکی دو نفر که ایستادن برایشان دشوار بود، به دیوار تکیه دادند و به سختی روی پای خود ایستادند. ایستادن برای من هم سخت بود، البته می‌توانستم با حالت لی‌لی روی پای راستم راه بروم. اما مشکل پایم را بهانه کردم و نایستادم. تیمسار زندی‌پور به چهره تک‌تک زندانیان نگاه کرد و ناگهان مرا در تاریکی گوشه‌ی سلول دید. گفت: "هوی بچه! تو چرا از جایت بلند نمی‌شوی؟! "هم سلولی‌هایم گفتند: "پایش

جراحی شده. "پرسید: "اسمت چیه؟" گفتم: "محسن." گفت: "تو همونی هستی که به پاسبان خیابان ایران حمله کردی؟" گفتم: "بله." گفت: "اگه تو رفتی دادگاه و بهت از سه بار اعدام کمتر دادن، کلاحت رو بنداز هوا. بلند شو وایسا ببینم." گفتم: "می‌تونم." بهش برخورد و گفت: "اگه تو دیگه رنگ آفتاب فردا را دیدی، من اسمم رو عوض می‌کنم." تیمسار زندی‌پور با غیظ رفت و نگهبان در سلول را پشت سر او به روی ما قفل کرد. زندانیان یکی یکی سر جایشان نشستند. یکی از هم‌سلولی‌ها در گوش من گفت: "چرا برنخاستی؟ می‌خواهی وضع خودت را بدتر کنی؟!" گفتم: "از این بدتر دیگه چه وضعی برایم پیش خواهد آمد؟!"

فردای همان روز "۲۶ اسفند" سال ۱۳۵۳ از نگهبان بند شنیدیم که تیمسار زندی‌پور وقتی از خانه به زندان می‌آمده، در خیابان ترور شده است. هم‌سلولی‌های من که این خبر را شنیدند، به من نگاه کردند تا واکنش مرا ببینند. روز قبل او مرا تهدید کرده بود که آفتاب فردا را نمی‌بینم و حالا خودش آفتاب فردا را کامل ندیده بود. همان هم‌سلولی من که دیروز گفته بود چرا برنخاستی؟ آیا می‌خواهی وضع خودت را بدتر کنی؟! گفت: "چقدر قدرت بی‌اعتبار است." گفتم: "چقدر زندگی بی‌اعتبار است."

انتقال به زندان عمومی

از لحظه دستگیری من تاکنون مدت هفت ماه زیر بازجویی و شکنجه و بیمارستان سپری شده بود. می‌دانستم که با خروج از زندان کمیته، وارد فصل دیگری از دوران زندان خود می‌شوم. بیشتر وقت من در بند ۵ و ۶ به دلداری دادن به بعضی از زندانیان که امید خود را به آزادی و زندگی از دست داده بودند، گذشت. گاهی هم برای نفهمیدن لحظات سنگین زمان، با زندانیان دیگر شطرنج بازی می‌کردیم. زندانیان هنوز در اضطراب

شکنجه به سر می‌بردند. هرگاه در آهنی بند به صدا در می‌آمد، زندانیان را سکوت ترسناکی فرا می‌گرفت. گویی همه منتظر بودند تا دوباره آنها را برای بازجویی و شکنجه ببرند. حتی اگر در حال بازی شطرنج بودند، برای لحظاتی دست از بازی می‌کشیدند و واکنش‌های اضطرابی از خود نشان می‌دادند. اما لحظاتی بعد که خطر از سر آنها رد می‌شد، دوباره خود را با بازی شطرنج سرگرم می‌کردند. لحظاتی هم می‌شد که همه زندانیان سلول که تعدادمان گاهی به بیست نفر می‌رسید، با هم مشغول بازی گل یا پوچ می‌شدیم. من همیشه از این نوع بازی‌ها در زندگی می‌گریختم و آن را اتلاف وقت می‌دانستم، اما در این لحظات آن را نوعی حواس‌پرتی ضد اضطراب می‌دانستم که نمی‌گذاشت زندانیان دوباره به شکنجه فکر کنند.

سر انجام روز موعود فرا رسید و من و چند زندانی را از سلول‌های مختلف بیرون آوردند و چشم بسته ما را از بند و حیاط مدور کمیته عبور دادند و سوار مینی‌بوسی که شیشه‌ای رو به بیرون نداشت کردند. درون مینی‌بوس چشم‌بندها را از چشم‌های ما برداشتند و ما زندانیان ناگهان همدیگر را دیدیم. مینی‌بوس که حرکت کرد، یکی یکی خود را به هم معرفی کردیم. من گفتم: "محسن هستم و در خلع سلاح یک پاسبان در خیابان ایران دستگیر شده‌ام." یکی از زندانیان که بعداً فهمیدم نام او "رجایی"^۱ است، با شنیدن نام من چشم‌هایش برق زد و لب‌خندی بر لب‌هایش نشست و گفت: "نام من محمد علی رجایی است و معلم هستم." رجایی در مورد جرمی که کرده بود، توضیح نداد. چند سال بعد در زندان از

۱. رجایی بعد از انقلاب ابتدا به کفالت آموزش و پرورش منصوب شد. بعد در دوران ریاست جمهوری بنی صدر، به نخست‌وزیری رسید. بعد از عزل بنی صدر، به ریاست جمهوری رسید و در همان ایام به دلیل مہبی که در دفترش کار منفجر شد، شهید شد.

او شنیدم که به نوعی هم پرونده من بوده است. وقتی روح‌اله کفیلی^۱ عضو سوم عملیات خلع سلاح ما موفق شده بود بگریزد، از طریق آشنایی پدرش با رجایی به او وصل شده بود. رجایی هم روح‌اله را به سازمان مجاهدین خلق مرتبط کرده بود. رجایی در آن روز از این موضوع با من سخنی نگفت، اما من از لبخندش احساس کردم که نام مرا شنیده و یا چیزی درباره من می‌داند که نمی‌خواهد جلوی دیگران بر زبان بیاورد. رجایی هم بسیار شکنجه شده بود و زخم شکنجه‌ای را که هنوز بهبود نیافته بود، در کف پایش داشت.

دو نفر دیگری که همراه ما بودند، طلبه بودند که نام یکی از آنها "محسنی اژه‌ای"^۲ بود. او به جرم ساده‌ای دستگیر شده بود و انتظار نداشت بیش از یک سال در زندان بماند. وقتی از او پرسیدم: "به چه جرمی دستگیر شده‌ای؟" طفره رفت و گفت: "چرا سین جیم می‌کنی؟" سین جیم، یعنی بازجو یک س: می‌نوشت و سوال خودش را جلوی آن می‌نوشت. بعد یک حرف ج: می‌گذاشت، تا زندانی جواب خودش را جلوی آن بنویسد. به این کار اصطلاحاً سین جیم می‌گفتند. در زندان اگر کسی از گفتگویی راضی نبود، یا نمی‌خواست رازی را برملا کند، می‌گفت چرا داری مرا سین جیم می‌کنی؟

زندان قصر

شب اول ورودمان به زندان قصر را باید در زندان قرنطینه می‌گذرانیدیم.

۱. روح‌اله پس از پیوستن به مجاهدین به مشهد رفته بود و در جریان تغییر ایدئولوژی سازمان، به همراه آنها مارکسیست شده بود.

۲. محسنی اژه‌ای، بعد از انقلاب به عنوان قاضی، بسیاری از پرونده‌های سنگین سیاسی و غیره را قضاوت کرد. وی به دادستانی انقلاب و رییس قوه قضاییه منصوب شد. او قاضی دادگاه پر سر و صدای "کرباسچی" شهردار تهران بود

قرنطینه بخشی از زندان عادی بود. قصر زندانی بود بی‌اندازه کثیف، که از همه جایش بوی بد به مشام می‌رسید. به محض ورود، مورد احترام زندانیان عادی قرار گرفتیم. در آن یک شبی که آنجا بودیم، زندانیان عادی به چشم قهرمان به ما نگاه می‌کردند. و ما به آنها به چشم آسیب‌دیدگان جامعه‌ای مستضعف می‌نگریستیم. در بین آنها مرتکبین همه جور جرائمی وجود داشتند. از دزدها و قاتل‌ها، تا چک‌برگشتی‌ها و دعوا کرده‌ها. رجایی را با ما وارد قرنطینه زندان قصر نکردند و او را به زندان اوین بردند. در زندان قصر سر ما را با ماشین از ته تراشیدند و شماره‌ای به گردن‌مان انداختند و از ما عکس مخصوص زندانیان قصر را گرفتند.

چند زندانی عادی که قیافه خود را به شکل قهرمان فیلم قیصر در آورده بودند، دور و بر ما می‌پلکیدند. آنها خودشان را چون ما سیاسی می‌دانستند و می‌گفتند چون قیصر قانون خودشان را برقرار کرده‌اند و حالا حبس‌اش را می‌کشند. قهرمان فیلم قیصر سه نفر را در ازای تجاوز به خواهرش در فیلم کشته بود.

نظام شاه به زنان آزادی داده بود. در این مورد ایرادی به نظام شاه وارد نبود که باید حتی مورد تایید روشنفکران جامعه قرار می‌گرفت. اما روشنفکران برای مخالفت با شاه، حتی همین آزادی زنان را به زیر سوال می‌بردند و چون نیروهای سنتی آن را معادل فحشا یا زمینه‌ساز فحشاء می‌گرفتند. نمونه دیگر این فیلم‌های روشنفکرانه که در مقابل مدرنیسم شاه، ماهیتی واپسگرا داشت، فیلم هالو بود. داستان مردی روستایی که وقتی به شهر می‌آید، جز فحشاء نمی‌بیند و به روستا برمی‌گردد. من این هر دو فیلم را سال‌ها بعد از زندان دیدم. اما در زندان در مورد آنها بارها شنیدم

در آن روز گشتی در بند عادی زدم. زندان عادی پر بود از کسانی که متاثر از دیدن فیلم قیصر و فیلم‌های جاهلی دیگر دست به خشونت اجتماعی زده بودند، تا از ناموس یا حق خود دفاع کنند. مشاهدات من در زندان عادی، تاثیر سینما را بر توده‌های مردم به من نشان می‌داد، و هم نقش سینما را در بزهکاری اجتماعی. همان‌جا فکر کردم سینما تا چه اندازه می‌تواند در تغییر فرهنگ و رفتار مردم اثر مثبت یا منفی داشته باشد

تا این زمان نماز را به موقع می‌خواندم. اما از لحظه‌ای که وارد زندان قرنطینه قصر شدم و احساس کردم فشار شکنجه از روی من برداشته شده است، به خدای درونم گفتم: خدایا از حالا وارد دوران شك دکارتی خود می‌شوم. اگر واقعا هستی، خودت را به من نشان بده. چرا که دیگر تا باور نکنم هستی، ترا عبادت نمی‌کنم

آن شب وقت نماز که شد، محسنی اژه‌ای و طلبه‌ای که همراه او از زندان کمیته به زندان قصر آمده بود، وضو گرفتند و دو نفری به نماز جماعت ایستادند. وقتی دیدند من همراه آنها نماز نمی‌خوانم، شروع به غر زدن کردند. بعد که بی‌اعتنایی مرا دیدند، محسنی اژه‌ای شروع به ارشاد من کرد. به او گفتم: "من به وجود خدایی که عادل باشد، شك کرده‌ام. شما عدالت خدا، یا وجود خود خدا را به من ثابت کن، بلافاصله نماز می‌خوانم." او گفت: "تو در این دنیا نمازت را بخوان، اگر بعد از مرگ فهمیدی که خدا هست، که به نفع تو تمام می‌شود؛ اگر هم نبود، که چیزی را از دست نداده‌ای. فوقش هر روز چند دقیقه از عمرت صرف نماز شده. این برای تو مثل يك سرمایه‌گذاری کوچکی است که اگر سود کند، خیلی سود می‌کند و بهشت را خواهی خرید. اگر هم سود نکند، ضرر کمی کرده‌ای و وقت مختصری از روزت را به نماز اختصاص داده‌ای." من پاسخ دادم: "این نوع عبادت مال کاسبکارهاست. من اگر

اهل کاسبی بودم که دست به مبارزه نمی‌زدم. هر وقت خدا را یافتم، نماز می‌خوانم." او باز هم اصرار کرد. به او گفتم: "چرا سین جیم می‌کنی؟! آن شب محسنی اژه‌ای ساکت شد. اما تا چند ماه بعد، هر وقت در زندان قصر از کنار او رد می‌شدم، دست مرا می‌گرفت و می‌کشید و می‌گفت: "خدا را یافتی؟" من هم به کنایه می‌گفتم: "شما چطور؟ منظورم خداست، نه طمع بهشت!" و دستم را از دستش بیرون می‌کشیدم

ورود به اندرزگاه شماره ۱

روز بعد ما را از زندان قرنطینه، به اندرزگاه شماره ۱ قصر منتقل کردند. از دروازه بزرگ اندرزگاه که رد شدیم، وارد زیر هشت شدیم. زیر هشت محوطه‌ای بود که از سه طرف به بندهای مختلف زندان می‌رفت. در این محوطه دو اتاق هم وجود داشت. یکی مربوط به رییس زندان "سرهنگ زمانی" و یکی مربوط به افسران و نگهبانان بند.

سرهنگ زمانی، رییس اندرزگاه‌های زندان قصر بود. وی آدمی شرور و بد دهن بود که ظاهراً برای شاه خوش خدمتی می‌کرد، اما رفتار او نفرت از شاه و سیستم‌اش را در بین زندانیان افزون‌تر کرده بود. چندین مورد از رفتارهای بد او را به تدریج اشاره خواهم کرد. پدر زن سرهنگ زمانی، سرتیپ کمانگر رییس کل زندان‌های ایران بود، در نتیجه او پشتش محکم بود و هر کاری دلش می‌خواست می‌کرد. زندانیان می‌گفتند: "از وقتی او آمده، وضع زندانیان سیاسی در زندان قصر بدتر شده." سه سروان هم معاون سرهنگ زمانی بودند: سروان نعمتی، سروان ژیان‌پناه و سروان صارمی. در این میان سروان ژیان‌پناه از همه خشن‌تر بود و سروان صارمی از همه ملایم‌تر

در زیر هشت لباس‌های ما را بازرسی کردند و لباس بند را که عبارت از

يك شلوار و پیراهن خاکستری بود به ما دادند و به همراه دو پتو، یکی به جای زیر انداز، یکی به جای رو انداز، ما را به بند ۲ و ۳ فرستادند.

وارد بند دو که در طبقه اول واقع بود، شدم. این بند حدود بیست سلول کوچک داشت، که در هر کدام تعدادی زندانی زندگی می‌کردند. سرتاسر راهروی بند ۲ را هم تخت سه طبقه گذاشته بودند. روی هر طبقه‌ی تخت، یک زندانی زندگی می‌کرد. در پیچ این راهرو، شش توالت قرار داشت که مورد استفاده حدود سیصد چهارصد زندانی بود. در نتیجه همیشه در کنار توالت، صفی طولانی برای توالت رفتن وجود داشت. بعضی‌ها کتاب در دست در صف ایستاده بودند. دو تا از توالت‌ها "شفاهی" نام داشت و برای تخلیه ادرار استفاده می‌شد و چهار توالت دیگر "کتبی" نام داشت، برای استفاده طولانی‌تر

در طبقه بالا، بند ۳ قرار داشت، با سلول‌های بزرگتر. در همه سلول‌ها، برای هر زندانی، فقط به اندازه یک پتوی چهارلای سربازی جا وجود داشت. وقتی تعداد زندانیان زیاد می‌شد، شب‌ها زندانیان کف راهروها هم می‌خوابیدند. در روزهای اول چون جا نبود، من در راهروی بند ۳ می‌خوابیدم

وقتی وارد حیاط بند شدم، انبوه زندانیان را دو به دو در حال حرکت دیدم. حیاط از وفور زندانیان جای سوزن انداختن نداشت. به صورت تک‌تک زندانیان در حال حرکت چشم انداختم تا آشنایی را بیابم. اولین نفری که دیدم، حسن لنگرودی هم پرونده‌ای من بود. حسن هنوز با پای شلیده از شکنجه راه می‌رفت. کف پایش بر اثر شکنجه گوشت اضافی آورده بود. من از او بدتر می‌شیدم و این شلیدنم تا دو سال بعد ادامه داشت. من و حسن با خوشحالی یکدیگر را در آغوش گرفتیم و تا

دقایقی از آنچه بر هر کدامان گذشته بود، به سرعت سخن گفتیم. انگار می‌ترسیدیم ما را دوباره از هم جدا کنند و حرف‌های ما نگفته باقی بماند. بعد "رضا لنگرودی" برادر بزرگ‌تر حسن را دیدم. رضا زن و بچه داشت و کارگر راه آهن بود. او را در ارتباط با حسن گرفته بودند. اکنون مادرِ حسن و رضا، دو نان‌آور خانه‌اش را از دست داده بود و با عروس و نوه‌هایش در وضعیت بدی زندگی می‌کردند. "فخری" دختری که سمپات حسن بود، به زندان زنان منتقل شده بود. ساعتی بعد رضا هم‌پرونده‌ای دیگرمان را دیدم. کف پای او هم از شدت شکنجه گوشت اضافی آورده بود. خوشبختانه کار هیچ‌کدام به بیمارستان و جراحی نکشیده بود. از آشنایان دیگری که در این بند دیدم، "رحیم کمالیان"^۱ برادر ناپدری من بود. او هم مدتی بود دستگیر شده بود و در همین بند زندانی بود.

هادی خامنه‌ای^۲

هادی خامنه‌ای هم از راه رسید و روبوسی کردیم. هادی همان روز متوجه شد که من نماز نمی‌خوانم. از من پرسید: "تو که در سلول نماز می‌خواندی." گفتم: "دین من تا امروز ارثی بود. آنچه از دین دارم، مال مادر بزرگ من است. هنوز بر اثر تحقیق دین خودم را انتخاب نکرده‌ام. من اگر در خانه همسایه‌مان به دنیا می‌آمدم، امروز دین دیگری داشتم. نمی‌توانم به باورهایی که از جای تولد من ایجاد شده ایمان داشته باشم."

۱. رحیم کمالیان، اهل قم بود و برای درس‌خواندن به آلمان رفته بود، اما پس از چندی درس را رها کرده بود و فرش‌فروشی راه انداخته بود. او با دکتر بهشتی در آلمان حشر و نشر و رفاقت داشت و به نوعی همه کاره مسجد هامبورگ شده بود. یک‌بار رحیم کمالیان از دکتر بهشتی نامه‌ای را مخفیانه برای دکتر شریعتی آورده بود، نامه لو رفته بود و رحیم کمالیان در فرودگاه مهرآباد دستگیر شده بود و به همین اتهام در دادگاه اول به سه سال زندان محکوم شده بود و منتظر نتیجه حکمش در دادگاه دوم بود. او بعد از انقلاب وارد سیاست نشد.

۲. هادی خامنه‌ای برادر رهبری جمهوری اسلامی به دلیل نظرات منتقدانه‌اش، بعد از انقلاب مورد بی‌مهری برادرش سید علی خامنه‌ای قرار گرفت. او بعد از انقلاب از زمره اصلاح‌طلبان بود.

در روزگار ما دین مردم، دین کشور و محله و خانواده آنهاست، نه دینی از روی تحقیق. من می‌خواهم دین یا بی‌دینی‌ام را از روی تحقیق انتخاب کنم. "هادی گفت: "من دارم کتاب خلقت انسان را می‌خوانم. کتاب جالبی است. اگر موافقی آن را با هم بخوانیم." من با علاقه پذیرفتم. کتاب خلقت انسان نوشته "یداله سحابی" کتابی بود که رد پای "نظریه داروین" را در آیات قرآن جستجو می‌کرد. به خلاف نظر دین سنتی، که می‌گفت خدا آدم و حوا را از گل ساخت و بعد در آنها جان دمید؛ نویسنده این کتاب چون داروین معتقد بود که انسان نتیجه تکامل حیوانات دیگر است و از طریق تفسیر آیات قرآن می‌کوشید بگوید اسلام با "داروینیسم"، تناقضی ندارد. بخشی از تئوری مارکسیسم در توضیح پیدایش انسان نیز مبتنی بر نظریه داروین بود. برخی از دینداران که سوابق علمی داشتند، مثل یداله سحابی و مهندس بازرگان، با تطابق دادن آیاتی که با قوانین کشف شده‌ی علمی سر سازگاری داشتند، می‌کوشیدند جوانان را از طریق تفسیر علمی قرآن، جذب دین کنند. مبنای اصلی استدلال این‌ها این بود که چون جهان آفریده خداست، پس قوانین حاکم بر این جهان نیز آفریده خداست. قرآن کتاب آسمانی نیز، آفریده همان خداست، پس قوانین علمی نمی‌تواند با کتاب آسمانی در تضاد باشد. آنها می‌گفتند اگر چه قرآن يك کتاب آموزش علم نیست، اما نمی‌تواند با قوانین علمی در تضاد باشد. چرا که خالق جهان و قوانینش با خالق کتاب آسمانی یکی است. اکنون این کار دانشمندان دیندار است که همسویی این قوانین و کتاب آسمانی را کشف کنند و به مردم توضیح دهند. اهمیت این طرز تفکر از این بابت بود که ایدئولوژی مارکسیسم، که خود را ایدئولوژی علمی می‌دانست، به سرعت در حال جذب نیروهای جوان و فعال مسلمان بود. کتاب‌هایی چون خلقت انسان، در تلاش بود همسویی دین و علم را نشان دهد، تا مانع از جذب جوانان دین‌دار به سوی ایدئولوژی مارکسیسم شود. علت این‌که هادی خامنه‌ای این کتاب را برای خواندن به من پیشنهاد کرد نیز

همین بود. رضا برادر حسن هم خواست تا در خواندن این کتاب همراه ما باشد. پذیرفتیم. اما دو سه روز که گذشت، رضا لنگرودی گفت: "این کتاب منحرف است و شما دارید حرف مارکسیست‌ها را به قرآن نسبت می‌دهید." و از کتابخوانی با ما انصراف داد

ایدئولوژی‌سازی از دین اسلام

تا پیش از این جامعه ایرانی مسلمان بود، اما با حضور فعال تئوری مارکسیسم در صحنه اجتماع، اسلام در مقابل ایدئولوژی مارکسیسم داشت کم می‌آورد. بازرگان، شریعتی، طالقانی و مطهری دست به کار تبدیل اسلام از یک دین سنتی، به یک ایدئولوژی مدرن قابل قبول روز شدند

در مقام مقایسه، مارکسیسم با همه پیچیدگی‌اش، ساده بود و فرمول داشت. خودش را مبتنی بر علم معرفی می‌کرد. کارکرد اجتماعی داشت. یک بار که آن را یاد می‌گرفتی، دیگر فهم آن به کارشناس احتیاج نداشت. حال آنکه اسلام پیچیده بود و فهمش به کارشناسان که روحانیون و مجتهدین بودند نیاز داشت، و از علم روز بیگانه بود.

در این اوضاع و احوال، مهندس بازرگان، مشغول نمایش دادن علمی اسلام شد. کتاب "باد و باران" در قرآن را نوشت. سحابی داروینسیم را که سخت مورد استفاده مارکسیسم بود، با قرآن تطابق داد و گفت: سرشتن گل آدم و حوا سمبلیک است و منظور قرآن همان تئوری داروین است و ما تاکنون قرآن را بد فهمیده‌ایم. شریعتی اسلام را ساده کرد و اعلام کرد، دیگر به کارشناسان احتیاج نیست و روحانیت را کنار گذاشت. او تشیع سنتی و خاموش را به یک ایدئولوژی سوسیالیستی اگزیستانسیالیستی عارفانه و انقلابی تبدیل کرد، تا بدان کارکرد اجتماعی بدهد. همه این تلاش‌ها از اسلام سنتی، یک ایدئولوژی مدرن می‌ساخت که با آن می‌شد

جامعه اسلامی ایران را تغییر داد و حکومت سلطنتی شاه را واژگون کرد. این جماعت گروهی روشنفکر اسلامی بودند که با جامعه مذهبی سنتی تفاوت بسیار داشتند. نسل مذهبی‌ای که انقلاب کرد، دست پرورده تلاش‌های فکری این گروه بود

گفتگو با زندانیان

حالا که از شر شکنجه و بازجویی خلاص شده بودم، حضور در زندان سیاسی برایم هیجان‌انگیز بود. به همه زندانیان چون دوستی ناشناخته نگاه می‌کردم. برای همین هر روز با چند نفر از آنها قرار صحبت می‌گذاشتم. به آنها می‌گفتم: "دو ساعت با هم دور حیاط زندان راه برویم. من برای شما يك ساعت از خودم، زندگی‌ام، سوابق کاری‌ام، وضعیت خانوادگی‌ام، فعالیت‌های سیاسی‌ام می‌گویم و يك ساعت هم شما از این موارد با من سخن بگویید." این گفتگوها وسیله‌ای بود برای آنکه زندانیان هم‌بندم را بیش از يك نام و يك چهره بشناسم، و از طرفی يك مطالعه شفاهی جامعه‌شناسانه راه انداخته بودم

بدین ترتیب در يك دوره دو ماهه، با بیش از صد نفر از زندانیان آشنا شدم. شنیدن داستان زندگی زندانیان، که هر کدام با دیگری متفاوت بود، علاقه مرا به شنیدن و گفتن داستان بالا می‌برد. همین علاقه در نهایت مرا داستان‌نویس کرد. خیلی از آن آدم‌ها بعدها تبدیل به قهرمانان داستان‌های من شدند. از طرفی می‌خواستم بدانم پشت سیاسی‌شدن آنها، کدام شرایط و اجبار فرهنگی یا اقتصادی نهفته است. در آخر هر ملاقات هم دو سه پرسش از آنها داشتم

يك: چرا سیاسی شدید؟ چه کسی از نزدیکان و آشنایان شما باعث سیاسی شدن‌تان شد؟

دو: چرا مسلمان یا مارکسیست شدید؟

سه: چه کتاب‌هایی را خوانده‌اید؟

از پاسخ‌ها به این جمع‌بندی رسیدم که نسبت‌های فامیلی و دوستی، علت سیاسی شدن اکثر آنها بوده است. در مورد انتخاب اسلام، معمولاً فرهنگ خانواده و محله دخیل بود. در مورد مارکسیست شدن، دوباره نسبت‌های فامیلی، سوابق خانوادگی و دوستی حرف اول را می‌زد. سوال سوم من مربوط به مطالعات آنها بود. می‌پرسیدم "کدام کتاب باعث شد شما به این نتیجه برسید که اسلام یا مارکسیسم ایدئولوژی صحیح است؟"

به خلاف توقع من، سطح کتابخوانی زندانیان، بسیار کمتر از آن بود که می‌پنداشتم. مسلمان‌ها بیشتر از طریق شنیدن سخنرانی‌های مذهبی، و مارکسیست‌ها بیشتر از طریق گفتگوهای دوستانه مارکسیست شده بودند. مسلمان‌ها اگر اهل کتاب بودند، کتاب‌های دکتر شریعتی و مهندس بازرگان بیشترین سهم را در مسلمان شدن، یا مسلمان باقی ماندن آنها داشت. کتاب‌های ماکسیم گورکی به ویژه رمان "مادر" و بعد از آن برای عده اندکی، کتاب "اصول مقدماتی فلسفه" اثر "ژرژ پولیتسر" باعث مارکسیست شدن بسیاری از زندانیان چپی شده بود

هر دو گروه بیشتر گرفتار رمانتیسیم گورکی و شریعتی بودند، تا فهم فلسفی درست از ایدئولوژی. تعداد اندکی هم بودند که مطالعات وسیع‌تری داشتند. تا آنجا که من شناختم، تعداد آنها زیاد نبود. دو جریان هم بودند که در شکل‌گیری جریان‌های تازه‌تر موثر بودند. چریک‌های فدایی خلق از دل حزب توده و خانواده‌های توده‌ای شکل گرفته بود. و مجاهدین خلق از دل نهضت آزادی.

این ملاقات‌ها، ایران‌شناسی مرا هم تقویت کرد. هر کدام از زندانیان، تصویری از شهری که در آن به دنیا آمده، یا در آن زیسته بود را ارائه می‌داد. در این جمع‌بندی‌ها متوجه شدم که در شهرستان‌ها تعصب مردم ایران بالاتر است و زندگی برای روشنفکران آزاداندیش سخت‌تر. از طرفی به دلیل سخت‌گیری‌های مذهبی، همجنس‌گرایی در شهرستان‌ها بالاتر بود. به ویژه در شهرهای مذهبی. در عوض در شهرهای بزرگ، به ویژه در پایتخت، کسی در کار کسی فضولی نمی‌کرد و برای زندگی روشنفکرانه مناسب‌تر بود

شاه ما را به زندان انداخته بود، اما عملاً همه ما مخالفان خودش را دور هم جمع کرده بود، تا افکار و تجربیات خود را با هم شریک شویم، و برای سرنگونی او تشریک مساعی کنیم. این خطای محاسباتی سیستم شاه بود؛ و البته خطای سیاسی همه حکومت‌های مستبد. در جامعه‌ای که امکان تشکیل حزب سیاسی وجود ندارد، زندان‌های سیاسی، مکانی می‌شود برای شکل‌دهی احزاب سیاسی بعدی که انقلاب را شکل می‌دهند

خواندن کتاب خلقت انسان با هادی خامنه‌ای پیش می‌رفت. ما گاهی قرآن را هم می‌آوردیم و آیات مشابه را بررسی می‌کردیم. همه چیز خیلی دوستانه و دمکراتیک بین من و هادی پیش می‌رفت. من برای هادی احترام داشتم، او هم به خاطر آنکه من هنگام ورود به سلول گفته بودم: "ثابت می‌کنم ۱۸ ساله هستم تا شهید شوم." به من علاقه و احترام داشت. اما کم‌کم در نقش پدر من ظاهر شد و گفت: "تو دیگر نباید با فلان و بهمان زندانی حرف بزنی، چون آنها چپی هستند." محترمانه پاسخ دادم: "آقا هادی، من در حال تحقیق هستم. قرآنی که شما به آن ایمان دارید می‌گوید: "فَبَشِّرْ عِبَادِ الَّذِينَ يَسْتَمْعُونَ الْقَوْلَ، فَيَتَّبِعُونَ أَحْسَنَهُ". بشارت به آنها که سخنان را می‌شنوند و بهترین آنها را انتخاب می‌کنند. من

فعلا و فقط به این يك آیه از قرآن ایمان آورده‌ام. حرف همه را می‌شنوم، بعد بهترین حرف را انتخاب می‌کنم." هادی اخم کرد و با لحن پر تحکمی گفت: "چی‌ها ممکن است روی تو تاثیر بد بگذارند." من گفتم: "مادر و پدر من فقط شش روز با هم زندگی کردند، بعد برای همیشه از هم جدا شدند، و من بی‌پدر بزرگ شدم. پس شما هم لطفاً برای من بابایی نکن! من به بابایی دیگران عادت ندارم و آزاد بزرگ شده‌ام." این حرف من به هادی خامنه‌ای بسیار سنگین آمد و قهر کرد و رفت. روز بعد داشتم در حیاط با کسی حرف می‌زدم، دوباره هادی پیدایش شد و مرا گوشه‌ای کشید و گفت: "من از وقتی در سلول کمیته ترا دیدم، آرزو می‌کردم اگر زمانی فرزندی داشته باشم، شبیه تو باشد. اما اکنون تنها آرزویی که دارم این است که اگر فرزندی داشتم، به هیچ وجه شبیه تو نباشد." و رفت. دیگر هم در طول زندان با من حرف نزد و رابطه‌اش با من کاملاً قطع شد. حتی سلام و علیک او هم با من قطع شد. وقتی از کنار او رد می‌شدم، سرش را می‌انداخت پایین که چشم در چشم نشویم. برای من در آن‌هنگام کشف حقیقت از حفظ رابطه با هر کسی مهم‌تر بود و به گفتگوهای خودم با زندانیان سیاسی گروه‌های مختلف ادامه دادم.

در بیرون زندان اگر می‌خواستیم با هر يك از این افراد که اینک در زندان بودند، آشنا شوم و تماس بگیریم، به خطر می‌افتادم و تازه این امکان فراهم نبود تا من همه آنها را ببایم. اما در شرایط زندان، بی‌هیچ خطری ما در کنار هم بودیم و با یکدیگر صحبت می‌کردیم، و افکارمان را با هم در میان می‌گذاشتیم. یکی از زندانیان به شوخی می‌گفت: "خوبی زندان این است که آدم دیگر نگران به زندان افتادن خودش نیست."

گروه‌بندی زندان

افرادى كه در زندان قصر و در بند ما بودند، شامل دو گروه مذهبى و غير مذهبى مى‌شدند

گروه‌هاى مذهبى: شامل مجاهدين خلق، گروه‌ها يا افراد خودجوش امثال گروه ما و حزب ملل اسلامى، بازاریان و طلبه‌ها، كه همگى در آن اوایل زیر لوای مجاهدين جمع شده بودند.

گروه‌هاى غير مذهبى: شامل چريك‌هاى فدائى‌خلق، توده‌اى‌ها، مائوئیست‌ها و گروه‌هاى خرده‌ریز ديگر

تعدادى را هم داشتيم كه مى‌بودند و خود را پيرو مصدق مى‌دانستند، بعضى از آنها مذهبى بودند و بعضى غير مذهبى. اما تعداد گروه آخر در زندان ما كم بود

طبقه اجتماعى زندانيان

از نظر طبقاتى، درصد كمى از زندانيان از طبقه كارگر، و بخش بيشترى از آنها از طبقه خرده بورژوازى بودند. معمولاً فرزندان طبقه متوسط كه به دانشگاه رسیده بودند، ماركسیست شده بودند. آنها مدام از نجات طبقه كارگر حرف مى‌زدند، اما خودشان از طبقه خرده بورژوازى بودند. همه، به ویژه چپى‌ها و مجاهدين خلق، در بگو مگوها، همدیگر را به اخلاق بورژوازى كه فرصت طلبى است، متهم مى‌کردند. واقعیت این بود كه مساله آزادى و دمكراسى نیاز طبقه متوسط بود، نه نیاز طبقه كارگر. كارگران ايرانى، بيشتر كشاورزان قبلى بودند كه پس از اصلاحات ارضى، به دنبال شغل به شهر آمده بودند، و حالا هم به دنبال رفاه بيشتر بودند، و نه به دنبال دمكراسى يا آزادى. از این رو زندانيان سياسى بيشتر به طبقه متوسط تعلق داشتند، نه طبقه كارگر.

طلبه‌هاى زندان

در بين مذهبى‌ها، تعدادى هم طلبه بودند كه معمولاً شهرستانى يا

روستایی بودند. يك روز تعداد زیادی طلبه را وارد بند ما کردند. این عده در ماه مُحرم، احساساتی شده بودند و پرچم سرخ عاشورا را هوا کرده، در مدرسه فیضیه را بسته بودند. زندانیان به شوخی به هم می‌گفتند: "طلبه‌ها انگار با بستن در مدرسه فیضیه، تشکیل کشور امام حسین را اعلام کرده‌اند." ساواک هم حمله کرده بود و همه آنها را يك جا گرفته بود و بخشی از آنها را به زندان ما آورده بود. این لشکر روستایی ساده لوح و معمولا کم سواد از نظر علم روز، طعمه‌ای شدند برای عضوگیری چپی‌ها. چپی‌ها با عنوان اینکه بیايید به شما انگلیسی یاد بدهیم، هر چند روز یکی از آنها را کمونیست می‌کردند. طلبه‌های کم سواد، مثل برگ پاییزی از جمع مسلمان‌ها ریزش می‌کردند. آن هم فقط ظرف چند جلسه زبان خواندن با کمونیست‌ها. چپی‌ها در خیال خود با این کار، گروه خودشان را توسعه می‌دادند. غافل از آنکه با تخریب اعتماد مذهبی‌ها، بزودی اعتبار و اعتماد خودشان را در فضای مذهبی‌ها کاهش می‌دهند. هر يك نفری که از مذهبی‌ها توسط چپی‌ها کمونیست می‌شد، احساس اعتماد مذهبی‌ها به کمونیست‌ها چند درصد کمتر می‌شد و زمینه‌های اختلافات بعدی در سطح زندان را فراهم می‌کرد. این ادعا، که مبارزه اصل است و ایدئولوژی فرع، با این ریزش‌ها رنگ می‌باخت و کم‌کم معلوم می‌شد که مبارزه فرع است و ایدئولوژی اصل. در همان زمان تعدادی طلبه هم دور هم جمع شدند و سفره غذایشان را از دیگران جدا کردند. رهبر این گروه طلبه‌ای بود به نام قدرت‌اله علیخانی.^۱ مهدی کروی هم دو سه روز بر سر سفره آنها نشست، اما بعد دوباره به جمع عمومی زندانیان بازگشت

کشتار تپه‌های اوین

۱. قدرت‌اله علیخانی بعد از انقلاب از قزوین به نمایندگی مجلس از جناح اصلاح طلبان رسید. وی نماینده پارلمانی هاشمی رفسنجانی در شورای مصلحت نظام شد

كشتار ۹ زندانی سیاسی در تپه‌های اوین

هر روز در ساعت چهار بعد از ظهر، روزنامه‌های کیهان و اطلاعات، بعد از سانسور مطالبی که برای زندانیان مناسب نبود، به دست زندانیان سیاسی می‌رسید. اما در روز شنبه سی‌ام فروردین ۱۳۵۴، به خلاف همیشه روزنامه‌ها تا حدود ساعت هفت به دست ما نرسید. در بین زندانیان زمزمه افتاد که بایستی خبر بدی اتفاق افتاده باشد که زندانیان هنوز روزنامه‌ها را به بند نفرستاده‌اند. ده دقیقه به ساعت هفت، وقتی بلندگوی زندان، ما را برای سرشماری به حیاط خواند، ناگهان روزنامه‌ها بدون سانسور وارد بند شدند. هر اتاق سهمیه يك روزنامه را داشت. در کمتر از يك دقیقه روزنامه‌ها بلعیده شد و خبری که در صفحه اول روزنامه تیتراژ شده بود، همه را شوک کرد: "۹ نفر از زندانیانی که قصد فرار داشتند کشته شدند." روزنامه اطلاعات در صفحه ۴ خود در تشریح خبر فوق آورده بود: "امروز مقامات انتظامی اعلام کردند ۹ نفر از زندانیانی که قصد فرار داشتند، کشته شدند. طبق اطلاعات مقامات مزبور، تعدادی از زندانیان ماجراجو در داخل زندان مبادرت به تحریک سایر زندانیان می‌کردند. مقامات زندان تصمیم گرفتند آنها را به زندان دیگری منتقل نمایند. هنگامی که اتوبوس حامل زندانیان مورد بحث جهت انتقال آنان به زندان دیگر در حرکت بوده، زندانیان ضمن حمله به مامورین مستقر در اتوبوس و مجروح کردن دو نفر از آنها موفق می‌شوند از اتوبوس خارج شوند و مبادرت به فرار نمایند. در این موقع مامورین مستقر در دو خودرو متعاقب اتوبوس، که ماموریت مراقبت و محافظت از اتوبوس را به عهده داشتند، اقدام به تیراندازی به طرف زندانیان فراری کردند، و در نتیجه ۹ نفر از زندانیان کشته شدند و هیچ يك موفق به فرار نگردیدند. وضعیت دو نفر از مامورین که یکی از آنها مورد اصابت گلوله سایر مامورین قرار گرفته رضایت بخش است. اسامی زندانیان کشته شده به شرح زیر است: محمد چوپان زاده، احمد جلیل افشار، عزیز سمدی،

بیژن جزئی، حسن ضیا ظریفی، کاظم ذوالانواری، مصطفی جوان خوشدل، مشعوف کلانتری، عباس سورکی."

پنج دقیقه بعد خبر به همه ما چند صد زندانی داخل بند ۲ و ۳ رسیده بود. زندانیانی که برای سرشماری در حیاط ایستاده بودند، از شدت شوکی که به آنها دست داده بود، ساکت و بی حرکت ایستاده بودند. انگار همه در جای خود یخ زده بودند. نگاهیانی که در حیاط پست می داد، از سکوت سهمگین زندانیان ترسید و با صدای بلند شروع به توهین کرد: "پ چرا خفه خون گرفتین؟! باز هم صدایی از زندانیان در نیامد. هیچکس نمی دانست در مقابل سنگینی این خبر دهشتناک چه کند. دوباره نگیهان فریاد زد: "چرا همه تون خفه شدین؟! خشم من ناخواسته فوران کرد و فریاد زدم: "خفه شو مزدور!" با فریاد من ابتدا چند زندانی و لحظه ای بعد همه زندانیان خشم خود را فریاد کشیدند: "خفه شو مزدور... خفه شین قاتلها." نگیهان از ترس به زیر هشت فرار کرد. لحظاتی بعد گروهی پلیس برای سرشماری آمدند و ما را به بند فرستادند و در حیاط زندان را پشت سر ما قفل کردند. شب درون بند ولوله ای بود. برای همه ما محرز بود که فراری در کار نبوده است و ساواک عده ای را به این شکل اعدام کرده است، تا هم انتقام ترورهای بیرون را بگیرد، هم بتواند زندانیان را بترساند. همه از هم می پرسیدند در مقابل این جنایت چه باید کرد؟ عده ای پیشنهاد اعتصاب غذا دادند. عده ای پیشنهاد شورش. من پیشنهاد کردم از فردا صبح که برای ورزش به حیاط می رویم، به جای آنکه نرمشها را مثل همیشه در حرکت های ۱۰ تایی انجام دهیم، به احترام ۹ نفری که اعدام شده اند، در حرکت های ۹ تایی انجام دهیم. و سر ساعت ۹ صبح هر که در حیاط قدم می زند، بی حرکت بماند و سه دقیقه سکوت کند. خلاصه عدد ۹ را به عددی سمبلیک تبدیل کنیم. از بین پیشنهادات نظر من که ساده تر و اجرایی تر بود، پذیرفته شد. فردا صبح

همه نرمش‌ها ۹ حرکتی انجام شد و ساعت ۹ صبح، زندانیان سه دقیقه بی‌حرکت مثل مجسمه ایستادند و سکوت کردند. دوباره پلیسی که در حیاط پست می‌داد، از سکوت و بی‌حرکت ایستادن زندانیان ترسید و به زیر هشت گریخت. نگهبان مسلحی که بالای بام بود نیز سلاحش را از روی دوشش برداشت و آماده شلیک به ما شد. چند دقیقه بعد بلندگوی زندان، زندانیان را به بند فراخواند و درهای بندها به حیاط زندان بسته شد. بعد اسامی تعدادی از زندانیان ۹ نفر ۹ نفر خوانده شد، و پشت پنجره سلول‌های ما، طوری که صدایشان درون بند شنیده شود، شلاق زده شدند. شلاق خوردن زندانیان هم ۹ تایی ۹ تایی بود. این بازی سمبلیک عدد ۹، مدتی بین زندانیان و پلیس ادامه یافت. از جمله کسانی که شلاق خوردند یکی هم عموی ناتنی من رحیم کمالیان بود. بعد از انقلاب پرده از راز این فرار دروغین، توسط یکی از مجریان کشتار، بازجو تهرانی^۱ برداشته

۱. تهرانی بازجوی ساواک که بعد از انقلاب ۵۷ دستگیر و محاکمه شد، در دومین جلسه دادگاه در مورد اعدام گروه ۹ نفری تپه‌های اوین گفت: «بعد از ترور رضا زندی‌پور در اواخر سال ۵۳ و پایان یافتن مراسم عزاداری‌اش، یک روز در ۷ فروردین ۵۴ محمدحسن ناصری معروف به عضدی مرا به اتاق خود خواست و گفت قرار است عملیاتی انجام شود که آقای ثابتی گفته شما هم باید در عملیات باشید. در روز پنجشنبه ۲۹ فروردین رضا عطاری‌پور تلفنی به من اطلاع داد که کاظم ذوالانوار را به بازداشتگاه اوین منتقل نمایم، در آن موقع سرهنگ وزیر ری رئیس زندان اوین بود و تاکید کرد که این کار باید فوری انجام شود و قرار گذاشت که ناهار را در رستوران هتل آمریکا واقع در خیابان تخت جمشید حاضر شوم. ساعت ۲:۳۰ به رستوران رسیدم. رضا عطاری‌پور، محمدحسن ناصری، پرویز بهمن فرزند معروف به دکتر جوان، سعدی جلیل اصفهانی معروف به بابک، ناصر نوذری معروف به رسولی و محمدعلی شعبانی معروف به حسینی هم تقریباً همزمان با من آمده بودند. ترکیب افراد برای صرف غذا با هم جور در نمی‌آمد.

جریان اعدام ۹ نفر فعال سیاسی در این جلسه تشریح شد. عطاری‌پور گفت که حسینی و رسولی زندانیان را از زندان اوین تحویل می‌گیرند و ما در قهوه‌خانه اکبر اوینی در نزدیکی بازداشتگاه اوین منتظر می‌شویم و با سرهنگ وزیر ری به محل می‌رویم.

رسولی و حسینی زودتر حرکت کردند. بعد از نیم ساعت به سوی قهوه‌خانه راه افتادیم و رسیدیم. رسولی و حسینی زندانیان را تحویل گرفته و سرهنگ وزیر ری در حالی که لباس نظامی به تن داشت خود را آماده کارزار با عده‌ای کرده بود که هم دست‌شان بسته بود و هم چشم‌شان. با راهنمایی او و به دنبال مینی‌بوس حامل زندانیان به بالای ارتفاعات بازداشتگاه اوین رفتیم و سرهنگ وزیر ری با

شد. اگر شاه دستور این کشتار را داده بود، یعنی او علیرغم دادگاه‌های ناعادلانه باز هم دستور جنایتی فراقانونی‌تر را داده بود. و اگر اطلاع نداشت، پس چه مدیر بی‌اطلاعی بود. اینکه زندانی محکوم شده را که در حال گذراندن دوران زندان است را به انتقام اتفاقاتی که در بیرون زندان افتاده، اعدام کنند، سنتی است که از دوران محمدرضا شاه بنا گذاشته شد، و بعدها در سال ۶۷ جمهوری اسلامی نیز به همان شیوه هزاران زندانی سیاسی را که در حال گذراندن دوران زندان خود بودند را به انتقام عملیاتی که در بیرون زندان اتفاق افتاده بود، اعدام کردند.

شك دکارتی

بهار و تابستان و اوایل پاییز سال ۵۴ دوران شك دکارتی من بود. کتاب "سیر حکمت در اورپا" از "محمد علی فروغی" را به دقت خواندم. بخش دکارت را که قبل از زندان هم خوانده بودم، دوباره و بارها خواندم. دکارت برای آنکه شك فلسفی خودش را شروع کند، با خودش قراردایی گذاشته

بی‌سیم گفت هیچکس اجازه ندارد تا دستور ندادم بالا بیاید. زندانیان را پیاده کرده به ردیف روی زمین نشانند در حالی که دست‌ها و چشمان‌شان بسته بود، سپس رضا عطارپور فاتحانه پا پیش گذاشته و گفت همان طور که شما و رفقای شما در دادگاه‌های انقلابی خود، رهبران و همکاران ما را محکوم کرده و حکم را اجرا می‌کنید ما هم شما را محکوم کرده و می‌خواهیم حکم را اجرا کنیم. بیژن جزنی و چند نفر دیگر به این عمل اعتراض کردند. اما اعتراض آن‌ها به جایی نرسید و رگبار مسلسل را به سمت‌شان گرفتند. اولین کسی که رگبار مسلسل را به سوی آن‌ها بست، سرهنگ وزیری بود و از آنجایی که گفتند همه باید شلیک کنند، همه شلیک کردند، من نفر چهارم یا پنجم بودم که شلیک کردم. بعد سعدی جلیل اصفهانی بالای سر همه رفت و تیر خلاص شلیک کرد. اجساد آن‌ها را داخل مینی‌بوس گذاشته و به بیمارستان ۵۰۱ ارتش تحویل دادیم. ضمناً چشم‌بند و پابندها به وسیله من و رسولی انجام شده بود. لباس‌های خون‌آلود و چشم‌بندهای مقتولین به دستور عطارپور، توسط من و رسولی سوزانده شد تا مدرکی باقی نماند.»

بود تا زندگی عادی‌اش در دوران شك فلسفی‌اش متوقف نشود. من هم با خودم قراردایی گذاشتم

قرار اول: من در حال مبارزه‌ام. شك من نباید بر مبارزه سیاسی من اثری بگذارد و در مقابل رژیم مستبد شاه هیچ عقب‌گردی نخواهم داشت.

قرار دوم: با همه زندانیان چپ و مذهبی گفتگو خواهم کرد و سخن همه آنها را خواهم شنید و ایراد فکری هر کدام را پیش دیگری می‌برم تا از جدل و تضارب آرای آنها بر آگاهی خود بیفزایم، تا به حقیقت برسیم

قرار سوم: تا آن زمان خودم را در حال تحقیق معرفی خواهم کرد، نه متمایل به هیچ فکر یا اندیشه خاصی

پاسخ سوالاتی که من داشتم برای من جنبه مرگ و زندگی داشت. من دانشجوی عادی کلاس فلسفه نبودم که اسامی فیلسوفان و خلاصه تئوری‌های آنها را حفظ کنم تا نمره‌ای بگیرم. یا با اشاره به اسامی فیلسوفان پُر سواد بدهم. یا از طریق تدریس فلسفه به اشتغالی برسیم. یا حتی صرفاً کنجکاوی معرفت‌طلبانه خودم را ارضاء کنم. من به دنبال پاسخ سوالات بنیادی خودم بودم تا بدانم در مقابل شکنجه و اعدام چگونه بایستم. نه تنها من، که همه آنها که در خطر اعدام بودند، سوالاتشان سوالاتی ضروری بود: من که هستم؟ از کجا آمده‌ام؟ به کجا می‌روم؟ چرا نباید يك نامه عفو بنویسم تا آزاد شوم و به سراغ زندگی خودم بروم؟ چرا باید مردانه در مقابل این سیستم استبدادی بایستم و شهید شوم، آن هم برای سرنوشت مردمی که خودشان مرا به رژیم تحویل داده‌اند؟ چرا من باید برای دیگران شکنجه شوم و به شهادت برسیم، در حالی که دیگران به زندگی خود ادامه می‌دهند؟ آیا جهان خدایی دارد؟ آیا زندگی معنایی دارد؟ آیا مبارزه و شهادت معنای زندگی است؟ اگر جهان خدایی دارد و این خدا عادل است، چرا جهان عادلانه نیست؟ حال

و هوای این دوران را بعدها در فیلم بایکوت نشان داده‌ام

کتابخوانی

در کنار این گفتگوها تصمیم گرفتم دست‌کم روزی یک جلد کتاب حدود صد صفحه را بخوانم. گاهی کتاب‌ها آسان بودند و تا روزی دویست صفحه می‌خواندم. گاهی کتاب‌ها سخت‌تر بودند و مطالعه من به کمتر از صد صفحه می‌رسید. کم‌کم سرعت کتاب خواندن من بالا رفت و ساعتی بیست تا سی صفحه می‌خواندم. مگر این‌که فهم متن دشوار بود، آن وقت آن کتاب را دو سه بار می‌خواندم. ما در زندان کتاب‌های سیاسی نداشتیم، اما در زمینه فلسفه، تاریخ، ادبیات، روان‌شناسی، جامعه‌شناسی، اقتصاد، علوم و فرهنگ، کتاب‌هایی وجود داشت. از آنجا که بعضی از کتاب‌ها متقاضی بسیار داشت، کتاب‌ها هر دو ساعت در اختیار یک نفر قرار می‌گرفت. در این مواقع من چندین کتاب را به طور موازی می‌خواندم. مثلاً از ساعت هشت تا ده صبح بخشی از یک کتاب، از ده تا دوازده بخشی از کتاب دیگر، از ساعت یک تا سه، بخشی از کتاب بعدی. به همین ترتیب تا ساعت دوازده شب یا مشغول کتاب خواندن بودم، یا مشغول گفتگو با دیگران. این صحبت‌ها خودش حکم کتاب خواندن را داشت و من در هر گفتگو کتاب زندگی دیگری را مطالعه می‌کردم. البته بعضی از کتاب‌های سیاسی ممنوعه هم توسط ملاقاتی‌ها با تعویض جلد و تعویض اسم کتاب وارد زندان می‌شد. این کتاب‌ها در کتابخانه‌ها قرار نداشت و مخفیانه دست به دست می‌شد

ضرورت حقیقت

من واقعا نمی‌دانستم دادگاه برای من چه حکمی تعیین خواهد کرد. به خودم می‌گفتم اگر بازجوها به دادگاه گفته باشند که من خودم اعتراف کرده‌ام هجده ساله هستم و شناسنامه‌ام یک سال کوچک‌تر گرفته شده،

در این صورت اعدام می‌شوم. برای همین می‌خواستم هرچه زودتر پاسخ سوالات فلسفی خودم را بیابم، تا برای مرگ آماده باشم. اگر هم زنده ماندم، راه آینده خودم را مبنی بر این پاسخ‌ها بنا کنم. در همان‌جا بود که دانستم نادانی چقدر آرامش‌آور است، و دانایی و سوالات عمیق داشتن، تا چه اندازه اضطراب‌آور. من تحقیق فلسفی می‌کردم، اما در واقع مشغول روان‌درمانی خودم بودم. در همان زمان احساس کردم آن‌قدر که سوالات بشر برایش اضطراب آور است، هیچ پاسخی برایش آن‌قدر آرامش بخش نیست

مساله خدا

در باغچه حیاط زندان گل‌های آفتابگردان روییده بود. ما در اطراف این باغچه قدم می‌زدیم. يك دوست مذهبی برای من نقل کرد: یکبار مصطفی‌خوشدل (یکی از آن ۹ زندانی که به بهانه فرار از زندان، در تپه‌های اوین اعدام شده بود.) با يك مارکسیست درباره خدا بحث می‌کرده، ناگهان گل‌های آفتابگردان را رو به صورت آن مارکسیست گرفته و گفته است: "اگر خدا نیست، پس چرا این گل زیباست؟" این نوع استدلال برای لحظاتی مرا احساساتی می‌کرد، اما قانع نمی‌کرد. هر چند نشان می‌داد که همه در گیر این دغدغه‌ها هستند

نحوه سوال من از مذهبی‌ها این بود: "با کدام دلیل متقاعد شده‌ای که خدا هست؟" پاسخ اغلب آنها این بود: "خب هر پدیده‌ای علتی دارد، این جهان هم علتی می‌خواهد و خدا علت این جهان است؟" (برهان علیت)

این پاسخ را پیش چپی‌ها می‌بردم. آنها ایرادی که کانت و هیوم بر علیت گرفته‌اند را می‌گفتند: "اگر هر چیزی علتی می‌خواهد، پس

علت خدا چیست؟" جواب آنها را پیش مذهبی‌ها می‌آوردم. مذهبی‌ها در جواب می‌گفتند: "تسلسل باطل است. اگر ما بگوییم خدا هم علتی دارد، دوباره این سوال پیش می‌آید که پس علتِ خدا چیست؟ و بدین ترتیب تا ابد به عقب می‌رویم. پس بهتر است بپذیریم که يك چیز هست که علت همه چیز هست و خودش علتی ندارد و آن علت علت‌ها خداست." در حقیقت اکثر مسلمان‌ها از طریق "برهان علیت" خدا را اثبات می‌کردند. در دوران دبستان هم خدا را همین گونه به ما آموزش می‌دادند. معلم‌ها می‌گفتند: "این خانه را که ساخته است؟ بنا. این نان را که پخته است؟ نانوا. این جهان را که ساخته است؟ خدا." این استدلال را پیش چپی‌ها می‌بردم. آنها می‌گفتند: "اگر این طور است، چرا نپذیریم جهان خودش علت خودش هست؟ اگر قرار است برای پرهیز از تسلسل در يك جا متوقف شویم، چرا روی جهانی که می‌دانیم واقعی است، متوقف نشویم و بگوییم جهان مادی خودش علت خودش هست." برهان علیت برهان قاطعی برای اثبات وجود خدا نیست و ایرادات جدی بر آن وارد است. این مطلب را پیش مذهبی‌ها می‌بردم و از آنها دلایل دیگری می‌خواستم.

گروهی از مذهبی‌ها علاوه بر برهان علیت، به "برهان نظم" استدلال می‌کردند. آنها می‌گفتند: "هر چه دانش ما بیشتر می‌شود، در می‌یابیم که نظمی بر این جهان حاکم است. مثلا اینکه زمین دور خورشید می‌چرخد و شب و روز را به وجود می‌آورد. یا اینکه زمین با این سرعت می‌چرخد، اما ما از روی زمین به دلیل نیروی جاذبه به فضا پرتاب نمی‌شویم و سر جای خودمان به آرامی و آرامش قرار داریم. این‌ها نشانه نظم است و این نظم، نشان‌دهنده آنکه این جهان مجموعه‌ای منظم است و ناظمی در پس آن وجود دارد."

من استدلال دوم مذهبی‌ها را پیش مخالفین می‌بردم. آنها می‌گفتند: "داروین در کتاب اصل انواع، سیر تکامل حیات را از تک یاخته تا پُر یاخته بررسی کرده و نشان داده که موجودات زنده‌ای که امروز وجود دارند، حاصل بیش از سه میلیارد سال تکامل از گونه‌ای به گونه دیگر هستند. تنها انتخاب طبیعی در طی این سال‌هاست که حیات را به گونه کنونی شکل داده. این گونه کنونی می‌توانست در هر پیچ و گردنه‌ای در این جاده پر پیچ خم تکامل، به راه دیگری برود و امروز به شکل دیگری باشد. امروزه ما می‌توانیم به کمک نسبیت انشتین و نظریه تکامل، شکل گرفتن منظومه‌ها و حتی کهکشان‌ها را توضیح دهیم. کما اینکه در این عالم، چند صد میلیون کهکشان و در هر کهکشان چند صد میلیون ستاره وجود دارد. و اگر در یکی از سیارات یکی از این ستاره‌ها، شرایطی برای ایجاد حیات و شکل گرفتن یک مولکول DNA فراهم آمده، این نشانه وجود یک ناظم آگاه نیست، بلکه به دلیل قوانین احتمالات است و ما همان کسانی هستیم که بلیط بخت‌آزمایی حیات را برده‌ایم و شانس بودن به ما داده شده، ولی خیال می‌کنیم که همه چیز از قبل برای آمدن ما آماده شده بوده، در حالی که میلیاردها میلیارد سیاره در این کیهان وجود دارد که شرایط حیات برایشان فراهم نیست و گویی که از قلم ناظم افتاده‌اند. زمین کره ما هم مثال چندان خوبی از یک مجموعه منظم نیست و ایرادات زیادی دارد. مثلاً می‌توان پرسید پس زلزله چیست؟ اگر خدا جاذبه را قرار داده تا ما از زمین به هوا پرت نشویم، چرا زلزله را درست کرده و بعضی از ما نابود می‌شویم؟ اگر جاذبه منظم است، آیا زلزله هم منظم است؟ اگر سلامتی دلیل نظم است، آیا بیماری و نقصان هم منظم است؟ اگر زلزله و بیماری هم نوعی نظم است، پس معنی بی‌نظمی چیست؟ این همه موجودات که بر اثر یک حادثه از بین می‌روند، آیا دلیل بی‌نظمی و بی‌ناظمی جهان نیست؟"

بعضی از مذهبی‌ها مرا به برهان سوم که "برهان غایی" و هدفمندی است، ارجاع می‌دادند. آنها می‌گفتند: "بچه که به دنیا می‌آید، ابتدا كودك و كوچك است، اما رفته رفته بزرگ و كامل می‌شود. يك دانه ابتدا كوچك است، اما وقتی كاشته می‌شود، به درختی كامل و تنومند تبدیل می‌شود. موجودات تك‌سلولی اولیه، آرام آرام كاملتر شدند و به موجودات پیچیده‌تری تبدیل شدند و در نهایت به انسان که موجود كامل‌تری است رسیدند. در نتیجه معلوم می‌شود که همه جهان در يك سیر تکاملی است و ما به سوی كمال می‌رویم و این سیر نشان‌دهنده هدفمندی جهان است. یعنی ما به سوی كمالی ورای همه این كمال‌ها در حرکت هستیم و آن كمال مطلق خداست. اِنَّا لِلّٰهِ و اِنَّا اِلَيْهِ رَاجِعُونَ! یعنی علت وجودی ما خداست. مسیر صعودی ما هم خداست." این به طور خلاصه، علل اربعه ارسطویی بود که بدین شیوه بیان می‌شد و مجاهدین خلق که در آن هنگام هنوز مذهبی بودند، به اصول چهارگانه دیالکتیک، همین استدلال هدف‌غایی را به عنوان اصل پنجم دیالکتیک، با نام اصل هدفمندی افزودند، تا برای خدا هم جایی در دیالکتیک بیابند.

من این حرف‌ها را به مخالفین ارائه می‌کردم و جواب می‌شنیدم: "اگر رشد بچه، از كوچك به بزرگ و از كودکی به بلوغ، یعنی هدفمندی؛ عقب‌گرد او به پیری، مردن و خاك شدن، و دوباره تبدیل به ذره شدن، دیگر هدفمندی نیست و يك دور باطل است. اینکه ما نیستیم، پیدا می‌شویم، رشد می‌کنیم و می‌میریم و دوباره نابود می‌شویم، دلیل بر دور زدن است و نه هدفمندی. به قول خیام: "آمد مگسی پدید و ناپیدا شد." ما پیدا و ناپیدا می‌شویم. به سوی هدف خاصی نمی‌رویم. جهان ماده در بعضی جاها در حال پیشرفت و در بعضی جاها در حال عقب رفت است. بعضی از کهکشان‌ها در حال توسعه و بعضی در حال نابودی‌اند."

يك بار يكي از مذهبي‌ها كه از قانع كردن من عاجز شده بود، كتابي را به دست من داد با نام "چهل دليل براي اثبات وجود خدا." در آن كتاب همين سه برهان، در غالب مثال‌هاي مختلف آمده بود. در حقيقت چهل مثال بود، از سه مدل استدلال برهان علويت، برهان نظم، برهان غايي و نه بيشتر.

در ادامه باز هم كتاب‌هايي را خواندم تا به استدلال چهارم برخورددم. استدلال چهارم برهان كل و جزء بود. استدلال اين برهان اين بود كه همه وجود، چه آنچه مي‌بينيم و به واقعيتش از طريق حواس پنجگانه وقوف و باور داريم؛ چه آن بخشي كه از طريق ابزارها شناخته‌ايم، مثل آنچه با تلسكوپ ديده‌ايم و يا از طريق امواج راديويي شنيده‌ايم؛ همين‌طور آن بخش‌هاي ديگري كه ما هنوز رصد نكرده‌ايم، اما احساس مي‌كنيم و باور داريم كه هست، كل وجود را تشكيل مي‌دهند. اين كل وجود خداست و ما ذره‌اي از آن هستيم. مثل اينكه بگويم جهان يك اقيانوس عظيم است و ما قطره‌اي از اين اقيانوس. اين ديده‌گاه وحدت وجودي مرا قانع مي‌كرد. در زندان، كتاب اصول كافي را هم داشتيم. از طريق آن كتاب روايتي را ديدم كه يك دهري "ماترياليست" با امام صادق در مورد وجود خدا بحث مي‌كرده. امام صادق از دهري مي‌پرسد: "از نظر تو چه كسي ما را به دنيا مي‌آورد و ما را مي‌يراند؟" دهري پاسخ مي‌دهد: "دهر." امام صادق مي‌گويد: "ما به همان دهر تو مي‌گويم خدا."

با اين استدلال، ماترياليسم فلسفي و خداپرستي وحدت وجودي، براي من يكي شد. با اين تفاوت كه تفسير وحدت وجودي جهان، براي من معنوي‌تر بود و مرا راضي‌تر مي‌كرد. به قول مولانا

آنها كه طلبكار خداييد، خداييد

بیرون ز شما نیست، شماید شماید.

با استدلال کل و جزء، خدا علت‌العللی نبود در پشت جهان، که خودش هم علت بود و هم معلول خویش. که **خود** آ بود. لزومی نداشت جهان نظم یا جهت و هدفمندی داشته باشد، تا وجود خدا به عنوان ناظم و هدایتگر اثبات شود. وجود، وجود داشت. من هم با وجود او موجود بودم. و در او وجود داشتم. خدا با بیرون خودش رابطه‌ای نداشت، با درون خودش رابطه داشت. چرا که جز او چیزی نیست که او نباشد. پس ما درون خدا هستیم. این عبارت قرآن که می‌گوید: "من از رگ گردن به شما نزدیکترم." از نظر من وحدت وجودی بود و به برهان چهارم اشاره می‌کرد. بعدها همین برداشتم را این‌گونه وصف کردم

هستی

"تو اقیانوس و من قطره

تو چون کوهی و من ذره

همه ذرات هستی

از تو آکنده

تو سریز خودت هستی

به هستی

ای پر از امواج سرزنده

نسیمی تو، تو طوفانی، تو بارانی

پر از ابر بهارانی

میان گفتگوهای دو عاشق

خود تو پنهانی

مرا با خود ببر در عشق حیران‌کن

مرا از نو بساز و باز ویران کن
 به باغت بر مرا
 سیراب کن از چشمه‌هایت
 ای گل صد رنگ!
 بنوشانم مرا زنبوروار
 از شهد گل‌هایت
 مرا در عطر گل‌هایت
 غزلخوان کن
 بهارم کن
 به پاییزت پریشان کن
 زمستان کن.

مرا چون برف آیم کن
 مرا چون رود جاری کن
 به دریا بر مرا
 لبریز کن از خود مرا
 چون موج
 بکوبانم به صخره
 باز غوغا کن

هوایت می‌کند هر دم دلم
 ای عشق سودایی
 مرا از خود مکن بی‌خود
 که خود من خود تو ام
 تو خود منی، ای یار پنهانی
 تو هم بوسنده و بوسه
 تو هم آواز و خواننده
 تو هم پرواز و پرندۀ

تو هم عاشق تو هم معشوق.
 تو خود عشقی فزاینده.
 همه آیندگان سوی تو آینده.
 همه جنبندگان سوی تو جنبنده.

تو هم بذری و هم باغی.
 تو هم رنگی و نقاشی.
 تو هم کاتب تو هم مکتوب.
 تو هم خالق تو هم مخلوق.
 تو هم کافر تو هم مومن.
 تو هم بودی و هم هستی.
 همه هستی ز هست توست،
 پاینده.

نگارا شعر من،
 عاجز ز وصف توست.
 تو خود خواننده شعری.
 تو خود نقاد هر شعری.
 تو خود شاعر، تو خود شعری."

بعضی از مذهبی‌ها می‌پذیرفتند و بعضی می‌گفتند: "این استدلال غلط است. خدا چیزی جز جهان است." پاسخ می‌دادم: "اگر خدا در جهان نباشد، محدود می‌شود به حدود جهان. یعنی آنجا که دیگر جهان هست، خدا نیست. و خدا به بیرون جهان عقب رانده می‌شود و در این صورت خدا ناقص است. آنگاه جایی هست که خدا نیست." تا اینجای کار که دو سه ماه طول کشید، من از طریق فلسفه وحدت وجود، به وجود خدا متقاعد شده بودم. اما هنوز سوالات بنیادی دیگری باقی بود که دست

از سر عقل شكاك من برمی داشت.

علم، فلسفه، یا دین؟

غیر مذهبی‌ها می‌گفتند: "تاکنون هرچه بشر ساخته، از طریق علم بوده. فلسفه و دین تاکنون يك اختراع نکرده‌اند. هواپیما، کشتی، موشک، دارو و همه وسایل رفاهی بشر را علم ساخته است. دین و فلسفه تاکنون يك صندلی نساخته‌اند. من با توجه به کتاب‌هایی که خوانده بودم، پاسخ می‌دادم: "درست است. اما هر کدام از این‌ها يك کارکرد دارند. مثل این است که بگوییم تمام راه‌هایی که در زندگی رفته‌ایم را پای ما رفته. تا حالا ما صد متر هم روی دست یا کله‌مان راه نرفته‌ایم. کار پا راه رفتن است. کار دست و مغز کار دیگری است. همین طور است تفاوت کارکرد علم با فلسفه و مذهب. آنچه موضوع شناخت علم است، بایستی در شرایط آزمایشگاهی قرار بگیرد. قابل گواهی‌گیری باشد. قابل اندازه‌گیری کمی باشد. قابل بررسی و ابطال‌پذیر باشد. خدا را نمی‌شود در آزمایشگاه علمی بررسی کرد. موضوع خدا موضوع فلسفه و عرفان و دین است، نه موضوع علم."

از مارکسیست‌ها می‌پرسیدم: "شما از کجا به این نتیجه رسیده‌اید که مارکسیسم حقیقت است؟" می‌گفتند: "علوم به ما نشان داده‌اند که مارکسیسم حقیقت است، چون مبتنی بر علم است." و من که قانع نمی‌شدم، به سراغ مطالعه کتاب‌های فلسفی که در نقد مارکسیسم نوشته شده بود، یا کتاب‌هایی که در مورد فلسفه علم و روش شناخت علمی صحبت می‌کردند، می‌رفتم و جواب مارکسیست‌ها را به این طریق می‌دادم: "شما چنان از علم سخن می‌گویید که انگار علم، خود خداست و همه چیز را هم خلق کرده و همه چیز را هم می‌شناسد. حال آنکه علم هنوز ناقص است. ما هنوز کرات منظومه شمسی را به خوبی نمی‌شناسیم."

ما هنوز نمی‌توانیم وقوع زلزله را در زیر پامان پیش‌بینی کنیم. آن وقت چگونه با اطمینان می‌گویید علم فیزیک، پیدایش جهان را با جزییاتش می‌داند؟ از آن ساده‌تر ما هنوز نمی‌دانیم خوردن تخم مرغ عاقبت باعث کله‌سترو و سگته می‌شود یا نمی‌شود. حتی درباره تخم مرغ که در مشت ماست و قابل مشاهده است، هر روز علم پزشکی حرف تازه‌ای می‌زند و نمی‌داند خوردن روزی يك تخم مرغ، برای بدن انسان فایده دارد یا ضرر. پس چگونه مارکسیسم درباره جهانی که هنوز مختصری از آن را می‌دانیم، چنان حرف می‌زند که انگار همه چیزش را می‌داند. وانگهی مارکسیسم علم نیست. نمی‌شود چند فرضیه علمی را به هم چسباند و گفت توضیح جهان همین است، بعد هم برایش باید و نباید در آورد و از آن يك ایدئولوژی ساخت و یک مکتب فلسفی را علم عنوان کرد.

همان روزها در روزنامه يك کاریکاتور دیدم که از مارکس چاپ شده بود. مارکس داشت با انکار به کتاب کاپیتال مارکس نگاه می‌کرد و می‌گفت: من مارکس‌ام، نه مارکسیست

بعضی از چپی‌ها که می‌دیدند نمی‌توانند مرا متقاعد کنند، برای ادامه بحث بهانه می‌آوردند و دیگر با من گفتگو نمی‌کردند. یکی‌شان به من گفت: "تو بسیار دگمی!" من گفتم: "من تسلیم دلیم. شما وقتی دلیل محکم ندارید، برچسب دگم بودن می‌زنید." البته هم کمونیست‌ها و هم مذهبی‌ها هر وقت در استدلال کم می‌آوردند، با يك برچسب خودشان را راحت می‌کردند. حدود دو ماه دیگر هم گذشت تا من به این افکار برسیم. اکنون من هم به خدای وحدت وجود باور داشتم و هم می‌دانستم که پای علم در فهم جهان می‌نگد. حس می‌کردم پای علم و فلسفه علمی، که روشش تعمیم یافته‌های اندک علم است، به قول مولانا سخت چوبین و بی‌تمکین است

اما خودم هنوز سوالات بسیار دیگری داشتم. یکی از آنها این بود که اگر خدا وجود دارد و علم ناقص است، پس چه راه‌های دیگری برای شناخت ما وجود دارد؟ مطالعات نشان می‌دادند که به جز علم، که کارش شناخت روابط کمی پدیده‌هاست، و به چگونگی پدیده‌ها کار دارد، يك روش شناخت دیگر هم هست، که کارش شناخت پدیده‌ها از نظر کیفی و کلی است و به چرایی آنها کار دارد و آن شناخت نامش شناخت فلسفی است. اما مطالعات فلسفی به من نشان داد که شناخت فلسفی بیشتر کمک می‌کند تا بدانیم چه چیز حقیقت نیست، تا اینکه کمک کند ما بدانیم چه چیزی حقیقت است. هر چند بیشتر کتاب‌هایی که ادعای فلسفی داشتند، در واقع کلام و حکمت بودند و در پی استفاده از ابزار فلسفه، برای اثبات حقیقت از پیش پذیرفته خود. فلسفه اسلامی، عملاً کلام و حکمت اسلامی بود. فلسفه مارکسیسم، چیزی جز کلام مارکسیستی نبود. کلام، علمی درون دینی و درون ایدئولوژیک است، حال آنکه فلسفه علم برون ایدئولوژیک است. کلام‌ها هر فیلسوفی را به يك حقیقت رسانده بودند. برای همین دو اهل کلام، که معمولاً خود را به غلط دو فیلسوف می‌خوانند، وقتی با هم بحث می‌کنند، در نهایت هیچ‌کدام همدیگر را قانع نمی‌کنند و مومن به حرف خود، جلسه مباحثه را ترك می‌کنند. آنها تنها موفق می‌شوند هم مسلکان خود را توجیه کنند، نه مخالفین خود را

در این مرحله از جستجویم، البته من هم يك خطای جدی داشتم و آن این بود که پیش خود فکر می‌کردم، چون بشر نیازمند دانستنی است، و چون جهان خدایی دارد، پس این نیاز دانستنی را اگر خود آن خدا در نهاد بشر گذاشته، پس حتماً راه پاسخ‌اش را هم، همان خدا خلق کرده، و آن پاسخ اگر علم و فلسفه نیست، پس شناخت مذهبی است که مبتنی بر وحی است. می‌گفتم حالا که علم و فلسفه ناقص‌اند، باید جواب هر

سوالی را از وحی پرسید. چرا که خالق جهان و خالق کتاب آسمانی یکی است و کتب مذهبی حکم کاتالوگ جهان و انسان را دارند. از سال ۱۳۵۴ تا سال ۱۳۶۷ (۱۳ سال) برای من زمان لازم بود، تا در تجربه اجتماعی و ادامه مطالعاتم، رفته‌رفته دریابم شناخت دینی با واقعیت‌های جهان و زندگی بشر امروزی نمی‌خواند و قرآن نهایتاً کلام محمد است و نه کلام خدا، و نه کاتالوگ هستی و نه کاتالوگ انسان. و اگر اختلافی بین واقعیت هستی و انسان، با کاتالوگ ادعایی ادیان وجود دارد، باید به کاتالوگ شک کرد و نه به واقعیت هستی و واقعیت انسان

همه کسانی که در زندان سیاسی بودند، با خواندن چند کتاب تصور می‌کردند، همه حقایق جهان را یافته‌اند و دلشان برای آنهایی که دانش آنها را نداشتند، می‌سوخت. در این میان اگر کسی قصد کنکاشی بیش از آنها را داشت، نگران گمراهی او می‌شدند. بیشتر آنها اگر هم اهل مطالعه بودند، می‌خواستند آنچه را که باور کرده‌اند، به دلایلی مزین و مستدل کنند. به دنبال تحقیقی نبودند که باورهای آنها را به چالش بکشد. کافی بود مارکسیست‌ها مدتی کتاب‌های مذهبی‌ها را بخوانند و مذهبی‌ها مدتی کتاب‌های مارکسیست‌ها را، تا باورهای هر دو طرف به چالش کشیده شود. اما این آرزوی محالی می‌نمود. زندانیان سیاسی بیشتر مومن و عاشق باورهای خودشان بودند، نه تشنه حقایقی که نمی‌دانند. اگر کسی بر خلاف باور آنها استدلالی می‌کرد و جوابش را نمی‌دانستند، غمگین، مضطرب و عصبانی می‌شدند و به دنبال عیبی در شخصیت گوینده آن مطالب می‌گشتند و او را دگم، احمق، فرصت‌طلب یا منحرف و خرده بورژوا و یا انشعابی می‌دانستند. بیشتر افراد موجود در زندان سیاسی شاه، اسکلت باورهایشان در قبل از بیست سالگی شکل گرفته بود. بیشتر آنها در غار افلاطونی خود زندانی بودند و سایه‌هایی را که بر دیوار این غار می‌افتاد، تمامی حقیقت جهان می‌پنداشتند. من می‌خواستم موقتا از این

غار جهل و خرافات و عادات فکری و پیش فرض‌های سنگی شده‌اش خارج شوم، اما مذهبی‌ها مومن بودند و چندان آماده بحث نبودند و فقط قصد ارشاد مرا داشتند. چپی‌ها هم که مدام بر طبل علم می‌کوبیدند و بی‌طرفی علمی نداشتند و از فلسفه علمی یک ایدئولوژی ساخته بودند و مومن به آن بودند. مطالعات هر دو طرف هم بیشتر استشهادی بود و گاه مغالطه‌پردازی

وقتی از دو طرف مذهبی و غیرمذهبی ناامید شدم، تصمیم گرفتم پاسخ سوالاتم را اول از کتاب‌های موجود در زندان و بعد از طریق تفکر به دست آورم. این بود که یا در حال کتاب خواندن بودم، یا در حال راه رفتن و تفکر. یکبار که در حال فکر کردن بودم و داشتم با خودم تند و تند دور حیاط راه می‌رفتم، یکی از زندانیان نگرانم شد و پیش من آمد و آهسته پرسید: "محسن برای تو اتفاقی افتاده است که مدتی است این طور تند و تند دور حیاط راه می‌روی؟" به او جواب دادم: "نه! چون هنوز برایم آن اتفاقی که منتظرش هستم نیفتاده، تند و تند دور حیاط راه می‌روم."

سوال دیگری که مثل گنه از دوران زیر شکنجه به جانم افتاده بود، این بود که اگر جهان خدایی دارد، پس چرا عدالتی در جهان وجود ندارد؟ چرا حیوانات قوی، حیوانات ضعیف را می‌خورند تا زنده بمانند؟ چرا در جهان قانون جنگل حاکم است؟

چپی‌ها می‌گفتند: "اگر خدایی هست و قادر و مطلق است، نباید شری وجود داشته باشد و چون شر هست، پس خدا نیست." من مدت‌ها فکر می‌کردم و جوابی می‌یافتم: "مثل این است که بگویید شاه باید عادل باشد، پس چون عادل نیست، پس شاه نیست. در حالی که می‌شود گفت

شاه هست، اما عادل نیست. استدلال شما، وجود عدالت را در جهان یا عادل بودن خدا را زیر سوال می‌برد، نه وجود خدا را." مذهبی‌ها می‌گفتند: "خدا جهان را آفرید برای خیر و خوبی. اما تا کمی شر در جهان نباشد، خوبی معنا ندارد." غیر مذهبی‌ها در پاسخ می‌گفتند: "اگر خدایی در پس این جهان است، که توانسته این جهان را بیافریند، برای او کاری نداشت که این جهان را بدون شر بیافریند. حالا که شر هست، پس این جهان فقط ماده بی‌شعوری است که شر درون آن، نشانه بی‌خدایی و بی‌معنایی آن است."

برای این سوال نه آن زمان جوابی پیدا کردم و نه اکنون. اما برای بحث عدالت در جهان، خودم را در جای خالق جهان گذاشتم و سعی کردم در ذهنم جهان را از نو در عدالت محض خلق کنم. از اتم‌ها شروع کردم. دیدم اگر اکسیژن بخواهد با هیدروژن برابر باشد، پس باید یا هیدروژن داشته باشیم و یا اکسیژن. چون تفاوت و تنوع مغایر با مساوات است؛ و من بایستی یا جهانی هیدروژنی محض در مساوات ایجاد می‌کردم، یا دوباره همین جهان متنوع اما ناعادلانه را خلق می‌کردم. بعد خواستم حیوانات را خلق کنم، دیدم اگر گربه بخواهد با سگ مساوی باشد، پس باید یا سگ‌ها گربه خلق شوند و یا گربه‌ها سگ. آن وقت ما دیگر دو نوع موجود نداریم. اگر سگ یا گربه بخواهند با هیدروژن مساوات داشته باشند، یا هیدروژن نباید باشد، یا سگ و گربه. کم‌کم به این قطعیت رسیدم که از این نظر دو دنیا متصور است:

۱. دنیای مساوات و یکسانی.

۲. دنیای متنوع کنونی.

آنچه در واقعیت وجود داشت، جهان متنوع کنونی بود، نه جهان مساوات و عدل. مذهبی‌ها تلاش می‌کردند که عدل را که نیاز انسانی و اجتماعی ما بود، به هستی و خدا نسبت دهند. غیر مذهبی‌ها هم

بیهوده اصرار می‌کردند تا با نفی عدالت و مساوات در جهان، خدا را نفی کنند. برهان شر آنها، عدالت خدا را در جهان نفی می‌کرد، نه وجود خدا را.

من برای خودم این طور جمع‌بندی کردم که خدا خالق جهان متنوع است و عادل نیست. اگر عادل بود، تنوع جهان از بین می‌رفت. شخصا تنوع جهان را بر عدالت در جهان ترجیح می‌دادم. بهتر می‌دانستم که جهان پر از انواع موجودات باشد، تا اینکه جهان به سبب عدالت در يك اتم بسیط خلاصه شود

اما این پاسخ از طرفی دیگر مرا به چالشی سیاسی می‌کشید. اگر خدای جهان عادل نبود و جهان عادلانه نبود، پس چرا ما برای عدالت در جامعه مبارزه می‌کردیم؟ این است که موضوع عدالت، که جزو خواست‌های سیاسی اجتماعی ما بود، مبنای فلسفی- مذهبی هم پیدا کرده بود. من با خودم این طور کنار آمدم که مساوات و عدالت در جهان واقعیت ندارد و اگر محقق شود، تنوع جهان از بین می‌رود و همه هستی به يك ماده بسیار ساده مثل هیدروژن، یا از آن بسیط‌تر به انرژی تبدیل می‌شود. اما در حوزه سیاست و اجتماع، عدالت نیاز ماست و عدالت به طور نسبی ممکن است. نمونه‌اش جوامع سوسیال دمکراسی که نسبت به جوامع سرمایه‌داری مساوات و عدالت بیشتری داشتند.

تمامی تلاش من برای این بود که بین عقل شکاک و منتقدم، و دل هنوز مومنم، يك نزدیکی ایجاد کنم. به قول شعری از شاملو که بعدها خواندم:

مرا دیگرگونه خدایی می‌بایست
و خدایی دیگرگونه آفریدم.

تئوری تراشی

علم فرضیه‌ای را مطرح می‌کند. بقیه دانشمندان سعی می‌کنند انتقاداتی بر آن فرضیه وارد کنند. اگر فرضیه تاب این انتقادات تئوریک را بیاورد و برای هر انتقادی جواب منطقی تئوریک داشته باشد، آن وقت نوبت آزمایش و عمل می‌رسد. و فرضیه در صورت قبولی در امتحانات مزبور، به نظریه و تئوری علمی تبدیل می‌شود. تئوری‌هایی که در مورد انقلاب در جوامع حرف می‌زنند نیز بایستی در آزمایشگاه تاریخ در عمل اثبات یا نفی شوند. تئوری انقلاب مارکسیستی، تا همان موقع در عمل بارها خلافتش ثابت شده بود، اما مارکسیست‌ها دست از ادعای علمی بودن مارکسیسم بر نمی‌داشتند. هرچند که در درون خودشان به انواع تجدید نظر طلبی‌ها دست زده بودند. تجدید نظرهایی که گاه ضد تئوری اصلی مارکسیسم بود، اما همچنان نام مارکسیسم و علم را بر تجدید نظرهای خود می‌گذاشتند. حتی مارکسیسم را علم مبارزه می‌دانستند

مارکسیست‌ها يك شعار معروف داشتند و آن این بود که "معیار حقیقت عمل است." یعنی درستی يك تئوری، باید در عمل ثابت شود. آنها این معیار را از علوم گرفته بودند. اما در عمل آن را به کار نمی‌گرفتند. و بیشتر مثل يك شعار آن را به کار می‌بردند. در شوروی، چین، کوبا، آلبانی، کامبوج ثابت شده بود که جامعه‌ی سوسیالیستی آنها در عمل شباهتی به تئوری مارکسیسم ندارد. اما مارکسیست‌ها نه دست از مارکسیسم برمی‌داشتند، نه از تکرار آن شعار

این مطالب را در اوایل انقلاب در دو نمایشنامه به نام‌های "حصار

در حصار"^۱ در مورد دگماتیسم در مارکسیسم و "رولت روسی"^۲ در مورد ریویزیونیسم در مارکسیسم، مطرح کردم.

بعضی از غیر مذهبی‌ها وقتی دیدند من خدا را انتخاب کرده‌ام به من می‌گفتند: "خدا از ترس بشر ایجاد شده. زمانی بشر علت رعد و برق را نمی‌دانست، پس آن را به خدا نسبت می‌داد. اما وقتی علت رعد و برق را فهمید، خدا از علت رعد و برق عقب نشست و علم جای آن نشست. پس هرچه علم جلو برود، خدا عقب می‌نشیند." من می‌پرسیدم: "پس علت این همه انسان خداباور در جوامع پیشرفته مثل آمریکا و اروپا چیست؟ علت خداباوری این همه دانشمند مثل کپلر و بیکن و نیوتون چیست؟" برخی از آنها می‌گفتند: "دین افیون توده‌هاست. سرمایه‌داری برای تحمیق توده‌ها و به سازش کشاندن خلق، مذهب را درست کرده. وقتی توده‌ها برخیزند مذهب از بین خواهد رفت؟" از آنها می‌پرسیدم: "نظرتان راجع به پتانسیل انقلابی مذهب و به ویژه شیعه و به ویژه با تفسیر شریعتی چیست؟" به جای استدلال پاسخ می‌شنیدم: "شریعتی بی‌سواد و فرصت‌طلب و شارلاتان و یک آخوند کراواتی است." آنها واقعا شریعتی را و نقش اجتماعی او را در جامعه مذهبی ایران دستکم می‌گرفتند. در حالی که شریعتی یک تنه جنبشی ایجاد کرد که همه سازمان‌های مخفی و مسلح ایران، یک دهه آن جنبش را هم نتوانستند در ایران ایجاد کنند. شریعتی هم مذهبی بود و هم از مذهب تریاکی برای به خواب بردن توده‌ها ساخت. حتی آنها را با مذهب بیدار کرد

۱. حصار در حصار قصه دو کمونیست قدیمی است که سالهای طولانی در زندان سیاسی بوده‌اند، وقتی در جامعه انقلاب می‌شود، چون این انقلاب با تئوری آنها نمی‌خواند، اصلا به اینکه در بیرون انقلاب اتفاق افتاده باشد شک می‌کنند و با آنکه در زندان باز شده، حاضر نمی‌شوند از زندان بیرون بیایند

۲. در نمایشنامه "رولت روسی"، یک کمونیست، هرگاه در تنگنای واقعیتی قرار می‌گیرد که با تئوری او همخوانی ندارد، تئوریش را عوض می‌کند، اما باز هم حاضر نیست دست از ادعای علمی بودن تئوری هر لحظه متغیرش بردارد.

و به جنبش کشاند. نقدی اگر به او وارد بود، نقدی دیگر بود که بعد از انقلاب اسلامی معلوم شد. او در بحث نهضت و نظام به دوگانگی تئوری‌هایی که در مرحله نهضت انقلابی‌اند، و بعد از پیروزی استبدادی‌اند، اشاره کرده بود. اما نمی‌دانست که در تشیع علوی مورد ارائه خود او نیز، همین اشکال بعد از انقلاب پیش خواهد آمد و نهضت شیعه علوی و انقلابی او، بعد از پیروزی به استبداد دینی وحشتناکی بدل خواهد شد. یا امت و امامتی که او مطرح کرد، نتیجه‌ای جز همین ولایت فقیه نخواهد داشت. اصلاً حکومت ایدئولوژیک چه دینی و چه غیر دینی، نمی‌توانست با دمکراسی و حقوق بشر کنار بیاید. اما قطعاً این حرف مارکسیست‌ها که مذهب فقط برای خواب کردن توده‌هاست، با کاری که شریعتی کرد بی‌اعتبار شد

خدای جهان، یا خدای درون

نیمه شبی با این فکر از خواب پریدم که از دو حالت خارج نیست، یا خدا واقعیت دارد و یا واقعیت ندارد. ممکن است خدا وجود داشته باشد، و عده‌ای مثل چپی‌ها فکر کنند وجود ندارد. ممکن است خدا وجود نداشته باشد، و عده‌ای مثل مذهبی‌ها فکر کنند وجود دارد. پس وجود یا عدم وجود خدا در جهان، نه ربطی به باور و عدم باور ما دارد، و نه ربطی به استدلال‌های بشر. اگر این استدلال‌ها قابل اتکاء بود، یا باید همه را قانع می‌کرد و یا هیچکس را قانع نمی‌کرد. تصمیم گرفتم دست از روش استدلالی برای بود و نبود خدا در جهان بردارم و این واقعیت را بپذیرم که خدا در فکر بعضی از انسان‌ها وجود دارد، و در فکر بعضی‌ها وجود ندارد. و این شاید به باورهای اولیه کودکی هر کسی ربط دارد، و یا به شناختی برتر از عقل و احساس. به نوعی شهود. شهودی که در هر کسی به نوعی عمل می‌کند. خوب به درون خودم نگاه کردم و دیدم خدا در درون من وجود دارد. چه دیگران آن را قبول داشته باشند و

چه نداشته باشند. چه برایش دلیلی داشته باشم و چه نداشته باشم. خدا اگر هم در جهان وجود نداشت، در درون من وجود داشت. در اطراف من کسانی بودند که استدلال می‌کردند خدا در جهان وجود ندارد. از این پس سخن آنها را این طور می‌شنیدم: خدا در درون آنها وجود ندارد. آنها فکر و باور خود را توضیح می‌دادند، همانگونه که من. کسانی هم بودند که تا چندی پیش مذهبی بودند و اکنون بی‌دین شده بودند. به نظر می‌آمد خدای درون آنها دیگر مرده است.

خدا در تعریف خداناباوران، به ویژه بعد از گسترش مقبولیت داروینسیم، ماده‌ای بی‌شعوری بود، که عامل تکامل، نقطه کوچکی از ماده را که بخشی از حیوانات و انسان باشند را با شعور کرده بود. آنها خدا را برداشته بودند و عامل تکامل را به جایش گذاشته بودند. اما احساسی درونی به من می‌گفت اگر من که جزء ناچیزی از این جهان بزرگم، دارای عقل و شعورم، چگونه می‌تواند این جهان پهناور، خود بدون عقل و شعور باشد؟ و چگونه جهان به من عقل و شعوری داده که خود فاقد آن است؟ من نمی‌توانستم به هستی، که خود جزء ناچیز و در عین حال دارای عقل و شعور در آن بودم، چون ماده‌ای بی‌شعور بنگرم. جهان با شعورتر از من و ما بود

دوران جدی شك من از اوایل فروردین تا آخر تابستان سال ۵۴ طول کشید و من در آن زمان، از بین دوگانه خداباوری و بی‌خدایی، خداباوری را انتخاب کردم. و از بین دوگانه اسلام و مارکسیسم، اسلام را. البته مشکل آن دوران ما این بود که انتخاب ما تنها از بین دوگانه مارکسیسم و اسلام بود و نه بیشتر. از بین صدها فلسفه و دین و ایدئولوژی بشری، روی میز انتخاب فضای فرهنگی ایران آن دوران ما، فقط همین دوگانه موجود بود. هرچند که سال‌ها بعد به هیچ ایدئولوژی مذهبی دیگر باور نداشتم، اما تا

امروز در اینکه مارکسیسم هم ایدئولوژی علمی نیست، تردیدی نکرده‌ام

از آن سو اگر چه مارکس، بزرگ‌ترین تدوینگر اندیشه‌های يك نظام فلسفی اجتماعی سوسیالیستی بعد از رنسانس بود، اما دستاورد او در کشورهای کمونیستی بیشتر استبداد بود تا سوسیالیسم. بدترین نمونه‌اش استبداد و کشتار استالین بود در روسیه، و بعدها خمرهای سرخ در کامبوج، که بیش از دو میلیون نفر از يك کشور چند میلیونی را کشتند. از سال ۱۹۷۵ یعنی تقریباً مقارن با سال دوم زندانی شدن من، تا خروج من از زندان، تمام اخبار روزنامه‌ها پر بود از فجایع کمونیست‌ها در کامبوج. نمونه کامبوج کم کم به کابوس شبانه‌ی ما مذهبی‌ها منجر شده بود. به خودمان می‌گفتم نکند يك انقلاب کمونیستی شبیه کامبوج در ایران اتفاق بیفتد. البته هنوز در هیچ کشوری انقلاب اسلامی اتفاق نیفتاده بود، تا اسلام نیز در بوته آزمایش و عمل به نقد کشیده شود. از این نظر انقلاب اسلامی، تجربه تازه‌ای بود و نمی‌دانستیم انقلاب اسلامی چگونه با آزادی فردی، دموکراسی و حقوق بشر در تضاد می‌افتد، و اگر چه انقلاب اسلامی به بدی تجربه خمرهای سرخ در کامبوج نشد، اما در نوع خودش از تجربیات تلخ بشری به حساب می‌آید

از نیمه سال ۱۳۵۴ تا نیمه سال ۱۳۶۷ یعنی سیزده سال از عمرم را دچار این فهم غلط شدم که بهترین نوع شناخت، شناخت دینی است و باعث شد در مقابل ضعف علم و فلسفه، طرفدار شناخت، از طریق وحی شوم و استدلال کنم که اگر خدا هست و این جهان را او آفریده، برای توضیح این جهان به کاتالوگی نیاز است و این کاتالوگ همانا کتاب آسمانی است. چرا که سازنده این جهان بهتر از هر کسی می‌تواند در مورد این جهان توضیح دهد. اما سیزده سال بعد، به ویژه بعد از انقلاب اسلامی، در تجربه عمل اجتماعی به این نتیجه رسیدم که این کاتالوگ

پاسخ‌گوی سوالات بشر امروزی نیست. برخی از این نکات را در فیلم "فریاد مورچه‌ها" مطرح کرده‌ام

جشن ۲۸ مرداد در زندان

تا دو سال پیش از ورود من به زندان قصر، زندانیان در حیاط زندان علیه شاه سرود می‌خوانده‌اند. اما از زمانی که سرهنگ زمانی به ریاست زندان سیاسی در قصر رسید، کم‌کم همه چیز را کنترل کرد و اوضاع زندان را به سمتی که دل شاه می‌خواست برد. سرهنگ زمانی، برای خوش‌خدمتی به شاه تصمیم گرفت درون زندان سیاسی هم جشن ۲۸ مرداد را با حضور زندانیان سیاسی برگزار کند. بدین منظور حیاط زندان را پر از میز و صندلی کردند و زندانیان سیاسی را به اجبار روی آنها نشاندند. اما از آنجا که می‌ترسیدند زندانیان کله‌شق این جشن را برهم زنند، عده‌ای را به بندهای دیگری فرستادند. من یکی از آن عده بودم. مرا به بند ۱۷۰۱ و ۱۷۰۲ منتقل کردند. روز بعد که به بند ۳۰۲ و ۳۰۳ برگردانده شدم، شنیدم که پلیس بین زندانیان میوه و شیرینی پخش کرده است، اما زندانیان از خوردن امتناع کرده بودند. سرهنگ زمانی خودش پشت بلندگو رفته بود و سخنرانی کرده بود: "شما که می‌خواهید انقلاب کنید، آیا بلد هستید اسپاگتی را با چنگال بخورید؟ آیا بلد هستید با دوست دخترتان تانگو برقصید؟" منظور او از این حرف‌ها تحقیر زندانیان سیاسی بود. در این میان یکی از نویسندگان مشهور که در آن زمان زندانی سیاسی بود، اعتراض کرده بود و گفته بود که او مثل بقیه نیست. حرف‌های این نویسنده اسباب رنجش زندانیان سیاسی شده بود و از این به بعد عده‌ای با او سرسنگین شدند.

انتخاب وکیل

قبل از آنکه نوبت دادگاه ما برسد، یک روز ما را برای انتخاب وکیل بردند. وکلای دادگاه نظامی ارتش، که به زندانیان سیاسی اختصاص داشتند،

تا آنجا که من خاطرم هست، فقط سه نفر بودند. اگر زندانی سیاسی خانواده پولداری داشت، فقط حق داشت یکی از آن سه وکیل را انتخاب کند. اگر هم خانواده پولداری نداشت، دولت یکی از همان سه وکیل را به عنوان وکیل تسخیری برای زندانی انتخاب می‌کرد. نتایج دادگاه نشان می‌داد که نه وکلا کاره‌ای هستند، نه قضات. وکلا چه پول می‌گرفتند و چه نمی‌گرفتند، نتیجه دادگاه یکی بود. حکم دادگاه از قبل از طرف ساواک به آنها دیکته می‌شد. ساواک به آنها می‌گفت تا به هر زندانی چه مجازاتی بدهند. در جلسه انتخاب وکیل گفتم: "من پولی برای انتخاب وکیل ندارم. از وقتی دستگیر شده‌ام، مادرم پول خرجی و اجاره اتاقش را هم ندارد." آنها بلافاصله مرا به زندان بازگرداندند. یک روز دیگر هم برای مطالعه پرونده ما را به محل دادگاه بردند. وکیل تسخیری که برای ما انتخاب کرده بودند، خلاصه پرونده‌ای که در یک صفحه برای او از قبل آماده کرده بودند را خواند. او در همین مورد، دو سه دقیقه با ما حرف زد. مثلاً به من گفت: "اتهام تو سنگین است. یک جرم تو ورود در دسته اشرار مسلح است که مجازاتش اعدام است. یک جرم تو عضویت در گروهی با رویه اشتراکی و ضد سلطنتی است که این هم چند سال زندان دارد." به او گفتم: "من در گروهی با مرام و رویه اشتراکی عضو نبوده‌ام، من در گروه مذهبی عضو بوده‌ام." وکیل جواب داد: "از نظر دادگاه نظامی هر دو یکی است." بعد اضافه کرد: "جرم دیگر تو حمله به مامور دولت و زخمی کردن او در حین انجام وظیفه است، که این هم ده تا پانزده سال زندان دارد. یک جرم دیگر تو همین به مقام شامخ سلطنت است، که این هم سه سال زندان دارد. یک جرم تو هم ساختن مواد محترقه است، که این هم چند سال زندان دارد. دولت مرا وکیل تسخیری تو کرده، اما من سرم شلوغ است و نمی‌رسم روی دفاعیه‌ات خیلی کار کنم. فکرت را بکن. اگر خانواده‌ات پولی دارند تا مرا به عنوان وکیل تعیینی بگیرند، بگردم لابلای کارهایم وقتی پیدا کنم، تا کمی روی پرونده‌ات کار کنم." جواب

دادم: "مادر من برای خرج غذا و کرایه خانه‌اش هم به کمک من احتیاج داشت. من حتی نمی‌دانم اکنون چطور از پس زندگی خودش برمی‌آید، چه رسد به اینکه بخواهد پول وکیل من را بدهد." وکیل به سربازان گفت: "پس او را برگردانید به زندان تا روز دادگاه برسد." ماموران مرا به زندان برگرداندند. این نمایش اسمش پرونده‌خوانی با وکیل بود. در حالی که پرونده‌خوانی، یعنی متهم و وکیل پرونده را با جزییات با هم بررسی کنند. وکیل طی سوالاتی از متهم، راه‌حلی برای پاسخ‌گفتن در دادگاه پیدا کند. یا اینکه وکیل متهم را راهنمایی کند که در دادگاه چه بگوید.

دادگاه

اگر دو سه روز قبل از دادگاه، در بیرون از زندان تروری صورت می‌گرفت، دادگاه احکام سنگینی را علیه زندانیان در آن روز خاص صادر می‌کرد. مثلاً برای متهمی که اعلامیه خوانده بود و حداکثر می‌بایست به شش ماه زندان محکوم شود، اگر تروری در روزهای قبل از دادگاه او اتفاق افتاده بود، به چند سال زندان محکوم می‌شد. زندانیان دعا می‌کردند در حوالی روز دادگاه آنها، تروری در بیرون اتفاق نیفتد.

وقتی روز دادگاه ما فرا رسید، از دستگیری ما مدت سیزده ماه می‌گذشت. صبح آن روز بلندگوی زندان نام ما را خواند. حسن، رضا و من را با مینی‌بوس بدون شیشه، به دادگاه نظامی بردند. دست راست هر کدام ما را با دستبند به دست چپ یک پاسبان وصل کرده بودند. یک مامور مسلح، از پشت هر کدام ما با چند قدم فاصله می‌آمد، تا اگر اقدام به فرار کردیم، ما را از پا بیندازد. در آن سوی میز دادگاه، یک دادستان، یک قاضی و دو نفر از هیات منصفه بودند. همه آنها در لباس نظامی روبروی ما نشسته بودند. در این سو ما بودیم، و وکیل ما و مامورانی که دستبند در دست ما را مراقبت می‌کردند. ابتدا دادستان کیفرخواست‌اش

را علیه ما خواند و هر يك از ما را متهم به همان جرایمی کرد که پیش از این وکیل تسخیری ما را به آنها متهم کرده بود. بعد نوبت به دفاع وکیل ما رسید. او گفت: "همه اتهامات دادستان را تایید می‌کنم، اما چنانچه مقدور است، از دادگاه محترم تقاضای تخفیف در مجازات موکلین خودم را دارم. چرا که آنها از خانواده‌ای فقیر هستند و گول خورده‌اند." دیگر نه وارد جزئیات پرونده ما شد. نه علیه اتهامات دادستان استدلالی کرد. قاضی هم پایان جلسه را اعلام کرد و ما را از دادگاه بیرون بردند. کل مراسم دادگاه بیش از ده دقیقه طول نکشید. ما در راهروی بیرون دادگاه منتظر صدور حکم نشستیم. بعد از ما متهمان دیگری را با همان قاضی، همان دادستان و همان وکیل به دادگاه بردند و بعد از چند دقیقه بیرون فرستادند. انگار برای تعیین سرنوشت ما سری دوزی می‌کردند. دست آخر وکیل پیش ما آمد و حکم دادگاه را اعلام کرد. من به اعدام محکوم شده بودم، اما چون صغر سن داشتم، به حداکثر مجازات نوجوانان، که در آن زمان پنج‌سال بود، تخفیف یافت. دوباره به یاد آوردم که اگر پدرم در دعوی با مادرم، يك سال شناسنامه‌ام را کوچک نگرفته بود، من الان به اعدام محکوم شده بودم و حکم این دادگاه حکم پایان زندگی من بود.

بعد از دادگاه ما را با همان مینی‌بوس بدون شیشه به زندان قصر بازگرداندند. من متهم ردیف اول بودم و به پنج‌سال زندان محکوم شدم. حسن که متهم ردیف دوم بود و جرمش از من کمتر بود، به دلیل آنکه سن‌اش بالای هجده سال بود، به پانزده سال زندان محکوم شد. رضا که متهم ردیف سوم بود و جرمش همان دو کتاب بود و چیز دیگری از او لو نرفته بود، به هفت سال زندان محکوم شد. ماه بعد، مراسم انتخاب وکیل و پرونده‌خوانی و مراسم دادگاه دوم، به همان مضحکی دادگاه اول تکرار شد. چون تروری در آن حوالی اتفاق نیفتاد، همان احکام قبلی دادگاه در مورد ما سه نفر تایید شد و رسماً دوران زندانی کشیدن ما شروع شد.

حالا هر کدام می‌دانستیم که تا چند سال دیگر باید در این زندان باقی بمانیم. به قیافه حسن لنگرودی که نگاه می‌کردم، دلم برایش می‌سوخت. او از عملیات گریخته بود، و اگر مردانگی نکرده بود تا برای نجات من برگردد، الان مجبور نبود پانزده سال در زندان بماند. هرچند این روزها شانس آورده بودیم، اگر جرم حسن که پانزده سال بود، روز دادگاه با يك عملیات مسلحانه در بیرون مصادف شده بود، او را اعدام می‌کردند و می‌گفتند تروریستی که آن عمل مسلحانه را انجام داد، بلافاصله دستگیر شد و به سزای عمل خود رسید، تا شاه نشان دهد چگونه مامورانش در اسرع وقت همه خرابکاران را دستگیر و مجازات می‌کنند

جرایم اکثریت زندانیان، خواندن یا پخش اعلامیه، رد و بدل کردن کتاب ممنوعه و گوش کردن به رادیوهای بیگانه بود. اگر زندانی روحانی بود، ای بسا منبر تندی رفته بود. تنها درصد کمی از زندانیان بودند که دست به عمل مسلحانه زده بودند. من و حسن از زمره آنها بودیم

زندگی کمونی

در زندان طبق توافق بین مذهبی‌ها و کمونیست‌ها زندگی به شکل کمونی اداره می‌شد. وقتی خانواده‌های ما زندانیان، به دیدار ما می‌آمدند، برای ما میوه می‌آوردند. هر خانواده اجازه داشت مقدار مختصری پول نیز برای زندانی خود بپردازد. زندانیان همه میوه‌ها را روی هم می‌ریختند و در طول هفته میوه‌ها را بین همه تقسیم می‌کردند. اگر يك زندانی از خانواده‌ای متوسط بود، و خانواده‌اش امکان آوردن میوه را داشتند، و يك زندانی از طبقه کارگر بود و خانواده‌اش امکان آوردن میوه را نداشتند، در مصرف میوه با هم فرقی نداشتند. پول اهدایی ملاقاتی‌ها نیز روی هم ریخته می‌شد و از فروشگاه کوچک زندان برای همه، ماست

و بیسکوییت خریده می‌شد و در طول هفته همه خوردنی‌ها توسط همه مصرف می‌شد. زندانیان سیگاری نیز از همین پول کمون، سهمیه سیگار داشتند و اگر زندانی‌ای به دفترچه و خودکار و مسواک احتیاج داشت، نیاز او از همین پول جمعی تامین می‌شد. من همیشه از مادرم می‌خواستم که وقتی به ملاقات می‌آید، میوه نیاورد و پولی نپردازد، چرا که می‌دانستم او برای خرج خودش هم درمانده است. مادرم در جواب می‌گفت: "من دلم طاقت نمی‌آورد که دست خالی بیایم. بعد هم نمی‌خواهم دست پسر در سفره دیگران باشد." من هرچه از زندگی در کمون برایش می‌گفتم، به گوشش نمی‌رفت. از طرفی دلم هم نمی‌خواست به میوه‌هایی که خانواده‌های زندانیان دیگر آورده بودند، دست بزنم. در نتیجه اگر مادرم میوه‌ای نمی‌آورد، آن هفته از خوردن میوه پرهیز می‌کردم و خودم را این‌گونه راضی می‌کردم

اینکه کمون از کی تشکیل شده بود و تاریخچه‌اش به چه زمانی برمی‌گشت، روایت‌های متفاوتی وجود داشت. مجاهدین می‌گفتند: "بانی کمون آقای طالقانی بوده است." چپی‌ها می‌گفتند: "توافق فدایی‌ها و مجاهدین کمون را ایجاد کرده است." ملی‌ها می‌گفتند: "سنتی است که آرام آرام در زندان شکل گرفته و از قدیم بوده است." هرچه بود، کمون سنت خوبی بود. اگر جز این بود، در آن صورت زندانیانی که برای مبارزه دست از زندگی خود شسته بودند، حالا به هنگام زندانی کشیدن، بایستی طبقاتی زندگی می‌کردند. یعنی پولدارها در رفاه و فقراء در محنت. آنها که با فضای سیاسی کمون سر سازگاری نداشتند، جمع‌های دو سه نفره تشکیل داده بودند. کمون هم آنها را بایکوت کرده بود، و نام آنها را تکی گذاشته بود و با آنها مرادده‌ای نداشت. رهبری جمع زندانیان مذهبی، با مجاهدین خلق بود و رهبری چپی‌ها، با چریک‌های فدایی‌خلق. هر کسی با عضویت در هر گروهی وارد می‌شد، عملاً در زیر مجموعه این دو

گروه قرار می‌گرفت. اما کمون همه گروه‌ها را در برمی‌گرفت

زمان سکوت

ساعت ده شب، ساعت سکوت زندان نام داشت و در این لحظه زندانیان در جای خود می‌خوابیدند. بعضی از آنها در همان جای خود تا ساعت دوازده شب کتاب می‌خواندند. اما بعد از ساعت دوازده دیگر کتاب خواندن هم ممنوع بود و همه زندانیان بایستی می‌خوابیدند، حتی اگر خواب‌شان نمی‌برد. من هر شب تا ساعت دوازده شب مطالعه می‌کردم و بعد می‌خوابیدم. همین‌که سرم را روی زمین می‌گذاشتم، به نفس دوم نرسیده در خواب بودم. از دنیا جز آنچه خدا به من داده بود، که چیزی جز لباس زندان و دو پتو نبود، نداشتم و نمی‌خواستم. در نتیجه سرم به زمین که می‌رسید، خوابم می‌برد. ساعت شش صبح وقت بیداری بود. نیمی از زندانیان ساعت پنج صبح از خواب برمی‌خاستند و در صف توالت می‌ایستادند، تا بعد از نماز صبح، برای ورزش صبحگاهی آماده باشند. ورزش صبحگاهی از ساعت شش شروع می‌شد و دو بخش داشت. اول دویدن پشت سر یکدیگر. به مدت نیم ساعت دور حیاط زندان می‌دویدیم. نیم‌ساعتی هم به نرمش می‌گذشت. ورزش ساعت هفت به پایان می‌رسید. بعد نوبت دوش گرفتن بود. از آنجا که زندان حمامی نداشت، زندانیان در طول روز حوض زندان را از شیر آب پر می‌کردند، و بعد از ورزش، با پارچ از آب حوض برمی‌داشتند و سر و تن خود را می‌شستند. در زمستان‌ها آب حوض یخ می‌بست. اما گروهی از زندانیان یخ حوض را می‌شکستند و با همان آب یخ دوش می‌گرفتند. آب آنقدر سرد بود که گویی مثل چاقو پوست ما را می‌برید، اما زندانیان برای تمرین مقاومت و گاهی هم برای چشم و هم‌چشمی، در زمستان یخ‌بندان نیز دوش آب سرد می‌گرفتند و تمام روز را کنار بخاری نمی‌رفتند. حتی چای گرم نیز نمی‌خوردند. این گروه به ندرت سرما می‌خوردند. من هر روز

پای برهنه ورزش می‌کردم و جزو همین گروه دوش آب سرد در سرما و زمستان بودم

زمان ملاقات

بند ما هفته‌ای دوبار برنامه ملاقات داشت. سه‌شنبه‌ها و پنجشنبه‌ها. بعضی از ملاقاتی‌ها، هفته‌ای دوبار ملاقاتی داشتند و بعضی هفته‌ای یک‌بار و بعضی هر چند وقت یک‌بار. این موضوع بستگی داشت به خانواده زندانیان. مثلاً خانواده زندانی‌ای که در مشهد زندگی می‌کردند، دیگر نمی‌توانستند هر هفته از مشهد برای ملاقات زندانی خود به تهران بیایند. در نتیجه یکی دو ماه یک‌بار می‌آمدند. مادر من معمولاً هفته‌ای یک‌بار به ملاقات من می‌آمد. در روز ملاقات بلندگوی زندان، زندانیان را به نوبت صدا می‌کرد. هر گروه چند دقیقه امکان ملاقات داشتند. اتاق ملاقات عبارت بود از یک راهروی دراز، که وسطش دو ردیف میله‌ی آهنی کشیده شده بود و ماموران برای کنترل حرف زندانیان، در میانه میله‌ها قرار داشتند. زندانی‌ها یک طرف راهرو، و خانواده آنها آن طرف میله‌ها، به فاصله دو متری هم قرار می‌گرفتند. در نتیجه برای شنیدن صدای یکدیگر باید فریاد می‌زدند. از آنجا که همه برای شنیدن صدای یکدیگر داد می‌زدند، تقریباً زندانیان و خانواده‌ها صدای یکدیگر را نمی‌شنیدند و ملاقات به دیدار از راه دور تبدیل می‌شد. گاهی هم با اِیاء و اشاره می‌شد پیامی را از بیرون شنید یا به بیرون از زندان فرستاد

مادربزرگم که از خبر دستگیری من دچار فلج عصبی شده بود، با شنیدن این خبر که می‌تواند به ملاقات من بیاید، دوباره شوک شده بود و پایش راه افتاده بود و به همراه مادرم به در زندان آمده بود. یکی از افسران زندان، مادربزرگ مرا به زمین پرت کرده بود. چرا که مادربزرگم که در صف ملاقاتی‌ها ایستاده بوده، بر اثر اینکه گوشش سنگین شده بود،

حرف افسر را نشنیده بود. مادر بزرگ من زخمی به خانه برگشته بود، بی آنکه مرا ببیند. شنیدن این خبر برایم بسیار دردناکتر بود. و تا مدت‌ها از فکر مادر بزرگم بیرون نمی‌رفتم. جایگاه مادر بزرگم در قلب من بود. و اکنون قلبم آسیب دیده بود

آدابِ توالت

بیش از ۳۰۰ زندانی در بند ۲ و ۳ بودیم، و فقط ۶ توالت داشتیم. صف توالت همیشه طولانی بود. عده‌ای کتاب به دست در صف توالت می‌ایستادند و تا نوبت‌شان بشود، یکی دو فصل از کتابی را می‌خواندند. گاهی غذاها باعث اسهال همه زندانیان می‌شد. آن وقت همه زندانیان در صف توالت می‌ایستادند، و وقتی نوبت به آنها می‌رسید، پس از بیرون آمدن از توالت، دوباره به ته صف می‌رفتند. در یکی از روزهای اسهال عمومی، همه دل‌پیچه و دل‌درد داشتند، اما زندانبانان گمان می‌کردند این نوعی اعتصاب است. سرهنگ زمانی رییس زندان، ستار مرادی وکیل بند را فرستاد تا بعد از خروج هر زندانی از توالت، گزارشی از راست یا دروغ بودن اسهال آن زندانی تهیه کند. برای همین ستار مرادی به زندانیان دستور می‌داد، تا توالت را بعد از استفاده تمیز نکنند، تا او بتواند صحت اسهال زندانیان را تایید کند. این دستور او وضعیت شرم‌آوری را برای زندانیان فراهم می‌کرد. زندانیان به دستور بی‌اعتنایی کرده، توالت را تمیز می‌کردند و بعد بیرون می‌آمدند. ستار مرادی هم گزارش تهیه می‌کرد که اسهال بهانه است و این يك توطئه‌ی جمعی است

ماموران بند

در هر قسمت بند، پاسبانی کشیک می‌کشید. درون حیاط نیز ماموری پست می‌داد. این ماموران مسلح نبودند، اما مامور بالای بام مسلح بود تا اگر کسی از دیوار بالا رفت او را با گلوله بزند. البته دیوارها آن قدر بلند

بودند که امکان بالا رفتن از آن وجود نداشت.

حسین سلاحی

گروهی را از شهر همدان دستگیر کرده بودند. دو تن از آنها در دادگاه اول به اعدام محکوم شده بودند. اما چون هنوز حکم‌شان در دادگاه دوم تایید نشده بود، در میان ما زندانیان بودند. "حسین سلاحی" یکی از آن دو اعدامی بود. جرم آنها سرقت از بانک برای عملیات چریکی بود. او بسیار مهربان و معصوم بود تا جایی که همه زندانیان را شیفته رفتار و مرام خودش کرده بود. من با او بسیار صمیمی شده بودم. زمانی که او به دادگاه دوم می‌رفت، پیراهن‌مان را با هم عوض کردیم و من پیراهن سرخ او را به یادگار گرفتم. اگر در دادگاه دوم اعدام او تایید می‌شد، مستقیماً او را به زندان انفرادی می‌بردند و پس از ۳۰ روز او را تیرباران می‌کردند. دردا و دریغا که او به دادگاه رفت و دیگر باز نگشت. برادر کوچک او که جرم کمتری داشت، از دادگاه به زندان بازگشت. من لباس سرخ حسین را به تن کرده بودم. وقتی برادرش را تنها و غمزده دیدم، پیراهن حسین را به او دادم. یک ماه بعد، در خرداد ماه ۱۳۵۴ به شبی رسیدیم که قرار بود حسین اعدام شود. هوا گرم بود و زندانیان در حیاط می‌خوابیدند. در آن زمان هنوز آسمان‌های تهران پر از ستاره بود. رضا برادر حسین، و توکلی یک زندانی فدایی تا صبح آسمان را نگاه کردند و درباره ستاره‌ای که حسین در آسمان داشت حرف زدند. من هم تا سپیده صبح به ستاره‌ها نگاه کردم و به حرف‌های آنها گوش دادم. در اولین کتابم مجموعه داستان "ننگ"، قصه‌ای را به نام "شب مرگ ستاره" با الهام از شهادت حسین سلاحی نوشته‌ام. یکی از بچه‌های زندان بعد از مرگ او این شعر را برایم خواند

" از اینجا تا فراز گنبد دوار گیتی نردبانی هست

کز نهایت تا نهایت ایستاده.

خلق‌ها در راه
 رو به سوی قله می‌آیند.
 هر چه بالاتر، هر که انسان‌تر
 هر که در جانش کجی کمتر
 هر که تسلیم و رضای بیشتر دارد
 هست بالاتر."

دیگری بعد از اعدام او این شعر را برایم خواند:

"امشب ستاره‌ای
 از آسمان تیره چشمم
 بی‌تاب پر کشید
 رخشان‌ترین ستاره این گنبد کبود
 افتاد از ستیغ شب."

پیش از اعدام از حسین سلاحی پرسیدم: "حسین‌جان، اگر انقلاب پیروز شد، تکلیف این همه اختلاف بین مذهبی‌ها و کمونیست‌ها چه می‌شود؟" او گفت: "چی‌ها و مذهبی‌ها می‌نشینند و با هم گفتگو می‌کنند و همدیگر را قانع می‌کنند. اول بگذار شاه دیکتاتور و دست‌نشانده استعمار برود." او می‌گفت: "مثلا برای خود من، امام حسین با چگوارا فرقی ندارند." من چند بار برایش نهج البلاغه را خواندم و او بسیار به هیجان آمد. به ویژه از نامه علی به استاندارش عثمان ابن حنیف بسیار خوشش آمد. این نامه فرمان ساده‌زیستی علی به مسئولین حکومتی‌اش بود. حسین سلاحی زنده نماند تا ببیند اختلافات خونین کمونیست‌ها و مذهبی‌ها حتی زودتر از پیروزی انقلاب شروع می‌شود. البته باوری که حسین سلاحی در مورد دوستی چی‌ها و مذهبی‌ها داشت، بسیاری از

ما هم در آن زمان داشتیم. در آن زمان درباره اینکه مذهب اصل است یا مبارزه، سوالی مطرح نبود. اما کم‌کم وقتی قرار شد با چپی‌ها در مبارزه همسویی به وجود آید، مبارزه اصل شد و ایدئولوژی فرع. وقتی مجاهدین خلق کمونیست شده، مثل تقی شهرام و بهرام آرام و وحید افراخته برای تحمیل ایدئولوژی خود دست به کشتار مذهبی‌ها زدند، دوباره ایدئولوژی اصل شد و مبارزه فرع.

فوتبال و بسکتبال

عرض حیاط زندان پانزده متر و طول آن حدود بیست متر بود. در طول روز همواره عده‌ای از زندانیان به شکل دایره وار دور حیاط زندان در حال راه رفتن بودند. عصر که می‌شد، همه زندانیان به حیاط می‌آمدند و در این مساحت سیصد متری قدم می‌زدند. اما در طول روز وسط حیاط زندان خالی می‌ماند و زندانیان این محوطه را برای بازی فوتبال، والیبال و بسکتبال اختصاص می‌دادند. هر زندانی که اهل این جور بازی‌ها بود، در تیمی ثبت نام می‌کرد و هر دو روز یک‌بار چهل و پنج دقیقه نوبت بازی داشت. از وقتی توانستم روی پای خودم بدون شلیدن راه بروم، به ورزش رفتم. گاهی فوتبال، گاهی والیبال، گاهی بسکتبال.

نوبتِ کارگری

هر روز ده نفر از زندانیان به نوبت کارگر بند می‌شدند. در نوبتِ کارگری، کار ما این بود که سفره غذا را پهن کنیم، ظرف‌ها را بشوئیم، بندها را جارو کنیم و تی بکشیم، سطل آشغال‌ها را خالی کنیم و ساعت ده صبح و چهار بعد از ظهر چای و میوه را بین زندانیان پخش کنیم. در عوض بیست و نه روز دیگر بیکار بودیم و وقت‌مان در اختیار خودمان بود. البته گاهی هم نوبت پاک‌کردن حبوبات و پاک‌کردن سبزی برای غذا بود. این کارها معمولا داوطلبانه انجام می‌شد

يك اصطلاحی در زندان جا افتاده بود به نام "كارِ ملی" یعنی كار داوطلبانه. اصطلاح دیگر "میوهی ملی" بود. سیدی میوه در حیاط زندان قرار داده می‌شد و هر کسی حق داشت يك میوه بردارد. چنانچه ته سید میوه‌ای باقی می‌ماند، یکی از کارگران آن‌روز فریاد می‌زد: "میوهی ملی" و هر کسی دوست داشت میوه بیشتری از سهم خودش بخورد، به سراغ آن سید می‌رفت. برای این كار این فعل هم ساخته شده بود: "ملی‌خوری". اصطلاح دیگر "ملی‌کشی" بود. زندانیانی که دوران محکومیت‌شان تمام شده بود و ساواک آنها را آزاد نمی‌کرد، خود را "ملی‌کش" می‌نامیدند. یعنی زندانیانی که خارج از محکومیتی که دادگاه برایشان تعیین کرده بود، در حال زندانی کشیدن اضافی‌تر از محکومیت خود بودند. مثلا اگر از يك زندانی که به يك سال زندان محکوم شده بود، می‌پرسیدیم: "چه مدتی است که زندانی هستی؟" پاسخ می‌داد: "سه سال. يك سال محکوم بودم. دو سال هم ملی‌کشیده‌ام."

فاصله از مردم

زندگی مخفی، ارتباطات اجتماعی چریک‌ها را ضعیف می‌کرد و آنها از درد و فرهنگ مردم فاصله می‌گرفتند. مساله قرارهای روزانه برای علامت سلامتی هم وقت زیادی از آنها می‌گرفت. در نتیجه از وقتی مخفی می‌شدند، نه فرصتی برای مطالعه داشتند و نه ارتباطی چون سابق با توده‌های مردم. سلاحی که به کمرشان می‌بستند نیز به آنها غرور کاذب می‌داد. کلا در يك فضای ذهنی غرق می‌شدند. ما که در زندان بودیم، در عوض فرصت کافی برای مطالعه داشتیم. اما در زندان نیز همه اهل مطالعه نبودند و گروهی هم وقت‌شان را به بطالت می‌گذراندند

مطالعه

برای من زندان يك فرصت مطالعاتی چند ساله بود. در دوره‌ای، با عده‌ای هر روز درباره نظریه‌های ماکس پلانگ و فیزیک نظری و روش شناخت علم و فلسفه و عرفان مطالعه می‌کردیم. کم‌کم تحقیقی را هم درباره متدولوژی علوم شروع کردیم. به هم می‌گفتیم حالا که مارکسیسم این قدر علمِ علم می‌کند، برویم سراغ خود علوم، تا ببینیم واقعا در مقوله شناخت، چقدر قابل اتکاء است. و خود علم چقدر خودش را قبول دارد. در جمع زندان غیر از من بسیاری دیگر نیز در يك حرکت مشترك درباره متدولوژی علوم شروع به مطالعه کردند. روش تحقیق این بود که کتاب‌های زندان بین زندانیان تقسیم شده بود و در حرکتی نکته‌ای در این رابطه یافت می‌شد، آن مطلب در اختیار بقیه گروه تحقیق قرار می‌گرفت. کتاب‌هایی نیز از بیرون سفارش داده می‌شد و چون این کتاب‌ها سیاسی نبودند، به راحتی وارد زندان می‌شدند. نتیجه تحقیق در يك دفترچه چهارصد صفحه‌ای تدوین شد. برای هر يك از علوم، فصلی در این دفترچه وجود داشت و روشن می‌کرد که موضوع این علم چیست. ابزارهای اندازه‌گیری این علم کدام است. محدودیت‌ها و خطاهای اندازه‌گیری آن علم چه مقدار است و در نتیجه تا چه میزان یافته‌های هر علم قابل اتکاء است. در این تحقیق، علوم به سه شاخه علوم تجربی و علوم انسانی و علوم نظری تقسیم شده بود. مطالعات ما نشان داد حتی در شاخه علوم تجربی، مثل شیمی و پزشکی که شرایط کاملا آزمایشگاهی داشتند، هنوز بسیاری نکات برای بشر نامعلوم است. در حوزه علوم انسانی، مثل روان‌شناسی و جامعه‌شناسی و تاریخ و اقتصاد، به دلیل عامل انسانی، نتایج به دست آمده این علوم بسیار نسبی بود، و متصل بود به فلسفه‌ای که محقق آن علم باور داشت. برای همین علوم انسانی بیشتر زیر شاخه‌ی فلسفه قرار می‌گرفت. مثل اقتصادِ کمونیستی، اقتصاد اسلامی. تنها در زمینه روان‌شناسی در آن زمان بیش از دویست تئوری روان‌شناسی وجود داشت، که همدیگر را نه تنها تکمیل نمی‌کردند، که حتی نفی می‌کردند.

مثلا بعضی از تئوری‌های روان‌شناسی معتقد به اراده انسان بودند تا جایی که می‌گفتند انسان با اراده‌اش حتی بیماری‌هایش را انتخاب می‌کند. تئوری‌های دیگری بودند که می‌گفتند تمامی رفتارهای آدمی، ناشی از جبر محیط است. نام همه این تئوری‌های متناقض هم علم روان‌شناسی بود. شاخه سوم علوم نظری بود، مثل فیزیک نظری. که اتکایش به علوم تجربی بود، اما از آن فراتر می‌رفت و جهان بزرگتری را توضیح می‌داد و از طریق استدلال آن تئوری را اثبات می‌کرد. اما چون هنوز امکان تجربه آن را در همه زمینه‌ها نداشت، اعتبارش را تا اطلاع ثانوی در انتظار کشفیات جدید می‌گذاشت. انیشتین یکی از دانشمندان این شاخه از علوم متواضعانه می‌گفت: تئوری مرا تا زمانی بپذیرید که هنوز یک دلیل برخلاف آن نیافته‌اید.

جمع بندی ما پس از مطالعات يك ساله در متدولوژی علوم، ما را به این نتیجه رساند که علم با همه فوایدش، با همه اختراعات نو و رفاهی که برای بشر ایجاد کرده، هنوز از شناخت دقیق جهان عاجز است و به این زودی‌ها هم به این شناخت نخواهد رسید. در نتیجه ما برای پاسخ سوالات مان، بایستی به سراغ شناخت‌های دیگری چون شناخت فلسفی و شناخت دینی برویم. چرا که تا علم به این نتیجه برسد که حقیقت جهان چیست، ما نمی‌توانیم در وضعیت بلاتکلیفی قرار بگیریم.

همه نکات بالا درست بود، غیر از جمع‌بندی آخرش. انگار چون ما نمی‌توانستیم در وضعیت عدم تحمل بلاتکلیفی قرار بگیریم، بایستی فوری جواب سوالات مان را از يك جای دیگر به دست می‌آوردیم و این جای دیگر دین بود. من تا امروز از اینکه در جوانی و آن فضای علم‌زده زندان، فریب واژه علم را نخورده‌ام، بسیار خوشحالم، اما هنوز نیاز داشتم تا در بوته‌ی آزمایش‌ها، غیر قابل اتکا بودن شناخت دینی را هم دریابم و این

آخری سیزده سال از عمر مرا (۱۳۵۴ تا ۱۳۶۷) هدر داد.

دکتر و دوا

بیماری‌های عام زندان، اول سرماخوردگی بود. هر وقت سرماخوردگی پیدایش می‌شد، ناگهان نصف زندانیان سرما می‌خوردند. در زندان سیصد نفره ما، یک گروه صد و هشتاد نفره بودیم، که هر وقت یکی از ما سرما می‌خورد، بقیه هم با او سرما می‌خوردیم. تا سرماخوردگی همه‌گیر می‌شد، من دقت می‌کردم تا بینم آیا از هم گروهی‌های من هم سرما خورده‌اند یا نه. در امر سرماخوردگی نیز ما هم‌پرونده‌ای داشتیم. هرچند که از وقتی تابستان و زمستان دوش آب سرد می‌گرفتم، دیگر کمتر سرما خوردم. بیماری دوم، زخم معده یا نفخ روده بود. از اضطراب دوران شکنجه، بسیاری با معده درد و روده درد، وارد زندان می‌شدند، که با شربت مالوکس یا قرص شاربن درمان می‌شدند. بیماری سوم، دیسک کمر بود، بیشتر ناشی از ضربات شلاق زیر شکنجه بود، که باعث فشار بر مهره‌های کمر زندانیان سیاسی شده بود. برایش دوايي نداشتیم جز مُسکن و ورزش کمر. بیماری چهارم، قارچ پوستی بود که با صابون مخصوص و پماد مداوا می‌شد. بیماری پنجم، دندان درد بود، که بدترین آنها بود و جز مُک و خمیر دندان و حوله گرم معمولاً چاره‌ای تا این اواخر نداشت. گاهی اسهال دسته جمعی می‌آمد، که ناشی از غذای آلوده بود. از وقتی زندانیان خود مسئولیت پاک کردن سبزی و حبوبات را به عهده گرفتند، این مشکل کمتر شد.

در بند ما در بین زندانیان چند دکتر و دانشجوی پزشکی وجود داشت. یکی "دکتر حبیب جریری" بود که دکتر داروساز بود. او از توده‌ای‌های سابق بود و تحت تاثیر دکتر شریعتی مسلمان شده بود. او از موارد استثنایی بود که از مارکسیسم به اسلام روی آورده بود. آن هم نه در زندان، که سال‌ها

قبل و در بیرون از زندان. او مردی مهربان و پر انرژی بود که با صدای بلند حرف می‌زد. بعد از انقلاب به استانداری تهران رسید و در زمان جنگ ایران و عراق اسیر شد. سال‌ها در زندان صدام بود. در همان‌جا به شهادت رسید. اما دریغاً که در زمان صلح هم اثری از او پیدا نشد. دیگری "دکتر قهرمانلو" بود. همسر سیمین صالحی. او ابتدا فردی مذهبی بود، اما با خیانتی که سازمان مجاهدین خلق در حق او کردند، کم‌کم از سیاست و مذهب فاصله گرفت. او خاطراتِ تکان‌دهنده‌اش را در کتابی به نام "گذر از آتش" منتشر کرده است. غیر از این دو "دکتر محیط" و "دکتر مینوکه" هم بودند که دانشجوی پزشکی بودند و نیمه طبابتی می‌کردند. دو پزشک دیگر محمد مدبر نیا و محمد میرهادی نام داشتند. زندانیانی که بیمار می‌شدند، به یکی از این پزشکان مراجعه می‌کردند. از آنجا که آنها کمتر دارویی برای بیماران داشتند، معمولاً پرهیزها را یادآوری می‌کردند. اما در پرهیز هم هر یک نظر متفاوتی داشتند. یکی از آنها لیستی از پرهیزها را می‌داد و دیگری می‌گفت که این پرهیزها لازم نیست و هرچه را دوست داری بخور. اما وجود همه آنها غنیمتی بود تا زندانیان احساس نکنند با هر سرماخوردگی ممکن است بمیرند. همه آنها اهل امیدواری دادن بودند. اگر یک زندانی می‌پرسید: "دکتر با این مرض مردنی نیستم؟" پاسخ آنها این بود: "نه، خوب می‌شی. مساله‌ای نیست، کمی صبر کن." گاهی هم دارویی را که از درمان یک بیمار دیگر باقی مانده بود، به زندانی دیگر می‌دادند.

بهداری بند که اتاقک کوچکی بود در حد یک متر در یک و نیم متر، هفته‌ای یک بار به مدت یک ساعت باز می‌شد. مرد بهیاری که خودش را دکتر معرفی می‌کرد، از میان ده‌ها مریض در نوبتِ مداوا، چند نفر را به حضور می‌پذیرفت و سرپایی دوا می‌مختصری می‌داد. اگر مشکل ما دندان درد بود، بایستی تحمل می‌کردیم تا دندان خودش بیفتد. بعضی‌ها با نخ،

دندان خود را می‌کشیدند.

بایکوت

اگر بزرگ‌ترین ابزار شکنجه‌گران شلاق بود، بزرگ‌ترین ابزار کنترل زندان، توسط مجاهدین و چریک‌های فدایی، بایکوت منتقدین خود بود. کسی که با آنها نبود، ابتدا متهم به بریدن و ساواکی بودن می‌شد و بعد هیچکس با او هم‌صحبت و هم‌غذا نمی‌شد. از این به بعد آن زندانی محکوم بود که شب و روز را در جمع زندانیانی که با هم بودند، به تنهایی سر کند. یعنی زندان در زندان. گاهی این زندانیان بعد از چنین بایکوت سنگینی، انگیزه‌های مبارزاتی‌شان را از دست می‌دادند و می‌بریدند و نامه عفو را امضا می‌کردند. آن وقت مجاهدین می‌گفتند: "دیدید گفتیم؟" و من در اعتراض به رفتار آنها می‌گفتم: "بهتر است بگویند دیدید کردیم. شما شرایطی ایجاد کردید که یک مبارز به پوچی برسد و از انگیزه‌هایش تهی شود. از این نظر از ساواک بدتر هستید." برای همین خیلی‌ها که در خفا با مجاهدین خلق یا چریک‌های فدایی مخالفت می‌کردند، از ترس بایکوت شدن، سکوت می‌کردند و حرفی نمی‌زدند. بعضی‌ها هم بعد از تحمل چند ماه بایکوت، به غلط‌کردن می‌افتادند و جمع مجاهدین دوباره آنها را با شرط و شروطی می‌پذیرفت. از قضا این آدم‌ها بعد از پیوستن دگرباره به جمع، سرسپردگی بیشتری از خود به مجاهدین نشان می‌دادند و بر منتقدین سازمان از بقیه سخت‌تر می‌گرفتند.

اعتراف به گناه

مجاهدین از اعضای خود می‌خواستند هر شب به عیب‌های خویش که ناشی از خصلت خرده بورژوازی آنهاست، فکر کنند و آنها را به خاطر بسپارند و در پایان هفته این اشکالات را با مسئول خود در میان بگذارند. درست همان‌گونه که یک مسیحی پیش کشیش اعتراف می‌کند و بخشش و آمرزیدن می‌خواهد. بعضی از این اعترافات به تمایلات جنسی ربط داشت.

مسئول هر عضو، اعترافات عضو زیردستی خود را، به اضافه اعترافات خود را در اختیار مسئول بالاتر می‌گذاشت. این اعترافات می‌توانست هنگامی که شخص درباره رهبران یا تشکیلات مجاهدین اعتراضی داشت، علیه خود او به کار گرفته شود. من در فیلم بایکوت این حال‌وهوا را نشان داده‌ام

کتاب‌های زندان

کتاب‌های زندان در اتاق‌های مختلف تقسیم شده بود. مثلاً کتاب‌های فلسفی در یک اتاق. کتاب‌های ادبی در یک اتاق. کتاب‌های علمی در یک اتاق و کتاب‌های دیگر به همین ترتیب... کنار هر قفسه کتاب، برگه‌ای قرار داشت تا هر که کتابی را می‌خواهد در اختیار داشته باشد، زمانش را مشخص کند و نام خود را در آن برگه بنویسد. خواننده کتاب سر ساعت آن کتاب را برمی‌گرداند، تا فرد دیگری که کتاب را رزرو کرده است آن را بردارد. از جمله کتاب‌هایی که در زندان خواندم و بر من تاثیر فوق‌العاده گذاشت، کتاب "شورِ زندگی" در مورد زندگی "ونسان ونگوک" نقاش مشهور بود. خاطرات او از رنج و درد زندگی معدن چیان و تحولی که در او ایجاد کرده بود، انگیزه مبارزاتی مرا بالاتر می‌برد. در عین حال احساس می‌کردم از طریق هنر هم می‌توان درد و رنج مردم را مطرح کرد

دوران محکومیت (سال ۵۵)

زندانی پس از دادگاه از بلاتکلیفی در می‌آمد و برنامه‌دار می‌شد. دیگر به خوبی می‌دانست که باید چند سال از عمرش را در اینجا طی کند. هر چند کم‌کم آنها که محکومیت‌شان هم تمام شده بود را مدتی بود که از زندان‌ها آزاد می‌کردند، تا مبادا دوباره جذب مبارزه شوند. حتی شایع بود که قرار است با یک صحنه آتش‌سوزی ساختگی، همه ما زندانیان سیاسی را در زندان از بین ببرند

بعضی از زندانیان بودند که دوران زندان را به سختی و ساعت به ساعت طی می‌کردند. يك زندانی بریده یکبار به من گفت: "من به سه سال زندان محکوم شده‌ام. اما هرچه می‌خواهم، این سه سال تمام نمی‌شود. هر لحظه به سختی خودم را به خواب می‌زنم، وقتی برمی‌خیزم، فقط يك ساعت از دوران زندانم گذشته است. در این زندان هر روز به من صد سال می‌گذرد." جرم او خواندن چند اعلامیه بود. دادگاه او مصادف شده بود با تروری در بیرون و او نسبت به جرمش مجازات سنگینی گرفته بود. ساواک همه این‌ها را می‌دانست و به روی خودش نمی‌آورد و می‌گذاشت جان چنین زندانیانی که ما اصطلاحاً به آنها بریده می‌گفتیم، به لب‌شان بیاید، تا از سر ضعف خبرچین شوند. گفته می‌شد در بین چهارصد زندانی بند ۲ و ۳ چهل نفر خبرچین وجود دارد. یعنی ده درصد زندانیان. تعداد زیادی از خبرچین‌ها را از رفتارشان می‌شناختیم. کار این افراد فضولی‌کردن در کار همه بود. آنها گوش می‌ایستادند تا ببینند زندانیان درباره چه چیزی با هم پچ‌پچ می‌کنند، تا اصطلاحاً راپورت او را بدهند. اما متأسفانه زندانیان سیاسی هم گاهی به خطا بی‌گناهی را متهم به خبرچین بودن می‌کردند. این بزرگ‌ترین ظلم به يك انسان بی‌گناه بود. زندانی سیاسی، خود به خود از همه حقوق‌اش محروم بود. حالا اگر از بدشأنی به ناحق، متهم به همکاری با ساواک هم می‌شد، از طرف همه زندانیان بایکوت می‌شد و بایستی سال‌های زندان را به تنهایی تحمل کند. حتی آنها که در زندان انفرادی به سر می‌بردند، وضع‌شان بهتر از کسانی بود که در جمع زندانیان تك افتاده بودند و بایکوت می‌شدند. کسی که بایکوت می‌شد، خود را در نگاه همه تحقیر شده و خائن می‌دید.

برنامه‌های زندان

روزهای زندان دیر و طولانی می‌گذشت. مثل ایام کودکی که هرچه

می‌گذشت، من بزرگ نمی‌شدم. وقتی بیکار هستی و جایی را هم نداری که بروی، هر روز به اندازه عمری بر تو می‌گذرد. عده‌ای از زندانیان با برنامه روزانه خود را مشغول می‌کردند. من احساس می‌کردم خیلی از زندانیان افسرده‌اند، مگر آنها که برای خود برنامه فشرده‌ای ریخته‌اند، تا به ذهن‌شان، که دشمن اصلی آرامش و شادی آنها بود، وقت تولید افکار منفی را ندهند. در زندان امکان داشتن برنامه‌های زیادی وجود نداشت، جز ورزش صبحگاهی، کتاب خواندن، صحبت‌های دو نفره، یا قدم زدن دور حیاط

بودن در زندان سیاسی، البته برای من يك شانس بود تا جریانات سیاسی ایران را از نزدیک بشناسم و بدانم رهبران تحولات پس از انقلاب ایران، چه آنها که به حکومت رسیدند، چه آنها که با حکومت مبارزه کردند، چه کسانی هستند.

ورزش

بر اثر شکنجه، بیش از يك سال به هنگام راه رفتن می‌لنگیدم. بعد که لنگیدنم کم شد، حتی در سرما و برف و یخ، پابرنه دور حیاط می‌دویدم تا آمادگی شلاق خوردن‌های بعدی را داشته باشم. من همیشه منتظر بودم تا کسانی که من آنها را لو نداده بودم، دستگیر شوند و زیر شکنجه مرا لو بدهند. آن وقت ساواک از خشم و یا برای گرفتن اطلاعات دوباره مرا زیر شکنجه ببرد.

بازرسی بند

ماهی يك بار ماموران ما را به حیاط می‌فرستادند تا بندها و سلول‌ها را بازرسی کنند. ماموران همه لباس‌ها و دست‌نوشته‌های ما را بازرسی می‌کردند و هرچه را مشکوک تشخیص می‌دادند، با خود می‌بردند.

یادداشت‌هایمان خلاصه‌ی تحقیقات ما بود و برایش زحمت فراوان جمع‌ی کشیده بودیم. برای آنکه آنها را حفظ کنیم، مقداری لباس زیر را می‌شستیم و روی دیوار توالت‌ها پهن می‌کردیم و نوشته‌های خود را زیر لباس‌های خیس می‌گذاشتیم. ماموران همه جا را می‌گشتند، اما رغبت نمی‌کردند به آن لباس‌های خیس که روی دیوار توالت افتاده بود، دست بزنند

آموزش

کلاس‌گذاشتن در زندان ممنوع بود. تجمع بیش از دو نفر ممنوع بود. حتی آموزش و حرف سیاسی زدن بین دو نفر هم منجر به تنبیه می‌شد. زندانیان به ظاهر يك کتاب انگلیسی یا کتاب درسی را جلوی خود می‌گذاشتند، تا این‌طور وانمود کنند که در حال درس خواندن هستند، اما در واقع در حال گفتگوی سیاسی یا آموزش سیاسی به یکدیگر بودند. گاهی هم در قالب قدم زدن و گپ دوستانه، به هم آموزش سیاسی و ایدئولوژیک می‌دادند

تشکیلات در زندان

در جمع مجاهدین و چریک‌های فدایی هر زندانی يك مسئول تشکیلاتی داشت و کار تشکیلاتی هر روزه در جریان بود. خرچین‌ها هم ناظر بودند و گزارش آنها را می‌دادند. در نتیجه ساواک هر چند ماه بخشی از زندانیان را از بندی که در آن بودند، جا به جا می‌کرد. به خیال آنکه به تشکیلات درون زندان ضربه می‌زند. غافل از اینکه این جابه‌جایی‌ها، تشکیلات همه زندان‌ها را به هم مرتبط می‌کرد. به لحاظ شخصی نیز به ما این امکان را می‌داد که هر چند ماه با زندانیان بیشتری آشنا شویم. همه این‌ها به ضرر شاه تمام می‌شد و خطای محاسباتی سیستم اطلاعاتی او بود

بستن شیر آب در تابستان

سرهنگ زمانی گاهی برای آزار زندانیان برنامه تازه‌ای ترتیب می‌داد. او یک‌بار در تابستان بسیار گرم، دستور داد شیر آب زندان را ببندند. یک روز تمام آب زندان قطع شد و زندانیان حتی آب خوردن نداشتند. از شیرها، آب چکه چکه می‌آمد و برای پر کردن یک لیوان آب، چند دقیقه وقت لازم بود و این وضعیت برای بیش از سیصد زندانی قابل تحمل نبود. زندانیان یکی‌یکی به در بند می‌کوبیدند و از بی‌آبی شکایت می‌کردند. پلیس زندان، اول اعتنایی نمی‌کرد. بعد گفتند: "موضوع را به سرهنگ زمانی گفته‌ایم و ایشان خودشان برای بازرسی می‌آیند." سرانجام سرهنگ زمانی وارد بند شد. با ورود او همه شیرها که تا لحظه‌ای پیش آب نداشتند، با شدت فراوان باز شدند. سرهنگ زمانی به شیرهای آب نگاهی کرد و گفت: "این شیرها که تا ته باز است و آب دارد هدر می‌شود! با همین دروغ‌هایتان می‌خواستید انقلاب کنید و پرولتاریا را آزاد کنید؟! " بعد هم مشت توهین به حرف‌هایش اضافه کرد و رفت. به محض آنکه سرهنگ زمانی از بند خارج شد و در بند پشت سرش بسته شد، دوباره آب همه شیرها قطع شد. زندانیان فهمیدند این بازی از خود سرهنگ زمانی است و هرچه آنها بیشتر اصرار کنند، او دیرتر آب را وصل می‌کند. چند ساعت با بی‌اعتنایی گذشت، در حالی که بچه‌ها از بی‌آبی در آن گرمای تابستان دچار عذاب فوق‌العاده بودند. ساعاتی بعد زندانبانان بالاخره آب زندان را باز کردند

حمام

هفته‌ای یک‌بار زندانیان به صف می‌شدند و به حمامی که در بند دیگر واقع بود می‌رفتند. تعداد دوش‌ها کم بود و فقط چند دقیقه فرصت شستشو بود. در نتیجه به محض ورود به حمام، زندانیان خود را زیر دوش خیس می‌کردند و فوراً از زیر دوش بیرون می‌آمدند تا نفرات

دیگری به زیر دوش بروند. بعد خود را با صابون برگردان می‌شستند و دوباره زیر دوش می‌رفتند و به سرعت خود را آب می‌کشیدند و از حمام بیرون می‌رفتند.

داود مجاز

یک زندانی جوان و خوش‌هیكل در بند ۳۲ بود به نام داود مجاز. او در زمستان لخت می‌گشت و در تابستان پالتو می‌پوشید. می‌گفتند بر اثر شکنجه دیوانه شده است. او یک‌بار با دمبل به سر "جواد منصوری" یکی از اعضای حزب ملل اسلامی کوبید و سر او را شکست. یک روز که نوبت حمام بود، به زندانیان داروی نظافت دادند. داود مجاز، وارد دوش حمام شد و کاسه داروی نظافت را سر کشید. زندانیان وقتی متوجه او شدند که دیگر دیر شده بود. داود مجاز را ماموران به بیمارستان بردند و او دیگر بازنگشت. مرگ او همه زندان را متاثر کرد. همه به ساواک شاه نفرین می‌کردند که داود مجاز را زیر شکنجه دیوانه کرده بود.

تجربه‌های عرفانه

در سال ۵۵ دیگر مباحث فلسفی مرا ارضاء نمی‌کرد. مدتی روی کتاب‌های عرفانی تمرکز کردم. به ویژه کتاب‌های تذکره الاولیاء از عطار، مثنوی و غزلیات شمس از مولانا، مانده‌های زمینی از آندره ژید و نهج البلاغه بخش‌های عرفانی‌اش. و کتاب‌هایی درباره بودا. عرفان برای من جنبه‌های گوناگونی داشت. اول نوعی نخواستن و بی‌نیازی بود. این سخن بودا بر من اثر گذاشته بود که خواستن رنج‌آور است. دوم نوعی عشق بود که مرا از بحران تنهایی و رهاشدگی که برخی از زندانیان با آن دست و پنجه نرم می‌کردند نجات می‌داد. قضیه من دیگر خداواری نبود، خدا عاشقی بود. سوم وجه شناخت شهودی عرفان بود. خدایی را که از درون تجربه می‌کردم، نیاز به استدلال نداشت. کم‌کم به این نتیجه رسیدم که خدا

نه تنها موضوع شناخت علمی نیست، که مناسب شناخت فلسفی هم نیست. به قول مولانا فلاسفه برای صید چیزی که همین جاست، تیر خود را از کمان به راه دور و غلطی می‌پرتابند

" ای کمان و تیرها برساخته
 صید نزدیک و تو دور انداخته
 هر که دور اندازتر او دورتر
 وز چنین گنج است او مهجورتر
 فلسفی خود را از اندیشه بکشت
 گو بدو کور است سوی گنج پشت
 گو بدو چندانک افزون می‌دود
 از مراد دل جداتر می‌شود."

در آن لحظه فکر می‌کردم برای فهم خدا تیر و کمان فلسفی لازم نیست. آینه بی‌غباری لازم است تا حقیقت خدا را بنماید. آن آینه چیزی جز وجود خود من و جان من نبود. خدا همان نزدیکی بود. از رگ‌گردن به من نزدیک‌تر. اما در آن هنگام می‌اندیشیدم غبار آینه وجودم مانع از دیدار اوست. بعدها تصویر این آینه غبارگرفته را که اگر غبارش زدوده شود، زیبایی حقیقت را می‌نماید، در فیلم باغبان به تصویر کشیدم. اما این غبارروی از آینه وجود، کاری ذهنی و شناختی نبود، حسی و بدنی هم بود. باید از بیرون ذهن دست به کار می‌شدم. باید بودا وار دست از خواسته‌ها برمی‌داشتم. در زندان خواسته‌ها و لذت‌ها کمتر از بیرون از زندان بود. برای همین برخی از زندانیان که لذات گشت‌وگذار و سکس و غیره را از دست داده بودند، همه آن لذایذ را در شکم‌چرانی جستجو می‌کردند و پرخوری می‌کردند. من به خلاف رویه‌ی آنان تصمیم گرفتم چند ماه همه روزها را روزه بگیرم. هفته اول نیمه شب‌ها از خواب

برمی‌خاستم و سحری می‌خوردم و غروب‌ها هم افطاری می‌خوردم. از هفته دوم، سحری را حذف کردم و فقط افطاری می‌خوردم. از هفته سوم افطار را هم لقمه شماری کردم و هر روز لقمه‌ای از غذایم را کم کردم تا رسیدم به روزی يك كَفِ دست نان و يك قاشق مربا. بعد از سه ماه بدنم شد پوست و استخوان. دوستانم در این ایام مرا جوکی یا گاندی صدا می‌کردند.

مطالعات فلسفی مرا دچار ذهن‌زدگی کرده بود. اما عرفان برای من يك تجربه معنوی کامل‌تر بود. مراقبه می‌کردم تا خودآگاه باشم. با خواندن نهج البلاغه مرگ‌آگاه شدم. تا زمان‌های زیادی مرگ هر لحظه با من بود. و این مرگ‌اندیشی از آثار دهه شصت من مثل فیلم دستفروش و نمایشنامه مرگ دیگری و توبه نصوح و استعاذه سر برآورد

در آن روزها تذکره الاولیای عطار نیشابوری که فضایی سوررئال در ذکر صوفیان به نام داشت، همدم من شده بود. من هر روز با یکی از ایشان روز خود را شب می‌کردم. یک روز هم‌ذکر بایزید بسطامی می‌شدم

"به صحرا شدم، عشق باریده بود.
و چندان که پای آدمی در گِل فرو شود،
پای من در عشق فرو می‌شد."

يك روز با حلاج بودم و غرق انا الحق او. و در پی فهم وحدت وجود. يك روزم با ابوسعید ابوالخیر طی می‌شد. تا برحسب اتفاق به سهروردی رسیدم و فلسفه اشراق او. و طبق توصیه او "آنکه چله ننشسته مرا نخواند" به چله نشستم. روزه گرفتم و لب به سکوت بستم. و با فلسفه اشراق او روزهایی دست‌وپنجه نرم کردم. و راستش فهم این یکی برایم سخت

بود از پیچیدگی استعارات. اما در کل، خدای مادربزرگم که در کودکی به ذهن من وارد شده بود، از اندیشه‌ها و تجربیات عارفانه در این روزها رشد یافته بود. چرا که خدای مادربزرگم ساده بود و با سادگی عرفاء هم‌سنخ‌تر بود تا با پیچیدگی فلاسفه.

همان روزها بلندگوی زندان نام مرا خواند تا برای بازجویی به زندان کمیته بروم. در زیر هشت زندان، نگاهیانی که مرا بازرسی می‌کرد پرسید: "چه مریضی‌ای گرفته‌ای که شده‌ای مثل آفریقایی‌های قحطی زده."

دوباره کمیته مشترک

وقتی مرا سوار بر مینی‌بوس بدون شیشه زندان، به کمیته‌مشترک می‌بردند، از شدت روزه‌هایی که گرفته بودم، خودم را چون پیر کاهی احساس می‌کردم و در دست‌اندازها از روی صندلی مینی‌بوس به بالا پرتاب می‌شدم و یارای کنترل خودم را از ضعف نداشتم. در راه دوباره اضطراب شکنجه به سراغم آمد. ناخودآگاه شروع به ذکر گفتن کردم. حالا دیگر می‌دانستم دقیقاً مرا به کجا می‌برند، اما نمی‌دانستم برای چه. حدس قوی می‌زدم که دوباره کسی را گرفته باشند و او مرا لو داده باشد و حالا مرا برای انتقام یا گرفتن اطلاعات به زیر شکنجه می‌برند. فکرم به دستگیری خیلی از دوستانم رفت

آنروز مرا مستقیم به زیر بازجویی بردند و به سلولی انداختند. چشم‌هایم که به تاریکی عادت کرد، سه چهار زندانی را در سلول دیدم. به چهره تک‌تک آنها نگاه کردم، "علی قنادها" را در آن بین شناختم. خارج از گروهی که با حسن و روح‌اله داشتیم، قرار بود من و علی قنادها نیز با هم یک گروه تشکیل بدهیم. او با اندرزگو رابطه داشت. اول احساس کردم علی قنادها مرا لو داده است. اگر چنین بود، پس چرا مرا با او در

يك سلول انداخته بودند؟! دوباره به چهره زندانیان دیگر نگاه کردم، هیچ کدام آنها را نمی‌شناختم. بدون این‌که با علی آشنایی بدهم از او پرسیدم: "شماها هم‌پرونده‌ای هستی‌د؟" علی هم به روی خودش نیاورد که مرا می‌شناسد. گفت: "نه. پرونده هر يك از ما جداست." شام آوردند. هنوز کمی از روز باقی مانده بود، من روزه بودم و صبر کردم تا غروب بشود و بعد افطار کنم. آخر شب که شد، همه خوابیدند و سرشان را زیر پتو کردند. من سعی کردم کنار علی قنادها قرار بگیرم. وقتی يك ساعتی گذشت و احساس کردم بقیه خوابیده‌اند، علی قنادها را آرام تکان دادم و پرسیدم: "آیا تو مرا لو داده‌ای؟" علی گفت: "نه. تو قبلا درباره من حرفی زده‌ای؟" من هم جواب دادم: "نه."

تضاد شهربانی و ساواک

پیش از این بین ساواک و شهربانی، نه تنها در امر سرکوب مبارزین وحدتی وجود نداشت، که حتی با هم رقابت داشتند. ساواک زندانیان خود را به قزل‌قلعه می‌برد و شهربانی هم زندانیان خود را در زندان شهربانی بازجویی می‌کرد. آنها اطلاعاتی را که از بازجویی متهمین به دست می‌آوردند، در اختیار یکدیگر قرار نمی‌دادند. در نتیجه ممکن بود شخصی که در زندان یکی از این دو بود، توسط دیگری مورد تعقیب باشد. گاهی شهربانی کسی را از يك گروه دستگیر می‌کرد و ساواک فرد دیگری را از همان گروه. اما هم ساواک و هم شهربانی به دنبال آن نفر دیگری که در زندان خودشان بود، در بیرون زندان می‌گشتند

شاه، در سال ۱۳۵۲ کمیته مشترک را برای رفع این اختلافات ایجاد کرد، اما همچنان اختلاف نظر و رقابت بین این دو حتی در کمیته مشترک که قرار بود حلال مشکلات آنها باشد، وجود داشت. در نتیجه گاهی به دلیل ناهماهنگی شهربانی با بازجویان ساواک، يك زندانی را در سلول هم

پرونده‌اش می‌انداختند. ای بسا من و علی قنادها هم به دلیل همین ناهماهنگی بین ساواک و شهربانی در يك سلول انداخته شده بودیم.

شب دوم ورودم به کمیته مرا برای بازجویی بردند. این بار بازجویی تخصصی من عوض شده بود و "آرش" از من بازجویی می‌کرد. وقتی چشم‌بند را از چشمم برداشتم، آرش گفت: "محسن فکر نکردی اگر تو حرف نزنی، دیگری می‌آید و درباره تو حرف می‌زند؟! پرسیدم: "کسی درباره من حرفی زده؟" گفت: "من ترا آورده‌ام که از تو اطلاعات بگیرم، آن وقت تو می‌خواهی از من اطلاعات بگیری؟" من سکوت کردم. در اتاق بازجویی مرد تومنند سی و چند ساله‌ای، کنار من و رو به آرش نشسته بود. آرش پای مرا نشان‌اش داد و گفت: "به پای این بچه نگاه کن. او هم مثل تو اول حرف نزد، آن‌قدر او را زدیم که سر از بیمارستان در آورد. وصله‌های روی پایش را ببین." من مثل همه زندانیان جوراب به پا نداشتم و وصله پوست روی پای من بر اثر جراحی معلوم بود. پایم را پس کشیدم که کمتر دیده شود، تا اسباب ترس و اعتراف دیگری نشوم. آرش يك باره نعره کشید و از جایش برخاست و با صندلی به شانه‌های مرد کناری من کوبید و فریاد زد: "می‌خواهم ترا شوالیه کنم." مرد زیر ضربه‌ها فریاد می‌کشید و صدای شکستن استخوان ترقوه‌اش آمد و شروع کرد به لرزیدن و زد زیر گریه. تلفن اتاق زنگ زد. آرش به مردی که ضجه می‌زد گفت: "هیس. صدات در نیاد. من از بیرون تلفن دارم. تو بنویس تا تلفن من تموم شه." مرد صدای گریه خود را کنترل کرد. آرش گوشی را برداشت و با لحنی بسیار مهربان با کسی که آن‌سوی تلفن بود شروع به صحبت کرد. من به ساعت روی دیوار نگاه کردم. ساعت دوازده نیمه شب بود. آرش که معلوم نبود با بچه‌اش صحبت می‌کند یا با معشوقه‌اش یا با زنش، با لحنی که بزرگ‌ترها با شخص کوچکی صحبت می‌کنند، گفت: "دلبرم، هنوز نخوابیدی؟ من امشب کشیکم دیر می‌آم. باشه خوشگلم؟"

بعد نگاهی به مرد کتک خورده کرد و در گوشی تلفن گفت: "عزیزم يك لحظه پشت خط باش." گوشی را قطع کرد و در حالی که فحش می داد، دوباره صدلی را به سر و شانه مرد کوبید و فریاد کشید: "یا بنویس یا الان ترا شوالیه می کنم." بعد دوباره مرد متهم که از درد زوزه می کشید را به سکوت فراخواند تا بتواند با تلفن صحبت کند. دوباره گوشی را برداشت و به نحوی که مهربان ترین پدر یا همسر دنیا با عزیزانش صحبت می کند، شروع به حرف زدن طولانی کرد. در حالی که همچنان با چشم و ابرو و اشارات دست، مرد متهم را تهدید به شکنجه می کرد. من در آن لحظه فکر کردم بازوها شبها چگونه می توانند در کنار عزیزان خود آرام و شاد باشند؟ در حالی که یا به یاد خشونت های امروز خود هستند و یا در حال نقشه کشیدن برای خشونت و شکنجه فردا. آرش تا نزدیک صبح مرا زیر فشار روانی گذاشت. بعد گفت: "تا فردا فکر کن، ببین چه چیزی را قبلا نگفته ای و فردا خودت بیا و به زبان خوش بگو. اگر همه حرف های مرا نگوئی، این بار زنده از اینجا بیرون نمی روی. من بازجوی قبلی ات نیستم که حرف زده بگذارم به زندان قصر برگردی." مرا نزدیک صبح به سلول انفرادی فرستادند. روز بعد مرا به بازجویی بردند. لابد آرش از خستگی دیشب داشت استراحت می کرد و به سر کار نیامده بود و یا اینکه سرش خیلی شلوغ بود و نوبت به بازجویی من نرسیده بود. صبح دو روز بعد، وقتی زندانیان را برای پانسمان صدا کردند، مرا هم از سلول بیرون آوردند که به بازجویی ببرند. دوباره صفی از زندانیانی که چشم بند به چشم داشتند به سوی بهداری راه افتاده بود. در حالی که همه دست های شان را روی شانه های همدیگر گذاشته بودند. خودم را وارد صف آنها کردم و شروع کردم روی پاشنه پایم مثل شکنجه شده ها راه رفتن و شلیدن. کسی که پشت سر من بود، نام مرا پرسید. فوراً نامم را گفتم. او گفت: "من هم پسر عموی عبدالله هستم. تمام این صف را می بینی؟ همه را او لو داده و به اینجا آورده. ترا هم او به اینجا کشانده.

بی‌خود كتك نخور. مطمئن باش او هرچه از تو می‌دانسته به بازجو گفته. او حتی قرارهایش را هم لو داده و سر قرارش آدم کشته شده." دلم هُری ریخت تو. اما خودم را جمع کردم و هوشم را به کار انداختم تا بینم بین من و عبدالله چه گذشته است. از خودم پرسیدم او چه چیز را می‌توانسته گفته باشد؟ من باید چگونه حرف بزنم که از من به سرنخ دیگری نرسند؟ سرباز که صدای پشت سری من را شنید، به سمت من آمد و گفت: "تو که پانسمانی نیستی، چرا وارد این صف شده‌ای." گفتم: "من که چشمم بسته است، خودت مرا به این صف هل دادی." سرباز مرا از صف پانسمانی‌ها بیرون کشید و از پله‌ها بالا برد و سرانجام به اتاق بازجویی رسیدم. آرش پرسید: "محسن دیشب فکرها تو کردی؟ می‌خواهی حرف‌ها تو بنویسی، یا بفرستمت به اتاق حسینی؟" گفتم: "من دیشب خیلی فکر کردم. دیدم همه چیز را گفته‌ام، فقط يك نفر را نگفته‌ام." گفت: "کی؟" گفتم: "عبدالله را یادم رفته بود بگویم." بازجو به نگهبان گفت: "بگذار بنشینند و بنویسد. خدا به او رحم کرد. چون امروز نقشه قتلش را کشیده بودم." ورقه را جلوی من گذاشت. تا ظهر دست دست می‌کردم که چه بنویسم و عاقبت نوشتم که او را می‌شناسم و می‌دانم که در تئاتر کار می‌کرد. بعد مقداری از نحوه کار تئاترش نوشتم و اینکه چگونه میزانش داده بود و کجای کارش خوب بود و کجایش ضعیف بود. آرش از جایش برخاست و کنار صندلی دسته‌دار من ایستاد و نوشته‌ام را نگاه کرد و گفت: "مادر ... خواهر ... این‌ها که تو نوشتی، به درد گزارشگر اداره تئاتر می‌خوره." بعد رفت برگه تك نویسی‌ای را که عبدالله درباره من نوشته بود را آورد و جلوی من گذاشت و گفت: "از روی این اوراق هرچه را او درباره تو نوشته، تو هم در رابطه با او بنویس. عبدالله این‌قدر آدم لو داده که من وقت مقابله کردن اطلاعات همه‌شان را ندارم." احساس کردم او برای تکمیل پرونده، فقط می‌خواهد اعترافات همه متهمان با هم برابر باشد و برای همین نوشته او را جلوی من

گذاشت تا از رویش کپی کنم و الا اگر به عبدالله^۱ اطمینان نداشت که او همه چیز را راست گفته، مرا هم به زیر شکنجه می‌برد

بند ۵ و ۶

مرا بعد از يك دوره فشار و بازجویی دوباره به زندان قصر بازگرداندند. بعد از بازگشت از کمیته، در جابه‌جایی‌های زندان، گروهی از ما را به بند ۵ و ۶ بردند. در اینجا زندانیان محکوم به ده سال تا ابد جمع شده بودند. "صفر قهرمانی" هم در این بند زندانی بود. او حدود سی سال زندانی کشیده بود. صفرخان تنها کسی بود که زندان به او اجازه داده بود برای خودش دمبل ورزش داشته باشد. او نقش پدربزرگ همه ما را داشت. موجودی بی‌نهایت مهربان و متواضع. "شهید زند" یکی از افسران حزب توده که تاکنون بیست سال زندانی کشیده بود نیز هم اتاقی صفرخان بود. شهید زند سمبل نظم بود. به شکل وسواس‌گونه‌ای همه کارهایش را از روی ساعت انجام می‌داد. او از روی ساعت می‌خوابید. از روی ساعت برمی‌خاست. از روی ساعت راه می‌رفت. از روی ساعت غذا می‌خورد. از روی ساعت با دوستانش حرف می‌زد. در این بند بچه‌های ملل اسلامی هم زندانی بودند. کسانی مثل "جواد منصوری" و "کاظم بجنوردی". همین‌طور کسانی مثل "حاجی عراقی" با آن لبخند و انرژی فوق‌العاده‌اش

۱. عبدالله در زمینه تئاتر فعال بود. او ارتباطات سیاسی زیادی داشت. وقتی دستگیر شد، کتک نخورده هر که را می‌شناخت لو داد و به زندان کشاند. دو سال بعد از دستگیری او انقلاب شد. عبدالله بعد از انقلاب خودش را در شمال پنهان کرد و برای دوستانش پیغام فرستاد که قصد خودکشی دارد. دوستان من زنگ زدند و گفتند عبدالله از عذاب وجدان می‌خواهد خودکشی کند. ما به همه کسانی که توسط او لو رفته بودند، زنگ می‌زیم تا او را ببخشند. تو هم به سهم خودت او را ببخش. "گفتم: "من وقتی از زندان بیرون می‌آمدم، از بازجو و شکنجه‌گر، تا آن زندانیانی که زندان را برایم به جهنم تبدیل کردند، همه را بخشیدم. و حتی برای شکایت در دادگاه بازجوهایم تهرانی و آرش و در دادگاه افسران شهربانی که زندانبانان ما بودند هم شرکت نکردم. عبدالله را هم بخشیده‌ام.

برای زندانی کشیدن، و "آیت‌اله انواری". یا "ابوالقاسم سرحدی زاده" که رفتار لوطی‌مسلكانه‌ای داشت و خیلی از زندانیان او را به سبب همین رفتارش دوست داشتند. او ۱۴ سال زندان کشید. وقتی هم بعد از انقلاب وزیر کار شد، سادگی‌اش را از دست نداد و با يك موتورگازی به سر کار می‌رفت.

از آنجا که درون این بند، زندانیان با سابقه زندگی می‌کردند، اتفاقات جالبی هم می‌افتاد. مثلاً در آشپزخانه این بند هرچه را می‌شد خورد، سرخ می‌کردند. يك روز که داشتند خیار را مثل کدو سرخ می‌کردند، پلیس‌ها سر رسیدند و سرخ‌کنندگان خیار را به جرم پختن غذای روسی به زیر هشت بردند. در این بند عده‌ای از کمونیست‌ها مخفیانه از انگور شراب درست می‌کردند. اگر خلاصه کنم، زندگی در این بند راه خودش را بهتر از بندهای دیگر یافته بود. چرا که محکومیت بلند مدت زندانیان، این بند را متقاعد کرده بود که زندان را به عنوان يك واقعیت بپذیرند. اصلاً انگار نه انگار جهانی خارج از این دیوارها وجود دارد. بعضی‌ها پذیرفته بودند کاری از دست آنها برای جامعه برمی‌آید و خیام‌وار زندگی دم غنیمتی اختیار کرده بودند. عده‌ای از این‌ها حتی نام گروه خود را صفا گذاشته بودند و می‌گفتند جز صفاکردن کاری از ما برمی‌آید.

۱. ابوالقاسم سرحدی‌زاده در سال ۱۳۲۴ در شهر تهران متولد شد. قبل از پانزده خرداد سال ۱۳۴۲ به حزب ملل اسلامی پیوست. در مهر سال ۱۳۴۴ همراه با دستگیری‌های اعضای حزب دستگیر شد و در دادگاه تجدیدنظر با یک درجه تخفیف، به پانزده سال زندان محکوم شد. بعد از انقلاب سرحدی‌زاده وزیر کار و امور اجتماعی در دولت دوم میرحسین موسوی بود. در دوران وزارت او، تنش‌های فراوانی میان وزارت کار و شورای نگهبان پیرامون الزام کارفرما به حق بیمه کارگران وجود داشت که زمینه‌ساز تشکیل مجمع تشخیص مصلحت شد. او نماینده تهران در مجلس سوم، پنجم و ششم بود. در مجلس ششم ریاست کمیسیون اجتماعی را هم برعهده داشت. وی از جمله نمایندگان متحصن در مجلس ششم بود

کمونیست شدن مرکزیت مجاهدین خلق

پیش از ورود من به زندان، در اردیبهشت ماه ۱۳۵۲ محمد تقی شهرام در زندان ساری موفق به جذب زندانبان خود ستوان دوم "امیر حسین احمدیان" شد و با مقدار زیادی سلاح و مهمات گریخت و دوباره به مجاهدین خلق پیوست. مرکزیت سازمان در این زمان "رضا رضایی"، "بهرام آرام" و "مجید شریف واقفی" بودند. در خرداد ۱۳۵۲ رضا رضایی در یک حادثه تصادفی، در خانه یکی از آشنایانش "مهدی تقوایی" مورد حمله ساواک قرار گرفت و از طبقه دوم ساختمان به پایین پرید و پس از درگیری مسلحانه کشته شد. برای پرکردن جای او، محمد تقی شهرام، مسئول شاخه سیاسی تئوریک، مجید شریف واقفی مسئول شاخه کارگری و بهرام آرام مسئول شاخه نظامی می‌شوند.

تقی شهرام^۱ با ورود به مرکزیت سازمان، با جمع‌بندی از بحران سازمان، به این نتیجه می‌رسد که اندیشه مذهبی سازمان، در تناقض با هدف آن برای به وجود آوردن یک جامعه بی‌طبقه توحیدی است و مارکسیسم را جوابگوی رسیدن به اهداف سوسیالیستی سازمان می‌داند. از آغاز پاییز سال ۱۳۵۲ محمدتقی شهرام باورهای جدید خود را با دو کادر مرکزی دیگر در میان می‌گذارد. مجید شریف واقفی، از همان آغاز مخالفت می‌کند. اما در زمستان سال ۱۳۵۲ بهرام آرام نیز مارکسیست می‌شود.

انشعاب مجاهدین خلق

در پاییز ۵۳، بعد از گذشت یک سال و نیم از آغاز تغییر ایدئولوژیک

۱. محمدتقی شهرام (۱۳۲۶-۱۳۵۹) یکی از چهره‌های شاخص سازمان مجاهدین خلق ایران و یکی از رهبران شاخه مارکسیسم-لنینیسم سازمان پس از انشعاب در سال ۱۳۵۴ بود. این شاخه کمی پیش از پیروزی انقلاب ۱۳۵۷ به سازمان پیکار در راه طبقه کارگر (که به اختصار پیکار نامیده می‌شد) تغییر نام داد. تقی شهرام در تیر ماه ۵۸ دستگیر و در مرداد ۵۹ به اتهام صدور دستور ترور مجید شریف واقفی در دادگاهی به ریاست مجید معادیخواه محاکمه و اعدام شد.

در شاخه تقی شهرام، کلمه "رفیق" جایگزین "برادر" می‌شود و برخی از افراد مذهبی، چون معترض جریان مارکسیستی جدید سازمان بودند، با فرستادن به کارگری دور و دورتر می‌شدند.^۱

بازتاب تغییر ایدئولوژی سازمان به همراه تسویه خونین، و همزمانی آن با اخبار تسویه‌های خونین میلیونی کمونیست‌های "خمرهای سرخ" در کشور کامبوج، در بچه‌های مذهبی زندان سیاسی، این احساس را به وجود آورد که در صورت پیروزی مجاهدین خلق و یا کمونیست‌ها، چنین آینده‌ای در انتظار کشور ایران نیز هست و تا دیر نشده باید صفوفمان را از آنها جدا کنیم و مردم را نسبت به خطر آنها بعد از پیروزی انقلاب آگاه کنیم.

۱. در بهمن ماه ۱۳۵۳ برای تعیین خط مشی سازمان، دو نفر از سه نفر افراد مرکزیت به مارکسیسم رای می‌دهند و شریف واقفی را که مخالف این تغییر بود، از مرکزیت اخراج و خلع سلاح می‌کنند. شریف واقفی با اعضای مذهبی سازمان تماس گرفته، در صدد انشعاب برمی‌آید. در این دوران قریب ۵۰ درصد از کادرها، مورد تصفیه قرار می‌گیرند و بسیاری از کادرها، از مسئولیت‌ها کنار گذاشته می‌شوند. مرکزیت سازمان که متشکل از مارکسیست‌ها بود، شریف واقفی و مرتضی صمدیه لیاق را به عنوان خائنین شماره ۱ و ۲ معرفی کرده و به اعدام محکوم می‌کنند. مجید شریف واقفی را به قتل می‌رسانند و جسد او را آتش می‌زنند و در محل دفن زباله‌ها در خارج از تهران می‌اندازند. پس از علنی شدن این ماجرا در چندین ماه بعد، مجاهدین عملاً دو شقه شده و به اعتماد بخشی از مردم که طرفدار مجاهدین بودند، ضربات هولناک می‌خورد. تا اواسط سال ۱۳۵۴ هنوز کمتر کسی از تغییر ایدئولوژی در سازمان مجاهدین با خبر بود و این سازمان یکی از معروفترین و محبوبترین سازمانهای سیاسی مسلح مذهبی علیه رژیم شاه در بین مردم بود. تغییر ایدئولوژی، حق آزادانه هر کسی است، اما کشتن دیگران، تنها به سبب اینکه چرا چون من ایدئولوژی خود را تغییر نمی‌دهید، جنایتی است که سنت آن را بخش کمونیستی مجاهدین خلق در ایران پایه‌گذاری کرد و آثار واقعی آن در اختلافات سیاسیون بعد از انقلاب بیش از پیش خود را نشان داد، تا جایی که بر تاریخ معاصر ایران اثر منفی گذاشت و جامعه سیاسی ایران را شقه شقه کرد و روبروی هم قرار داد

یکی از دلایل این انشعاب خشونت بار در سازمان مجاهدین، عدم وجود دموکراسی در این سازمان چریکی بود. موردی که در سایر گروه‌های چریکی از جمله فداییان هم رخ داده بود. سیستم سانتالیسم دموکراتیک که بیش و کم نظام تشکیلاتی مورد قبول اغلب سازمان‌های سیاسی ایران بوده، در عمل بخش سانتالیسم آن استفاده می‌شد و نه بخش دموکراتیک آن. در زندان هم همین شیوه سانتالیسم نحوه مدیریت مجاهدین و فدایی‌ها بود که به اختناق کامل در زندان منجر شده بود

زنداد درون تشكیلاتی

مجاهدین درون زندان نیز، بی‌شك مانند دیگر آزادی‌خواهان، در رویای آزادی بودند، اما با روش استبدادی خود زندان در زندان ساخته بودند. نمونه این زندان در زندان را من در فیلم بایکوت نشان داده‌ام. همین استبداد تشكیلاتی، در نهایت باعث شد من از جمع مجاهدین درون زندان نه تنها فاصله بگیرم، که در نهایت گروهی ۲۸ نفره را از جمع ۵۶ نفره آنها که در بند ۳ و ۲ زندان قصر بودند، متقاعد کنم که از مجاهدین خلق جدا شوند و بلافاصله در لیست سیاه مجاهدین خلق قرار گرفتم و تهدید به اعدام انقلابی شدم. مجاهدین بعد از انقلاب دو بار برای عملی کردن تهدید خود، اقدام به ترور من کردند که موفق نشدند. داستان متقاعد کردن ۲۸ نفر برای جدا شدن از مجاهدین را در همین کتاب مفصل‌تر توضیح خواهم داد. در آن زمان بارها به آنها گفتم: "می‌شود برای آزادی مبارزه کنیم، شكجه شویم، زندانی بکشیم، شهید شویم، اما در روابط داخلی خودمان، وقتی هنوز به قدرت نرسیده‌ایم، آزادی را رعایت نکنیم و در روابط سازمانی خودمان، یکدیگر را اسیر کنیم. در زندان تحت عنوان اینکه در چنگال ساواک هستیم، دیکتاتوری راه انداخته‌اید و در بیرون هم که افتاده‌اید به جان مخالفینی چون شریف واقفی و آنها را می‌کشید."

اصول برخورد با چپی‌ها

برای شناخت بهتر مجاهدین بهتر است با اصول استراتژیک آنها در برخورد با جریانات مختلف آشنا شویم. مجاهدین درون زندان، در رابطه با نیروهای چپ دو اصل داشتند و قبل از هر نوع حرکتی، آن حرکت را با این دو اصل ارزیابی می‌کردند. آن اصول دوگانه این بود
اول، اصل همراهی در مبارزه: (ما و چپی‌ها در مبارزه علیه رژیم همراه هستیم.)

دوم، عدم دخالت در تضاد گروه‌های چپ: (بین نیروهای چپ تضادهای

ایدئولوژیک و استراتژیک وجود دارد. عده‌ای از آنها طرفدار شوروی، گروهی طرفدار چین، بعضی چپ مستقل هستند. دخالت ما در تضادهای آنها، باعث خواهد شد که آنها تضاد خود را فراموش کنند و علیه ما موضع بگیرند.)

بعد از تسویه خونین مجاهدین و بعد از کشتار کمونیست‌ها در قضیه شریف واقفی، اصل سومی هم به اصول برخورد با چپی‌ها افزوده شد سوم، حفظ مرزبندی با چپی‌ها: (این مرزبندی مانع از ضربه پذیری دوباره ما از آنها خواهد شد. همین‌طور باعث می‌شود حمایت نیروهای مردمی مذهبی را از دست ندهیم.)

جدایی ماست و سالاد مذهبی‌ها از چپی‌ها

بعد از تسویه درون تشکیلاتی مجاهدین، ضربه سنگینی به نیروهای مذهبی خورد. این ضربه دو جنبه داشت

یک، اعتماد مذهبی‌ها به غیر مذهبی‌ها کاملاً از بین رفت. این استدلال که مبارزه اصل است و هر که با هر عقیده‌ای می‌تواند در کنار دیگران مبارزه کند، دروغی بزرگ قلمداد شد. مذهبی‌ها غیر مذهبی‌ها را غیر قابل اعتماد و غیر قابل اتکاء و خطرناک دانستند. مذهبی‌ها یقین کردند که اگر کمونیست‌ها که هنوز به قدرت نرسیده‌اند، دست به چنین خشونت‌هایی علیه مذهبی‌ها می‌زنند، اگر قدرت دست‌شان بیفتد، چه قتل عامی از ما مذهبی‌ها و مردم ایران خواهند کرد. مذهبی‌ها به هم می‌گفتند: "استالین یک فرد نبود، روشی مبتنی بر مارکسیسم بود. خمرهای سرخ، یک گروه مارکسیست انحرافی نیستند، همه مارکسیست‌ها وقتی به قدرت برسند، چنین خواهند کرد." این تحلیل البته زیاده‌روی بود، اما ترس آن دوران مذهبی‌های سیاسی را نشان می‌داد

دو، عدم اعتماد خانواده‌های زندانیان به فرزندان‌شان بود. سوال خانواده‌های زندانیان مذهبی از آنها این بود: "آیا همه شما مارکسیست شده‌اید؟" در بین مذهبی‌ها بحث بسیار بالا گرفت. هر که در مورد این ضربه واکنشی را پیشنهاد می‌کرد. جمع درون زندان که مدیریتش را هنوز مجاهدین درون زندان داشتند، دو پیشنهاد را مطرح کرد و بعد از توجیه اکثریت آن را به اجرا گذاشت

اول: جدایی تاکتیکی از چپی‌ها، در حد ماست و سالاد. به این معنی که چون گذشته در کنار چپی‌ها غذا بخوریم، اما ظرف سالاد و ماست‌مان را از هم تفکیک کنیم.

عده‌ای پرسیدند: "دلیل این کار مضحك چیست؟ اگر قرار است جدا شویم، سفره غذایمان را کامل جدا کنیم. اگر هم قرار است جدا نشویم و با هم سر یک سفره غذا بخوریم، ماست و سبزی را هم جدا نکنیم که اسباب خنده نشود." مجاهدین پاسخ دادند: "اگر همه چیز را یک‌جا جدا کنیم، چنانچه فردا اتفاق دیگری بیفتد، دیگر چیزی برای جدا کردن نداریم. اگر هم اتفاق دیگری نیفتاد، لاقلاً فاصله بین ما و نیروهای مبارز بسیار زیاد نشده است." من که برایم تفکیک ظرف ماست و سالاد در واکنش به یک تسویه خونین درون‌سازمانی مضحك می‌آمد، باز هم بر سوال خودم پافشاری کردم. پاسخ مجاهدین این بود: "مثل این است که سطح روابط دو دولت، از سطح سفارت، به سطح کاردار تقلیل یابد. ما هم سطح روابط خود را از سطح سفره کامل، به سطح سفره ناقص تقلیل می‌دهیم. این حرکت سمبلیک است و معنی دیپلماتیک دارد." از فردا مذهبی‌ها چون قبل در کنار چپی‌ها بر سر یک سفره می‌نشستند، و حتی هر دو نفر در یک بشقاب غذا می‌خوردند، اما قاشق هر یک برای ماست و سالاد به ظروف مجزایی می‌رفت

دوم، توجیه خانواده‌ها و ملاقاتی‌ها به مذهبی ماندن ما بود. مجاهدین دست به يك تاکتيك زدند. ماه رمضان از راه رسيد. تابستان بود. مسئولين زندان اعلام کردند زندانیانی که روزه‌گیرند، سحری خود را در بند بخورند تا زندانیانی که روزه نمی‌گیرند، بتوانند بی‌مزاحمت آنها در حیاط بخوابند. اما مجاهدین درون زندان، این‌بار تصمیم گرفتند با سر و صدا روزه بگیرند، تا به بیرون از زندان، مسلمان ماندن خود را نمایش دهند. تا آنها که در جامعه، بعد از تغییر ایدئولوژی مجاهدین و کشتن شریف واقفی، فکر می‌کردند همه مجاهدین و حتی مذهبی‌های زندان هم کمونیست شده‌اند، بدانند که ما هنوز مسلمان هستیم و جامعه اعتمادش را به کل زندانیان سیاسی مسلمان از دست ندهد

اصول برخورد با پلیس

گروهی از زندانیان بودند که می‌گفتند دوران مبارزه ما تمام شده، و زندان جای استراحت و نشستن در انتظار آزادی است. چرا که ما اکنون در چنگال پلیس هستیم و هر حرکت ما به سادگی سرکوب می‌شود و به نیروهای ما ضربه می‌خورد. آنها مثال می‌آوردند که سرودخوانی سال‌ها پیش زندانیان، منجر به سرکوب شدید آنها شده بود و شرایط زندان را به همه سخت‌تر کرده بود. این خطر وجود داشت که حرکت‌های بعدی ما باعث شود در حیاط زندان بسته شود و ما مجبور شویم دوران طولانی زندان را در سلول‌های تنگ سپری کنیم. اما گروه بیشتری معتقد بودند مبارزه حتی درون زندان هم ادامه دارد، اما متناسب با شرایط زندان. این گروه که مجاهدین هم جزو آنها بودند، اصولی را برای برخورد با پلیس تدوین کرده بودند و قبل از طراحی هر نوع حرکت مبارزاتی، آن حرکت را با این اصول ارزیابی می‌کردند تا دچار خطا نشوند. این اصول سه‌گانه این‌ها بودند

اول: اصل حرکت: (یعنی با آنکه ما درون زندان هستیم اما بایستی به مبارزه و حرکت خود ادامه بدهیم.)

دوم: اصل خشمگین نکردن پلیس: (یعنی با آنکه به حرکت معتقدیم، اما نحوه حرکت ما نبایستی پلیسی را که در چنگال او اسیریم، خشمگین کند و منجر به سرکوب کامل ما زندانیان شود.)

سوم: اصل استفاده از تضادهای پلیس: (با آنکه تمامیت رژیم علیه ماست، اما بین ساواک و شهربانی و ارتش رقابت و تضادهایی هست. همین‌طور بین افسران و پاسبان‌ها که درجات کمتری دارند. ما از این تضادها به نفع جنبش خودمان استفاده می‌کنیم.)

اگر مجاهدین خلق، همین اصول را در برخورد با جمهوری اسلامی رعایت کرده بودند، و در اوایل انقلاب که اکثریت مردم پشت سر جمهوری اسلامی ایستاده بودند، شتابزده اعلام مبارزه مسلحانه نمی‌کردند، نه سازمان خود را در خطر نابودی قرار می‌دادند، نه جمهوری اسلامی را به راست روی هُل می‌دادند

روزه ماه رمضان و تنبیه پلیس

پلیس زندان اعلام کرده بود، آنها که روزه می‌گیرند، بایستی سحری را در بند بخورند، تا زندانیانی که روزه نمی‌گیرند، بتوانند در حیاط به دور از سر و صدا بخوابند. بر اساس همان اصول برخورد با پلیس در زندان، مذهبی‌های بند ۳۰۲ با هم صحبت کردند که اگر جمع ۱۲۰ نفری ما، یک شب قانون را بشکنند، پلیس ضد شورش وارد زندان می‌شود و به ضرر همه ما تمام خواهد شد. و این با اصل "حرکت، اما خشمگین نکردن پلیس می‌خواند." اما اگر هر شب ۴ نفر از ما این قانون را بشکنند و در

حیات سحری بخورند، هم حرکت اتفاق افتاده و هم منجر به سرکوب ما نمی‌شود. پلیس هر روز آن ۴ نفر را شلاق می‌زند و به انفرادی می‌اندازد. آن وقت خانواده‌ها که به ملاقاتی ما می‌آیند، می‌شنوند که ما برای روزه‌گرفتن تنبیه شده‌ایم و به این وسیله، خبری که ساواک پخش کرده است، که همه ما کمونیست شده‌ایم، باطل می‌شود و اعتماد جامعه پشتیبان مبارزات مسلحانه به ما باز می‌گردد. مدتی زندانیان چند نفر چند نفر به همین شیوه سحری خوردند، و روز بعد تنبیه شدند و به انفرادی برده شدند. نیمه شبی که نوبت من بود، سحری‌ام را در حیات زندان خوردم و پلیس نام من و سه نفر دیگر را به عنوان متخلف آن شب نوشت. فردا تا عصر مرا به انفرادی نبردند. عصر که مثل همیشه روزنامه وارد بند شد، خبر دستگیری همکار حمید اشرف چاپ شده بود و ماجرای حمله ما به پاسبان خیابان ایران هم در همان مطلب جا زده شده بود. از ماجرای دستگیری ما بیش از دو سال می‌گذشت. عملیات ما هیچ ربطی به حمید اشرف که رهبر چریک‌های فدایی خلق بود نداشت. اما از آنجا که حمید اشرف توانسته بود بارها از محاصره ساواکی‌ها بگریزد و به قهرمانی تبدیل شده بود، ساواک هر کسی را می‌گرفت به همکاری با او منتسب می‌کرد، تا بگوید به این قهرمان جنگ چریکی ضربه‌ای زده است. انتشار این خبر، حساسیت زندانبانان را دوباره نسبت به من بالا برد و هرکسی هم تاکنون نمی‌دانست من به چه دلیلی دستگیر شده‌ام، از ماجرای من باخبر شد. پلیس نام مرا صدا کرد و به زیر هشت برد و تحقیر و تنبیه کرد و به انفرادی فرستاد. وارد محوطه انفرادی که شدم، طبق قوانین انفرادی بایستی لخت مادرزاد می‌شدم تا نگهبانان مرا بازرسی کنند که مبادا به همراه خود وسیله تیزی داشته باشم. من فقط لباس‌های رویی خودم را در آوردم و منتظر بازرسی ایستادم. افسر مسئول انفرادی از من خواست لباس‌های زیرم را هم در آورم. من جواب رد دادم. به فرمان افسر انفرادی، نگهبان‌ها روی سر من ریختند و با مشت

و لگد مرا به زمین انداختند و لباس زیر مرا به زور از تنم در آوردند و مرا به سلول انفرادی انداختند. دقایقی بعد افسرنگهبان ماجرای مرا در روزنامه خواند و دستور داد مرا تنبیه کنند. من گوشه سلول انفرادی پر از بوی عفونت نشسته بودم که در سلول باز شد و دو نگهبان که فحش می‌دادند وارد سلول شدند و دوباره مرا زیر مشت و لگد گرفتند و به غل و زنجیر کشیدند و رفتند. چند روز با غل و زنجیر در انفرادی بودم و به کسانی فکر می‌کردم که در کتاب‌های تاریخی خوانده بودم که آنها را هم به غل و زنجیر کشیده بودند.

سلول‌های بغلی من دو زندانی عادی بودند که به اعدام محکوم شده بودند و روزهای آخر زندگی خود را در زندان انفرادی طی می‌کردند. هنگامی که وقت دستشویی‌رفتن من بود، از پشت میله‌ها به آنها نگاهی انداختم و سلام کردم. همه امید زندگی از چشم‌های آنها رفته بود و دیدن چشم‌های آنها برایم رنج‌آور شد. از یکی از آنها چند گرم مواد مخدر گرفته بودند. اگر او سال‌ها قبل یا سال‌ها بعد دستگیر می‌شد، مجازات اعدام می‌گرفت. شاه هر از چندی مجازات داشتن مواد مخدر را بر حسب مود خود بالا و پایین می‌برد.

در بند انفرادی، در هر شیفت نگهبان‌ها که عوض می‌شدند، از همدیگر می‌شنیدند که من به پلیسی حمله کرده‌ام. در نتیجه نگهبان‌های شیفت بعدی در سلولم را باز می‌کردند و مثل کسی که جرم تازه‌ای کرده است، دوباره مرا زیر مشت و لگد می‌گرفتند. مصادف شدن تنبیه انفرادی من با چاپ آن مطلب در روزنامه، به ضرر من تمام شده بود و هر چند ساعت یک‌بار زیر کتک می‌رفتم. اما چک و مشت و لگد آنها، با آنکه تمام تنم را سیاه و کبود کرده بود، به هیچ وجه قابل مقایسه با شکنجه‌های ساواک نبود. بعد از چند روز دوباره به بند عمومی باز

گردانده شدم. با دندان‌های لق شده و دنده‌های دردناك.

نجس و پاکی

حوادث بعدی و مخالفت روحانیون درون زندان، کار را به جدایی‌های بیشتر از چپی‌ها کشاند. گروهی اعلام کردند که اگر سفره غذا را كاملا از چپی‌ها جدا نکنیم، ما از جمع خارج می‌شویم. چند روحانی مشهور مثل "آیت‌اله منتظری" و "آیت‌اله طالقانی" و "لاهوئی" و "رفسنجانی" هم در زندان اوین فتوا دادند که چپی‌ها نجس هستند و جدایی کامل صفوف ما از آنها واجب است. در نتیجه مجاهدین از ترس آنکه رهبری زندان از دست‌شان خارج شود و به دست روحانیون بیفتد، تسلیم شدند و اتاق غذاخوری مذهبی‌ها و چپی‌ها را كاملا مجزا کردند

آنها که نجس‌بودن چپی‌ها را به عنوان مشرك قبول داشتند، آیه‌ای از سوره توبه را مثال می‌آوردند: "انما المشركون نجس". برآستی که مشركین نجس هستند. آنها که مخالف این فکر بودند، بقیه آیه را مثال می‌آوردند و می‌گفتند این نجاست، پرهیز اقتصادی است، نه نجاستی مثل ادرار که پرهیز فیزیکی از آن واجب است. برای همین در بقیه آیه آمده است: "و ان خفتُم عیله، فَسَوْفَ یُغْنِیْکُمُ الْاَله مِن فَضله." اگر از تنگنای اقتصادی می‌ترسید، خدا شما را به زودی بی‌نیاز می‌کند. اگر نجس‌وپاکی شرعی بود، خدا از تنگنای اقتصادی حرف نمی‌زد

کم‌کم ماجرای نجس‌وپاکی شکل وسواس‌گونه‌ای به خود گرفت. از این به بعد بعضی از مذهبی‌های افراطی با چپی‌ها دست نمی‌دادند و اگر دست می‌دادند، دست خود را آب می‌کشیدند. از طرف مجاهدین به هجو شایع شد که آقای "لاهوئی" هندوانه‌ای را که يك چپی قاچ کرده از او گرفته است، اما اول زیر شیر آب کشیده، بعد آن را خورده است.

همین طور شایع شد که "عسگر اولادی" در زندان مشهد از کتری يك چپی چای گرفته، اما برای آنکه آن چای نجس نباشد، استکان چایش را از زیر آب باریک شیر گذرانده، طوری که چایش یخ نشود، اما به آب گُر وصل شده باشد. خلاصه کلام، تا مدتها نجس‌وپاکی بازی مضحکی شده بود که مذهبی‌های روشنفکرتر واردش نشدند

گروه خبر

مجاهدین از ۳ منبع خبر دریافت می‌کردند. اول از طریق ملاقاتی‌ها. هر زندانی خبری را که از بیرون می‌شنید، به مسئول تشکیلاتی خود می‌گفت و حق نداشت که آن خبر را در اختیار زندانیان دیگری بگذارد. منبع دوم، زندانی‌هایی بودند که تازه وارد بند می‌شدند. آنها بلافاصله توسط مسئولین خبر بند تخلیه اطلاعاتی می‌شدند و به آنها گفته می‌شد این اخبار را با دیگران در میان نگذارند. منبع سوم، پاسبان‌های بند بودند. مسئولین خبر با آنها دوستی می‌کردند و از زیر زبان آنها حرف می‌کشیدند. در نهایت مجموعه اخبار جمع‌آوری شده در طول هفته به ۳ دسته تقسیم می‌شد

اول، اخبار درون تشکیلاتی درون زندان قصر و زندان‌های دیگر و تشکیلات بیرون. این اخبار در سطح رهبران تشکیلات توزیع می‌شد. تنها آن مقداری از اخبار این چینی که منجر به مساله‌دار شدن اعضای پایین‌تر نمی‌شد، بین همه پخش می‌شد

دوم، اخبار دستگیری‌ها. این اخبار در سطح کادرهای سازمان توزیع می‌شد تا در صورتی که دوباره به زیر بازجویی برده شدند، از آن مطلع باشند. اگر فرد دستگیر شده به یکی از زندانیان مربوط می‌شد، او را هم مطلع می‌کردند تا اگر دوباره به زیر شکنجه برده شد، بداند برای چه او را دوباره بازجویی می‌کنند

سوم، اخبار مربوط به عملیات سازمان در بیرون، و یا مخالفت‌های مردم در مقابل رژیم. این اخبار بین همه، حتی نیروهایی که درون تشکیلات نبودند توزیع می‌شد، تا انگیزه مبارزاتی و تحمل زندان آنها را بالاتر ببرد. گروهی که به آنها اخبار بیشتری می‌رسید، احساس می‌کردند اهمیت بیشتری دارند و نسبت به سازمان قرب بیشتری یافته‌اند. اخبار مربوط به تغییر ایدئولوژی و تسویه‌های خونین از طریق همین گروه خبر به زندان‌ها می‌رسید. اما تا مدت‌ها جز رهبران تشکیلات، کسی از آنها خبر نداشت.

موسیقی اجباری

وقتی صبح‌ها در حیاط زندان دسته جمعی می‌دویدیم، رادیو زندان روشن بود و با صدای بلند ترانه پخش می‌کرد. ذهن ما که در آن زمان به چیزی مشغول نبود، این ترانه‌ها را جذب می‌کرد. ریتم ترانه‌ها باعث می‌شد سرعت دویدن ما کندتر یا تندتر شود. من و همه زندانیان سیاسی قصر، تمامی ترانه‌های قبل از انقلاب را صدها بار شنیده‌ایم. من هنوز بسیاری از آنها را حفظم

تکی‌ها

تکی‌ها، نام سرخوردگان از جمع بود. بعضی از آنها بریده بودند و عفو نوشته بودند. حتی بعضی از آنها خبرچین شده بودند. اما بعضی‌ها هم فقط از جمع مستبد درون زندان فاصله گرفته بودند. در ابتدا تکی شدن بسیار نکوهیده بود و حتی توهین قلمداد می‌شد. اما رفته‌رفته بعضی از تکی‌ها به هم پیوستند و گروه‌های مستقلی را در مقابل استبداد مجاهدین ایجاد کردند

دعواهای درون زندان

يك روز ساعت ده صبح بود و منتظر بودم تا دوستی که با من قرار داشت، چایی‌اش را از حیاط بگیرد و برای گفتگو با من بیاید. او کمی دیر کرد و من از لب پنجره طبقه دوم به حیاط نگاه کردم تا او را ببابم. حیاط شلوغ بود و زندانیان دور سبد میوه و کتری چای جمع شده بودند. ناگهان یکی از زندانیان چپی، سیلی محکمی توی گوش يك چپی دیگر زد. بلافاصله بیش از پنجاه نفر توی گوش بغل دستی خود زدند و با هم گلاویز شدند. خودم را به سرعت از طبقه دوم به حیاط زندان رساندم. چپی‌های گروه‌های مختلف به جان هم افتاده بودند و با قاشق‌هایی که دسته‌هایش تیز شده بود و شبیه چاقو شده بود، شکم همدیگر را می‌دریدند. من و تعدادی از مذهبی‌ها برای جداکردن آنها جلو رفتیم و با سر و صورت زخمی به عقب رانده شدیم. دقایقی بعد کف حیاط زندان پر از زخمی شده بود. پلیس در این دعوا هیچ دخالتی نکرد و آن را فقط نظاره کرد. بعد که جنگ مغلوبه شد، پلیس‌ها با برانکارد وارد شدند و زخمی‌ها را یکی‌یکی با خود به بیمارستان بردند. یکی از زندانیان که شاعر بود، روی لبه حوض رفت و فریاد کشید: "زندان خانه من است. بگذارید آسوده در خانه‌ام زندگی کنم." فردای آن‌روز روزنامه‌ها نوشتند که طرفداران شاه و مخالفین آنها در زندان‌های ضد امنیتی با هم زد و خورد کرده‌اند. این خبر دروغ بود. ماجرا برمی‌گشت به حادثه‌ای که در روز قبل اتفاق افتاده بود. یکی از کسانی که در صف توالت ایستاده بود، ناگهان می‌بیند که از زیر در یکی از توالت‌ها خون جاری است. در توالت را باز می‌کند و می‌بیند یکی زندانی رگ خود را زده. زندانیان دیگر خبر می‌شوند و زندانی رگ‌زده را به زیر هشت می‌برند تا به بیمارستان برسانند. شایع شد که در یادداشت‌هایی که از زندانی خودکشی‌کرده باقی‌مانده، او از رابطه جنسی‌ای که رهبر یکی از گروه‌های چپی با او داشته، دست به خودکشی زده است. خبر در چند دقیقه به همه زندان

پخش شد، و اختلافات ایدئولوژیک بین چپی‌ها، با مساله این اتهام مخلوط شد و به زد و خورد بین دو گروه از چپی‌ها منجر شد.

ما هیچ وقت از علت واقعی آن زد و خورد سر در نیاوردیم، اما این زد و خوردها نشانه‌های آشکاری بود بر آینده رابطه گروه‌های سیاسی با یکدیگر. براستی هم بسیاری از دعوای بعد از انقلاب از درون زندان سیاسی و از همین جور لحظات شکل گرفت. این گروه‌ها که با شاه به شکل مسلحانه و خشونت‌آمیز مبارزه می‌کردند، برای حل اختلافات درونی خود نیز راهی جز زبان خشونت را نمی‌دانستند. اگر بعد از تسویه خونین درون سازمان مجاهدین خلق، مذهبی‌ها از چپی‌ها جدا شدند، پس از این زد و خورد، کمون چپی‌ها هم از هم پاشید و حتی سفره غذای گروه‌های آنها هم از هم تفکیک شد. از این پس فدایی‌ها در یک اتاق، مائویست‌ها در یک اتاق، و توده‌ای‌ها در یک اتاق مجزای دیگر غذا می‌خوردند. حالا اگر از دور به مجموعه زندانیان نگاه می‌کردی، جمع چل‌تکه‌ای را مشاهده می‌کردی.

از دیدگاه امروز من، همه زندانیان مثل هم بودند و هیچ‌کدام برتری اخلاقی بر دیگری نداشتند. نظام استبدادی شاه که امکان ایجاد یک حزب سیاسی و داشتن یک روزنامه آزاد را نمی‌داد، همه ما را به شیوه دیگری از مبارزه، که مسلحانه و مخفی بود کشانده بود. اینکه هرکدام ما مذهبی باشد یا کمونیست، به روابط پیرامونش بستگی داشت. اما بودن در گروه‌های مختلف عقیدتی و سیاسی باعث اختلاف در ارزش‌ها و اختلاف در منافع شده بود و این اختلافات کم‌کم خودش را به شکل قهرآمیز نشان می‌داد. در جمع زندانیان سیاسی نه رعایت حقوق بشر جایی داشت، نه گفتمان دمکراتیک!

تبعید به در توال

در سلول شماره سه در بند سه سلول بزرگی بود که حدود بیست نفر شبها در آن می‌خوابیدند. نُه نفر سمت راست و نُه نفر سمت چپ سلول. دو نفر هم میانه سلول. من در سمت راست سلول می‌خوابیدم. در کنار من يك جوان قمی می‌خوابید که چهره معصومی داشت و نامش علی بود. زیر پای او مرد قدبلندی می‌خوابید که ارتشی بود و به جرم خواندن کتاب سیاسی دستگیر شده بود و اکنون به عنوان تنها فروشنده فروشگاه زندان کار می‌کرد. در نیمه شبی از آن شبها، با صدای علی از خواب برخاستم. از غر زدن‌های او فهمیدم که آن زندانی ارتشی، دستش را در پاچه شلوار علی کرده و بارها او را نوازش جنسی کرده است. اعتراض‌های علی در خفا بر او اثری نکرده بود و حالا علی صدایش را برای کمک خواستن بلند کرده بود. با بیدار شدن من از خواب، آن ارتشی خودش را به خواب زد و پتو را روی سرش کشید. از علی موضوع را پرسیدم و او برایم جزئیات ماجرا را توضیح داد. از او پرسیدم: "حرف‌هایت واقعی است یا دچار سوتفاهم شده‌ای؟" علی قسم خورد که واقعا چند شب است که این کار اتفاق می‌افتد. او اول فکر می‌کرده که شاید تماس دست آن مرد تصادفی است و عمدی در کارش نیست، اما آن مرد به این کارش ادامه می‌دهد. باز از علی پرسیدم: "آیا به خودش تذکر دادی که دست از این کار زشتش بردارد؟" علی گفت: "بارها. اما دست بر نمی‌دارد." در ساواک هم با شیشه نوشابه به علی تجاوز کرده بودند. و او می‌نالد: "که رفتار این زندانی و رفتار ساواک با هم شبیه و چندان آور است." خشم و غم توامان معصومانه علی آتش به جان من زد. خواستم یقه آن مرد را بگیرم و حش را همان لحظه کف دستش بگذارم، اما ساعت سه نیمه شب بود و زندانیان از خواب می‌پریدند و شوک می‌شدند. به علی گفتم: "تا ساعت شش صبح که وقت بیداری زندانیان است صبر می‌کنیم، بعد حساب او را کف دستش می‌گذاریم." تا ساعت ۶ صبح خواب به چشم من و علی نیامد. مرد ارتشی

هم خودش را به خواب زده بود. من هم از خشم به خودم می‌لرزیدم. اما خودم را کنترل کردم که قبل از بیداری زندانیان کاری انجام ندهم که باعث وحشت زندانیان در خواب شود. همین که ساعت ۶ صبح شد و وقت بیداری زندانیان فرا رسید، یقه آن مرد متجاوز را با علی گرفتیم. از سر و صدایی که بپاخواست پلیس‌ها خبر شدند و خودشان را دوان دوان به ما رساندند و ما را از او جدا کردند

خبر که در زندان پخش شد، زندانیان تصمیم گرفتند تا زمانی که او مدیر فروشگاه زندان است، دیگر از فروشگاه خرید نکنند. درخواست زندانیان از پلیس برای تغییر فروشنده زندان هم بی‌اثر ماند. خرید نکردن از زندان بعد از سه روز طاقت زندانیان سیگاری را طاق کرد. وقتی اعتصاب خرید از فروشگاه زندان به دلیل نیاز زندانیان سیگاری شکست، جرات پلیس بالا رفت و بلندگوی زندان نام مرا خواند تا به زیر هشت بروم. من کمی بی‌اعتنایی کردم، اما ستار مرادی وکیل‌بند به دنبال من آمد و مرا با خودش به زیر هشت برد و به اتاق سرهنگ‌زمانی فرستاد

سرهنگ زمانی با ورودم به اتاقش شروع به توهین و تحقیر من کرد و بعد پرسید: "بگو چی شده؟" آنچه را از علی شنیده بودم برایش گفتم. سرهنگ زمانی به جای ابراز همدردی گفت: "ترا می‌فرستم به زندان انفرادی، پیش لات‌های گردن‌کلفتی که به دلیل تجاوز به زندان افتاده‌اند، تا هر شب دسته‌جمعی به تو تجاوز کنند، تا یاد بگیری دیگر در زندان شورش نکنی." به او با خشم و نفرت نگاه کردم و گفتم: "آن وقت چند جنازه روی دست‌تان می‌ماند. جنازه من و جنازه آنها. از حالا چند قبر آماده کنید. تا همین‌جا هم زیادی زنده مانده‌ام." از اینکه دید تهدید او در من اثری نکرده، خودش را جمع کرد و گفت: "فعلا ترا تنبیهی می‌فرستم کنار در توالت زندان، تا شب و روز صدا و بوی خوش‌گه دوستانت را

بشنوی و تربیت شوی." گفتم: "شما لابد خودتان با همین بوها و صداها تربیت شده‌اید که به این مقام رسیده‌اید." سرهنگ‌زمانی گفت: "پر رویی نکن که مجبور شوم ترا بفرستم به زندان عادی." بعد ستار مرادی را صدا کرد تا جای مرا عوض کنند و به کنار توالت زندان بفرستند. ستار مرادی وکیل‌بند همراه من به بند آمد و جای مرا روی تختی که درست روبروی در توالت زندان واقع شده بود، معین کرد. زندانیانی که قصد رفتن به توالت را داشتند، کنار تخت من صف می‌بستند. روزهای اول همه لحظات به دشواری طی می‌شد، اما رفته رفته به این وضع هم عادت کردم. با خودم می‌گفتم هرچه سطح توقع من از زندگی کم شود، زیستن برای من آسان‌تر می‌شود

مهدی کروبی^۱

پیش از این با مهدی کروبی هم سلول بودم. او مردی مهربان و عاطفی بود و یکی از معدود روحانیونی بود که هم با زندانیان مذهبی و هم با زندانیان چپی رابطه‌ی دوستانه و محترمانه‌ای داشت. اوایل که به این بند آمده بود، از شدت شکنجه تا ماه‌ها می‌شلید. گفته می‌شد که این نهمین بار دستگیری اوست. علیرغم آنکه او با چپی‌ها دوست بود و ساعت‌ها با آنها قدم‌زنان حرف می‌زد، اما از وسواس دوست نداشت لباس خیس‌اش را روی بندی پهن کند، که چپی‌ها هم لباس‌شان را روی

۱. مهدی کروبی، در حوزه علمیه قم شاگرد آیت‌اله منتظری و آیت‌اله خمینی بود. وی در طول سال‌های ۴۲ تا انقلاب ۵۷ بارها دستگیر شد و چندین سال را در زندان قزل قلعه، اوین و قصر گذراند. وی بارها به نقاط مختلف ایران تبعید شد و در زندان‌های ساواک، مورد بازجویی و شکنجه قرار گرفت و یک بار مخفیانه از کشور خارج شد و برای دیدار خمینی به عراق رفت

مهدی کروبی بعد از انقلاب دبیرکل حزب اعتماد ملی شد. او رئیس دو دوره مجلس ایران بود. وی از رهبران جنبش اعتراضی ایران موسوم به جنبش سبز است و به همین دلیل از سال ۱۳۸۹ در حصر خانگی به سر می‌برد. اکنون که این یادداشت را می‌نویسم سی‌زده سال از حصر خانگی او می‌گذرد

آن بند می انداختند تا خشك شود

ساعت ده شب که وقت خاموشی بود و زندانیان در جایشان می خوابیدند، تازه سر و کله مهدی کروبی پیدا می شد و همه لباس هایش را که عمدتاً سفید بود، زیر شیر توالت می شست و آب می کشید، و آنها را در کنار تخت من در هوا تکان می داد تا خشك شوند. گاهی آهسته با هم حرف می زدیم. من حدود يك سال در حالی که روی تختم خوابیده بودم، کروبی را از زاویه زیر تخت، در همین حالت خشك کردن لباس های خیس اش می دیدم.

اصول برخورد با قشر ۲

از نظر مجاهدین، بعضی از هواداران و حامیان لیاقت تبدیل شدن به عضو سازمانی آنها را داشتند، و بعضی از آنها علیرغم بیشترین هواداری و حمایت از مجاهدین، هیچ گاه لیاقت به عضویت در آمدن در سازمان آنها را نداشتند. مثل روحانیون و بازاری ها. تحلیل مجاهدین این بود که آنها به دلیل خصایل خرده بورژوازی، تا نیمه مبارزه بیشتر با ما همراه نخواهند بود. آنها در آینده که انقلاب منافع همه، جز طبقه کارگر را نادیده می گیرد، در مقابل انقلاب کارگری ما خواهند ایستاد. این نگاه مجاهدین که برآمده از تحلیل طبقاتی مارکسیستی بود، عملاً مجاهدین را به فرصت طلبان دروغگویی بدل کرده بود که از امکانات این افراد استفاده کنند و از اعتماد آنها بهره ببرند، اما همواره دندان های تیز خود را برای فروکردن در بدن آنها در نبرد نهایی آماده نگهدارند. اصول مجاهدین خلق در برخورد با این گروه که قشر ۲ می نامیدند از این قرار بود

اول، استفاده از امکانات قشر ۲ برای مبارزه.

دوم، اعتماد نکردن به آنها و حفظ مرزبندی پنهان. چرا که آنها در مرحله اول با جنبش همراه خواهند بود. یعنی تا مرحله ای که با سرمایه داری

بزرگ می‌جنگیم. اما آنگاه که نوبت به جنگ با خرده‌بورژوازی می‌رسد و اموال آنها هم برای طبقه کارگر مصادره می‌شود، آنها علیه انقلاب کارگری خواهند ایستاد

سوم، عدم تکلیف سنگین به آنها، و الا زیر محکومیت سنگین می‌شکنند. (مثلا اگر از آنها خانه و پول گرفته شود و آنها به سه سال زندان محکوم شوند آن را تحمل خواهند کرد. اما اگر در خانه آنها سلاح مخفی شود و به زندان ابد محکوم شوند، آنها خواهند برید و باعث دردسر ما خواهند شد.)

برچسب‌های زندان

قشر ۲: در همه دنیا طبقه متوسط، یکی از دلایل عمده شکل‌گیری جنبش‌های آزادی‌خواه و عدالت‌طلب و دمکراسی‌خواه است. در تحلیل کمونیست‌ها و مجاهدین خلق، همین طبقه متوسط، به عنوان يك طبقه غیرانقلابی و قشر ۲ معرفی می‌شود، که اگر بخشی از آن هم به جنبش بپیوندد، فرصت‌طلب است و در نیمه راه جنبش را ترك خواهند کرد

بریده: این اصطلاح از ورزش کشتی آمده بود، نفس بریده. یعنی مبارزی که در امر مبارزه کم آورده

مساله‌دار: یعنی هنوز مبارز است، اما با سازمان مبارزاتی خود مشکلات حل نشده‌ای دارد. و ممکن است در آینده به جمع بریده‌ها بپیوندد

تکی: کسی که مساله‌دار شده، یا بریده و تصمیم گرفته از جمع خارج شود و در زندان تنها زندگی کند

خبرچین: کسی که برای رهایی از زندان، اخبار مبارزین درون زندان را به ساواک اطلاع می‌دهد

مامور: شخص ساواکی که خودش را در جمع زندانیان جا زده.

ارتجاعی: کسی که افکار غیر انقلابی و گذشته‌گرا دارد.

خرده‌بورژوا: کسی که خانواده‌اش از طبقه متوسط است، یا خودش رفتار

آنها را دارد

اپورتونیست: فرصت طلب. کسی که منتظر شرایطی است تا بهره خاص

خود را ببرد

ساواکی: کسی که مامور ساواک است و یا مبارز بوده و بعدا مامور ساواک

شده

انشعابی: کسی که از جمع اصلی جدا شده، و جمع دیگری در کنار جمع

اصلی راه انداخته است

مدیریت کمون

با اینکه ظاهرا برای انتخاب مدیر کمون، زندانیان رای به کاندیداها می‌دادند، اما عملا رهبران دو سازمان مجاهدین و فدایی‌ها، تصمیم‌های اصلی کمون را می‌گرفتند. حتی رهبران این دو سازمان تعیین می‌کردند که چه کسی برای مدیریت کمون کاندیدا شود. یکبار "رضا جادوکار" که از نظر آنها جزء قشر ۲ به حساب می‌آمد، بی‌هماهنگی با رهبری سازمان، کاندیدای مدیریت یک ماهه کمون شد و رای آورد. اما در عمل دید که او هیچ‌کاره است و تصمیم‌گیرندگان مسایل کم اهمیت کمون نیز، همان رهبران اصلی سازمان‌ها هستند. برای همین او مساله‌دار شد و از جمع جدا شد. او نمونه‌ای بود از کسانی که به سازمان اعتماد داشتند، تا زمانی که در عمل، واقعیت دروغین و استبدادی آنها را تجربه کنند. انتخاب مدیر کمون درون زندان سیاسی، درست شبیه انتخابات در جمهوری اسلامی بود، که رییس جمهور هیچ‌کاره است و رهبر، کنترل همه چیز را در اختیار دارد. در جامعه ایران زمان شاه نیز، کاندیداهای مجلس از طریق ساواک کنترل می‌شدند و بعد از مشورت با شاه، اجازه کاندیدا شدن را می‌یافتند. از این نظر انتخابات شاه، انتخابات جمهوری اسلامی و انتخابات کمون سازمان‌های مخالف شاه در درون زندان سیاسی، به هم شبیه‌اند

جنبش لیوان آبخوری (سال ۵۶)

برای آب خوردن و چای نوشیدن، به تعداد زندانیان لیوان‌های پلاستیکی داشتیم. بعد از هر نوبت چای، لیوان‌ها با مایع ریکا شسته می‌شد و بوی بدی می‌گرفت. طوری که زندانیان سال‌ها چای را با طعم مایع ظرفشویی ریکا می‌نوشیدند. در سال ۵۶ صدای برخی از زندانیان که نسبت به بوی بد ریکا حساسیت بیشتری داشتند، به اعتراض بلند شد. آنها پیشنهاد کردند که بهتر است لیوان‌های پلاستیکی استخوانی که بسیار هم ارزان است، خریده شود تا لیوان‌های چای دیگر بوی بد ندهند. عده‌ای طرفدار این ایده شدند و عده‌ای هم مخالف آن. بحث و گفتگو تا آنجا پیش رفت که زندان دوقطبی شد. موافقین خرید لیوان‌های جدید استدلال می‌کردند که: "لیوان‌های جدید، خوش رنگ‌تر و زیباتر است و به هنگام شستن بو نمی‌گیرد. درست است که ما مبارز هستیم و دست از زندگی برای خلق شسته‌ایم، اما ما هم انسان هستیم و بایستی سلامتی و زیبایی را رعایت کنیم." مخالفین تعویض لیوان‌ها می‌گفتند: "این تمایلات خرده بورژوازی است که به این شکل خودش را نشان می‌دهد. خلق ایران گرسنه است، آنوقت ما در پی زیبایی و سلامتی هستیم و به فکر تعویض لیوان!" وقتی رهبران گروه‌ها دیدند این طرح ممکن است به جدایی بعضی از زندانیان منجر شود، موافقت کردند تا نیمی از لیوان‌ها را عوض کنند، تا آنها که به این ایده رای مثبت داده‌اند، بتوانند در لیوان‌های استخوانی چای بنوشند. اما از روزی که لیوان‌های تازه وارد شد، همه زندانیان سراغ لیوان‌های تازه می‌رفتند و انگار نه انگار که نیمی از زندانیان بر استفاده از لیوان‌های قبلی مٌصر بودند. در نتیجه‌ی رو شدن این ریاکاری، کم‌کم همه لیوان‌ها عوض شد.

جنبش گوجه فرنگی

چندتن از زندانیان که سن و سال بالاتری داشتند به مشکل پروستات

مبتلا بودند. بعضی از آنها سوزش ادرار داشتند و یک‌سره در حال توالت‌رفتن بودند. در زندان دارویی برای درمان پروستات آنها وجود نداشت. یکی از پزشکان گفت: "خوردن گوجه فرنگی برای پیشگیری و شاید درمان پروستات خوب باشد." از طرفی یک روز روزنامه کیهان مطلبی منتشر کرد در خواص خوردن روزانه یک گوجه فرنگی. تعدادی از زندانیان پیشنهاد کردند که از پولی که ملاقاتی‌ها می‌آورند، برای همه گوجه فرنگی خریده شود. در رای‌گیری زندان، خرید گوجه فرنگی به دلیل تمایلات خرده‌بورژوازی رای نیاورد. طرفداران این طرح استدلال کردند که چرا باید پول ما زندانیان صرف خرید بسته‌های سیگار شود، که ضد سلامتی است و نوعی تمایل خرده‌بورژوازی است، اما برای گوجه فرنگی که بسیار ارزان‌تر از سیگار است و به نفع سلامتی همه ماست، این همه مانع‌تراشی شود! اکثریت زندانیان نه تنها درخواست افزودن گوجه فرنگی را رد کردند، که از این به بعد آن گروه معترض را با نام جنبش گوجه فرنگی تحقیر و تمسخر می‌کردند.

دو مثال بالا نمونه‌ای از ناتوانی جنبش‌سیاسی دوران شاه، در حل مسایل بسیار ناچیز درونی خود بود. همین افراد با همین توانایی‌ها، مسئولیت اداره حکومت، یا مخالفت با حکومت را در بعد از انقلاب به عهده گرفتند

تیم روان‌شناسی

جمع زندانیان به تیم‌های مختلفی تقسیم شده بود: تیم خبر، تیم ایدئولوژی، تیم سیاسی، تیم اقتصادی. یکی از این تیم‌ها، تیم روان‌شناسی نام داشت. من به علت علاقه خودم وارد این گروه شدم. کار این گروه آن بود که برای مشکلات روانی زندانیان مذهبی راه حلی پیدا کند. صلاحیت این تیم از آن جهت نبود که چند کارشناس روان‌شناسی در آن کار می‌کردند، بلکه وجود مشکلات روانی زندانیان آن را ضروری کرده بود. کار تیم ما این

بود که تمامی کتاب‌های روان‌شناسی موجود در زندان را عمیقا مطالعه کنیم و برای مشکلات بچه‌ها راه‌حل پیدا کنیم. در زندان کتاب‌هایی در مورد نظریات فروید، یونگ، کارن هورنای، پیاز، ویکتور فرانکل و دیگران وجود داشت. اما گروه ما تمرکزش را گذاشته بود بر "معنا درمانی" از ویکتور فرانکل، و سیستم‌های دفاعی "کارن هورنای". زندانیان بی‌شماری دچار اضطراب بودند. آنها نگران این بودند که دوباره به زیر شکنجه برده شوند و مجبور به اعتراف در مورد دیگران شوند و اسباب دستگیری اقوام و دوستان خود شوند. گروهی هم دچار عذاب وجدان بودند. بابت آنکه زیر شکنجه کسانی را لو داده به زندان کشیده بودند. یا عذاب وجدان از وضعیت خانواده داشتند که برای مایحتاج زندگی نیازمند این‌ها بودند، اما اکنون کاری از دست ایشان برای خانواده‌شان برمی‌آمد

مشکل دیگر بعضی از زندانیان، نیازهای جنسی آنها بود که باعث خود ارضایی‌شان می‌شد. بارها تصمیم می‌گرفتند دست از این کار بردارند، اما نمی‌توانستند. برخی از این‌که درباره بعضی از زندانیان هم‌بند خودشان تخیل جنسی داشتند، رنج می‌بردند. خیلی از زندانیان هم دچار کابوس شبانه می‌شدند و فریاد می‌کشیدند و وقتی آنها را از خواب بیدار می‌کردند، می‌گفتند خواب شکنجه یا اعدام را دیده‌اند. پرخوری مشکل دیگر زندانیان بود. فشارهای عصبی زندانیان را به پرخوری می‌کشاند و خیلی‌ها شکم‌شان بزرگ شده بود. البته تعدادی از زندانیان در کنار پرخوری ورزش شکم هم می‌کردند تا آن را کوچک کنند. حسادت مشکل دیگر بعضی از زندانیان بود. شیوه تبعیض‌آمیز تشکیلات زندان که با بعضی مهربان بود و با بعضی نامهربان، و به بعضی مسئولیت و امکان رشد می‌داد و به بعضی نمی‌داد، به این حسادت دامن می‌زد. در نتیجه گروه محروم، دچار حسادت به گروه دیگر می‌شد

مینای اول درمان تیم روان‌شناسی ما باور به خودآگاهی بود. اشاره ما به آیه‌ای از قرآن بود "بَلِ الْإِنْسَانُ عَلَى نَفْسِهِ بَصِيرَةٌ وَ لَوْ أَلْقَى مَعَاذِيرَهُ". براستی انسان بر درون خویش آگاه است، اگرچه برای رفتاراش دلیل‌تراشی می‌کند. "مبتنی بر همین دیدگاه، تیم روان‌شناسی از مراجعین می‌خواست که رفتارهایی را که باعث رنج آنهاست، یاداشت کنند و روزانه به رفتارهای ناکارآمد خود نمره بدهند. مثلا در مورد حسودی، توصیه ما به کسی که از حسادت رنج می‌برد، این بود که موارد حسادت خود را یاداشت کند و در پایان هفته راجع به شکل حسادت و شدت و علت فکری این حسادت با ما صحبت کند. همین طور طی چندین هفته بر این حسادت خود مراقبت کند و علل و شکل بروز آن را در خودآگاه و رفتار خود مد نظر داشته باشد، تا با این نظارت و مراقبه، حسادتش مهار شود، یا حداقل تخفیف یابد. بعد کتاب‌هایی که می‌توانست به آنها در این زمینه کمک کند را در اختیارشان قرار می‌دادیم. در آن زمان تئوری سی‌بی‌تی (رفتار درمانی شناختی) که از دهه شصت در آمریکا انقلابی در روان‌شناسی به پا کرده بود، در ایران ناشناخته بود. اما کار گروه ما به شکلی ناقص، به آن تئوری شباهت داشت.

یک‌بار از طرف تیم روان‌شناسی فردی به من معرفی شد که بسیار خودارضایی می‌کرد و همیشه دستش توی شلوارش بود و روز به روز هم لاغرتر و بیمارتر می‌شد. من با او صحبت کردم و متوجه شدم او در تمام مدت مشغول چشم‌چرانی به بدن زندانیان است و خودش می‌گفت: "در خیال هماغوشی با آنها خودارضایی می‌کند." از او پرسیدم: "چرا این کار را می‌کنی؟" او گفت: "برای رضای خدا به بندگانش عشق می‌ورزم." پرسیدم: "حالا چرا تا این اندازه؟! خودت هم می‌گویی شب و روز مشغول این کار هستی." جواب داد: "بله من شب و روز مشغول عبادت خدا هستم." با تجربه کمی که داشتم از صحبت با او به شدت عصبانی شدم و مجبور

شدم خودم را کنترل کنم تا با او برخورد بدی نکنم. اما هرچه با افکار او کلنجار رفتم، هیچ تاثیری بر او نگذاشتم. به نظرم آمد او برای فرار از رنج زندان، به يك جایگزین لذت بخش ذهنی پناه برده بود و خود را به شیوه آسیب زننده‌ای آرام می‌کرد

یکی دیگر از مراجعین که خودش برای کمک خواستن پیش من آمد، يك جوان مذهبی بود. او رابطه‌اش را تقریباً با واقعیت از دست داده بود و وقتی با آدم‌ها حرف می‌زد، آنها را نمی‌دید. با چشمانی بی‌رنگ به آسمان خیره می‌شد و در وصف خدا حرف می‌زد و مدام نگران بود تا مبادا با مطالعه کتابی غیر از قرآن، از راه خدا منحرف شود. او روزنامه و کتاب نمی‌خواند و فقط قرآن می‌خواند و همیشه روزه بود و اضطراب اصلی‌اش انحراف از راه خدا بود. سال‌ها بعد، وقتی انقلاب شد و از زندان آزاد شدیم، يك بار او را در خیابان زیبا، نزدیک میدان خراسان دیدم. آن قدر غرق افکارش بود که مرا که از روبروی او می‌آمدم و با او سلام و احوالپرسی کردم، ندید و از کنارم عبور کرد. تیم ما برای او هم کاری نتوانست انجام دهد. اما کتاب‌ها و راهنمایی‌های تیم روان‌شناسی، به ویژه برای آنها که اضطراب و افسردگی داشتند، بی‌اثر نبود. به ویژه اگر آنها برای بهبود حال خود اصرار داشتند. ما در پایان هفته آمار مشکلات مراجعین را بررسی می‌کردیم. از دیدگاه کارن هورنای که نگاه می‌کردیم، طبق همین گزارش‌ها، مهرطلبی در بین زندانیان سیاسی غوغا می‌کرد. بسیاری از رفتارها برای پسندیده شدن در جمع اتفاق می‌افتاد. رفتار بسیاری از زندانیان، با آنچه واقعا دوست داشتند انجام دهند، همسو نبود. در واقع آنها همه آن رفتارهای ریاکارانه را انجام می‌دادند که توسط مرکزیت سازمان پذیرفته شوند. حضور در تیم روان‌شناسی، رفته رفته خود مرا هم نسبت به عملکرد مجاهدین بیشتر مساله‌دار کرد. احساس کردم سازمانی که ظاهراً برای آزادی فعالیت می‌کند، اعضای خود را از درون به چه

اسارت و حقارتی کشانده است. با بعضی از زندانیانی که اعترافاتشان به تیم ما هم می‌رسید، صحبت کردم و از آنها خواستم اگر مشکلی دارند، شخصا به تیم روان‌شناسی مراجعه کنند و رازهایشان را به مسئول‌شان اطلاع ندهند که مورد سو استفاده بعدی آنها قرار نگیرد. بعد هم از آنها خواستم با خودشان آشتی کنند و دست از این ریاکاری که اسباب بیماری روانی آنها شده بردارند. خبر این رفتار من به گوش مرکزیت سازمان رسید. یکی از آنها پیش من آمد و مرا توبیخ کرد و گفت: "به بعضی از بچه‌ها گفته‌ای پیش رابط تشکیلاتی خود از مشکلات خود نگویند و مستقیم پیش تیم روان‌شناسی بیایند. تو مساله‌دار شده‌ای و دیگر لیاقت کار در گروه روان‌شناسی را هم نداری." به او گفتم: "آنچه شما از طریق رابط‌های خود انجام می‌دهید، کار روان‌شناسانه برای کمک به مراجعین نیست. اعتراف‌گیری از آنها برای روزی است که اگر به سازمان انتقاد کردند، خودشان را جلوی‌شان بگذارید و بگویید طبق اعتراف خودتان، مشکل از خود شماست و آنها را به توبه وادار کنید." او گفت: "تو داری جمع را به شورش می‌کشانی. به جای آموزش اطاعت از جمع، و اطاعت از سانتالیسم دمکراتیک، افراد را به شورش و طغیان علیه جمع می‌کشانی. اگر به این کارت ادامه دهی، جمع با تو برخورد سختی می‌کند." منظورش از جمع همان مرکزیت سازمان بود. باز مرا تهدید کرد که: "اگر ادامه دهی، می‌گوییم تو بریده‌ای و دست از مبارزه برداشته‌ای." جواب دادم: "اتفاقا من الان دو برابر مبارز شده‌ام. اول علیه استبداد شاه. دوم علیه استبداد شما." آنروز و روزهای بعد، من و او با لحن و حالت بسیار بدی بارها با هم حرف زدیم. بعد از چند روز جر و بحث، من دیگر برای غذا خوردن سر سفره جمع آنها نرفتم و از آشپزخانه تکه‌ای نان گرفتم و در حال راه رفتن در حیاط، نان را به سق می‌کشیدم. یک روز روی طبقه سوم تختی در راهرو نشسته بودم و کتاب می‌خواندم که او پیدایش شد و بی‌آن که موافقت مرا بگیرد، از تخت بالا آمد و خودش را کنار من جا داد و

گفت: "حالت کمی بهتر شد؟" گفتم: "از این حالی که من دارم، بهتر یافت نمی‌شود." سعی کرد از سر دلجویی برآید و گفت: "تو نیروی دینامیکی هستی. ما روی تو حساب کرده‌ایم. سابقه انقلابی خودت را خراب نکن. آنچه می‌گویی درست نیست، اما حتی اگر درست هم بگویی، ما مثل یک گله گوسفند هستیم که تا وقتی در گله هستیم، امنیت داریم. اگر گوسفندی از گله جدا شود، بالاخره گیر گرگ می‌افتد." گفتم: "مثال خوبی زدی. شما یک گله گوسفند هستید و نه یک مشت روشنفکر مبارز و انقلابی. برای همین من از گله شما خارج شده‌ام." او دست مرا گرفت و به شدت تکان داد و گفت: "وقتی من با تو حرف می‌زنم، به چشم من نگاه کن. هی با توام! به من نگاه کن!" یاد بازجویم افتادم که می‌گفت هر وقت با تو حرف می‌زنم، به چشم‌های من نگاه کن. برگشتم و با خشم از فاصله خیلی کم در چشم‌های او نگاه کردم. در چشم‌های او خشم و ترس توامان موج می‌زد. صدایش می‌لرزید و دست مرا بیهوده به چپ و راست می‌برد. دستم را از دستش بیرون کشیدم و از تخت پایین پریدم و دور شدم. او از پشت مرا صدا کرد. بی‌اعتناء به او از راهروی بند عبور کردم تا به حیاط بروم. او دنبال من راه افتاد و بلند بلند شروع به حرف زدن با من کرد. خودم را به حیاط رساندم و در انبوه زندانیان گم کردم تا دیگر صدای التماس و تهدید توامانش را نشنوم. حال و هوای این نوع برخورد را در صحنه‌ای از فیلم بایکوت نشان داده‌ام.

دلایل مخالفت من با مجاهدین

من به چند دلیل با مجاهدین مخالفت علنی‌ام را شروع کردم: اول، در دفاع از گروه‌های معترضی که برچسب خوردند و توسط مجاهدین بایکوت شدند دوم، به دلیل پنهان کردن جزوه چهارصد صفحه‌ای متدلوزی علوم، که تفکرات دگم و شبه مارکسیستی خودشان را بی‌مبنا می‌کرد، و مجاهدین

حاضر نبودند آن را در اختیار همه بچه‌ها بگذارند
سوم، به دلیل سوء استفاده مجاهدین از اعترافات بچه‌هایی که صادقانه
عیوب خود را در طبق اخلاص می‌گذاشتند و در اختیار رهبران جمع قرار
می‌دادند

چهارم، به دلیل سوء استفاده از امکانات مردم عادی و بعد تحت فشار
قرار دادن آنها تحت عنوان قشر ۲.

پنجم، به دلیل اصرارشان بر سانترا لیزیم دمکراتیک، برای اعمال استبداد
غیر قابل تحمل در سازمان و درون زندان، و سرکوب عاطفی زندانیان از
طریق بایکوت و اعمال فشارهای روانی.
ششم، به دلیل دروغ‌گویی سازمان یافته به جمع زیر دست‌شان و به
جامعه

تحلیل مجاهدین درباره من

بعد از جدایی من از جمع، یکی یکی بچه‌ها به سراغ من می‌آمدند و علت
جدایی مرا می‌پرسیدند. پاسخ می‌دادم: "ترجیح می‌دهم سکوت کنم."
واقعیت این بود که نمی‌خواستم ضربه‌ای از ناحیه من به جمع بخورد.
چون دلم نمی‌خواست شروع کننده این جدایی باشم. قبل از اینکه لب به
سخن باز کنم، نامه‌ای به دفتر زندان نوشتم. مبنی بر اینکه محل کار مادر
من به مشهد منتقل شده، و برای مادرم، آمدن به ملاقات من از مشهد
سخت است، و از اداره زندان‌ها خواستم مرا به زندان مشهد منتقل کنند.
مادر من در تهران زندگی می‌کرد، اما من با این کار می‌خواستم از این
فضا دور شوم و مدتی را در خلوت خودم به مطالعه بیشتر پردازم. ساواک
انتقال مرا به مشهد صلاح ندانست و با آن موافقت نکرد. مجاهدین اما
یک اشتباه محاسباتی کردند و در توضیح چرایی جدایی من، یک تحلیل
سیزده ساعته ارائه دادند. به این معنی که برای هر یک از اعضای خود
سیزده ساعت حرف می‌زدند، تا آنها را متقاعد کنند که جدایی من، از

ايراد آنها نيست و از عيب من است. بخش عمده اين تحليل مطالب نهج البلاغه بود در مضرات انشعابي گري. بخشي هم تهمت به من بود. تهمت آنها اين بود كه "بريده ام و مي خواهم بروم سراغ زندگي ام."

وقتي آنها همه حرف هاي شان را عليه من زدند و كنجكاوي زندانيان براي كشف حقيقت تمام نشد، تصميم گرفتم سكوتم را بشكنم و به حرف بيايم. از اين به بعد هر كس به سراغم مي آمد و مي پرسيد: "چرا از جمع جدا شدي؟" مي گفتم: "اول برويد حرف هاي آنها را درباره من بشنويد و بعد پيش من بياييد. اما وقتي آمديد، بايستي سيزده ساعت بنشينيد تا حرف هاي مرا هم كامل بشنويد." بچه ها يكي يكي پيش آنها مي رفتند و تحليل سيزده ساعته مجاهدين را عليه من مي شنيدند. بعد پيش من مي آمدند تا حرف هاي مرا هم بشنوند. قبل از همه نقطه نظر هاي انتقادي ام را نسبت به ايدئولوژي آنها كه التقاطي و تركيب اسلام و ماركسيسم بود توضيح مي دادم، بعد سياست استاليني آنها را با ذكر دلايل نقد مي كردم. ابوالفضل امشاسپند رهبر وقت مجاهدين در بند ۲۰۳ و ۲۰۲ كه درباره من تحليل مفصل بيرون داده بود، وقتي ديد هر كه يك روز با من صحبت مي كند، ديگر از مجاهدين جدا مي شود، يك باره فروپاشيد. پتو را كشيد روي سرش و چند هفته در خواب بود. من تا آن موقع افسردگي را به اين وضوح در رهبران اين جمع ندیده بودم.

جاي خالي گاندي

معني جستجوي حقيقت، در دوران ما اين بود كه ببينيم از دوگانه ماركسيسم و مذهب كدام يك درست است. براي زندانيان سياسي آن زمان، مثلا ليبراليسم يك فحش بود و معني آزادي فردي را نمي داد، و معني غربزدگي اي را مي داد كه جلال آل احمد در كتاب غربزدگي اش آن را نقد کرده بود. حقوق بشر نيز جايي در اندیشه هيچ يك از گروه هاي سياسي

و زندانیان سیاسی نداشت. حقوق بشر برای زندانیان سیاسی دوران شاه، فقط نام سازمان صلیب سرخ بود، که با شکنجه ما زندانیان توسط ساواک مخالف بود، و الا نه مجاهدین مارکسیست شده، به شریف واقفی‌ها حق ابراز عقیده می‌دادند، نه مجاهدین به ظاهر مسلمان مانده، حق ابراز عقیده به مخالفین خود در زندان. سکولاریسم (جدایی دین از حکومت) نیز اصلا مساله زندانیان سیاسی آن دوران نبود، چرا که ما در جامعه ایران تا همان زمان در سکولاریسم می‌زیستیم و قدرش را نمی‌دانستیم. هیچکس فکر نمی‌کرد با انقلاب اسلامی نه تنها به آزادی سیاسی نخواهیم رسید، که آزادی نسبی فردی مردم ایران هم رفته رفته از دست می‌رود. البته پیش از انقلاب اسلامی، در فضای استبداد مجاهدین در زندان، ما آزادی فردی خود را هم از دست داده بودیم. تمامیت خواهی آنها، آزادی‌های فردی ما را در همان زندان سیاسی از بین برده بود. ما در واقع در دو زندان، اسیر بودیم. زندان ساواک و زندان گروه‌های سیاسی و به ویژه زندان تشکیلاتی مجاهدین خلق

گفتگویی روی اینترنت وجود دارد، از جلسه‌ای در سال ۱۳۵۴ در يك خانه تیمی. بین "تقی شهرام" از رهبران مجاهدین خلق و "حمید اشرف" از رهبران چریک‌های فدایی. در این جلسه حمید اشرف به عنوان نماینده کمونیست‌ها، به هیچ وجه از اعمال ضد حقوق بشری تقی شهرام انتقاد نمی‌کند. او هیچ اعتراضی به کشتار درون سازمانی آنها نمی‌کند. چرا که چریک‌های فدایی نیز از سال ۱۳۵۱ تا ۱۳۵۶ طبق گزارش‌های خودشان، حداقل چهار ترور درون سازمانی داشته‌اند. یکی از قربانیان ترور فداییان خلق، جرمی به جز عاشق شدن در درون تشکیلات نداشته است. در آن فضا، همه با زبان سلاح با هم سخن می‌گفتند. بعد از انقلاب هم مخالفین انقلاب، دست به ترور زدند، و جمهوری اسلامی نیز دست به اعدام مخالفین زد. فروید می‌گوید: "اولین کسی که به دشمن‌اش به

جای پرتاب سنگ تنها فحش داد، تمدن بشری را آغاز کرد. با این قیاس شاه که مخالفینش را اعدام می‌کرد، یا آنها را در خانه‌های تیمی به رگبار می‌بست، یا تظاهرکنندگان را با گلوله تفنگ ژ ۳ ارتش می‌کشت، همان‌قدر از مسیر تمدن و حقوق بشر دور بود، که مجاهدین و چپی‌ها و حکومت جمهوری اسلامی

من در تمام زندان حتی یک‌بار از زبان یک نفر، درباره مبارزه عدم خشونت سخنی نشنیدم. چگوارای مبارزات قهرآمیز، در ذهنیت آن‌زمان زندانیان سیاسی، اعم از مذهبی و چپی، جایی برای گاندی بی‌خشونت نمی‌گذاشت. شعری که مجاهدین به نقل از "هوشی‌مین" رهبر ویت‌کنگ‌ها مدام زمزمه می‌کردند این بود:

"دره‌ها عمیق‌اند

و کینه‌ی ما از دشمنان‌مان عمیق‌تر"

اگر گاهی هم از گاندی سخنی به میان می‌آمد، به عنوان رهبر مبارزات هند بود، یا رهبری که خیلی لاغر است. نه به عنوان رهبر روش مبارزات غیر خشونت‌آمیز. در فضای زندان سیاسی، بشر و حقوقش، تحت تاثیر ایدئولوژی مارکسیسم و تحلیل طبقاتی‌اش جایی نداشت. یا زیر سیطره نگاه روحانیون، تنها مومنین حق و حقوق داشتند و نه بشر. اگر مومن بودی، حتی بدنت پاک بود. اگر نبودی، حتی بدنت با نجاست توالی فرقی نداشت. این نوع نگاه مربوط بود به فتوای روحانیون سیاسی ایران. و اگر هم چپی بودی، تنها موجود ارزشمند جهان کارگران بودند، و تو اگر برای همین طبقه کارگر هم مبارزه می‌کردی، اما از طبقه خرده بورژوازی آمده بودی، بی‌ارزش بودی

بعد از جدایی من، جمع آنها در بند ۳ و ۲ دو نیمه شد. (پیش از این ما ۱۲۰ نفر بودیم، اما رفته رفته تعدادی از این جمع به بندهای دیگر برده شده بودند.) از ۵۶ نفری که در بند ۳ و ۲ آن زمان زیر مجموعه کنترل مجاهدین خلق باقی مانده بودند، ۲۸ نفر به دنبال انتقادتم از آنها جدا شدند. و همین باعث شد که مجاهدین خلق مرا در همان زندان تهدید به ترور کنند.^۱

آمدن سعادت از اوین به قصر

بعد از جدایی ما، شایع شد که "محمد رضا سعادت" از کادرهای بالای مجاهدین، از اوین به قصر خواهد آمد، تا سازمان مجاهدین خلق شکست خورده را جمع و جور کند. واقعا هم بعد از چند روز او به قصر آمد. مجاهدین از کجا می دانستند که او خواهد آمد؟! مگر اسرار ساواک را در انتقال زندانیان، کسی جز ساواک هم می دانست؟!^۲

سعادت آمد تا جمع فروپاشیده مجاهدین را از نو سازماندهی کند. او پیغام فرستاد می خواهد با تک تک افراد جمع جدا شده ما صحبت کند. پاسخ بچه های جمع ما منفی بود. همه تصمیم خودشان را برای جدایی گرفته بودند. تنها یک نفر از جمع ما دوباره به مجاهدین ملحق شد، آن هم به دلایل عاطفی. او پسر خاله مهدی بخارایی بود. همزمان با سعادت، مهدی بخارایی را هم به بند ما آوردند. یک روز علی سیدی پیش من آمد و گفت: "مهدی بخارایی، پسر خاله ام، که از اوین همراه سعادت آمده، به یاد من آورد که ما برای همدردی با مردم، از توی

۱. در سالهای اول انقلاب، مجاهدین خلق سه بار اقدام به ترور من کردند و ناموفق ماندند. بار اول، به در خانه ما در جاده ساوه در شهرک ولیعصر آمدند. وقتی همسرم در را به روی آن ها باز کرد، دو جوان موتورسوار و مسلح را دید که با صورت های بسته سراغ مرا می گرفتند. و چون در خانه نبودم، خطر از سرم رفع شد. بار دوم، به در خانه مادرم در شهرک دولت آباد در جنوب تهران رفتند و مرا که روزهای تعطیل معمولاً به آنجا می رفتم، نیافتند. بار سوم، زمانی که با موتور به سر کار می رفتم، در چهارراه کالج مرا به رگبار گلوله بستند، اما گلوله های آنها به خطا رفت و من با ویراز موتور گریختم..

جوى آب، پوست هندوانه پيدا مى‌كرديم و مى‌خورديم تا سير شويم. حالا چطور مى‌توانيم به مردم پشت كنيم و از مجاهدين خلق جدا شويم؟" به شوى به او گفتم: "حرف‌هاى بي‌منطق الان تو براى همان پوست هندوانه‌اى است كه قبلا مى‌خورده‌اى. مرد حساى، مگر مردم گوسفند يا الاغ بوده‌اند كه از توى جوى آب پوست هندوانه بخورند؟! بعد هم آنكه به مردم پشت كرده، سازمان مجاهدين خلق است كه هنوز به قدرت نرسيده راه استبداد را پيشه كرده." اما او تصميم‌اش را گرفته بود و گفت: "حرف‌هاى شما را قبول دارم، اما رويم نى‌شود مهدى را تنها بگذارم. دم نى‌آيد من سر يك سفره بنشينم و او سر يك سفره ديگر." من باور دارم كه خيلى از اعضاى سازمان مجاهدين خلق، با همين استدلال‌هاى عاطفى، يا رودرواسى‌ها و يا تحت فشار روانى بايكوت، جرات جدايى از جمع را نداشتند

سعادتى هرچه تلاش كرد، نتوانست به جمع ما ضربه‌اى بزند، اما توانست جمع بريده مجاهدين خلق در بند ۳۲ و زندان قصر را كه از افسردگى زير پتو خوابيده بودند، از زير پتوها بيرون بياورد. آن روزها در تلويزيون يك تبليغى در مورد "ساعت سيكو" وجود داشت. گوينده تبليغ مى‌گفت: "نبض زندگى در قلب سيكو مى‌تپد." از آنجا كه سعادتى شيرازى بود و به جاى ببين مى‌گفت: "سيكو." يعنى نگاه كن. مجاهدين سر از افسردگى در آورده، هر وقت از کنار گروه ما رد مى‌شدند، به كنايه مى‌گفتند: "نبض زندگى در قلب سيكو مى‌تپد." يعنى سعادتى آمد و ما دوباره زنده شديم و شما شكست خوردديد. من و گروه جدا شده همراهم، از کنار اين واكنش‌هاى كودكانه آنها آرام رد مى‌شديم و دل‌مان برايشان مى‌سوخت. اما اعضاى مجاهدين خلق حاضر در بند ۳۲ و تبليغات روزنامه‌ها در مورد ساعت سيكو را روى جلد دفترچه‌هايشان كشيده بودند، و براى نمايش آن اصرار داشتند و دست از اين نمايش‌هاى كودكانه برنمى‌داشتند. من نگران

بودم که نکند دارند زمینه زد و خورد با گروه ما را فراهم می‌کنند. این به صلاح زندانیان نبود تا با زد و خورد، میدان بیشتری به دخالت ساواک بدهند. سعادتی جمع مجاهدین فروپاشیده بند ۳۰۲ را که احیاء کرد، به بند پنج و شش فرستاده شد. در آن بند هم لطف‌اله میثمی گروهی را از مجاهدین خلق جدا کرده بود. سعادتی رفت که برای برگرداندن اعضای جدا شده توسط میثمی هم تلاش کند، و رفتن او دوباره اسباب شك ما شد، که چگونه او بند به بند برای احیای سازمان توسط ساواک جا به جا می‌شود.

صلیب سرخ

شاه ایران بعد از کودتای ۲۸ مرداد، به حکومت آمریکا وابسته شد، اما بیشتر به جناح جمهوری خواه نزدیکی داشت. وقتی در سال ۱۹۷۶ جیمی کارتر از جناح دمکرات در آمریکا به قدرت رسید، شاه از سوی کارتر و مجامع جهانی، به خاطر شکنجه در ایران تحت فشار قرار گرفت. در خارج از ایران شایع بود که در زندان‌های ایران بسیاری زیر شکنجه مرده‌اند. ظاهراً هویدا شاه را راضی کرد برای ساکت کردن خارجی‌ها، صلیب سرخ را به زندان‌های ایران راه بدهد، تا مثلاً نشان دهد که در ایران شکنجه‌ای وجود ندارد.

بعد از پیروزی کارتر در انتخابات آمریکا، بلافاصله بازجوها به بند ما آمدند و زندانیان را به سلول‌های خالی صدا کردند و بدن هر یک از ما را چک کردند، تا اگر جای شکنجه‌ای بر تن ما باقی مانده، قبل از حضور صلیب سرخ در زندان، به مکان دیگری منتقل شویم. بسیاری از زندانیان، علایم شکنجه بر بدنشان باقی مانده بود. بعضی‌ها کف پایشان کمی حالت برآمدگی داشت. ساواک همه آن زندانیانی که این علامت‌ها را داشتند، سوار اتوبوس کرد و با خود به مکان‌های نامعلوم دیگری

برد. روی بدن من هم به اندازه چهار کف دست، علامت شکنجه باقی مانده بود. بهارلو بازجوی من صلاح ندید که مرا با اتوبوس زندانیانی که علامت کوچکی بر بدنشان بود همراه کند. او گفت: "ترا به جای دیگری می فرستیم." اما قبل از اینکه من به جای دیگری فرستاده شوم، مامورین صلیب سرخ وارد بند ما شدند. آنها با تك تك زندانیان صحبت کردند. همه زندانیان از شکنجه هایی که بر آنها اعمال شده بود، سخن گفتند، اما هیچ کدام برای اثبات حرف خود، علامتی از شکنجه را روی تن خود نداشتند تا به صلیب سرخ نشان دهند، مگر من. همین که گروه صلیب سرخ به در سلول من رسید، من به انگلیسی کلمه torture (شکنجه) را گفتم و علایم شکنجه های باقی مانده بر تنم را نشان آنها دادم. مامورین صلیب سرخ که يك مدرک واقعی و قابل استناد یافته بودند، دم سلول من مدتی طولانی مکث کردند و از جزئیات شکنجه پرسیدند. من هم توسط مترجمی که یکی از زندانیان سیاسی خودمان بود، جزئیات شکنجه شدن خودم را توسط ساواک برایشان توضیح دادم

آن روز بعد از رفتن صلیب سرخ، بلندگوی زندان مرا به زیر هشت صدا کرد. رسولی در اتاق سرهنگ زمانی منتظرم بود. تا وارد شدم، رسولی که سعی می کرد خود را ظاهراً مثل يك دوست و رفیق نشان دهد گفت: "خیلی نامردی که با این کار خودت آبروی شاه مملکت را بردی. اگر مشکلی داشتی، چرا دوستانه به خود ما نگفتی؟! "ته دم از این که آبروی شاه را برده بودم، احساس خوشحالی کردم. گفتم: "مگر شما وقتی ما را شکنجه می کردید، خبر نداشتید که آبروی مملکت را می برید؟ حالا هم صلیب سرخ را به زندان آورده اید که نشان دهید شما هیچکس را شکنجه نکرده اید. از قبل هم هر که جای شکنجه بر بدنش داشت را از بند دور کردید. خوشبختانه من یکی را جا انداختید، تا آبرویتان برود. اینجا هر که با صلیب سرخ صحبت کرد و گفت شکنجه شده، علامتی روی تنش

نداشت. فقط من جای شکنجه روی تنم داشتم و نشان آنها دادم تا معلوم شود شما ما را چه جور شکنجه می‌کنید. شاید مجبور شوید و از شکنجه دست بردارید." رسولی گفت: "جاهای شکنجه‌های روی تنت را ببینم." جاهای شکنجه را که در قسمت‌های مختلف بدنم بود نشان دادم. گفت: "نگران نباش. می‌گویم ترا از زندان به بیمارستان ببرند و جاهای شکنجه‌ات را درست کنند." فهمیدم که او می‌خواهد مرا به بهانه‌ای از جلوی چشم صلیب سرخ دور کند. یا شاید هم می‌خواهد مرا مثل آن ۹ نفر که در تپه‌های اوین کشتند، سر به نیست کند. گفتم: "این علایم درست شدنی نیست. من هم به بیمارستان شما احتیاج ندارم." معلوم بود که دوباره اختلاف و ناهماهنگی بین ساواک و شهربانی کار دست‌شان داده و این وسط من جا افتاده‌ام. وقتی به بند برگشتم، زندانیان در حیاط دور من جمع شدند و پرسیدند: "چه خبر؟" گفتم: "رسولی آمده بود زیر هشت و به من گفت تو با این کارت آبروی شاه را بردی." زندانیان خندیدند و فریاد شادی کشیدند و رسولی را تمسخر کردند. اما همین که شنیدند قرار است مرا به بهانه بیمارستان از این بند خارج کنند، نگران شدند. فردا صبح که مسئولین صلیب سرخ به زندان بازگشتند، زندانیان ماجرای ملاقات دیروز من و رسولی را به آنها گفتند. من هم گفتم: "ساواک قصد دارد مرا به بهانه بیمارستان از این زندان به جای نامعلومی ببرد." مسئول صلیب سرخ به رییس زندان هشدار داد که حق جابه‌جایی مرا از این بند ندارند. بدین ترتیب خطر از بیخ گوش من رد شد.

اندرزگاه شماره ۳ (سال ۵۷)

محوطه زندان قصر، ساختمان‌های متعددی داشت که به آنها نام اندرزگاه داده بودند. اندرزگاه شماره ۱ هشت بند داشت و مختص زندانیان سیاسی بود. تا این زمان من در این اندرزگاه زندانی بودم. یک روز نام من از بلندگوی زندان خوانده شد و من از اندرزگاه شماره ۱ به

اندرزگاه شماره ۳ برده شدم. این اندرزگاه نیز که در زندان قصر واقع بود، مختص زندانیان سیاسی بود و فاصله کمی با اندرزگاه شماره ۱ داشت. در اینجا مجاهدین خلق اکثریت را داشتند. اما در يك سلول، چند مذهبی غیر مجاهدین خلق هم حضور داشتند. من چون نمی‌خواستم با جمع مجاهدین باشم، طبیعتاً به سلول آنها رفتم. یکی از زندانیان این سلول، محمدعلی رجایی بود که بعد از انقلاب به ریاست جمهوری رسید. قبلاً وقتی از کمپته به قصر می‌آمدم، او را در مینی‌بوس حمل زندانیان ملاقات کرده بودم و جز يك سلام و احوالپرسی فرصت صحبتی نیافته بودیم. یکی دیگر از زندانیان "ابوالفضل قدیانی"^۱ بود. زندانیان این سلول به من جایی دادند تا وسایل مختصرم را که شامل يك دست لباس و دو پتو بود در آنجا بگذارم. از قضا جای من در کنار رجایی واقع شد و تا دو ماه بعد که در این سلول بودم، همسایه رجایی بودم و در هر زمینه‌ای وقت و بی‌وقت با هم سخن می‌گفتم. رجایی فردی مهربان، محترم و در راه آرمان خود مصمم بود. او بسیار ساده‌زیست بود. همین‌جا بود که فهمیدم بعد از دستگیری من و حسن، پدر روح‌اله ماجرای فرار پسرش را به او گفته است. رجایی نیز که قبل از زندان با مجاهدین خلق مرتبط بود، روح‌اله را به آنها وصل کرده بود

بهزاد نبوی

شخص دیگری که در این سلول بود، بهزاد نبوی^۲ بود. بهزاد فردی

۱. ابوالفضل قدیانی از تشکیل دهندگان مجاهدین انقلاب اسلامی بعد از انقلاب است. وی رفته رفته به منتقد جمهوری اسلامی تبدیل شد و با نوشتن نام‌های شجاعانه علیه خامنه‌ای بارها به زندان افتاد

۲. بهزاد نبوی متولد ۱۳۲۱ تهران، مهندس الکترونیک از دانشگاه پلی‌تکنیک، فعال سیاسی قبل و بعد از انقلاب، و از اعضای ارشد سازمان مجاهدین انقلاب اسلامی است. در عرصه سیاست ایران به او «چریک پیر» گفته می‌شود. او بعد از انقلاب معاون نخست‌وزیر در امور اجرایی در دولت‌های محمد رجایی، محمدرضا کنی، و میرحسین موسوی، و وزیر صنایع سنگین در دولت میرحسین موسوی، و نماینده و نایب رئیس مجلس در دوره ششم مجلس شورای اسلامی و ریاست ستاد بسیج اقتصادی در دوران جنگ ایران و عراق بود.

انرژيك، صميمى و تشكيلاتى بود. اولين نفرى كه از اين جمع با من قرار قدم‌زدن و صحبت‌کردن در حياط را گذاشت، بهزاد بود. دور حياط زندان، دو ساعتى قدم زدیم و بعد از آنكه از تاريخچه زندگى و پرونده همدیگر مطلع شدیم، او نوشته مختصرى را به دست من داد كه خودش نوشته بود. اين نوشته مربوط به زندگى روزانه يك مسلمان مومن و مبارز بود. از نظر او مسلمان مبارز و مومن هفته‌اى دو بار در روز دوشنبه و پنجشنبه بايد روزه می‌گرفت. صبح‌ها يك ساعت بايد ورزش می‌کرد و در طول روز بايد چند ساعت مطالعه می‌کرد و بايد در يك تشكيلات سياسى مبارز عضو می‌بود. من با همان حداقل مطالعات روان‌شناسى كه داشتم، دانستم كه اين افكار و رفتار بهزاد ناشى از نوعى اختلال وسواس اجبارى اوست. او غير از اين، وسواس نجس و پاكى هم داشت. علاوه بر جورابى كه می‌پوشيد، يك جوراب كلفت ديگر كه شبیه كفش پارچه‌اى بود و از لباس كهنه زندان درست كرده بود را هم روى جورابش می‌پوشيد. از او پرسيدم: "چرا در اين گرما جوراب روى جوراب می‌پوشى؟" گفت: "برای اينكه پايم نجس نشود." گفتم: "حتى از دیدگاه فقهى زمين خودش از پاك كنده‌هاست، اگر پاى تو نجس باشد و هفت قدم راه بروى پاك می‌شود، تو چطور زمين را نجس می‌دانى؟" گفت: "خب ديگر، به اين كار من كارى نداشته باش." او از كسانى بود كه چپى‌ها را نجس نمی‌دانست و وارد بازى نجس و پاكى كمونيست‌ها نشده بود، اما كاراكترو وسواسى‌اش

بهزاد نبوى در سال ۱۳۴۷ به همراه سه نفر: مصطفى شعايبان، رضا عسگرىه و پرويز صدرى، جبهه دموكراتيك خلق را تاسيس كرد كه تشكيلى مخفى و مسلح بود. وى از خرداد ۱۳۵۱ به دليل تحت تعقيب بودن مخفيانه زندگى می‌كرد. وى در مرداد ۱۳۵۱ توسط ساواك دستگير شد. و مدت ۲۰ ماه در زندان انفرادى بود. در پائيز ۱۳۵۲ به حبس ابد محكوم گرديد كه در دادگاه تجديدنظر به ۱۰ سال كاهش پيدا كرد. بهزاد نبوى درباره دوران زندان می‌گويد: «زنداد اوين شرايط سخت‌ترى داشت. در اوين نه ملاقاتى داشتيم و نه اجازه هواخورى منظم می‌دادند. گاهى تا دو ماه به هواخورى نمی‌رفتيم. روزى ده ساعت در سلول پياده روى می‌كردم تا مقاومت كف پايم برای شلاق بالا رود». بهزاد نبوى از سال ۱۳۷۹ به مدت چهار سال نماينده و نايب رئيس مجلس ششم بود كه در اعتراض به نظارت استصوابى به همراه ۱۲۸ نماينده ديگر استعفا كرد. وى در پى حوادث انتخابات سال ۸۸، بازداشت شد و شش سال را در حبس گذراند.

او را به این حرکات می‌کشاند. خارج از این بحث، بهزاد در زمینه متقاعد کردن دیگران نسبت به افکار خودش توانا بود. او بسیار صمیمی بود و بسیار اهل ارتباط. و هر ملاقاتی را اگر با معیارهای او می‌خواند به سمت رابطه‌ای پیش می‌برد. بیشترین ویژگی او تشکیلات دهندگی او بود و الا از نظر تئوریک ذهن خلاقى نداشت. او در زمینه تحلیل تاریخ معاصر ایران، سفت و سخت معتقد بود که حتی بعد از ۲۸ مرداد سال ۳۲ نیز انگلیس‌ها در ایران حاکم بوده‌اند و نه آمریکایی‌ها

دیدار با روح‌اله

در همان روز اول ورودم به زندان شماره ۳ قصر، روح‌اله را دیدم. روح‌اله همان دوستی است که با هم به خلع سلاح پاسبان رفته بودیم و او بعد از عملیات گریخته بود. با دیدن یکدیگر بعد از حدود ۴ سال، هر دو جیغ کشیدیم و یکدیگر را در آغوش کشیدیم و از خوشحالی سر از پا نشناختیم. آن روز اولین چیزی که به ذهنم رسید، سیگار کشیدن پی‌درپی روح‌اله بود. پرسیدم: "روح‌اله تو از سیگار و سیگاری بیزار بودی، حالا چه شده که سیگارت را با سیگار روشن می‌کنی؟! یادت هست پیش آقای لاهوتی رفتیم و تو اعتراض کردی که چرا او بالای منبر سیگار می‌کشد؟ پس چرا حالا خودت بیشتر از او سیگار می‌کشی؟" او برایم ماجرای خودش را این‌طور قصه کرد: "بعد از حمله به پاسبان و دستگیری تو و حسن، من کلاه‌گیس را از سرم برداشتم و تغییر قیافه دادم و در جمعیت گم شدم. بعد از طریق پدرم به رجایی وصل شدم و از طریق او به سازمان مجاهدین خلق معرفی شدم. مجاهدین مرا به شهر مشهد فرستادند. در آنجا همراه با مجاهدین خلق مارکسیست شدم و توسط آنها آموزش مهب‌سازی دیدم. روزی مهبی را در ساختمان کار مشهد کار گذاشتم که منفجر شد و بیست ماه بعد از دستگیری شما دستگیر شدم. در دادگاه به اعدام محکوم شدم و بعد از دادگاه دوم، به انفرادی رفتم تا بعد از سی روز تیرباران شوم. شب

قبل از اعدام، نگهبان به من يك نخ سیگار تعارف کرد. من که همه عمر از سیگار و سیگاری‌ها بیزار بودم، تصمیم گرفتم آخرین لذت زندگی خودم را با کشیدن يك سیگار تجربه کنم و سیگاری روشن کردم. با هر پکی که به سیگار می‌زدم، آخرین لحظات زندگی را با رخوت به ریه‌هایم می‌کشیدم. همان شب کارتر در آمریکا به قدرت رسید. در همان شب شاه در اولین اقدام عقب نشینی‌اش، مجازات زندانیان اعدامی را به ابد تقلیل داد. اما من این را نمی‌دانستم. وقتی از سلول بیرون آورده شدم، خیال کردم مرا برای تیرباران می‌برند، اما ناگهان سر از زندان عمومی در آوردم و فهمیدم که از مرگ نجات یافته‌ام. از آن لحظه بی‌وقفه سیگار می‌کشم." برای روح‌اله مزه زندگی با مزه سیگار یکی شده بود.

در آن روز به او گفتم: "با آن همه اعتقاد مذهبی که داشتی، باورم نمی‌شد که تو هرگز کمونیست شوی." او گفت: "قراری بگذاریم و در این باره با هم صحبت کنیم. شاید تو نظر مرا شنیدی و تو هم کمونیست شدی." قرار ملاقات فردا را گذاشتیم و از هم جدا شدیم. فردا سر ساعت تعیین شده همدیگر را در حیاط زندان دیدیم و دور حیاط زندان شروع به قدم زدن کردیم. او پرسید: "از کجا بحث را شروع کنیم؟" گفتم: "از بحث شناخت. تا ببینیم آنچه ما می‌شناسیم، چه بخشی‌اش علمی است؟ و اگر علمی است، جزو علوم تجربی است، یا جزو علوم انسانی یا جزو علوم نظری؟ بعد ببینیم هر کدام از این علوم، چه اندازه قطعیت دارند و تا چه اندازه قابل اتکاء هستند، و از کجا دیگر قابل اتکاء نیستند. بعد ببینیم چه اندازه از شناخت ما غیر علمی است، اما به غلط آن را علم می‌نامیم." او گفت: "نه، من با این بحث موافق نیستم، بیا از بحث ماتریالیسم تاریخی شروع کنیم." گفتم: "آنچه تو از ماتریالیسم تاریخی مطرح می‌کنی، علم است یا فلسفه؟" گفت: "علم است." پرسیدم: "بسیار خوب، پس اول به من بگو علم چیست؟ ابزار و

متد شناخت علمی چیست؟ علم چگونه به کشف حقیقت می‌رسد؟ خطاها و ضعف‌هایش در حال حاضر چیست؟ بعد بگو بحث ماتریالیسم تاریخی موضوع کدام علم است؟ وقتی جایگاه این بحث روشن شد، آن وقت وارد بحث ماتریالیسم تاریخی می‌شویم. "روح‌اله اول غمگین و بعد برافروخته شد و گفت: "من با تو بحث نمی‌کنم. خداحافظ." و رفت. بدنبالش رفتم و گفتم: "من قصدم این نیست که عقاید ترا بی‌ارزش کنم. اما برایم عجیب است که تو يك مشتم فرضیه اثبات نشده را به عنوان حقیقت علمی پذیرفته‌ای!" وقتی از او جدا شدم، بسیار غمگین بودم و فکر کردم اختلاف عقاید، چگونه دوستی‌ها را از هم می‌پاشد. رویای آزادی و عدالت ما را دوست و رفیق کرده بود. و تفاوت ایدئولوژی ما را از هم دور می‌ساخت.^۱

نماز جماعت

در اندرزگاه شماره ۳ مثل زندان‌های دیگر نمازجماعت خواندن ممنوع بود. زندانیان مذهبی گاهی برای به چالش کشیدن زندانبانان، نماز جماعت می‌خواندند. آن روز بعد از نماز جماعت، من و رجایی را به عنوان رعایت نکردن مقررات زندان، به انفرادی زندان قصر بردند. روز پانزده خرداد ۵۷ بود. وقتی وارد انفرادی شدیم، سربازان داشتند درباره تظاهرات خیابانی با هم صحبت می‌کردند. به خلاف همیشه این بار ما را برای بازرسی بدنی به زور لخت نکردند، و توهینی که معمولاً هنگام ورود به انفرادی نسبت به زندانیان سیاسی انجام می‌شد، دیگر در کار نبود

۱. وقتی از زندان آزاد شدیم مصطفی فومنی خبر داد که پدر روح‌اله او را به خانه راه نداده و گفته او نجس است. فومنی گفت: "بیا به دیدار پدرش برویم و او را راضی کنیم تا روح‌اله را در خانه بپذیرد." شب من و مصطفی در خانه پدر روح‌اله جمع شدیم. پدر او در رودروای دوستان پسرش قرار گرفت و روح‌اله را در خانه پذیرفت. این داستان نشان می‌دهد که چگونه اختلاف ایدئولوژیک، حتی از قبل از انقلاب، اعضای خانواده‌های ایرانی را از هم دور می‌کرد. دورکیم روانشناس می‌گفت: "مذهب چسب اجتماع است." در جامعه ایران بعد از انقلاب مذهب قیچی جدایی جامعه شد.

مرا به سلولی انداختند که درش میله آهنی بود و می‌شد بند را از پشت میله‌هایش مشاهده کرد. درون سلول کناری من يك زندانی در انتظار اعدام بود که "ایاز" نام داشت. ایاز يك مغازه‌دار اهل کرج بود که به دختری جوان که مشتری‌اش بود تجاوز کرده، او را کشته بود. رجایی را هم به سلول آن‌طرف ایاز انداختند. همه سلول‌های انفرادی این بند درهای آهنی داشتند، مگر این سه سلول. این سلول‌های نرده‌ای مختص اعدامیان بود. نگهبانان، زندانیان زیر اعدام را از این طریق کنترل می‌کردند تا مبادا از ترس مرگ خود را بکشند. تناقض غریبی بود. ماموران تلاش می‌کردند تا زندانی زیر اعدام خودش را نکشد تا در زمان مشخص به آن شکل که خودشان می‌خواهند او را بکشند

از اینکه در سلولی بودم که پیش و پس از من جای اعدامیان بود، احساس غریبی داشتم. رجایی را بعد از يك روز از زندان انفرادی به زندان عادی بردند. اما مرا در همان‌جا چند روز نگهداشتند. ایاز آدم پر سر و صدایی بود. عاشق زندگی بود و مدام آواز می‌خواند و يك سره در حال خوردن بود. يك بار نگهبان زندان از او پرسید: "ایاز چرا این‌قدر می‌خوری؟" او جواب داد: "من فقط روزی يك وعده غذا می‌خورم. اما این يك وعده از صبح تا شب طول می‌کشد." چون او اعدامی بود، ماموران غذای بیشتری در اختیارش می‌گذاشتند. وقتی سلمانی زندان که پیرمردی بود و از لاغری قیافه عزرائیل را داشت، برای اصلاح قبل از مراسم اعدام او آمد، ایاز به سلمانی گفت: "من زنی در قزوین دارم. نگرانم بعد از اعدام من تکلیف او چه می‌شود. آیا تو حاضری بعد از مرگ من با او ازدواج کنی که زخم تنها نماند؟" در نمایشنامه "شب آخر" که بعد از انقلاب نوشتم و روی صحنه رفت، ماجرای ایاز و حال و هوای آن سلول‌ها را آورده‌ام

سه روز بعد مرا به زندان شماره ۳ برگرداندند. وقتی وارد زیر هشت شدم،

رییس زندان گفت: "مملکت به اندازه کافی شلوغ شده، لازم نیست شما زندان را هم شلوغ کنید." این نوع حرف زدن، نشانه ضعف کامل زندانیان ما بود. پیش از این زندانیان‌ها با تحکم و تهدید با ما زندانیان سیاسی حرف می‌زدند و این‌طور از بدبختی و عجز خود نمی‌نالیدند. دقایقی بعد از اینکه من وارد بند شدم، رجایی را هم از زندان عادی بازگرداندند. دوستان هم‌سلولی دور ما جمع شدند، تا بدانند در انفرادی و زندان عادی چه خبر بوده است. من ماجرای ایاز را که خربش در روزنامه‌های آن‌روزها بازتاب زیادی داده می‌شد، تا اخبار تظاهرات مردم را کوچک کند را بازگو کردم. همه او را می‌شناختند. رجایی هم از تظاهرکنندگانی که دستگیر شده و به زندان عادی آورده شده بودند، صحبت کرد. رجایی گفت: "مردمی را که در تظاهرات دستگیر کرده‌اند، به زندان عادی آورده‌اند. آنها هم کاغذ عفو را امضاء می‌کنند و گروه گروه آزاد می‌شوند. به آنها گفتم: یا تظاهرات نمی‌کردید تا به زندان بیفتید و یا حالا که به زندان افتاده‌اید، بدانید که در فرهنگ زندانیان سیاسی، نامه عفو نوشتن، کار زشتی است و بهتر است کمی صبر کنید تا دوران زندان شما تمام شود." آنها در جوابم گفتند: "ما مثل شما وقت زیادی نداریم تا تلف کنیم. ما قصد داریم تا آخر امسال انقلاب کنیم و شاه را از ایران بیرون کنیم. شما هم بهتر است عفو بنویسید و آزاد شوید و بیایید کمک ما." همه ما از نحوه استدلال مردم از ته دل خندیدیم. معنی خنده ما این بود که بیچاره‌ها چه خوش خیال هستند، این مبارزه شاید سال‌ها طول بکشد. از رجایی پرسیدم: "در جواب آنها چه گفتید؟" رجایی گفت: "من گفتم این مبارزه‌ای طولانی است و شاید تا ۳۰ سال دیگر هم طول بکشد. ما قبلاً فکر می‌کردیم نوه‌های ما شاهد پیروزی انقلاب باشند، الان فکر می‌کنم بچه‌های ما شاهد پیروزی انقلاب خواهند بود و اگر ما هم زیاد عمر کنیم، شاید در اواخر عمر خود این پیروزی را در آغوش بکشیم."

ابریشمچی^۱

مهدی ابریشمچی بالاترین عضو مجاهدین در اندرزگاه شماره ۳ بود. وقتی اول بار وارد این بند شدم، در حیاط زندان خودش را به من نزدیک کرد و پرسید: "در این روزها در چه حالی؟" می‌خواست بداند آیا بایکوت آنها بر من اثر گذاشته و آماده توبه کردن هستم یا نه. گفتم: "به قول مادر بزرگم که مدام این شعر را می‌خواند:

شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدای
در منتهای مطلب خود کامران شدم."

گفت: "حالا از خدا چی طلب کرده بودی؟" گفتم: "آزادی از استبداد سازمان شما." فهمید نه تنها بایکوت آنها بر من اثر نکرده، که حتی نسبت به آنها جری‌تر هم شده‌ام. بعد از آن مرا بایکوت کرد و حتی جواب سلام مرا هم که به تواضع به خاطر سن بالاتر به او می‌کردم، به سختی می‌داد. اما وقتی از انفرادی برگشتم، دوباره ابریشمچی خودش را به من که در حال قدم زدن در حیاط بودم رساند و گفت: "از انفرادی چه خبر؟" آنها هر وقت لازم بود خبری به دست بیاورند، خودشان بایکوت‌شان را می‌شکستند و برای پرس‌وجو پیدایشان می‌شد. انگار نه انگار تا دیروز تو در بایکوت آنها بوده‌ای. گفتم: "هیچی، جای شما خالی بود." پرسید: "چه کسی را در انفرادی دیدی؟" گفتم: "یک زندانی عادی که به جرم قتل و تجاوز زیر اعدام بود." پرسید: "شنیدم رجایی هم از زندان عادی برگشته، از آنجا چه خبر؟" گفتم: "خودش حی و حاضر و زنده، چرا از خودش نمی‌پرسی؟"

۱. مهدی ابریشمچی از کادرهای مرکزی سازمان مجاهدین، بعد از انقلاب و بعد از فرار از ایران، با یک فرمان تشکیلاتی، همسر خود را طلاق داد، تا به همسری مسعود رجیب رهبر سازمان درآید.

وقت سرشماری شده بود و حیات زندان شلوغ شد. من گوشه‌ای ایستاده بودم و به آسمان نگاه می‌کردم. وقتی ابریشمچی دید به آسمان نگاه می‌کنم، جلو آمد تا ببیند باز هم می‌تواند خبری را از زیر زبان من بیرون بکشد. پرسید: "به چی نگاه می‌کنی؟" گفتم: "به آسمان صاف و بی‌ابر و بی‌غل و غش." گفت: "خوش به حالت که این قدر وقت داری تا به آسمان هم نگاه کنی. ما که وقت نداریم سرمان را بخارانیم." گفتم: "رجایی می‌گفت مردمی که دستگیر شده‌اند، می‌گویند تا آخر سال شاه را بیرون می‌کنیم. پس شما لازم نیست خیلی مبارزه بکنید، دیدید که مبارزه شما کاری نکرد، اما شاید مبارزه مردم کاری بکند. تا آن وقت من آسمان را نگاه می‌کنم، شما هم يك کمی سرتان را بخارانید." به کنایه گفت: "شاعر شده‌ای!"

کمیته مشترک

چند روز بعد مرا به زندان کمیته مشترک برگرداندند. در راه فکر می‌کردم که دوباره چه کسی دستگیر شده و مرا لو داده که باز به زیر بازجویی برمی‌گردم. زندانیانی که از کمیته می‌آمدند، خبر می‌دادند که مدتی است شکنجه‌های آن‌چنانی قطع شده است. پس از ورود به کمیته، مستقیماً به بند ۶ برده شدم. به خلاف قبل که در سلول‌ها بسته بود، این بار، زندانیان آزادانه درون سلول یکدیگر تردد می‌کردند. زندانیان درون این بند، همه از شهرری دستگیر شده بودند. نام گروه آنها "هواداران مهدی رضایی" بود. آنها هوادار مجاهدین خلق بودند، اما چون به آنها دسترسی نداشتند، خودشان گروهی خودجوش را به نام "گروه مهدی رضایی" تشکیل داده بودند. از بین آنها دو نفر سمت رهبری آنها را داشتند. یکی "حسن اسلامی" و دیگری "علی عسگری". با ورود من همه زندانیان بند ۶ دور من جمع شدند و از ماجراهای داخل زندان سیاسی پرسیدند. من هم فرصت را از دست ندادم و درباره تغییر ایدئولوژی مجاهدین و کشتار درون سازمانی

و استبدادشان در زندان گفتم. در روزهای اول آنها سخت باور می‌کردند، اما کم‌کم آن‌قدر از من جزییات شنیدند، که به فکر فرو رفتند و از هواداری مجاهدین خلق دست برداشتند

احمد جنتی

دو روز بعد مرا به اتاق بازجویی بردند. وارد اتاق که شدم، نگهبان چشم‌بند را از چشمم برداشت و روی صندلی نشستم. بازجویم این بار رسولی بود. رسولی قد کوتاهی داشت، و در اوایل دستگیری‌ام برای بازجویی من به بیمارستان آمده بود و بعد از ورود صلیب سرخ به زندان‌ها برای صحبت با من به قصر آمده بود، تا اگر بتواند مرا از دسترس صلیب سرخ دور کند، که موفق نشد.

درست روبروی میز بازجو، مردی نحیف‌الجثه و با ریش بلند نشسته بود که دست‌هایش لرزه گرفته بود و نمی‌توانست خودکار را در دست نگهدارد. رسولی نگاهی به من انداخت و بعد از چند ناسزا و تهدید، برگه‌های بازجویی را جلوی من گذاشت. سوالات روی برگه مربوط بود به فعالیت‌های سیاسی من در زندان سیاسی که از طریق گزارش ماموران مخفی در زندان به او رسیده بود. بعد از چند لحظه رسولی با اشاره به مرد نحیف و لرزانی که در حال لرزیدن بی‌وقفه بود، پرسید: "اینو می‌شناسی؟" به مرد لرزان بهتر نگاه کردم. او را نمی‌شناختم. گفتم: "نه." رسولی گفت: "این بابای حسین جنتی است." این اولین بار بود که من "احمد جنتی"^۱ را می‌دیدم. او هنوز اسم و رسم بعد از انقلاب را نداشت

۱. مدتی بعد که بازجویی‌ها تمام شد، به قصر برگشتم و ماجرا را برای حسین جنتی گفتم و اشک او از کنار لب‌خند همیشگی‌اش سرازیر شد و گفت: "پدرم را که دیدی، جثه بسیار ضعیفی دارد و طاقت شکنجه ندارد." سال‌ها بعد من در حوزه هنری قصه‌نویس بودم. حوزه هنری که ابتدا توسط هنرمندان جوان به طور مستقل شکل گرفته بود، طبق فرمان خمینی موظف شد زیر مجموعه سازمان تبلیغات قرار بگیرد. احمد جنتی که رئیس سازمان تبلیغات بود، یک روز در حالی که دست پسر بچه کوچکی را گرفته بود به حوزه هنری آمد. در آن روزها معمولاً ناهار هنرمندان حوزه هنری نان و پنیر و هندوانه

رسولی رو به او گفت: "تو که کتک نخورده لرزه گرفتی، برای چی روی منبر علیه شاه حرف زدی؟! جنتی گفت: "به خدای جَل جلاله من علیه شاه روی منبر حرف نزدم و فقط روضه اباعبدالله را خواندم." رسولی گفت: "ما نوار ترا ضبط کردیم. این دفعه ولت می‌کنم بری، ولی اگه دفعه دیگه از این ...ها بخوری، از ریش آویزونت می‌کنم." احمد جنتی می‌لرزید و قسم و آیه می‌خورد که غیر از روضه اباعبدالله بالای منبر حرفی نزده

سه روز بعد از ورود من به کمیته مشترک، رسولی دوباره مرا صدا کرد. با ورود من صدایش را بالا برد و مثل کسی که دارد خطابه می‌خواند گفت: "محسن! بر سر در تاریخ نوشته‌اند که تو خیلی نامردی که آبروی شاه را بردی و هنوز هم حرفهایت را نزده‌ای. هر که را می‌گیریم درباره تو می‌نویسد. خودت بنشین حرف‌هایی را که نزده‌ای بنویس." گفتم: "من حرف نزده ندارم." رسولی نام تعدادی از آدم‌ها را برد، که من آنها را نمی‌شناختم و گفت: "همه این‌ها دستگیر شده‌اند و درباره فعالیت‌های

بود. او سر سفره نشست، اما لب به غذا نزد و در حالی که ما ناهار می‌خوردیم، او در باب حرام بودن موسیقی مشغول صحبت شد. من از آقای زم مدیر وقت حوزه هنری پرسیدم: "آقای جنتی چرا غذا نمی‌خورد؟ چون که غذا نان و هندوانه است؟! " گفت: "ایشان روزه هستند." گفتم: "نه ماه رمضان است که روزه واجب باشد، و نه دوشنبه و پنجشنبه که روزه مستحبی بگیرند، امروز سه شنبه است و من تا به حال درباره روزه سه‌شنبه نشنیده‌ام." او گفت: "آقای جنتی نذر کرده بود اگر پسرش حسین که فراری است، و انقلاب را قبول ندارد، دستگیر یا اعدام شود، ایشان چهل روز روزه شکر بگیرند. حسین جنتی تازگی در اصفهان کشته شده و این روزه برای شکرگزاری مرگ پسرش است. این پسر کوچک هم پسر حسین و نوه اوست." چشم‌های پسر حسین شبیه چشم‌های حسین بود و در گوشه لبش همان لبخند همیشگی حسین پیدا بود. مدیر حوزه گفت: "نوه آیت‌الله هنوز از کشته شدن پدرش خردار نشده. قرار هم نیست به این زودی‌ها به او بگویند."

احمد جنتی بعد از انقلاب رییس شورای نگهبان شد و نه تنها بر انتخاب نمایندگان و کاندیداهای ریاست جمهوری نظارت داشت و آنها را رد صلاحیت می‌کرد که بر انتخاب فقهای خیرگان انتخاب رهبری نیز اعمال قدرت می‌کرد. یعنی آنها که قرار است رهبر کشور را انتخاب کنند، اول خود توسط جنتی انتخاب می‌شدند. به این معنا او از نظر سیستماتیک مهم‌ترین جایگاه ضد دموکراسی را در دوران جمهوری اسلامی تصاحب کرد

سیاسی که با تو در بیرون از زندان داشته‌اند، نوشته‌اند. تو هم بنشین و درباره فعالیت‌هایت با آنها بنویس. "گفتم: "هرکس هرچه گفته، دروغه. لابد آنها را زده‌اید و مجبورشان کرده‌اید درباره من بنویسند، آنها هم از ترس نوشته‌اند و الا من هیچ کدام از این نام‌ها را نمی‌شناسم." واقعا هم آن نام‌ها را نمی‌شناختم. پیش خودم فکر کردم بلوف می‌زند. رسولی گفت: "روی حرفت می‌ایستی؟" گفتم: "روی حرفم می‌ایستم." گفت: "در اتاق حسینی هم همین حرف را می‌زنی؟" دیدم دارد تهدید می‌کند. گفتم: "صلیب سرخ نام مرا دارد و به من گفته‌اند اگر دوباره ترا شکنجه کنند، ما می‌فهمیم و یقه شما و شاه گیر می‌افتد." رسولی گفت: "ما را از صلیب سرخ می‌ترسانی؟! صلیب سرخ را خود شاه به ایران آورده." گفتم: "اگر نمی‌ترسید، پس چرا به زندان قصر آمدی و گفتمی آبروی شاه را بردم؟! با حالت شوخی و جدی گفت: "من که گفتم بر سر در تاریخ نوشته‌اند تو خیلی نامردی." بعد گفت: "غذا چی می‌خوری؟" گفتم: "روزه‌ام. هیچی." گفت: "حالا که ماه رمضان نیست." گفتم: "همین طوری روزه‌ام." گفت: "پس افطاری صدایت می‌کنم با هم افطاری می‌خوریم و تو هم تا غروب فکرهایت را بکن و بیا درباره فعالیت‌های داخل زندانت بنویس." گفتم: "حرفی برای زدن ندارم. افطاری هم با شما نمی‌خورم، مرا بفرست اتاق حسینی." رسولی نگهبان را صدا کرد. يك لحظه فکر کردم می‌خواهد مرا بفرستد به اتاق شکنجه. اما نگهبان مرا به بند شش برگرداند. افطار هرچه منتظر شدم، نگهبانی به دنبال من نیامد تا مرا به اتاق بازجویی برد. تصمیم داشتم اگر مرا برای افطار پیش بازجو بردند، لب به غذای او نزنم. چند روز دیگر هم در کمیته بودم، اما کسی به سراغ من نیامد. در همان بند يك جوان زندانی را دیدم که از قم دستگیر کرده بودند و به او شلاق مختصری زده بودند و بطری هم به مقعد او فرو کرده بودند. آن جوان هر روز برای پانسمان به بهداری می‌رفت. اما از شرم، دوست نداشت زندانیان دیگر بدانند که او مورد تجاوز با بطری قرار گرفته. در

نتیجه با آنکه شنیده بودم شکنجه قطع شده، اما هنوز نمونه‌هایی از شکنجه در کمیته مشترک وجود داشت

یک بار که در سلول بودم، منوچهری بازجو خودش کنار در بند آمد و فریاد زد "محسن مخملباف اینجاست؟" من به زندانیان هم سلولی‌ام با انگشت اشاره کردم که چیزی نگویند. منوچهری دو سه بار دیگر هم نام مرا صدا کرد و بعد ناامید شد و رفت. تا همین دو سال پیش محال بود بازجویی خودش دم در بند بیاید و مثل نگهبان‌ها نام متهم را خودش فریاد بزند و تازه جواب نگرفته به دنبال کار خودش برود. معلوم بود بعد از سر کار آمدن جیمی کارتر، پشم‌وپیلی ساواک در حال ریختن است. و از بس فضای بیرون از زندان پر از التهاب و جنبش بود، زندان کمیته هم از همین حالا فروپاشیده بود

آن چند روز دیگری هم که در کمیته بودم، وقت من صرف توضیح استبداد مجاهدین خلق و ظلم‌هایی که در این سال‌ها از آنها شاهد بوده‌ام برای بچه‌های شهرری شد. وقتی از کمیته بیرون می‌رفتم، بسیار خوشحال بودم که لااقل هفتاد نفر را از استبداد مجاهدین خلق دور کرده‌ام. حتی اوایل انقلاب هم خوشحال بودم که آنها راه مجاهدین را ادامه ندادند. ای بسا اگر من در مسیر زندگی آنها قرار نمی‌گرفتم، آنها جذب مجاهدین خلق می‌شدند و در خانه‌های تیمی کشته می‌شدند یا به ترور مردم دست می‌زدند. اما نمی‌دانستم این گروه بی‌تجربه و کم‌مطالعه، بعد از انقلاب، اول به مجاهدین انقلاب اسلامی می‌پیوندند و یکی از آن هفت گروه تشکیل دهنده مجاهدین انقلاب اسلامی می‌شوند، و چون هم از نظر فکری و هم تجربه مبارزاتی، از دیگر گروه‌ها ضعیف‌تر بودند، از کم‌مایگی آلت دست جناح راست و آیت‌اله راستی واقع می‌شوند و بزرگترین ضربه را به بخش روشنفکرتر مجاهدین انقلاب اسلامی (بخشی که

گروه بهزاد نبوی و مصطفی تاجزاده و ابوالفضل قدیانی در آن قرار داشتند) خواهند زد. یکی از آنها حسین فدایی سال‌ها بعد به ریاست بازرسی بیت رهبری رسید و آن دیگری علی عسگری به ریاست صدا و سیما جمهوری اسلامی منصوب شد. یکی از آنها حسن اسلامی به مدیر کلی سینما در وزارت ارشاد و معاونت ضرغامی رسید و فیلم‌های مرا سانسور می‌کرد. از خودم می‌پرسم اگر دست تصادف مرا هم‌بندی گروه شهری قرار نمی‌داد، سرنوشت آنها چه می‌شد؟ اتفاقات کوچک و پیش‌پا افتاده در زندگی، مسیر زندگی آدم‌ها را گاه از این رو به آن رو می‌کند.

بند ۷ و ۸

مرا از کمیته بردند. اما دیگر به زندان شماره ۳ باز نگرداندند. این بار سر از بند ۷ و ۸ در اندرزگاه شماره ۱ در آوردم. در این بند جز دو سه نفر تکی، همگی در جمع مجاهدین و چریک‌های فدایی بودند. وقتی وارد بند هفت و هشت شدم، قبل از هر کس "علی حسینی" به سراغم آمد. علی حسینی طلبه‌ای بود که در دورانی که من در قم طلبه بودم، با من آشنایی داشت. جلو آمد و احوالپرسی کرد و گفت: "از کجا می‌آیی؟" خوشحال شدم که در اینجا تنها نیستم و لااقل يك آشنایی یافته‌ام. گفتم از کمیته می‌آیم و کمی از آنچه را در کمیته دیده بودم، برایش گفتم. علی حسینی وقتی اطلاعات مرا تخلیه کرد، رفت. اما وقتی همان روز دوباره او را دیدم و به سویش رفتم تا با او حرف بزنم، از من رو برگرداند و دیگر با من هم‌سخن نشد. فهمیدم که او هم جزو مجاهدین است و همان چند کلمه را هم برای تخلیه اطلاعات از من پرسیده است. در این بند به تنهایی راه می‌رفتم و تاسف می‌خوردم به سرنوشت مجاهدین خلق، که هنوز به قدرت نرسیده راه استبداد را می‌رفتند. یکی از مجاهدین از کنار من رد شد و در حالی که مرا نفرین می‌کرد، به بغل دستی‌اش گفت: "او نمی‌داند که نامش در لیست سیاه ماست و پایش به بیرون برسد، خونش

مباح خواهد شد." تا درون این بند بودم، این تهدید بارها به اشکال مختلف تکرار شد. من سخت‌ترین شرایط بایکوت را در این بند متحمل شدم. مجاهدین انتقام مخالفتی را که با آنها در بند ۲ و ۳ کرده بودم، به خیال خود در این بند از من می‌گرفتند

معنی بایکوت شدن

برای اینکه فشار بایکوت در زندان را بفهمید، خودتان را تصور کنید که با يك رژيم مستبد مبارزه کرده‌اید و گلوله خورده‌اید و دستگیر و شکنجه شده‌اید و حالا در کنار هم‌زمان خودتان هستید، اما آنها نیز با شما حرف نمی‌زنند و به چشم بدتر از دشمن به شما نگاه می‌کنند. تنها به این خاطر که به آنها انتقاد کرده‌اید، و گفته‌اید اگر برای آزادی مبارزه می‌کنید، چرا در بین خودتان همان رفتار شاه و بدتر از شاه را پیش گرفته‌اید.

به هنگام ورزش صبحگاهی، معمولاً زندانیان دست همدیگر را می‌گرفتند و حرکات جمعی یا دوتایی انجام می‌دادند، اما هیچکس دست مرا نمی‌گرفت. يك بار وقتی برای دوش گرفتن به توالت‌هایی که دوش در آن تعبیه شده بود رفتم، یکی از مجاهدین لباس‌های مرا ربود و من مجبور شدم برهنه و خیس خودم را از جلوی پلیس و زندانیان به سلولم برسانم. بعضی از آنها وقتی از کنار من رد می‌شدند، فحش می‌دادند و یا به من تف می‌کردند و مرا به بدترین صفت‌های سیاسی یا مبتذل متهم می‌کردند. يك بار از گرما در حوض رفتم، سه نفر از آنها که در حوض بودند، بیرون آمدند و گفتند سگ وارد آب شد و دیگر این آب نجس شد و روی سر من تف انداختند و از حوض بیرون رفتند. دو ماه در این بند بودم، و روز و شب من این‌گونه طی می‌شد. این رفتار آنها به من این احساس را می‌داد که اگر آنها به قدرت برسند، همان کشتار میلیونی

خمرهای سرخ کامبوج را انجام خواهند داد.

هفده شهریور

روز هفده شهریور سال ۱۳۵۷ بود. از شهر صدای تیراندازی و صدای آمبولانس به گوش می‌رسید. از آسمان هم کاغذ سوخته به حیاط زندان می‌رسید. من دل توی دلم نبود. اما چپی‌ها و مجاهدین حتی بازی والیبالشان را قطع نکردند. جلو رفتم و گفتم: "مردم در بیرون دارند قتل عام می‌شوند، لاقبل امروز به احترام مردم بازی‌تان را قطع کنید." هر دو طرف گفتند: "اتفاقات بیرون یک حرکت اپورتونیستی است و انقلاب نیست." گفتم: "همه از خلق حرف می‌زدید، حالا خلق خودش دارد انقلاب می‌کند و شما می‌گویید خلق اپورتونیست است؟! "بلند بلند خندیدند و بر سر توپ والیبال کوبیدند. گوشه حیاط نشستم. ناگهان در ذهنم نمایشنامه‌ای شکل گرفت که بعدها آن را نوشتم و "حصار در حصار" نام گذاشتم.^۱

بعد از هفده شهریور وقتی مادرم به ملاقاتم آمد، دانستم که مردم دقیقا در همان میدانی که مرا دستگیر کرده بودند و به پلیس تحویل داده بودند، تظاهرات کرده‌اند و ارتش شاه تعداد زیادی از همان مردم را در همان میدان کشته است. و مردم نام آن میدان را به همین مناسبت از "میدان ژاله" به "میدان شهدا" تغییر داده‌اند. این خبر مرا شوک کرد. از ماجرای دستگیری من چهار سال گذشته بود و آن میدان حالت دیگری از مردم را به خود دیده بود. احساس کردم در این چهار سال مردم عوض شده‌اند. من در میدان ژاله دستگیر شده بودم، توسط همین مردم.

۱. حصار در حصار داستان دو زندانی است که انقلابی که در بیرون از زندان اتفاق افتاده را باور نمی‌کنند و از زندان بیرون نمی‌آیند. چون آن انقلاب با اصول تئوریک که آنها باور دارند، نمی‌خواند.

و حالا چهار سال بعد، درست در همان میدان ژاله، همان مردم، دست به انقلاب زده بودند. از خودم می‌پرسیدم آیا من و ما، زندانیان سیاسی گروه‌های مختلف، در این تحول چقدر دست داشته‌ایم؟ پاسخم گاهی مثبت و گاهی منفی بود. وقتی بعد از انقلاب برای دیدن پرونده‌ام، به بازرسی ارتش رفتم. شخصی که مسئول پرونده‌ها بود به من گفت: "نگاه کن، اینجا از سال ۳۲ که کودتای ۲۸ مرداد اتفاق افتاده، تا زمان انقلاب ۳۲ هزار پرونده وجود دارد. یعنی ظرف بیست و پنج سال، فقط ۳۲ هزار نفر در دادگاه نظامی ارتش محاکمه شده‌اند، دادگاه‌های دیگر همانند. معنی این حرف او این بود که حداقل ۳۲ هزار خانواده ایرانی به دلیل محاکمه و مجازات عضوی از خانواده خود، از حکومت شاه ناراضی شده بودند. اگر جنبش ما هیچ نقشی هم در انقلاب نداشت، حداقل ۳۲ هزار فامیل را به جمع مخالفین حکومت ملحق کرده بود. اما گاهی هم فکر می‌کردم ما نقش چندانی در این انقلاب نداشتیم. انقلاب ناگهان از يك مقاله انتقادی، علیه خمینی شروع شد و توسط روحانیتی که تا دیروز سیاسی نبود، و يك شبه سیاسی شد، رهبری شد. رادیوی بی‌بی‌سی جلوی دهان خمینی قرار گرفت و پیام او به همه ایران رسید.

اولین داستان

اولین داستان بلندی که در زندان نوشتم، ماجرای خلع سلاح پاسبان و دستگیری من توسط مردم در میدان ژاله بود، و اینکه چطور چهار سال بعد از دستگیری من، همان مردم در همان میدان ژاله انقلاب کرده بودند. داستان‌های زیادی که در زندگی خودم اتفاق افتاده بود و یا به طور شفاهی از زندگی واقعی دوستان زندانی‌ام شنیده بودم، مرا پر از میل به داستان‌نویسی کرده بود. با خودم فکر می‌کردم اگر روزی انقلاب پیروز شود، من سیاست را رها می‌کنم و به سراغ نویسندگی و به ویژه داستان‌نویسی خواهم رفت

اعتصاب غذا

يك بار يكي از تكي‌ها پيش من آمد و گفت: "همه زندانيان مي‌خواهند براي حمايت از جنبش مردم اعتصاب غذا كنند." گفتم: "تو از كجا مي‌داني؟" گفت: "هم از مجاهدين به من خبر دادند و هم از چپي‌ها." گفتم: "مگر خبري شده؟! " گفت: "براي چه؟" گفتم: "براي آنكه در روز هفده شهريور اين‌ها حتى حاضر نشدند بازي‌شان را قطع كنند، حالا چه شده كه طرفدار جنبش مردم شده‌اند؟" گفت: "لايد از ملاقاتي‌ها شنیده‌اند كه كار شاه با همين جنبش تمام است و مي‌خواهند عقب نيفتند. حالا تو براي اعتصاب غذا حاضري؟" گفتم: "معلوم است كه حاضرم."

فردا ساعت هشت صبح، بعد از خوردن صبحانه، اعتصاب غذا شروع شد. هنوز دو ساعت نگذشته بود كه من به شدت گرسنه شدم. با خودم گفتم اين هوش بدن است. فهميده قرار است يك هفته گرسنگي بكشد، دارد واكنش نشان مي‌دهد و الا من وقتي سه ماه روزه بي‌سحري گرفتم، حتى يك بار به اين شدت الان گرسنه نشدم. روز اول كه گذشت، ديگر گرسنگي به سراغم نيامد. هر چهار ساعت يك استكان چاي كه در آن كمى نمك و يك قاشق شكر بود، مي‌خورديم تا بدمان از كمبود املاح و قند از كار نيفتند. اعتصاب غذاي ما اعتصاب تر بود و ما حق داشتيم آب بنوشيم. روزهاي بعد ديگر گرسنگي ما را اذيت نهي‌كرد. اما خوردن يك استكان چاي، كه به اندازه يك حبه قند و يك نوک قاشق نمك داشت، مثل خوردن قير مذاب بود. در آن يك هفته، نيمي از يك كتاب را از عربي به فارسي ترجمه كردم. آن كتاب در مورد تاريخ بنی‌عباس بود. بنی‌عباس به خونخواهي از امام حسين بر امويان شوریده بودند. اما كارشان در ظلم به جايي رسیده بود كه مردم ظلم بنی امیه را نسبت به عدل بنی‌عباس

ترجیح می‌دادند. من آن زمان بنی‌عباس را معادل مجاهدین می‌گرفتم و فکر می‌کردم اگر آنها به قدرت برسند، مردم از ظلم آنها روزی آرزوی ظلم شاه را داشته باشند. سال‌ها بعد بنی‌عباس را به جمهوری اسلامی تعبیر می‌کردم. هنوز از آن کتاب شعری را به یاد دارم

"یا لَیْتَنی جُورَ بَنی مَروانِ عَادِلنا
وَ ان عَدلَ بَنی عَباسِ فی النَّارِ"^۱

آرزو دارم ظلم بنی‌امیه باز گردد
و عدل بنی‌عباس در آتش بسوزد.

اعتصاب غذا که تمام شد، کسی نمی‌توانست غذا بخورد. قرار شد ابتدا غذاخوردن با شیر و فرنی شروع شود و آرام آرام طی دو روز به غذاهای عادی برگردیم، تا معده ما دوباره به غذاخوردن عادت کند. بعد از اعتصاب غذا، درب همه بندها به هم باز شد و ما اجازه یافتیم که در هشت بند اندرزگاه شماره ۱ تردد کنیم. این خبر برای من حکم آزادی را داشت و می‌توانستم از شر بایکوت مجاهدین در این بند رها شوم، و با همفکران خودم دوباره حشر و نشر کنم. گروه رجایی و نبوی را هم از زندان شماره ۳ به اندرزگاه شماره ۱ آورده بودند

ستار مرادی

ستار مرادی، پاسبان درشت هیكل و آذری وکیل بند ۳۰۲ بود. او به لحاظ سادگی و لهجه‌اش مورد تمسخر زندانیان بود. رفتار او زورگویانه و احمقانه بود. از آنجا که شنیده بود من به پاسبان حمله کرده‌ام، خصومت بدی با من داشت و گاهی مرا تهدید می‌کرد. اما وقتی در سال ۵۷ خانه

۱. شعر از 'ابوعطا السندی'، از شعرای عرب دوران امویان و عباسیان.

خودش توسط شهرداری تخریب شد، ناگهان به مخالفین پیوست و با آنکه هنوز وکیلِ بند زندانیان سیاسی بود، علیه حکومت شروع به غرزدن کرد و دیگر با زندانیان رفتار بد سابق را نداشت. به همین دلیل بعد از انقلاب زندانیان از او به دادگاه شکایت نبردند. او هم شغل دیگری پیشه کرد و به معاملات ملکی مشغول شد

تناقض‌های فرهنگی شاه و فرح

بین زندانیان بحث و بررسی‌های زیادی در جریان بود. هر کسی دلایل این انقلاب ناگهانی را يك جور عنوان می‌کرد. عده‌ای علت اصلی این انقلاب را آگاهی مردم بر نفاق شاه و فرح عنوان می‌کردند. استدلال این گروه این بود که فرح تحصیل‌کرده اروپا، وقتی همسر شاه شد، خواست آرزوهای شخصی‌اش را در سطح مملکت پیاده کند. یکی از این رویاها که با جامعه سنتی ایران نمی‌خواند، نمایش صحنه‌های معاشقه، در تئاترهای خیابانی در جشن هنر شیراز، یا نمایش صحنه‌های سکسی در تئاترها و سینماهای ایران بود. همه این‌ها می‌توانست به آزادی‌های فردی در يك جامعه رو به رشد تبدیل شود، اگر شاه در کنار این کارها، مطبوعات را آزاد می‌گذاشت و به احزاب سیاسی اجازه فعالیت می‌داد. اما شاه احزاب مستقل و مطبوعات آزاد را ممنوع کرد و برای کمونیست نشدن مردم، مساجد و مکان‌های مذهبی را توسعه داد و روحانیون را آزاد گذاشت. وجود صحنه‌های سکسی در کنار مسجد و منبر تناقضی بود که جامعه سنتی تازه از روستا به شهر آمده، نتوانست با آن کنار بیاید. مردم کدام فرح را باید باور می‌کردند؟ فرحی که با چادر به زیارت امام رضا می‌رفت؟ یا فرحی که جشن هنر شیراز را راه می‌انداخت؟ مردم کدام شاه را باید باور می‌کردند؟ شاهی که به حج می‌رفت و خودش را کمر بسته امام رضا معرفی می‌کرد؟ یا شاهی که مشروب در دست جشن‌های دو هزار و پانصد ساله راه می‌انداخت و اجازه می‌داد سینماها

پر از صحنه‌های سکسی شوند؟ مردم باید کدام دستگاه تبلیغاتی را باور می‌کردند؟ رادیو تلویزیونی که حتی تبلیغات تلویزیونی‌اش هم سکسی بود؟ یا تبلیغات مساجد را که دختران و زنان را به حجاب دعوت می‌کردند؟ روشنفکران، کدام شاه را باید مدیر کشور می‌دانستند؟ شاهی که به زنان آزادی حجاب و طلاق و حق رای و حق کار می‌داد؟ یا شاهی که دختران دانشجو را برای خواندن يك کتاب ممنوعه، در زندان شکنجه می‌کرد و به سالها زندان محکوم می‌کرد؟ دکتر شریعتی این تناقض را این طور هجو می‌کرد: "در این مملکت به جای آزادی سر، آزادی ته می‌دهند."

عده‌ای از زندانیان تضاد سنت و مدرنیسم را یکی از علل این انقلاب می‌دانستند. آنها می‌گفتند شاه از يك طرف با لشکر تکنوکراتها و مدرنیسم وارداتی خود به سنت‌ها بی‌اعتناست. از يك طرف برای مقابله با چپی‌ها، و راضی نگهداشتن اقدشار سنتی، لشکر آخوندها را اجازه فعالیت می‌دهد. و حالا سنت و مدرنیسم به نام انقلاب به جنگ هم در آمده‌اند

انقلاب ضد استعماری

عده‌ای دیگر از زندانیان، وجه ضد استعماری ایرانیان را علت این انقلاب می‌دانستند. اگرچه ایران هرگز مثل کشورهای آفریقایی مستعمره نشد، اما کودتای انگلیسی رضاخان و کودتای آمریکایی ۲۸ مرداد، احساسات ضد استعماری را در ایرانیان بیدار کرد. قیام ملی کردن نفت مصدق، با کودتای امریکایی ۲۸ مرداد سرکوب شد. این سرکوب که به دوران سیاه بعد از ۲۸ مرداد سال ۳۲ معروف است، تبدیل به يك عقده ملی شد، و بر ادبیات و فرهنگ سیاسی ایران اثر گذاشت و در ذهنیت جامعه ایران باقی ماند. رویای مصدق در ماجرای انقلاب ۵۷ دوباره به رویایی ملی تبدیل شد

انقلاب روستاییان به شهر آمده

عده‌ای علت انقلاب ۵۷ را انقلاب سفید و به ویژه اصلاحات ارضی می‌دانستند که باعث گسیل روستاییان به شهرها شده بود. حرکت خانه‌سازی در شهرها، در مقایسه با مهاجرت روستاییان از شهرها جا مانده بود. حاشیه‌نشینان و حلبی‌آبادنشینان، سیاهی‌لشکرهای خوبی برای انقلاب ۵۷ شده بودند. شعار انقلابی خمینی، خانه برای همه، این حاشیه‌نشینان و حلبی‌آبادی‌ها را با انقلاب همراه کرد. در تحلیل تاریخ یکی از خطاها این است که پیامدها با نیت‌ها یکی گرفته شوند. اگر کسی به پیامد اصلاحات ارضی نگاه کند و بگوید قصد شاه نابودی کشاورزی ایران بود، خطا کرده است. اگر هم کسی بگوید نیت شاه فقط عدالت‌گستری بوده، باز خطا کرده است. شاه و آمریکا در سال ۱۳۴۱ خطر انقلاب کشاورزان ایرانی را زود فهمیدند و با انقلاب سفید، اگر چه کشاورزی ایران را از بین بردند، اما مانع از انقلاب روستاییان در آن زمان شدند. اما شاه طی ۱۶ سال بعد، با سیاست‌های غلط اقتصادی و سیاست‌های فرهنگی متناقض، و عدم آزادی متناسب با جامعه‌ای که تجربه مشروطه را در خاطره‌اش داشت، باعث انقلاب همان روستاییان به شهر آمده شد که حالا دستفروش و یا کارگر شده بودند

بالا رفتن قیمت نفت

عده‌ای از زندانیان علت اصلی انقلاب را انگیزه‌های اقتصادی مردم و بحرانهای اقتصادی دولت می‌دانستند. درآمد نفت ایران در سال ۱۹۷۰ از ۲ میلیارد و ۴۰۰ میلیون دلار به ۲۱ میلیارد دلار در سال ۱۹۷۴ رسید. پول نفت که زیاد شد، جامعه شهری بی‌حساب و کتاب توسعه یافت. دولت ایران، قدرت جذب این نقدینگی و درآمد بالا را در کوتاه مدت نداشت. بالا رفتن قیمت نفت، دست شاه را برای خطاهای محاسباتی‌اش بالاتر هم برد. او تا پولدار شد، به جای سرمایه‌گذاری‌های دراز مدت و بنیادی، مردم را تطمیع کرد و سطح توقع مردم را بالا برد. وقتی ناگهان قیمت

نفث افت کرد، شاه دیگر پولی نداشت تا آن سطح توقع ایجاد شده در مردم را ارضاء کند.

سه شعار اصلی انقلاب

شعار استقلال و آزادی بر انقلاب ۵۷ سایه انداخته بود. مردم فکر می‌کردند خارجی‌ها برای منافع خودشان ما را به این روز انداخته‌اند و شاه که نوکر آنهاست را با استبداد بر ما حاکم کرده‌اند. در نتیجه اگر ما از دست خارجی‌ها و نوکر آنها رها شویم، به خوشبختی می‌رسیم. شعار استقلال و آزادی دال بر این دو نیاز بود. اما کلمه جمهوری اسلامی را خمینی در دهان‌ها انداخت. جامعه‌ای که شاه و سلطنت را نمی‌خواست و حاکمیت مردم را می‌خواست و اسلامی هم بود، با کلمه جمهوری اسلامی احساس امنیت کرد. غافل از اینکه تضاد جمهوری (حکومت مردم) و اسلامی (حکومت الهی) روزی باعث نارضایتی عمیق بعدی در ایران خواهد شد. واقعیت این است که ما مردم ایران، از زمان مشروطه، عقب‌تر رفته بودیم. آرمان مشروطه، دمکراسی و مشارکت مردم در سرنوشت سیاسی‌شان بود. کودتای رضاشاه سرکوب دمکراسی مشروطه و جایگزینی استبداد و وابسته پهلوی بود. و حالا مردم شعارشان بازگشت به مشروطه نبود، استقلال از بیگانه بود و آزادی از استبداد پهلوی بود و فکر می‌کردند این دو خواسته از مسیر دمکراسی‌دینی محقق می‌شود.

پیام شاه

روز ۱۴ آبان سال ۵۷ بلندگوی زندان اعلام کرد تا دقایقی دیگر پیام مهم شاه برای ملت ایران پخش خواهد شد. زندانیان پای تلویزیون جمع شدند. چون برای همه جا نبود، عده‌ای در حیاط ایستادند تا پیام را از بلندگوی زندان بشنوند. نگهبانانی که تا دیروز با ما بد رفتاری می‌کردند، با ما ناگهان مهربان شده بودند و وقتی از کنار ما رد می‌شدند، بی‌جهت

لبخند می‌زدند

شاه از روی متنی تهیه شده، این پیام را که نشانه عقب‌نشینی او در مقابل انقلاب بود، خواند. وقتی جمله "من پیام انقلاب شما را شنیدم" را بر زبان آورد، همه زندانیان صدایی از خود در آوردند. یکی گفت: "نظام شاه فرو ریخت." یکی گفت: "ما پیروز شدیم." یکی به او لعنت فرستاد. وقتی پیام شاه تمام شد، بعضی از زندانیان همدیگر را بغل کردند و گفتند ما پیروز شدیم. شاه رفتنی است.

شاه دوباره خطای محاسباتی کرده بود. مهم‌ترین خطا وقتی بود که برای ترس از پیروزی کمونیست‌ها، ایران را پر از مسجد و آخوند کرد. وقتی رضاشاه از ایران به تبعید می‌رفت، سه هزار آخوند در ایران بود، اما وقتی خود شاه می‌رفت، بیش از ده‌ها هزار آخوند و مسجد در ایران وجود داشت. شاه خیال می‌کرد هر مسجدی سنگری، و هر آخوندی مروج مبارزه با کمونیسم است. حال آنکه مساجد، سنگر مبارزه با خود شاه شدند و روحانیون، مُبلغ ضد سلطنت شاه. خطای دوم وقتی بود که مبارزه مسلحانه را دید، اما به جای بازکردن فضای باز سیاسی و اجازه فعالیت به احزاب، زندانها را از نیروهای جوان مصمم و خالصی که آماده جان‌فشانی برای ملت بودند، پر کرد. هر کدام از این زندانیان سیاسی می‌توانستند در فضای باز سیاسی، به نیرویی برای آبادانی کشور تبدیل شوند. اما دستگیری هر يك از آنها، حداقل موج مخالفت را در دوستان و اقوام آنها دامن زد. حالا شاه با این پیام، خطای محاسباتی بعدی را مرتکب می‌شد. با گفتن من صدای انقلاب شما را شنیدم، به انقلاب علیه خودش رسمیت داد و ترس مردم را شکست. از این طریق نشان داد که مقاومت او در مقابل مردم بی‌فایده بوده و حالا می‌خواهد از طریق عقب‌نشینی دل آنها را به دست آورد

حکومت‌ها برای کنترل مردم شیوه‌های مختلفی دارند. اول اگر بتوانند مبارزه آنها را بی‌رهبر نگاه می‌دارند. یا رهبران آنها را می‌کشند. (نمونه‌اش پاتریس لومامبا در کنگو) و یا رهبر را تبعید می‌کنند. (نمونه‌اش خمینی و تبعید او به عراق) یا رهبران را به زندان می‌اندازند. (نمونه‌اش ماندلا در آفریقای جنوبی) یا آنها را در حصر خانگی نگه می‌دارند. (نمونه‌اش مصدق و موسوی و کروبی)

دوم، اگر مردم آگاه شوند، با ترساندن مردم از طریق زندان و شکنجه و سرکوب، آنها را ساکت می‌کنند. جمله شاه مبنی بر اینکه من پیام انقلاب شما را شنیدم، پایان این مرحله از ترساندن مردم را اعلام کرد. نمایش ضعف او در این سخنرانی، از نظر روانی مردم را تشجیع کرد. مردم در هر کجا، ابتدا با سانسور و تبلیغات حکومتی در ناآگاهی می‌مانند. اما اگر آگاه شوند، دیگر ترس است که مانع از حرکت آنها می‌شود. پیام عقب‌نشینی شاه، ترس مردم را ریخت و در عوض ترس شاه را به نمایش گذاشت. شاه واقعا هم ترسو بود. او دوبار کشور ایران را هنگام خطر ترك کرد. يك بار در زمان ۲۸ مرداد ۳۲ و يك بار هم زمان انقلاب سال ۵۷. عده‌ای می‌گویند شاه سرطان داشت و به سبب مریضی‌اش، روحیه مقاومت نداشت و گریخت. این هم درست است. اما مگر در سال ۳۲ جوان و سالم نبود؟ پس چرا در آن زمان که هنوز پیر و مریض هم نبود، تا ایران شلوغ شد، از ایران گریخت؟ بهتر است ترس و مریضی را علت شکست اراده سرکوب او بدانیم. عده‌ای می‌گویند او اراده سرکوب نداشت، چون مخالف سرکوب بود. پس آن همه کشتار و محاکمه ۳۲ هزار نفر در دادگاه‌های نظامی، اگر نامش اراده‌ی سرکوب نبود، پس چه بود؟

شاه گفت: "شما ملت ایران علیه ظلم و فساد پیا خواستید. انقلاب

ملت ایران نمی‌تواند مورد تایید من به عنوان پادشاه ایران و به عنوان یک فرد ایرانی نباشد." یعنی شاه اعتراف کرد که انقلاب مردم علیه ظلم و فساد است.

شاه در پیامش گفت: "من آگاهم که به نام جلوگیری از آشوب و هرج و مرج، این امکان وجود دارد که اشتباهات گذشته و فشار اختناق تکرار شود. من آگاهم که ممکن است بعضی احساس کنند که به نام مصالح و پیشرفت مملکت، و با ایجاد فشار این خطر وجود دارد که سازش نامقدس فساد مالی و فساد سیاسی تکرار شود... بار دیگر در برابر ملت ایران سوگند خود را تکرار می‌کنم و متعهد می‌شوم که خطاهای گذشته هرگز تکرار نشود، بلکه خطاها از هر جهت نیز جبران گردد. متعهد می‌شوم که پس از برقراری نظم و آرامش، در اسرع وقت یک دولت ملی برای آزادی‌های اساسی و انجام انتخابات آزاد تعیین شود، تا قانون اساسی که خون‌پهای انقلاب مشروطیت است، بصورت کامل به مرحله اجرا در آید، من نیز پیام انقلاب شما ملت ایران را شنیدم." معنی این حرف شاه به روشنی این بود که تاکنون آزادی‌های اساسی داده نشده. تاکنون انتخابات آزاد انجام نشده. تا به حال بین فساد مالی و فساد سیاسی، سازش نامقدسی برقرار بوده، و تا به حال شاه اشتباهاتی کرده است.

شاه گفت: "من حافظ سلطنت مشروطه که موهبتی است الهی، که از طرف ملت به پادشاه تفویض شده است، هستم و آنچه را که شما برای به دست آوردنش قربانی داده‌اید، تضمین می‌کنم که حکومت ایران در آینده بر اساس قانون اساسی، عدالت اجتماعی و اراده ملی و به دور از استبداد و ظلم و فساد خواهد بود." معنی این بخش از حرف او این بود که تا به حال ظلم و فساد بوده است. یعنی قانون اساسی اجرا نشده. یعنی عدالت اجتماعی برقرار نبوده. یعنی اراده ملی حاکم نبوده. تمام

قول‌هایی که شاه در این پیام می‌داد، معنی‌اش این بود که قبل‌ا اجرا نشده و حالا او با شنیدن پیام انقلاب مردم، به فکر اجرای آنها افتاده است. برخی از زندانیان با هر جمله او می‌گفتند: "دیگه دیره! دیگه دیره!" و دست می‌زدند

برخی می‌گویند مردم ایران خوشی زیردل‌شان زده بود و دست به انقلاب زدند و الا شاه مدرن بود و به رفاه مردم فکر می‌کرد. حال آنکه پیام شاه خطاب به ملت، خود گواه ظلم و فساد است که حتی شخص شاه، اگر چه دیر، اما سر انجام و به ناچار بدان اعتراف کرد و آن را دلیل واقعی انقلاب مردم ایران دانست

سرنوشت سیاهی که با انقلاب، اول گریبان شاه و سیستم او را گرفت، و بعدتر دامن مردم را، به خطای محاسبه‌های شاه بازمی‌گردد. در زمانی که ایران آرام بود، شاه فکر می‌کرد اگر آزادی‌های سیاسی محدودی بدهد، مردم بقیه‌اش را از او خواهند خواست. اول دولت را انتخاب می‌کنند و بعد خود شاه را عوض می‌کنند. از آن‌سو نگران حمله شوروی و یاری کمونیست‌های داخلی بود. او فکر می‌کرد ساواک می‌تواند با دستگیری و شکنجه و اعدام، نیروهای سیاسی را سرکوب کند، و لشکر آخوندها می‌توانند جهل و تعصب مردم را افزون کنند و مانع از مارکسیست شدن مردم شوند. شاه باور نمی‌کرد در بزنگاه تاریخ، همان لشکر ده‌ها هزار نفری آخوندها، تبدیل به نیروی اصلی براندازی خود او خواهند شد

بعد از پیام شاه، زندانیان همدیگر را در آغوش کشیدند و گفتند: "دوران شاه تمام شد و ما پیروز شدیم." عده‌ای هم باور نمی‌کردند و می‌گفتند توطئه‌ای در کار است. لابد شاه می‌خواهد با وعده اصلاحات مردم را بفریبد و از انقلاب منصرف کند

اما چرا شاه که تا همین چند وقت پیش سرسخت بود، یکبارہ تسلیم این انقلاب شده بود؟ نقش غرب که پشتوانه شاه بود چه شد؟ بعضی‌ها در زندان معتقد بودند چون شوروی دست روی افغانستان گذاشته، غرب می‌ترسد ایران را چون افغانستان به همین شکل از دست بدهد. در نتیجه انقلاب ایران کمر بند سبزی است، که قرار است توسط غرب دور کمونیسسم سرخ کشیده شود، تا شوروی بیش از این پیشروی نکند

تضاد درونی خاندان سلطنت

کسانی نیز در زندان به تضادهای درون سیستم و به ویژه تضادهای درون خانواده سلطنتی اشاره می‌کردند. هر چند دلایلی برای آن ارائه نمی‌کردند و صرفاً بر اساس این تحلیل که هر سیستمی تضادهای برونی و درونی خود را دارد، این ایده را مطرح می‌کردند. بعدها معلوم شد که نطق صدای انقلاب شما را شنیدم، توسط نزدیکان فرح، به ویژه رضا قطبی پسردایی فرح، که رییس رادیو تلویزیون ملی ایران بود و خودش روشنفکر بود، به شاه تحمیل شده است. حتی متن نطق را، رضا قطبی نوشته و شاه نطق‌اش را از روی دستخط او خوانده بود. پدر فرح در کودکی او فوت کرده بود، و فرح به همراه مادرش در خانه دایی‌اش بزرگ شده بود و در کودکی همبازی رضا قطبی بوده. بعدها فرح و رضا قطبی برای تحصیل به فرانسه رفته بودند و هر دو دیدگاه‌های چپ یا لاقدرت روشنفکرانه‌ای داشته‌اند. بعد از ازدواج شاه با فرح، رضا قطبی توسط فرح به خانواده سلطنت افزوده می‌شود، و در جوانی به ریاست رادیو تلویزیون ملی ایران گماشته می‌شود. رضا قطبی با همان تمایلات روشنفکرانه، امثال احمد شاملو و خسرو گل‌سرخ‌ی را به همکاری دعوت می‌کند و حتی دفاعیات دادگاه گل‌سرخ‌ی را از تلویزیون ایران پخش می‌کند. شاه با نوع مدیریت رضا قطبی در تلویزیون مخالف بوده، اما رضا قطبی زیر حمایت فرح

می‌توانسته کمی آزادانه عمل کند. مثلاً در بهار سال ۵۷ در تلویزیون ملی ایران، فیلمی از کشتن پادشاه مکزیک نمایش داده می‌شود، رضا پهلوی پیش پدر خود از نمایش شاه‌کشی در تلویزیون شکایت می‌کند، شاه در پاسخ به ولیعهد می‌گوید: "برو این‌هارو به ننه‌ات بگو."

شکستن اراده سرکوب شاه

شاه در آن زمان می‌دانست که سرطان دارد. در آن دوران عمر کسی که سرطان داشت، حداکثر یکی دو سال تخمین زده می‌شد. با آنکه شاه این موضوع را تا مدتی مخفی نگهداشته بود، اما فرح سرانجام از آن مطلع شد. فرح فکر می‌کرد به زودی شاه می‌میرد و ولیعهد فرزند او هنوز کوچک‌تر از آن است که توان اداره کشور را داشته باشد. در نتیجه خود او باید کشور را مدیریت کند. او و مشاورانش که گروهی کوچک، اما با تمایلات روشنفکرانه و غربی بودند، به این نتیجه رسیدند که اگر شاه تا زنده است، با عذرخواهی از ملت بتواند انقلاب را آرام کند، آنها بعد از مرگ شاه، با فضای بازتری که با سلیقه فرنگی مآب فرح و حلقه نزدیکانش جور در می‌آید، می‌توانند کشور را اداره کنند. اگر بیماری سرطان خون شاه و انقلاب ایران با هم همزمان نمی‌شد، به احتمال زیاد ایران مسیر تاریخی دیگری را می‌پیمود. اما خواندن این نامه توسط شاه، نه تنها ایران را در مسیر اصلاح نظام شاهنشاهی نبرد، که بر سرعت انقلاب افزود. شاه بعد از فرار خود از ایران، خواندن نامه صدای انقلاب شما را شنیدم را، بزرگترین اشتباه تاریخی دوران سلطنت خود می‌دانست. و بر رضا قطبی سپردایی فرح که او را به این کار مجبور کرده بود، مدام لعنت می‌فرستاد. اما اصل قضیه شکستن اراده سرکوب او بود. ترسو بودن و بیماری رو به موت بودن، اراده سرکوب را در او از بین برده بود. بعید نیست که اگر این نامه توسط شاه خوانده نمی‌شد، و شاه اراده سرکوبش، به دلیل مریضی و کاراکتر ترسویی که داشت نمی‌شکست، انقلاب ایران

هرگز و یا لاقبل به این زودی‌ها پیروز نمی‌شد. از نظر من این نامه و نتیجه‌ای که شاه از آن به عنوان بزرگترین خطای سیاسی خود گرفت، باعث شد خامنه‌ای سلطان بعدی ایران، به هیچوجه در مقابل اعتراضات، نرمش و انعطاف نشان ندهد تا مبادا به سرنوشت شاه دچار شود.

مقایسه دو سلطان

از سال ۱۹۶۲ شورشیان عمان که کمونیست و تحت حمایت شوروی و چین بودند، منطقه ظفار، بخشی از کشور عمان را در تصرف خود در آورده بودند. سلطان قابوس در سال ۱۹۷۰ به قدرت رسید. در آن زمان کشور او دارای ارتشی با هزار نیرو و تجهیزات اندک بود. سلطان بن قابوس، از شاه ایران برای پایان بخشیدن به جنبش ظفار کمک خواست. شاه ایران پانزده هزار نیرو و تجهیزات نظامی به ظفار فرستاد، و تا سال ۱۹۷۵ به جنگ ظفار پایان داد. برخی از نیروهای شورشی که در عمان دستگیر شده بودند، به ایران آورده شدند و در زندان‌های سیاسی ایران زندانی شدند. من با یکی از آنها به نام صالح عبدالله در یک بند زندان بودیم. چند سال بعد سلطان قابوس با مخالفین خود صلح کرد و آنها را به همکاری با دولت خود برای آبادی عمان دعوت کرد. این زندانی عمانی هم‌بند من نیز، نه تنها از زندان آزاد شد، که به وزارت رسید. بعدها سلطان قابوس نقش میانجی را در اختلافات خاورمیانه به عهده گرفت. او حاکمان کشورهایی که با هم خصامه داشتند را به عمان دعوت می‌کرد تا با هم آشتی و مصالحه کنند. شعار ملی سلطان قابوس این بود: (دوستی با همه، دشمنی با هیچکس).

شاه ایران نیز می‌توانست تا قبل از آنکه همه مردم از او ناامید شوند و علیه او دست به انقلاب بزنند، همین رویه را پیشه کند. عفو عمومی بدهد و با مخالفین خود چون سلطان قابوس آشتی کند، و آنها را برای

آبادی ایران به همکاری دعوت کند. چندین هزار زندانی سیاسی هر کدام می‌توانستند حداقل در آبادی يك روستا، با شاه همکاری کنند. بسیاری از آنها دانشجوی و یا فارغ التحصیل دانشگاه بودند و آماده بودند برای آبادی ایران جان‌فشانی کنند. در نتیجه فضای کشور از حالت مخالفت و ناامیدی خارج می‌شد و راه اصلاحات را پیش از آنکه دیر شود، در پیش می‌گرفت. اما شاه ایران تا این لحظه هر روز بهانه جدیدی پیدا می‌کرد، تا بر دشمنان خود بیفزاید. او حتی اگر حزبی سیاسی راه می‌انداخت، اعلام می‌کرد هر که در حزب ما عضو نیست، یا دشمن ماست، که او را مجازات می‌کنیم، یا فقط با ما نیست، که پس توقعی هم نداشته باشد.

متأسفانه حکومت بعد از انقلاب نیز همان راه مخاصمت‌آمیز شاه را با منتقدین خود در پیش گرفت. جالب اینکه سلطان قابوس که بقای حکومت‌اش را مدیون ایران بود، و زمانی برای کنترل انقلاب درونی خود از نیروهای ایران کمک می‌گرفت، تا آنجا در اصلاحات و صلح دوستی و مدارا رشد کرد، که گاهی میانجی پنهان حل اختلاف بین ایران و آمریکا و فلسطین و اسرائیل شد

صفر قهرمانی

در اواخر آبان ماه، بلندگوی زندان لیست بلند بالایی را خواند و از زندانیانی که نامشان خوانده شده بود، خواست وسایل خود را جمع کنند و از زندان خارج شوند. شوک این خبر، از شوک پیام شاه، برای زندانیان بیشتر بود. زندانیانی که نام آنها خوانده شده بود، حاضر نبودند از زندان خارج شوند. بعضی از آنها قسم می‌خوردند که جاسوس نیستند و رابطه‌ای با ساواک نداشته‌اند و نمی‌دانند که چرا پیش از پایان محکومیت‌شان آزاد می‌شوند. چند روز بعد که نام گروه دوم هم خوانده شد، زندانیان فهمیدند که قدرت انقلاب، باعث آزادی زندانیان سیاسی هم شده است.

در سرى دوم زندانیانی که آزاد می‌شدند، نام صفر قهرمانی هم خوانده شد. او اسطوره زندان بود. تاکنون سی و دو سال زندان را مردانه تحمل کرده بود. همه برای خداحافظی با او، در حیاط بندهای زندان صف بستیم و به احترامش ساعت‌ها تمام قد ایستادیم. او هم تا با يك يك ما خداحافظی نکرد، از زندان خارج نشد. در بیرون زندان، دختر او منتظرش بود. دختری که وقتی صفر قهرمانی به زندان آمد، تازه به دنیا آمده بود. خداحافظی از صفر قهرمانی صبح تا شب طول کشید. او دوست نداشت از زندان بیرون برود. نمی‌دانست بعد از آزادی به کجا برود؟ وقتی به زندان آمده بود، ساختمان‌ها کوتاه بودند و حالا شهر تغییر کرده بود. او در عمرش اتوبوس دوطبقه ندیده بود. بعد از آزادی به شوروی دعوت شد. کمونیست‌های شوروی به او مدال افتخار دادند. در ایران دزد مدال‌هایش را برد. بعد از انقلاب خانه‌نشین شد و در تهران سال‌های بعد از انقلاب در غربت و تنهایی مرد

وقتی معلوم شد به زودی همه ما آزاد می‌شویم، قرار و مدار زندانیان با هم شروع شد. من و بهزاد نبوی ساعتی را با هم صحبت کردیم و آدرس خانه خود را به همدیگر دادیم و قرار شد چند روز بعد از آزادی یکدیگر را ببینیم و تشکیلات زندانیان آزاد شده را برای ادامه مبارزه با شاه سر و سامان بدهیم. گروه "امت واحده" از همان لحظه شکل گرفت. بخشی از گروه امت واحده، حدود ۱۴ نفر از کسانی بودند که در جمع بهزاد بودند. مثل محمد علی رجایی و ابوالفضل قدیانی و صادق نوروزی. جمع بزرگتری هم همان ۲۸ نفری بودند که همراه من از مجاهدین خلق درون زندان جدا شده بودند، مثل "محمد سلامتی" که بعدها وزیر کشاورزی شد، یا "نعمت ایزدی" که سفیر ایران در شوروی و روسیه و امارات شد. یا "احمد حاتمى" که رییس بانک تجارت و بعدها رییس بانک صادرات شد..

در سری سوم آزادی‌ها، نام من هم خوانده شد. شلوار و پیراهنی را که مادرم برای روز آزادی من در ملاقات هفته قبل آورده بود، پوشیدم و به زیر هشت رفتم. قبل از آنکه در آهنی زندان برای آزادی به روی من باز شود، لحظه‌ای مکث کردم. نفس عمیقی کشیدم و به پشت سرم نگاه کردم و آنچه را بر من گذشته بود، در لحظه‌ای مرور کردم و غم این دوران را با آهی بیرون دادم، و به خدای قلب خودم قول دادم که حتی شکنجه‌گرهای خودم را ببخشم، و نفرتی را با خودم بیرون نبرم. قول دیگری که به خودم دادم این بود که به دنبال قدرت نروم و اگر انقلاب پیروز شد، هیچ پست و مقامی را نپذیرم. اکنون که این جملات را می‌نویسم، خوشحالم که به هر دو قول خودم وفادار ماندم. وقتی بعد از انقلاب، دادگاه بعضی از شکنجه‌گران من تشکیل شد، علیرغم اصرار بعضی از دوستانِ دوران زندان، حاضر نشدم برای شهادت دادن علیه آنها به دادگاه بروم. و حتی يك روز پست و مقامی را در ایران بعد از انقلاب نپذیرفتم.



انقلاب

آزادی از زندان

از محوطه درونی زندان‌ها گذشتم و به در بزرگ زندان قصر رسیدم. آخرین نگاهیان هم در آهنی بزرگ زندان را باز کرد تا بیرون بروم. صدها نفر از مردم، برای پیشواز زندانیان سیاسی، جلوی در زندان جمع شده بودند و با خروج هر يك از ما زندانیان، دست می‌زدند و ما را بر سر و دوش خود بلند می‌کردند. من دچار حس‌گریزی بودم. به دست مردم به زندان رفته بودم و حالا روی دست آنها از زندان بیرون می‌آمدم. مردم تغییر کرده بودند. من هم تغییر کرده بودم و بعد از زندان دیگر آدم سابق نبودم. مطالعات و تجربه زندان از من آدم دیگری ساخته بود. رژیم هم در حال عوض شدن بود. اخبار روزنامه‌ها می‌گفتند که جهان معاصر هم رو به تغییر است. اما این تغییرات رو به کدام سو داشت؟ هنوز کسی نمی‌دانست

خانه برادر

آدرس خانه برادرم که يك خیابان با زندان قصر فاصله داشت را در ملاقات آخر از مادرم پرسیده بودم. پیاده به سمت خانه برادرم راه افتادم. چند قدم که رفتم، برگشتم و دیوار بلند زندان را که تاکنون تنها از آن سو می‌شناختم، از این سو نیز نگاه کردم. دیوار زندان به همان بلندی بود، اما نگاه به آن، از سوی آزادی حس دیگری داشت. دقایقی بعد خانه برادرم را یافتم. در زدم. زن برادرم در را باز کرد. با دیدن من جیغ کشید. برادرم از جیغ او به حیاط دوید و سراسیمه به دم در رسید. لحظه‌ای طولانی و ناباورانه در چشم هم نگاه کردیم. بعد يك باره همدیگر را محکم در آغوش کشیدیم. دوباره مزه شیرین سکنجبینی که در کودکی با برادرم خورده بودیم را زیر زبانش حس کردم. رضا برادرم بلافاصله مرا سوار ماشین خود کرد، تا قبل از آنکه ساعت حکومت نظامی شود، به خانه مادرم در جنوب شهر برویم. در راه از میدان ژاله سابق و میدان شهدای جدید رد شدیم، و از سر خیابانی که دستگیر شده بودیم، گذشتیم. خیابان‌ها پر از شعارهایی بود که زمانی من در زمان دستگیری بر زبان آورده بودم و برایش از همین مردم کتک خورده بودم

در راه همه جا و همه چیز را با دقت نگاه می‌کردم. وقتی به شهرک دولت‌آباد واقع در حوالی شهر ری رسیدیم، رفت‌وآمد قطع شده بود. ماشین را که پارک کردیم، مادرم را از دور دیدیم که آمده بود تا آشغال‌های خانه را دم در بگذارد. برادرم به او سلام کرد و گفت: "بین چه کسی را برایت آورده‌ام." مادرم به من نگاه کرد و اول باورش نشد که درست می‌بیند. چند بار به من و برادرم نگاه کرد و فکر کرد خیال می‌کند. بعد ناگهان حضور مرا بعد از چند سال دوری باور کرد و روی زمین از حال رفت. زیر بغل مادرم را گرفتیم و از پله‌ها بالا بردیم تا به طبقه دوم رسیدیم. مادرم با خواهیم در يك آپارتمان دو اتاقه به طور

مشترک زندگی می‌کردند. بلافاصله بعد از ورودم، سراغ مادر بزرگم را گرفتم. مادرم گفت: "او آلا می‌گرفته و نگهداری‌اش سخت شده، و حالا من و دو خاله‌ات او را به نوبت نگه می‌داریم. این ماه نوبت خاله زینت است." زری خواهر کوچکم هم در خانه نبود. به همراه پدرش به قم رفته بود.

آن شب مادرم تشک پهن کرد و من بعد از سال‌ها روی تشک نرم خوابیدم. یاد زندانیان باقی مانده در زندان که افتادم، تشک را جمع کردم و روی زمین خوابیدم تا عادت‌های زندگی زندانم یادم نرود. صبح روز بعد طبق عادت زندان دوش آب سرد گرفتم و در پنج دقیقه خودم را شستم و از حمام بیرون آمدم. در زندان حمام رفتن ما بیش از پنج دقیقه طول نمی‌کشید

ارتفاع عشق

فردا صبح برای دیدن مادر بزرگم و خاله زینت به سمت خانه دوران کودکی‌ام براه افتادم. از دولت‌آباد تا میدان شوش را پیاده رفتم. به سر کوچه‌ای رسیدم که هنگام عشق نوجوانی‌ام یک سال همان‌جا ایستاده بودم. جوانکی سر همان کوچه ایستاده بود. پیش خودم گفتم لابد نوبت عاشقی اوست و در انتظار عبور دختری است که دوست دارد. آن جوان مرا دید و شناخت و در آغوش کشید. من او را نشناختم، اما در آغوش کشیدم. به سمت خانه خاله زینت رفتم. آن جوان هم دنبال من راه افتاد. در خانه‌ی کودکی من مثل همیشه باز بود. من نام خاله زینت را پیش از وارد شدن صدا کردم و بعد وارد شدم. آن جوان هم به دنبال من داخل خانه شد. تعجب کردم که چرا یک غریبه به دنبال من وارد خانه می‌شود. خاله‌ام که پیرتر شده بود، با شنیدن صدای من در اتاق را باز کرد و بیرون آمد. آن جوان گفت: "مامان، آقا محسنه، از زندان آزاد شده." تازه دریافتم که او مسعود پسرخاله من است. وقتی من به زندان می‌رفتم، او کوچک

بود و در کوچه‌ها آلاسکا می‌فروخت. حالا برای خودش مردی شده بود. با آنکه فهمیدم این همان مسعود پسرخاله کوچک من است که در کوچه آلاسکا می‌فروخت، اما هنوز دنبال آن مسعود کوچک در خانه خاله‌ام می‌گشتم. انگار یکی گم شده بود و جایش یکی دیگر آمده بود. هر دو يك اسم داشتند. مادر هر دو یکی بود، اما در ذهن من آنها هنوز دو نفر بودند. زندان باعث شده بود که من خیلی‌ها را برای همیشه گم کنم و به جایش کسانی را بنشانم که پیرتر از آن قبلی‌ها بودند

حوض کوچک خانه‌ی خاله زینت و باغچه سیب‌اش بسیار کوچک بودند. با آنکه همان حوض و همان باغچه دوران کودکی من بودند، اما اندازه‌هایش در چشم من که بزرگ شده بودم، بسیار کوچک می‌نمود. در چشم من، این خانه و همه چیزش کوچک و کهنه شده بود. به بالا نگاه کردم. پنجره خانه دختری که عشق نوجوانی من از آن سرك می‌کشید، بسته بود و روی شیشه‌اش را غبار گرفته بود. سراغ مادر بزرگم را گرفتم، خاله زینت گفت: "توبت خاله عفت است و او را همین دیروز به آنجا بردیم." با دیدن این خانه، احساس دل‌تنگی‌ای که برای دیدن بعضی چیزها، مثل این خانه و حیاط کوچک و درخت سیب‌اش داشتم، کمی در من سبك شد. تا این لحظه نمی‌دانستم آدم دلش برای درخت‌ها و حوض آب هم تنگ می‌شود

از خانه خاله زینت بیرون آمدم. خطوطی را که برای اندازه‌گیری قد خودم زیر علامت سازمان آب، روی آجرها کشیده بودم، هنوز روی دیوار بود. فقط يك شعاع مرگ بر شاه هم کنارش نوشته شده بود. کنار خط‌های کشیده روی دیوار ایستادم. سه آجر از قد دوران عاشقی‌ام بلندتر شده بودم. اما هنوز به علامت قد عشق، يك آجر دیگر فاصله داشتم. مسعود پسرخاله‌ام پرسید: "آقا محسن داری چکار می‌کنی؟!"

گفتم: "ارتفاع عشق را اندازه می‌گیرم." منظورم را نفهمید. با او مشغول صحبت شدم. در کوچه ایستاده بودم و می‌خواستم دوستان سابقم را ببینم. یا بچه‌های محل را که همبازی کودکی‌ام بودند، یا دختری را که روزی روزگاری عاشقش بودم، یا همسایه‌هایی را که می‌شناختم. اما هیچ‌کدام از آن کوچه عبور نکردند. در خانه‌های محله باز و بسته می‌شد و آدم‌هایی که من نمی‌شناختم وارد و خارج می‌شدند. از مسعود پسرخاله‌ام سراغ یکی‌یکی بچه‌های همسن و سال سابقم را گرفتم. بر سر هر کدام آنها بلایی آمده بود. یکی از همبازی‌های کودکی‌ام زیر ماشین رفته بود و مرده بود. یکی در انقلاب تیر خورده بود و شهید شده بود. دو سه نفر از این محل رفته بودند. به اصرار پسرخاله‌ام برای نهار به خانه خاله‌ام برگشتیم. بعد از نهار از خانه بیرون آمدم، تا به خانه خاله عفت در خیابان فرح‌آباد بروم، تا هرچه زودتر مادر بزرگ و خاله کوچکم که هر دو معلم‌های زندگی من بودند را ببینم.

از کوچه بن‌بست به کوچه‌ای گشادتر پیچیدم. در چند متری خودم سربازی را دیدم که تفنگش را از سر کوچه رو به من نشانه رفته بود. سرباز تا مرا دید، ایست داد و روی زمین زانو زد و لوله تفنگش را رو به سینه من نشانه گرفت. خشکم زد. یک قدم به عقب برداشتم و خواستم به کوچه بن‌بست فرار کنم. سرباز فریاد زد: "تکان نخور شلیک می‌کنم." ایستادم. سرباز از جایش برخاست و همان‌طور که تفنگ را رو به سینه من نشانه رفته بود، با احتیاط جلو آمد و گفت: "فکر کردی سنگ زدی و فرار کردی، دیگه پیدایت نمی‌کنم. ده دقیقه دنبال گشتم و بالاخره گیت آوردم." گفتم: "مرا با دیگری اشتباه گرفته‌ای. من همین الان از خانه خاله‌ام که ته این کوچه بن‌بست است، بیرون آمده‌ام تا بروم به خانه خاله دیگرم." گفت: "چکاره‌ای؟" گفتم: "تا دیروز زندانی سیاسی بودم. تازه دیشب بعد از چهار سال و چند ماه از زندان آزاد شدم و آمده

بودم خاله‌ام را ببینم." گفت: "راه بیفت بریم همون‌جا که بودی." گفتم: "بی‌انصاف لااقل دو روز وقت بده تا مادر بزرگم را ببینم." دوباره پرسید: "چند سال زندان سیاسی بودی؟" گفتم: "چهار سال و چند ماه." گفت: "چه جرمی کرده بودی؟" گفتم: "همین کارهایی که مردم حالا می‌کنند، من پنج سال زودتر از آنها می‌کردم." گفت: "پس چرا ولت کردند؟! " گفتم: "شاه فهمید فایده‌ای نداره. معذرت خواست. پیام شاه رو که گفت صدای انقلاب شما را شنیدم را نشنیدی؟" گفت: "نه. شاه کجا گفت؟"

از دورتر صدای تیراندازی شنیده شد. عده‌ای تظاهرکننده در حالی که شعار می‌دادند، از سر کوچه دوان دوان عبور کردند. سرباز ناگهان مرا رها کرد و دنبال مردمی که می‌گریختند دوید و در پیچ کوچه گم شد. من هم به سرعت دور شدم. قبل از این که شب شود، باید خودم را به خانه خاله عفت می‌رساندم. به سمت خیابان شهرزاد راه افتادم. ماشین‌های ارتشی آن‌سوی خیابان ایستاده بودند و شلیک هوایی می‌کردند. وسط خیابان پر از لاستیک آتش‌گرفته بود و دود خیابان را پر کرده بود. کمی دورتر جمعیتی شعار می‌دادند: "ارتش برادر ماست." و با شلیک ارتشی‌ها در کوچه‌ها گم می‌شدند و دوباره باز می‌گشتند

يك ساعت بعد به خانه خاله عفت رسیدم. در زدم. افسانه دخترخاله‌ام در را باز کرد و با خوشحالی فریاد زد و مادرش را صدا کرد. دیدار خاله عفت و مادر بزرگم که از آلزایمر دیگر مرا نمی‌شناخت، برایم حالت غریبی ایجاد کرد. خوشحال بودم که او را می‌دیدم. غمگین بودم که او دیگر مرا نمی‌شناخت. یاد روزی افتادم که برای عملیات می‌رفتم و از مادر بزرگم خداحافظی کردم و او گفت: "به دلم برات شده است که می‌روی و برمی‌گردی." از مادر بزرگم پرسیدم: "خانم جان یادت می‌آید روزی که داشتیم می‌رفتم، گفتمی به دلم برات شده می‌ری و برمی‌گردی؟"

مادربزرگم از خاله عفت پرسید: "این آقا کیه و چی می‌گه؟" خاله عفت حرف مرا تکرار کرد، اما مادربزرگ مرا نمی‌شناخت. او را در آغوشم گرفتم و دست و رویش را بوسیدم و از ته دل گریستم

به خانه که رسیدم شب شده بود. مادرم گفت: "منتظرت بودم تا برویم روی پشت بام و الله اکبر بگوییم." گفتم: "با کارهای من مخالف بودی، حالا خودت همان کارها را می‌کنی؟" گفت: "اون وقت‌ها که تو از این حرف‌ها می‌گفتی، من عقلم نمی‌رسید. بعد هم يك دست صدا نداشت. حالا همه يك صدا شده‌اند." از خستگی راهی که از میدان شوش تا دولت آباد پیاده آمده بودم، روی زمین دراز کشیدم. مادرم گفت: "پاشو مادر، تنبلی نکن، الله اکبر دیره دیر می‌شه." برخاستم و از راه پله‌ها با مادرم به پشت بام رفتیم. همسایه‌ها به روی بام آمده بودند و الله اکبر می‌گفتند. عده‌ای هم فریاد می‌زدند: "عکس امام تو ماهه." من به ماه نگاه کردم. ماه همان ماهی بود که ما در زندان می‌دیدیم. به یاد حسین سلاحی افتادم و آن شبی که برادرش تا سحر بیدار بود و به ماه و ستارگان نگاه می‌کرد و منتظر اعدام برادرش بود

در يك هفته‌ای که از آزادی‌ام می‌گذشت، همه اقوامی را که دلتنگ دیدارشان بودم، دیده بودم. زندگی معمولی در همین يك هفته برایم خسته کننده شده بود. احساس می‌کردم من برای بی‌هدف زیست و پرسه‌زدن در زندگی ساخته نشده بودم. در فکر بودم که چه باید کرد؟ یاد حرف روح‌اله افتادم که محاسبه می‌کرد اگر هر نفر از ما، ظرف يك ماه دو نفر را آگاه کند و به مبارزه دعوت کند، بیست سال بعد میلیون‌ها نفر را انقلابی کرده ایم. ما دو سال فعالیت سیاسی داشتیم، اما فقط هفت نفر را عضو گروه خود کرده بودیم و سر از زندان در آورده بودیم، و تئوری روح‌اله باطل از آب در آمده بود. اما حالا ناگهان ظرف

يك سال و چند ماه، اكثريت ملت به خيابان‌ها كشيده شده بودند، و کشور در حال انقلاب بود و ما نمی‌دانستیم چه کار بیشتری از دست ما بر می‌آید

دلایل شکست مبارزه مسلحانه

مبارزه مسلحانه ایران از دل این تحلیل بیرون آمد که شکست فعالین سیاسی در ۲۸ مرداد سال ۳۲ و ۱۵ خرداد سال ۴۲ نشان داد که روش تظاهرات خیابانی، این رژیم را به زانو در نمی‌آورد. پس تنها يك راه حل باقی است و آن هم مبارزه مسلحانه سازمان یافته و مخفی است

مارکسیست‌ها همواره می‌گفتند ملاك حقیقت عمل است. یعنی درستی هر ادعا وقتی به اثبات می‌رسد که در عمل ثابت شود. با این معیار انقلاب ۱۳۵۷ نشان داد که ادعای آنها مبنی بر بی‌ثمر بودن مبارزه، از طریق تظاهرات خیابانی اشتباه بوده است. هم چنین در عمل ثابت شد که مبارزه مسلحانه مخفی و تشکیلاتی در براندازی رژیم شاه نقش اساسی نداشته است. افزون بر آن، این شیوه مبارزه که قرار بود با ضربه زدن به رژیم، شکست‌پذیر بودن رژیم را اثبات کند، عملاً شکست‌پذیر بودن سازمان‌های مسلح مخفی را ثابت کرده بود. نمونه‌اش عملیاتی که من در آن دستگیر شدم. خود مردم مرا دستگیر کردند و تحویل سیستم شاه دادند. اما همان مردم چهار سال بعد در همان محلی که من دستگیر شده بودم، (میدان ژاله قدیم: میدان شهدای فعلی) به صورت انبوه به خیابان‌ها آمدند و سرانجام چند ماه بعد رژیم شاه را سرنگون کردند. مبارزات مسلحانه، نه تنها به پیروزی انقلاب منجر نشد، که عملاً به دلیل تضادهای درونی خود، وحدت ملی ما را در امر مبارزه بین دگراندیشان هم از بین برد. و آثار فروپاشیدن آن وحدت، سایه سنگین‌اش را بر مناسبات بعد از انقلاب هم بر جا گذاشت

قرار با بهزاد

در زندان با بهزاد نبوی قرار گذاشته بودیم يك هفته بعد از آزادی در خانه او به دیدارش بروم. خانه او واقع در خیابان ویلا، کنار سازمان انتقال خون بود. ابتدا به سازمان انتقال خون رفتم و خون اهداء کردم. دقیقی در خیابان پرسه زدم تا وقت قرار ما برسد. بعد زنگ خانه بهزاد را زدم. مادر بهزاد که زنی مسن و بی‌حجاب بود در را باز کرد. خودم را معرفی کردم و گفتم از دوستان دوران زندان بهزاد هستم. مادر بهزاد مرا به خانه دعوت کرد و اتاق بهزاد را که سمت چپ بود، نشانم داد. بهزاد چند رادیوی ترانزیستوری را تبدیل به بی‌سیم کرده بود. با ورود من بهزاد ولوم رادیوها را آهسته چرخاند و گفت: "در این يك هفته این رادیوها را آماده کرده‌ام و حالا می‌توانیم مکالمات کلانتری، ژاندارمری و ساواک را شنود کنیم." لحظه‌ای سکوت کردم و به صدای ماموران شاه که در حال فرمان برای سرکوب مردم انقلابی بودند، گوش کردم. هر لحظه از یکی از بی‌سیم‌ها فرمانی صادر می‌شد. بهزاد گفت: "باید چندتا دیگر از این بی‌سیم‌ها درست کنم تا بتوانیم مکالمات ارتش را هم بشنویم. بعد هم سرنخ چند گروه سیاسی مذهبی مثل گروه "صف" در اصفهان و گروه "موحدین" و "منصورون" در خوزستان و گروه "فلق" از بچه‌های خارج از کشور را یافته‌ام. ما باید این گروه‌ها و گروه‌های دیگر را به گروه خودمان امت واحد وصل کنیم و یک سازمان مشترک ایجاد کنیم و برای يك مبارزه جدی و سراسری آماده شویم."

عبور از تظاهراتِ خونین

روزی سوار بر دوچرخه از دولت‌آباد شهری تا خیابان لرزاده، نزدیک میدان خراسان تهران را رکاب زده بودم، تا دوباره به خانه بهزاد نبوی در خیابان ویلا بروم. وقتی جلوی مسجد لرزاده رسیدم، ارتشی‌ها خیابان را اشغال کرده بودند. خودم را بی‌اعتنا نشان دادم، تا از کنار آنها عبور

کنم. ناگهان ارتشی‌ها يك جوان را که وسط خیابان شعار می‌داد، به گلوله بستند. جوان که می‌گریخت تا وارد خانه‌ای شود، پشت در خانه نقش بر زمین شد. من با دوچرخه دور زدم و به سمت مردمی که دورتر ایستاده بودند رفتم. مردم ته خیابان شعار می‌دادند و نمی‌گریختند. ارتشی‌ها با بلندگو اعلام کردند که مردم متفرق شوند و الا به سوی آنها شلیک می‌کنند. یکی از دوستان زندانی‌ام "کمال" که با هم در زندان قصر زندانی بودیم را همان‌جا دیدم. کمال مرا بغل کرد و گفت: "چرا جلوی گلوله می‌روی؟ تو تجربه مبارزه و زندان داری و کارهای بیشتری از تو بر می‌آید. نباید مثل يك آدم عادی فقط بروی جلوی گلوله." در آن لحظه از حرف او رنجیدم. گفتم به دلیل چند سال در زندان بودن، نباید خون خودمان را از خون دیگران رنگین‌تر بدانیم." گفت: "نترس نوبت ما هم می‌شود. اما نه اینجا و نه به این سادگی."

راه‌پیمایی عاشورا

روز ۱۹ و ۲۰ آذر ماه سال ۵۷ برای راه‌پیمایی روز تاسوعا و عاشورا رفتم. من و خانواده و دوستانم از کنار خانه‌ی خاله زینت نزدیک میدان شوش راه افتادیم. اول از خیابان ری به سمت پیچ شمیران که منزل آیت‌اله طالقانی بود رفتیم. بعد از آنجا به میدان فردوسی، و بعد به میدان انقلاب، و از آنجا تا میدان آزادی را به همراه مردم پیاده رفتیم. این مسیر چند ساعت طول کشید و بزرگترین راه‌پیمایی انقلاب قلمداد شد و به رفرا ندوم ضد شاه مشهور شد. تصاویری که در این تظاهرات حمل می‌شد، بیش از همه تصویر خمینی به عنوان رهبر انقلاب، تصویر شریعتی به عنوان معلم انقلاب، و تصویر طالقانی به عنوان روحانی مجاهد بود. البته عکس شهدای انقلاب هم لابلای جمعیت به چشم می‌خورد. من هنوز استخوان پاهایم از شکنجه درون زندان درد داشت و این راه‌پیمایی مرا تا چند روز بعد به شلیدن دوباره دچار کرد.

دیدار با رجایی

پدر بزرگ من سه زن گرفته بود. از این سه زن هشت پسر و دو دختر داشت. بعضی از عموهای من چون پدرم بیش از يك بار ازدواج کرده بودند و از زن‌هایشان فرزندان بسیاری داشتند. یکی از پسر عموهایم به من گفت عموها و عمه‌ها و فرزندان و نوه‌ها و نتیجه‌هایشان به بیش از ده‌ها نفر رسیده‌اند. من از این ده‌ها نفر، تنها سه چهار نفرشان را دیده بودم. يك بار یکی از همان پسرعموها به دیدارم آمد و گفت: "آقای رجایی معلم ما بود. به دیدار او رفتم و ایشان آدرس ترا به من داد." قرار شد روز بعد به همراه او به دیدار رجایی بروم

خانه رجایی، در کوچه‌ای نزدیک خیابان ایران بود. همان خیابانی که من در آن عملیات خلع سلاح پاسبان را انجام داده بودم. قبل از اینکه به خانه رجایی بروم، تمامی مسیر روز عملیات را طی کردم. از همه کوچه‌هایی که در زمان دستگیری در حال شعاردادن گذشته بودم، عبور کردم. بعضی از شعارهای ممنوعه که در آن سال از زبان من در آمده بود، حالا روی در و دیوار این کوچه‌ها توسط مردم نوشته شده بود. به خودم گفتم آنچه دیروز زود بود، امروز مناسب است و فردا دیر و کهنه

حیاط خانه رجایی بسیار کوچک بود و حوض کوچکی هم در میانه داشت. این خانه تا آنجا که می‌توانم به خاطر بیاورم، دو اتاق بسیار کوچک و نُقلی داشت. من و پسرعمویم وارد اتاق نشیمن شدیم. پیش از ما چند نفر دیگر به دیدار رجایی آمده بودند، و برایش آلبومی از عکس زخمی‌ها و شهدا را آورده بودند. رجایی آلبوم را ورق می‌زد و عکس شهدا را به ما نشان می‌داد و منتظر عکس‌العمل ما بود. ما سکوت کرده بودیم و تنها به آن همه تصویر جان‌خراش نگاه می‌کردیم. رجایی از من

پرسید: "یادت هست برای تنبیه من و تو را به انفرادی بردند و بعد از انفرادی مرا به زندان عادی بردند، و من در آنجا عده‌ای از مردم زندانی را دیدم که می‌گفتند می‌خواهیم تا آخر سال شاه را بیرون کنیم؟" گفتم: "بله یادم هست." رجایی گفت: "یادت هست در آن زمان ما حرف آنها را باور نمی‌کردیم و من به آنها گفته بودم ۳۰ سال طول می‌کشد تا انقلاب ما پیروز شود؟" گفتم: "بله یادم هست. از آن زمان تا به حال حدود شش ماه بیشتر نگذشته." گفت: "با دیدن این عکس‌ها حالا فکر می‌کنم این انقلاب زودتر از ۳۰ سال پیروز شود." بعد از تك تك ما پرسید: "به نظر شما چند سال طول می‌کشد تا انقلاب پیروز شود؟" مهمانان او گفتند: "چند ماه." رجایی پوزخندی زد و گفت: "نه آن ۳۰ سالی که من قبلاً فکر می‌کردم، نه این چند ماه که شما می‌گویید. وسطش را می‌گیریم. به نظر من تا هفت هشت سال دیگر انقلاب ما پیروز می‌شود."

رفتن شاه

حدود يك ماه و نیم بعد از آزادی من از زندان، در روز ۲۶ دی، شاه از ایران رفت. خروج شاه از ایران باعث شد در کمتر از يك ماه انقلاب ایران به پیروزی برسد. در روز رفتن شاه، مردم از خوشحالی به خیابان‌ها ریختند و رفتن شاه را جشن گرفتند. شاه برخلاف ظاهر و رفتار دیکتاتورمابانه‌اش، موجودی ترسو و وابسته بود. در نتیجه تا می‌ترسید، می‌گریخت. و چون وابسته بود، اگر به او می‌گفتند برو، می‌رفت. شاه در خاطراتش می‌گوید از سولیوان سفیر وقت آمریکا در ایران در زمان انقلاب ایران پرسیدم: "من کی باید بروم؟" سولیوان نگاهی به ساعتش کرد و من فهمیدم که دیگر وقت رفتن من فرا رسیده. نه تنها او به این شکل ایران را ترك کرد، که پدرش توسط خارجی‌ها به همین شکل به سلطنت گماشته شده بود. در نتیجه زمانی که تاریخ مصرف رضاشاه تمام شد، سفیر انگلیس پیامی به رضاشاه در سال ۱۳۲۰ ارسال کرده بود: "ممکن است اعلیحضرت لطفاً از

سلطنت کناره‌گیری کرده، تخت را به پسر ارشد و ولیعهد واگذار نمایند؟ ما نسبت به ولیعهد نظر مساعدی داریم و از سلطنتش حمایت خواهیم کرد. مبدا اعلیحضرت تصور کنند که راه‌حل دیگری وجود دارد." و بدین ترتیب انگلیس رضاشاه را بدون آنکه اجازه اعتراض به او بدهند، عزل کرد و از ایران به تبعید فرستاد و پسرش را به جایش بر تخت سلطنت نشاند. با آگاهی به جزئیات همین تاریخ وابستگی سلطنت پهلوی به خارجی‌ها بود که یکی از شعارهای اصلی انقلاب ایران "استقلال" بود

خواستگاری

حسن لنگرودی به دیدارم آمد و گفت: "من می‌خواهم با فخری ازدواج کنم." فخری هم‌پرونده‌ای ما بود و تازه از زندان آزاد شده بود. گفتم: "هنوز تکلیف انقلاب معلوم نیست، اگر شهید شدی، یا دوباره دستگیر شدی، تکلیف زنت چه می‌شود؟ تازه از کجا خرج زندگی‌ات را در می‌آوری؟" گفت: "تا به حال که خدا بزرگ بوده، از این به بعد هم بزرگ است. حالا آمده‌ام از تو بپرسم آیا تو نمی‌خواهی ازدواج کنی؟" گفتم: "منی دانم تکلیف انقلاب چه می‌شود. همان مشکلات کار و خرجی که در مورد تو گفتم، در مورد خودم هم دارم." گفت: "دختر یکی از اقوام ما هست که مادرش فوت کرده. من فکر می‌کنم شما به درد همدیگر می‌خورید. اگر فکر ازدواج داری، او را به تو پیشنهاد می‌کنم."^۱ من برای

۱. پدر همسر فاطمه مشکینی در جنوب تهران، در سه راه آذری خیابان سلیمانی، دکان کوچکی داشت و لوازم پلاستیکی خانگی می‌فروخت. او از طریق همین شغل خرج خانواده‌اش را در می‌آورد. وی همسر اولش را در تصادف از دست داده بود و حالا با همسر دومش و هفت فرزندش در نزدیکی همان محل کارش زندگی می‌کرد. نام او اصغر مشکینی بود. از آنجا که این اسم به نام آیت‌اله مشکینی شبیه بود، بعد از انقلاب توسط عده‌ای شایع شد که من داماد آیت‌اله مشکینی شده‌ام. در نتیجه هرگاه در هر اثر هنری انتقادی به حکومت جمهوری اسلامی می‌کردم، متهم می‌شدم که چون داماد آیت‌اله مشکینی هستم، جرات ساختن این آثار را داشته‌ام، و الا از کجا جرات کرده‌ام چنین آثاری را بسازم.

برای زندگی مستقل جایی نداشتم. من و مادرم در يك اتاق درون آپارتمان دو خوابه خواهرم در دولت‌آباد در جنوب تهران زندگی می‌کردیم. با این همه گفتم: "باید فکر کنم." قرار شد تا دو سه روز دیگر به او خبر بدهم. بعد از سه روز به او خبر دادم و قرار شد مادر و خواهر و برادرم به خواستگاری بروند. اما به دلیل شلوغی‌های روزهای آخر انقلاب این خواستگاری به روزهای بعد از انقلاب افتاد

شلوغی پادگان فرح‌آباد

روز ۱۲ بهمن، آیت‌اله خمینی از فرانسه به ایران آمد، و در مدرسه علوی مستقر شد. جمعیت زیادی برای پیشواز او به بهشت‌زهره رفتند. روز ۱۸ بهمن، با تعدادی از بچه‌های زندان (گروه امت واحده) قرار گذاشتیم ساعت ۹ صبح فردا در خیابان ایران و در حوالی مدرسه علوی جمع شویم، تا برای فعالیت روزهای بعد برنامه ریزی کنیم. روز ۱۹ بهمن از دولت‌آباد تا میدان شوش را با ماشین کرایه رفتیم. چون تا زمان قرار ما هنوز يك ساعت باقی مانده بود، از میدان شوش تا خیابان ایران را پای پیاده طی کردم. در مسیرم از محله‌ی میدان شاه و خیابان ری عبور کردم. در این مسیر گاهی دسته‌ای از موتورسواران در حالی که پرچمی در دست داشتند و یا عکس خمینی و شریعتی و طالقانی را حمل می‌کردند، در حال شعاردادن عبور می‌کردند. شعار آنها این بود: "سکوت هر مسلمان، خیانت است به قرآن" وقتی به خیابان ایران رسیدم، انبوهی از همافران نیروی هوایی را در حال رژه دیدم که از سمت مدرسه رفاه، به سوی مدرسه علوی محل استقرار خمینی می‌رفتند. اول فکر کردم ارتش قصد تسخیر محل را دارد، اما وقتی دیدم بعضی از همافران که شلوار همافری خود را به پا داشتند، دستپاچه لباس بالا تنه‌ی خود را به تن می‌کنند، تا به گروه همافران بپیوندند، فهمیدم که برای دیدار خمینی می‌روند.

مردم زیادی نیز در خیابان ایران تجمع کرده بودند و همافران را تشویق می‌کردند. عده‌ای نیز از شوق گریه می‌کردند و گروهی شعار می‌دادند: "نَصْرُ مِنَ اللَّهِ وَ فَتْحٌ قَرِيبٌ." (یاری از خداست و پیروزی نزدیک است.) در اینجا گروهی از مردم عادی را که برای دیدار خمینی آمده بودند، جلوی در مدرسه علوی نگهداشته بودند، تا اول ملاقات همافران با خمینی انجام شود، و بعد نوبت به ملاقات مردم عادی برسد. صدای پاکوبیدن همافران و فریادشان از مدرسه به بیرون می‌رسید: "فرمانده کل قوا، خمینی روح خدا." حضور همافران این حس را می‌داد که انقلاب دارد وارد فاز دیگری می‌شود. با دوستانم در همان گوشه‌ی خیابان به گمانه‌زنی درباره روزهای آینده مشغول شدیم. تعدادی از ما معتقد بودیم ارتش دسته دسته به انقلاب می‌پیوندد و این پایان روزهای خشونت است. گروهی از ما هم معتقد بودند بین همافران و نیروی زمینی ارتش جنگ خواهد شد و روزهای آینده بسیار خونین‌تر از قبل خواهد بود. هر یک از دوستان ما اخباری را که از شهرستان‌ها از طریق خانواده یا اقوامش مستقیماً گرفته بود، در اختیار دیگران می‌گذاشت. این اخبار گواه تظاهرات، تیراندازی و شهادت مردم انقلابی بود. انقلاب آرام نمی‌گرفت. روزی نبود که بی‌تظاهرات، و حکومت نظامی، و سرکوب و شهادت مردم طی شود.

آن روز عصر روزنامه کیهان، تصویر همافرانی که به دیدار خمینی رفته بودند را چاپ کرد. خروج همافران از پیش خمینی و ورود آنها به خیابان ایران، مردم را به راه پیمایی آنها ملحق کرد. من از پی آنها رفتم. جمعیت همافران که حدود صد نفر بودند، کم‌کم باعث راه‌پیمایی بزرگتری شدند. دیگر سر و ته جمعیت پیدا نبود. این راه‌پیمایی سرانجام سر از میدان ژاله که دیگر میدان شهدا نامیده می‌شد در آورد. من لحظه‌ای گوشه میدان ایستادم و به نقطه‌ای خیره شدم که حدود چهار سال و نیم پیش،

تا کسی ای که ما را می‌برد تا به پلیس تحویل دهد، متوقف شده بود. در آن زمان من یقه‌ی راننده تا کسی را در دست گرفته بودم و او مجبور به توقف در میدان شده بود و التماس می‌کرد که: "ما زن و بچه داریم و اگر شما را تحویل ندهیم، بدبخت می‌شویم." و حالا همافران حکومت شاه، کارت‌های شناسایی نظامی خود را شجاعانه بالای دست گرفته بودند و اعلام می‌کردند به انقلاب پیوسته‌اند، بی‌آنکه نگران زن و بچه خود باشند. با خودم می‌گفتم چه تصادفی! در این ایران بزرگ، من بایستی عملیات خلع سلاح را از همین خیابان ایران و میدان ژاله شروع کنم و چهار سال و چند ماه بعد نیز، اتفاقات مهم انقلاب را در همین خیابان ایران و میدان ژاله (شهدا) شاهد باشم. مکان مشترک این اتفاقات از یک سو و تغییری که مردم ظرف این چند سال کرده بودند از سوی دیگر، مرا لحظه‌ای از فکرکردن رها نمی‌کرد. چرا مردم چهارسال پیش مرا که همین حرف‌ها را می‌زدم، تحویل حکومت دادند؟ و چرا حالا خودشان همان حرف‌ها را می‌زنند و علیه حکومت شاه انقلاب می‌کنند؟ در این چهارسال و نیم چه اتفاقاتی از نظر روانی در روح این مردم افتاده بود که حاصلش این انقلاب گسترده بود؟

شب به خانه برگشتم و تلفنی با دوستم حسن لنگرودی قرار گذاشتیم تا سه شب دیگر مادر و خواهر و برادرم را برای خواستگاری به خانه فامیل حسن بفرستم. حسن اصرار داشت که خود من هم بروم.

شورش همافران پادگان فرح‌آباد

دیدار همافران با خمینی به آنها انگیزه حرکت بعدی را داد و در داخل پادگان تظاهرات به راه انداختند. خبر شورش آنها به ارتش رسیده بود و گاردِ جاویدان برای سرکوب آنها حرکت کرد. من این خبر را از دهان مردم در خیابان شنیدم. همه از هم می‌خواستند که برای کمک به همافران به

سمت پادگان فرح‌آباد بروند. از باجه تلفن خیابان لرزاده، به بهزاد نبوی زنگ زد. بهزاد خبر شورش پادگان فرح‌آباد را از بی‌سیم‌هایی که شنود می‌کرد، شنیده بود. از من خواست خودم را به در جنوبی پادگان فرح‌آباد برسانم، و از طریق تلفن با او مرتبط باشم، تا اخباری را که او از بی‌سیم می‌شنود، توسط من به همافران برساند. من گفتم: "از قضا خانه یکی از خاله‌های من کنار در جنوبی پادگان فرح‌آباد است." و شماره تلفن خانه خاله‌ام را برای تماس به بهزاد دادم. بهزاد گفت: "صادق نوروزی را هم به در شمالی پادگان فرح‌آباد فرستادم، تا به آنها خبر برساند." بهزاد شماره تلفن صادق نوروزی را هم به من داد تا مستقیماً من هم با او در تماس باشم. دوان‌دوان خودم را از خیابان خراسان تا خیابان فرح‌آباد رساندم. حدود نیم ساعت بعد، در منزل خاله عفت بودم و با تلفن به بهزاد وصل شدم

خاله عفت يك هوو داشت که در طبقه دوم خانه آنها زندگی می‌کرد. سال‌ها بود که آنها با هم حرف نمی‌زدند. اما از روز قبل، که پادگان کنار خانه آنها به انقلاب پیوسته بود، با هم دوست شده بودند و با همدیگر مشغول پختن غذا برای همافران پادگان فرح‌آباد بودند. از خیابان فرح‌آباد و همه کوچه‌های اطراف صدای شلیک گلوله می‌آمد. جوانان محله سر هر کوچه‌ای را رو به خیابان فرح‌آباد سنگر بسته بودند. از همان لحظه ورودم به خانه خاله‌ام، از طریق تلفن بهزاد نبوی از آنچه بی‌سیم‌ها می‌گفتند، با خبر می‌شدم و سراسیمه به کوچه می‌دویدم و اخباری را که شنیده بودم، به همافرانی که دم در جنوبی پادگان فرح‌آباد مستقر بودند، می‌دادم. بار اول بهزاد گفت: "به همافران خبر بده که الان گارد جاویدان دارد با تانک از خیابان سمت در جنوبی حمله می‌کند." و من دویدم و به همافران اطلاع دادم. دقایقی بعد يك تانک در حالی که شلیک می‌کرد، وارد خیابان منتهی به در پادگان شد و شلیک‌کنان به پادگان وارد شد.

همافران به داخل پادگان عقب‌نشینی کردند. من و مردمی که در خیابان بودیم، با یورش تانک به کوچه‌ها و خانه‌های اطراف پناه بردیم. تانک وارد پادگان شد و به هرسو شلیک کرد. ما با دور شدن تانک دوباره به خیابان آمدم و به جلوی در پادگان رسیدیم. خیلی از مردم کوکتل‌مولوتف در دست‌شان بود. لحظه‌ای بعد کلاهک روی تانک کنده شد و سرنشینان تانک بیرون آمدند و گریختند. جوان‌ها اول کنار کشیدند. بعد به دنبال آنها دویدند تا دستگیرشان کنند. من به خانه خاله‌ام برگشتم تا دوباره از بهزاد خبر بگیرم. وارد کوچه که شدم، دیدم همه همسایه‌ها از جمله زنان کوچه مشغول درست کردن کوکتل‌مولوتف و تقسیم آن بین جوان‌های محل هستند. دقایقی بعد بهزاد تلفنی گفت: "الان ارتش یک هلیکوپتر را مامور کرد تا پادگان را به رگبار ببندد." من دویدم و خبر را به همافرانی که دوباره جلوی در سنگر گرفته بودند، رساندم. از آنجا که هرچه می‌گفتم، درست از آب در می‌آمد، همافران مستقر در کنار در جنوبی از من پرسیدند: "این اخبار را از کجا می‌آوری؟" جواب دادم: "دوستان من بی‌سیم ارتش را شنود می‌کنند و به من خبر می‌دهند، تا به شما اطلاع بدهم." یکی از آنها گفت: "پس از الان تو بی‌سیم‌چی ما هستی؟"

گارد جاویدان باز هم از در دیگر پادگان حمله کرد. در همان لحظه خبر رسید که همافران قفل اسلحه‌خانه را شکسته‌اند و سلاح‌ها را برداشته‌اند و به جنگ تن به تن با گارد جاویدان مشغول شده‌اند. لحظاتی بعد خبر رسید دو تن از همافران کشته و تعدادی زخمی شده‌اند. زخمی‌ها روی دست تا دم در پادگان به ما رسیدند. مردم زخمی‌ها را تحویل گرفتند و به سمت بیمارستان بوعلی و جرجانی بردند. من تا خیابان فرح‌آباد به همراه آنها رفتم. قصدم این بود که با چشم خودم اوضاع را رصد کنم و اگر حمله‌ای در کار است، همافران را زودتر خبر کنم. در خیابان فرح‌آباد، خودروهای ارتشی آتش گرفته بودند و مهمات داخل آنها منفجر می‌شد.

يك فرد مسلح كه چفيه بسته بود، مردم را از اطراف اين خودروها دور مي‌کرد

حالا ديگر يك پاييم در خانه خاله‌ام بود، تا از بهزاد خبر بگيرم و يك پاييم جلوي در پادگان فرح‌آباد، تا به همافران خبررسانی كنم. گاهي با جوان‌هاي محل به سمت كوكاكولا جلو مي‌رفتيم و كيسه‌هاي شن را وسط خيابان مي‌گذاشتيم و راه را بر تانك‌ها و ماشين‌هاي ارتش مي‌بستيم، و گاهي هم به كوچه‌ها و خانه‌هاي خودمان عقب‌نشيني مي‌كرديم، تا جان خود را از رگبار تانك‌ها و خودروهاي ارتش حفظ كنيم. بعد از نهار راديو اعلام كرد حكومت نظامي امروز زودتر از هر شب و از ساعت چهار عصر برقرار مي‌شود. ساعتی بعد ميني‌بوسي در خيابان فرح‌آباد به حرکت در آمد و با بلندگو اعلام كرد: "امام از مردم خواسته امشب را در خيابان بمانند و به خانه‌هاي خود نروند." حوالی غروب بهزاد تلفن زد و گفت: "ارتش همین الان يك هلیکوپتر فرستاد تا پادگان فرح‌آباد را از هوا تیرباران کند." من دویدم و خبر را به همافرانی که دم در جنوبی کشیک می‌کشیدند، دادم. آنها سلاح‌هایشان را رو به هوا گرفتند. اما صدای نزدیک شدن هلیکوپتر که شنیده شد، آنها در سنگر مخفی شدند. هلیکوپتر محوطه پادگان و خيابانی که من در آن بودم را به رگبار بست و رفت. از درون پادگان خبر آمد که یکی از همافران درون پادگان شهيد شده است

انقلاب در شهر تهران

روز ۲۱ بهمن شورش پادگان فرح‌آباد به همه شهر كشيده شد. مردم به كلاتري‌ها حمله كردند. بهزاد خبر داد كه كلاتري حوالی میدان خراسان گلوله‌اش تمام شده و از مركز تقاضای فشنگ و مهمات و نیروی كمکی می‌کند و چون جوابی نمی‌شنوند، مامورانش در حال فحش‌دادن به امرای خود هستند، که جان آنها را به خطر انداخته‌اند، اما اکنون آنها را رها

کرده‌اند و برای آنها کمکی نمی‌فرستند و حتی جواب‌شان را هم نمی‌دهند. بهزاد و دوستان گروه امت واحده که از زندان آزاد شده بودند، و اقوام و دوستانی که با ماها در تماس بودند، این اخباری را که از بهزاد می‌گرفتیم را به محله‌های مختلف منتقل می‌کردند، تا به مردم اطلاع دهند و آنها با خیال راحت به کلانتری‌هایی که دیگر گلوله‌هایشان تمام شده بود، نزدیک شوند و به کلانتری‌هایی که هنوز گلوله داشتند، نزدیک نشوند

جوانی از خیابان فرح‌آباد خبر آورد که ردیفی از تانکها از سمت افسریه با نورافکن‌های روشن به سمت پادگان فرح‌آباد در حرکت بوده‌اند، اما قبل از آنکه به پادگان برسند، با کوکتل مولوتف‌های مردم متوقف شده‌اند و خدمه تانک‌ها توسط مردم دستگیر شده‌اند.

در روزهای آخر انقلاب، ابتدا پادگان فرح‌آباد حرکت را شروع کرد. مردم برای کمک به سمت این پادگان یورش آوردند. بعد دایره‌ای که در شعاع این پادگان شکل گرفت، تا اقصا نقاط شهر رفت و به یک انقلاب تمام عیار تبدیل شد. نزدیک صبح که کمی آرامتر شده بود، دو ساعتی خوابیدم. اما در خانه خاله‌ام، یک نفر را کشیک گذاشتم که اگر بهزاد برای خبری فوری زنگ زد مرا از خواب بیدار کند

روز بعد، بهزاد تسلیم شدن ارتش را یک ساعت و نیم قبل از اینکه اطلاعیه تسلیم ارتش از رادیوی ایران شنیده شود، از طریق بی‌سیم‌های دست‌ساز خودش شنید و خبرش را به من داد. من پای برهنه به خیابان دویدم و خبر تسلیم ارتش را به همافران دادم. همافرانی که جلوی در جنوبی پادگان نگهبانی می‌دادند، با شنیدن خبر من، از خوشحالی هرچه گلوله در تفنگ‌هایشان داشتند به هوا شلیک کردند. یک نفر از مردم که شاهد بود از همافران پرسید: "حالا از کجا می‌دانید ارتش تسلیم شده؟"

چرا فشنگ‌هایتان را خالی کردید؟" یکی از همافران گفت: "تا به حال هر خبری این جوان آورده، درست از آب در آمده." ساعتی بعد که خبر را رادیو اعلام کرد، من و همافرانی که جلوی در جنوبی پادگان نگهبانی می‌دادند، همدیگر را در آغوش کشیدیم. دقایقی بعد من از آنها خداحافظی کردم و به خانه‌ی خاله‌ام رفتم و به بهزاد زنگ زدم. بهزاد گفت: "بچه‌های زندان قرار است در خیابان ایران کنار مدرسه علوی جمع شوند، تو هم زود به خیابان ایران بیا." خیابان ایران اسم معنی‌داری در زندگی من شده بود. عملیات خلع سلاح پاسبان را در این خیابان انجام دادیم. اکنون رهبر انقلاب در این خیابان ساکن شده بود. در خیابان مردم از هر سو به سمت خیابان ایران می‌رفتند. گویی کشور ایران در یک خیابان خلاصه شده بود. من هم از خانه خاله‌ام پیاده به سوی خیابان ایران راه افتادم..

برای شکل‌گیری یک انقلاب بسیار چیزها لازم است. اما برای پیروزی یک انقلاب حتما این سه مورد ضروری است

۱. شکستن اراده سرکوب دیکتاتور: اراده شاه به دلیل سرطان شکسته بود. همین‌طور به دلیل این که اساسا در بحران‌ها اهل فرار بود، تا مقابله با بحران

۲. اتحاد مخالفین: خمینی موفق شد همه مخالفین را با شعارهایش زیر بیرق خود جمع کند.

۳. حمایت بین‌المللی: در دوران جنگ سرد، غرب نسبت به امروز استراتژیک‌تر رفتار می‌کرد. انقلاب اسلامی ایران همزمان بود با کودتای کمونیستی در افغانستان. در آن زمان آمریکا، در تدارک مسلح کردن کشاورزان و دامداران افغانستان بود تا آنها را با انگیزه‌های مذهبی علیه حکومت کمونیستی وارد مبارزه مسلحانه کند. پیش از این حکومت شاه نوعی خاکریز اول برای ممانعت از پیشروی شوروی قلمداد می‌شد. اکنون

که شاه از خود ضعف نشان داده بود، حمایت بین‌المللی از پشت او کنار رفت، و غرب انقلاب اسلامی را فرصتی برای ممانعت از پیشروی کمونیسم در این منطقه تلقی کرد. و خطر انقلاب اسلامی را برای خود چندان جدی نگرفت. این سیاست غرب را در آن زمان برخی تحلیل‌گران ایجاد کمربند سبز در مقابل ارتش سرخ نامیدند.

وقتی انقلاب شد، کمونیست‌ها و مجاهدین ادعا کردند که آنها انقلاب کردند. حال آنکه نقش آنها بسیار ناچیز بود. مردم فکر کردند که آنها انقلاب کردند، حال آنکه نقش آنها هم بخشی از ماجرا بود. روحانیون ادعا کردند به رهبری خمینی در ایران انقلاب کردند، این هم بخشی از حقیقت بود. اما این انقلاب زمینه‌هایی داشت و اگر این زمینه‌ها مساعد نمی‌شدند، هرگز چنین انقلابی رخ نمی‌داد. بخشی از علل انقلاب خطاهای محاسباتی شاه بود که پیش از به آن پرداختم، اما به طور مختصر بعدها این طور تعریف شد

۱. اجازه افزایش مراکز مذهبی و افزایش روحانیون توسط شاه، به خیال مبارزه با کمونیسم و تبدیل ناگهانی روحانیت به نیروی سیاسی مخالف شاه، که مدیریت انقلاب را علیه شاه عهده‌دار شدند
۲. مصرف پول ناشی از بالا رفتن نفت به شیوه غلط، و بالا بردن توقع مردم، به جای سرمایه‌گذاری در زیر ساخت‌های تولید و توسعه ایران
۳. عدم توسعه سیاسی و ندادن آزادی به احزاب سیاسی و نبود روزنامه‌های آزاد، همپای رشد اقتصادی و اجتماعی
۴. بی‌احتیاطی در نمایش‌های تاجگذاری و جشن‌های دو هزار و پانصد ساله و مشروب‌خواری علنی در کنار رفتن به زیارت مشهد و حج توسط شاه. این تناقض فرهنگی دستاویزی شد که مخالفین، شاه را پیش مردم منافق و دو رو قلمداد کنند

۵. سرکوب مردم با ارتش و تفنگ ژ ۳، به جای کنترل مردم با نیروی ضد شورش
۶. تضاد درونی خانواده سلطنت. به ویژه تضاد فرح و حلقه اطراف او با شاه و سیاست‌های سرکوبش در دو سال آخر سلطنت
۷. خودکامگی شاه و بی‌توجهی به نظر کارشناسان ایران، حتی کارشناسانی که خودش انتخاب کرده بود. برای مثال شاه به توصیه‌های سازمان برنامه بودجه گوش نمی‌کرد و خرج کشور بیش از درآمد کشور بود.
۸. بی‌توجهی به اولویت‌های کشور. ایران از بی‌سوادی در همه زمینه‌های علمی تخصصی رنج می‌برد، شاه به جای اولویت توسعه انسانی، به توسعه ظاهری کشور با صرف ثروت ملی از طریق مستشاران خارجی اقدام کرد. یا بودجه نظامی را افزایش داد
۹. عدم صداقت شاه در انقلاب سفید و از بین بردن کشاورزی. مدیریت فتودال قبلی علیرغم همه بدی‌ها مدیریت روستاها را به عهده داشتند و نیازهای تولید کشاورزی را بر طرف می‌کردند. شاه زمین را در اختیار کشاورزان گذاشت، اما آنها را به حال خود رها کرد. و چون کشاورزان بی‌سرمایه از پس زراعت به تنهایی برنیامدند، روستاها را رها کردند و تبدیل به انبوه بی‌سوادان حاشیه شهرها و سیاهی‌لشکرهای انقلاب شدند
۱۰. تورم ناشی از افزایش نقدینگی در بخش خدمات. اگر نقدینگی کشور صرف توسعه انسانی و تولید می‌شد این تورم ویرانگر نمی‌شد
۱۱. نقش خارجی‌ها. انگلیس با کودتا روزی رضاشاه را بر قدرت نشانده و در سال ۱۳۲۰ او را برداشت و پسرش را بر قدرت نشانده و در انقلاب ۵۷ غرب، اجازه داد تا خمینی بر قدرت بنشیند.

از نگاه کلان، انقلاب اسلامی، عکس‌العمل ملت سنتی ایران بود به تجدید آفرانه حکومت فردی شاه. در آن زمان همه ما چنان از حکومت شاه سرخورده بودیم، که فقط می‌دانستیم او و نظام سلطنت آفرانه و

فردی‌اش را نمی‌خواهیم، بی‌آنکه بدانیم چه می‌خواهیم. گویی تا در زندگی ایرانیان، دموکراسی، سکولاریسم و حقوق بشر به يك رویای همگانی بدل شود، بایستی دهه‌ها از عمر ایران در آزمون تلخ تجربه جمهوری اسلامی تلف شود و ثروت ملی‌اش به یغما رود. آیا واقعا چاره دیگری نبود؟

در آن زمان اکثریت مردم، اعم از روشنفکر تا عوام، فکر می‌کردند بعد از انقلاب ما وارد بهشت آزادی و عدالت خواهیم شد. حال آنکه ما وارد برزخ رنسانس ایران شدیم، تا به تجربه دریابیم، دین سیاسی، مانع از حل مشکلات زندگی ماست. البته مردم آن قدر مست پیروزی انقلاب بودند که نمی‌دانستند رنسانس ایرانی چون زایمان ملی است و دردناک و طولانی خواهد بود. و دست کم عمر دو سه نسل را تباه خواهد کرد. ای بسا همگان نمی‌دانستند چهل سال بعد، چون مردمان دوران بنی‌امیه که به قیام بنی‌عباس دل بستند، و با سرخوردگی از ظلم آنها دوباره به بازگشت جور بنی‌امیه راضی شدند، ایرانیان نیز در آینده از ظلم دوران جمهوری اسلامی، به لحاظ احساسی به ظلم دوران شاه عقبگرد کنند. و چون شاعر عرب ابوعطا السندی زمزمه کنند

"یا لیتنی جور بنی‌مروان عادلنا
و آن عدل بنی‌عباس فی النار"
آرزو دارم ظلم بنی‌امیه بازگردد
و عدل بنی‌عباس در آتش بسوزد.

آخرین مادر بزرگ

انقلاب که شد مادر بزرگ من آرزایم گرفته بود و من که به خانه می‌آمدم، او دیگر نمی‌فهمید که نوه‌اش هستم. فکر می‌کرد زمان کودکی

اوست و او هنوز ۹ سال دارد و کسی به خواستگاری اش آمده و دوباره می‌خواهند به زور او را شوهر بدهند. رویش را از من می‌گرفت و به مادرم می‌گفت: "به این آقاهه بگو از خونه ما بره، من شوهر نمی‌کنم." و وقتی من جلو می‌رفتم و دستش را می‌بوسیدم و می‌گفتم: "خانم جان من نوه شما هستم. محسن را یادتان هست؟" آن وقت گاهی مادر بزرگم مرا به جا می‌آورد و در آغوشش می‌گرفت، گاهی هم به جا نمی‌آورد و قهر می‌کرد و رویش را به دیوار برمی‌گرداند و گریه می‌کرد و یا شعر می‌خواند

يك بار كه او حواسش کمی سرجایش بود، از پنجره خیابان سر و صدای تظاهرات را شنید. از من پرسید: "مادر در خیابان چه خبر شده؟ چرا مردم هوار هوار می‌کنند؟" گفتم: "مردم دارند شعار می‌دهند." زیر بغل او را گرفتم و تا کنار پنجره بردم. مادر بزرگ مدتی از پنجره نگاه کرد و گوش‌هایش را تیز کرد، تا بالاخره توانست صدای مردم خیابان را بشنود: "ای شاه خائن آواره گردی...!" مادر بزرگ يك باره تنش لرزه گرفت و گفت: "ای وای ننه، چرا مردم دارند شاه رو بیرون می‌کنند؟ بیچاره سر پیری کجا رو داره بره؟!!" مادر بزرگ در واقع خودش را توصیف می‌کرد که علیرغم آن همه تلاشی که در زندگی اش انجام داده بود تا روی پای خودش بایستد، سر پیری زمینگیر و وابسته به این دختر و آن دخترش شده بود. او از این وضع ناراضی بود و مدام دعا می‌کرد که خدا او را از این دنیا برد. مادر بزرگ بعد از انقلاب چند سال دیگر هم زنده ماند، و هر روز ما را کمتر و کمتر شناخت و زندگی اش عاقبت زندگی گیاهی شد. مرگ پیرزن اپیزود دوم "فیلم دستفروش" را از مرگ مادر بزرگم الهام گرفته‌ام. حمام روزهای آخر زندگی اش را من و همسر فاطمه، با هم انجام می‌دادیم. قبل از مرگ، موهای سرش ریخته بود و دیگر مرد و زن چهره و هیكلش معلوم نبود و مرا یاد مجسمه بودا می‌انداخت. دیگر هیچ چیز را نمی‌فهمید،

مگر آبگرمی را که بر سر و صورت و تنش می‌ریختیم تا او را بشوئیم. ما احساس می‌کردیم در آن حمام آخر، آخرین لذت‌های زندگی‌اش را می‌برد. تمام روزهای آخری را که او داشت می‌مرد، من با حسرتِ روزگار کودکی‌ام، بالای سرش بودم. وقتی مُرد، چانه‌اش را خودم بستم. با دست‌های خودم او را به آغوش زمین سپردم. چند سال پیش وقتی مادرم فوت کرد، به دلیل آنکه بیش از سی سال از مرگ مادربزرگم گذشته بود، اجازه دادند مادرم در محل دفن او به خاک سپرده شود. قبر او را که شکافته بودند از مادربزرگ جز مشتی‌خاک باقی نمانده بود. خواهرم زری مشتی از خاک مادربزرگم را با مسافری برایم به لندن فرستاد. خاک او را در باغچه‌ای پُر گل، در کنار مجسمه بودای پارک بَترسی، در کنار رودخانه تیمز پاشیدم. هر روز از کنار آن باغچه رد می‌شوم و می‌بینم مادربزرگ هر روز از دل خاک در شکل گل‌های رنگارنگ به زندگی باز می‌گردد. به یاد او گلدان یاس سپیدی هم خریدیم و در بالکن‌خانه گذاشتیم. هنوز هم این حس را دارم که وقتی بمیرم پیش او خواهم رفت. مادربزرگم عزیزترین خاطره کودکی من است. انگار او آخرین مادربزرگ مهربان دنیا بود.

محسن مخملباف

مرداد ۱۴۰۲

لندن



نشر نیکان